بتوفیق رفیق خالق ارض و سما بتائید شاہ لافتیٰ تاج انما

کتاب نایاب من تصنیفات مشیر شعرائے خوش مقال جناب مولانا مرزا رفیع اول ہے

المسمّٰی

حملۂ حیدری

معہ تقریظ علامی فہامی جناب مفتی میر عباس صاحب لکھنوی اعلی اللہ مقامہٗ بتحریک جناب مولوی میر محمد رضا صاحب بفرمایش برادر دالاتبار سید ایثار حسین صاحب شکوہ آبادی مالک مطبع باہتمام سید قربان حسین رضوی شکوہ آبادی در سنہ ۱۳۰۹ ہجری مطابق سنہ ۱۸۹۱ عیسوی بصحت تمام و نظافت لاکلام

بمطبع اعجاز حیدری قصبہ بندرابن ضلع متھرا کہ طبع شد

جلد اول ۔۔ ۵۰۰

تعارف حملۂ حیدری

یہ کتاب مرزا رفیع باذل مرحوم کا نتیجۂ فکر ہے اور جناب سلطان العلماء
سید محمد مجتہد لکھنوی کے ایما سے ملا جواہر جناب مفتی میر عباس صاحب قبلہ
مرحوم کی نظر ثانی اور حواشی ہیں جیسا کہ تقریظ سے واضح ہے
اشارت این بندہ کو آنجناب ز نقش شد این ذرہ چون آفتاب
ساطع آسمان ادب ہے وارث علم خیر الانام
کسی خاندان رسول خدا وحید از زمان مرجع خاص و عام

آغا حیدر

بسم الله الرحمن الرحیم

اشعار بطریق عنوان و تقریظ حملهٔ حیدری متضمن بتصحیح و تحشیهٔ جناب قبله و کعبه مجتهد العصر و الزمان دام ظله

حمد و سپاس الهی

بنام خدای حلیم علیم
که ملکش عظیم است و دانش قدیم

بحکمش مناط وجود و عدم
ازو ارتباط حدوث و قدم

زده خیمهٔ آسمان بی طناب
بگسترده فرش زمین بر آب

بگل میدهد سبحهٔ شبنمی
که خواند ثنایش سحر هر دمی

بنفشه سنان خار را تند تیز
کز باری بگلبن نماید ستیز

وزد چون نسیمی ازو در چمن
مشام گلستان شود عطر زن

ز هر سمت سیل بهار آورد
سر شاخسار را ببار آورد

به برگ گل تازه کاری کند
رخ لاله را غازه کاری کند

بیک قطرهٔ مهر از فیض او
غبار شبستان نشیند فرو

کمر بسته وقت شب از کهکشان
روانست در خدمتش آسمان

فروزنده مهر نور سپهر
به بسته دهان در تنور سپهر

چه نان گذران روزی عالم است
در آن نفع بسیار و نقصان کم است

به شمشاد بالای موزون دهد
بقمری صداهای محزون دهد

بگل ساغر از خنده سرشار داد
بنرگس ز غم چشم بیمار داد

به بلبل خوش الحانی آموخته
طریق غزلخوانی آموخته

بشهباز چنگل ز بیداد داد
بشاهین شکار افگنی یاد داد

بحکمش چو خون روان خشک شد
دل نافهٔ آهوان مشک شد

بانگور چشمی پر از آب داد
سر انگشت رنگین لعناب داد

بذکرش بود شور زاغ و زغن
ازو طوطیان گشته شکرشکن

بطاوس نقش و نگار آفرید
ز بال و پرش سبزه زار آفرید

ز حکمش صبا گستر و بر زمین
عجب فرش رنگین ابریشمین

چه فرشی که خضر آتش یکنظر
ز عمر خضر هست مرغوب تر

بمشت خاکی که انسان بود
عطایش دل و جان بجان بود

دل آدمی کنز یا غنی کم است
لبالب ز فیضش چو یکعالم است

چنان گشته از صنعتش مردمک
که گنجد در آن از سما تا سمک

زبان را که برگیت ز بن بوستان
چو بلبل بیاموخت صد داستان

بدل شوق و ذوق طلب میدهد
پس آنگاه ساغر بلب میدهد

رو زینت یافت لیلای لیل
که در کار مجنون بدان کرده میل

برون داده از شمع نور و صفا
به پروانه بخشید مهر و وفا

شتابنده بگوشش صلا میدهند
که مستان درین بزم جا میدهند

چه نقش کند سیو شستری
کتابیکه آب گہرے برد
نقاطش پر از لخلخه عنبرین
عجایب کتابی پر از نور هست
بر میکه خوانند فصلے ازان
تعالی الله آن باول بی بدل
خداوند عالم جزایش دهد
ز کلکش که جادو نگار آمده
چه نظمی تصدق صفا گفته است
بمداحی هر فرد مائیده
خط سبز را کر ثنا گستر ند
ز شامی که امید احسان بود
تو گوئی که این شاعران را تمام
که مردلیست از اہل علم ادب
به بند کنایات و تشبیه بیت
به پیشان رفیع المقام
سرغت است ار جب حید دلش
مبرّاست از شیمه غالیان
بتهجی کرخت است ایراد و دق
عجب و غر دلکشای نوشت
ز هر نکته سازد معطر دماغ
کند سامعان را بلطف سخن
بس است از نعوت و صفاتش همین
مَالِیفُ التُّقیٰ وَارِثُ الْاَنْبِیَا
خَطِیْبٌ عَجِیْبٌ عَلَی الْمِنْبَرِ

در وصف حمله حیدری گوید

کتابیکه تاب قمرے برد
نگارش چو حوران خلد برین
که هر بیت آن بیت معمور ست
سخن از حلاوت شود آب گران

ورقهاے او چون طبقهای گل
بیاضش چو روے بتے سیمتن
چه نظم صفا پرور آبدار
مشام محبان معطر ازان

مدح مقرریت رفیع باذلق که تقدس او بدست عران بیجو اوان

جزاء عطاؤ ثنایش دهد
عجب رنگ بر روے کار آمده
عجائب ورد لے بجا سفته است
لبسازند از آسمان مایهٔ
خضر را لبقایش آورند
اگر دیو باشد سلیمان بود
زلیخا کنیز است یوسف غلام
ز مدحت گران امیر عرب
سخن ساز در طمیع و نمونه بنیت
کند اقتفا در قوافی تمام
تو لای ال ست آب گلش
مصفا ست از شبوه صوفیان
که افتاده در جان اعد اتلق
که پیچیده در وے هوای بهشت
ز هر لقطه اش می شود تر دماغ

چه بسیار خون جگر خورده است
که زان محفل اہل ایمان و دین
نه چون ژاژ خایان هر زه درا
چه گوشی بنا قوس ترسا دهند
بر نزدیک شان ذوق و مدح کسی
ز نے نزد شان بهتر از مریم است
همین ست کر شیوه شاعری
بر رسم و ره شاعران کہن
به بیت رسالت که دل داده است
بلا حق ز ر وا رقم میزند
ترجیح اخبار دارد مناط
تعصب ندارد بمذهب جنان
تقدس شعار است قدسی نژاد
معطر چو مشک تتار است این
دل آشفتگان را شفا ست این

که حیران کند از حمله حیدری
حروفش چو غنچه معانی چو گل
سوادش چو چشم غزال ختن
دل آویز چون بیت ابروے باز
دل از نور ایمان منور شود
که آبرو ده هر نکته ابر لعل
که این لعل از دل بر آورده است
مدام است رنگین چو خلد برین
که بے صرفه باشند رخت سرا
فضیلت بر انفاس عیسیٰ نهند
پر جبرئیل است کم از مگسی
ده مصر بر از عزیزے کم است
پس انشا وی هست باطل بری
که بوده اند از ماهران سخن
لغبد قوافی بنفشاده است
براه دیانت قدم میزند
برون نیست از جادهٔ احتیاط
که پیچید بلا و چه با دشمنان
سخندان خوش فهم خوش اعتقاد
معنبر چو باد بهار است این
جگر خستگان را مسیحا ست این
گهی اشک ریزد گهی خنده زن
که گردید مقبول گردید سلطان دین

ثنا خوانی مجتهد العصر والزمان

نظر کرده حضرت کبریا
مَنُوْعٌ نُهُوْ عَنِ الْمُنْکَرِ
اِمَامٌ هُمَامٌ خَبِیْرٌ بَصِیْرٌ
عَلِیْمٌ حَلِیْمٌ خَلِیْفُ السَّدَادِ
کَرِیْمُ السَّجَایَا عَدِیْمُ النَّظِیْرِ
شُجَاعٌ مُطَاعٌ رَقِیْقُ الْفُؤَادِ

طریق شریعت نمودند از وست که نام و نشان محمد از وست
نمایان بمیدان دین پروری که هر ضرب تیغش ضرب حیدری
مدیلش بعدل و بالانصاف نیست نظیرش کس از قاف تا قاف نیست
بدست و قلم حامی مذهب است مددگار اسلام روز و شب است
سحر یادم نافه عنبری بگه کرو بر حمله حیدری
شمومی که در الفاظ بود ز روی لغت حل آن وانمود
بلی نیست انسان نسیان بری خطا میرود در سخن گستری
نویسندگان هم غلط می کنند خلل در حروف و نقط می کنند
ازین راه در چند ابیات این به تبدیل بعض عبارات آن
بحکمش ز افتادگی با شدم ز فیض سبک رشحه دریا شدم
بجای که اصلاح امکان نداشت رقم شد جدا آنچه باید نگاشت
دگر باره بر فوق خبر آن او نوشتم باین نهج عنوان او
زدم نغمه چون عندلیب چمن در گلشن دهر ماند ز من
عیبان کس درین گلستان خاک کنند کجا فرصتی تا تماشا کنند

لطفش اسم صحیح است کرم مصطفی لشند بقضا ناسخ بر اهل خلاف
دل سنیان داغدار از وست که هندوستان شهره دار از وست
شود گنگ ز فرط دکا حرف زن ز مکنون دلها بر آرد سخن
قلم در کف او لوای علی است که از وی نشان ولای علی است
بتصحیح و تنقیح پرداخته برنگ دگر جلوه گر ساخته
بجای که تنوانش تبدیل کرد بناچار تغییر و تبدیل کرد
بغیر خدا و رسول و امام کسی نیست معصوم در خاص و عام
کتابیکه مشهور در عالم است ز تصحیف و تحریف ایمن کم است
اشارت باین بنده کرد آنجناب ز لطفش شد این نسخه چون آفتاب
در اصلاح آن سعی کردم شتاب بنهج صواب و بقصد ثواب
مرا هم ضرورت عذر آوری است که هست از خطا ذات باری بری
برنگ و خوش صورت بازده کشیدم بدیباچه اش غازه
دگرنه جهان نیست الا النفس که نتوان در آن رست از کرد نفس
همین بس که در طبع آن نیکنام نشانی رسید بود والسلام

ساقی نامه

بده ساقیا باده خوشگوار که دارد فراج النسیم بهار
ز طبع من افسردگی را ببر طرب خیز چون حمله حیدری
چو از کیف می طبع گردد روان درین بوستان آبیاری کند
گلستان معانی که خرم شد است ز امداد نواب اعظم شد است
امیر کبیر رفیع المکان خداوند دنیا و دین است او
فقط نوشتش تنها سپاهی بود چه خاص و چه عام از و انعام یافت
حصیر مساجد حصارش بود ارم گلشنی هست از محفلش
بدل کرد تعظیم ارباب علم سوادش بروح و روان مشک بیخت
بحکمش چو مطبوع شد این کتاب نوالش بود عاید آنجناب
چو این طبع را داد نور صفا بنازک خیالان گرومی بود

ازین غنچه پژمردگی را ببر بده باده ناب مثل پری
دهم سرخ کیفیت طبع آن که این فیض بر خلق جاری کند

در مدح نواب هلال رکاب

لقبش امیر و دریا دلان که در ملک و ملت امین است او
سبیلش جناب الهی بود زبس خلق از دستش آرام یافت
دل اهل تقوی دارش بود کرم یافت رونق ز دود و دشش
شد از دست او فتح الباب علم چون این نسخه در قالب طبع ریخت

در مدح سید مصطفی سلمه الله و ابقاه

گل گلشن مصطفی مصطفی که فهم و ادراک عقل و خرد
خداوند عالم بحفظ و امان نگهدارد او را ز دست زمان

بتوفیق رفیق خالق ارض و سما و بتائید شاہ لافتی سر تاج انما

کتاب نایاب من تصنیفات شاعر شیرین مقال سخنور بیمثال جناب مولانا مرزا رفیع باذل مرحوم

المسمے

بہ

حملۂ حیدری

مع تقریظ علامی ضامی جناب مفتی میر عباس صاحب لکھنوی اعلی اللہ مقامہ

بتحریک جناب مولوی سید محمد رضا صاحب بغرض مالش برادر والا تبار

سید ایثار حسین صاحب شکوہ آبادی مالک مطبع باہتمام سید قربان حسین

شکوہ آبادی در سنہ ۱۳۰۹ ہجری مطابق سنہ ۱۸۹۱ عیسوی بصحت تمام و خوبی ما لا کلام

بار اول ۵۰۰ جلد

در مطبع عجائب حیدری قصبہ بندرابن ضلع متھرا حلیۂ طبع پوشید

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند بسیار بخش
خرد بخش و دین بخش و دنیا بخش

همه کام دنیا و دین کردگار
ازین هر سه نعمت نمود آشکار

خرد داد تا چشم جان وا کنی
وزین آفرینش تماشا کنی

ببینی ز روی زمین تا سپهر
ز هر ذره تا درخشنده مهر

بهر نقش کاید ترا در نظر
فزاید یقینت بدل بیشتر

ز هر کار گیری شمار جدا
ببینی چها کرده نام خدا

چه قدرت چه حکمت چه دانائیست
بهر کار او را توانائیست

عناصر موالید کردن پدید
وزان آفریدن سیاه و سپید

سپهر آفرینی زمین گستری
بتن جان و جان بدین پروری

نمودن مه و مهر را منتخب
یکی بهر روز و یکی بهر شب

جهان از شب و روز آراستن
گه آنرا فزودن گه این کاستن

بهر حال او دادن دگرگون اثر
گهی سرد و خشک و گهی گرم و تر

بهر موسمی از خزان و بهار
نمودن عطا نعمت بیشمار

چنین دیگر آلاء و نعمای او
که عقل است عاجز ز احصای او

بهر صنع کاندیشه است برخورد
بسنجی بمیزان عقل و خرد

وزان پی بری آفریننده را
که بی صانعی نیست صنعت روا

نباشی چو حیوان و لا درک پست
بدانی ازان نقشهای درست

که بی نقش بند این همه نقش نیست
چنین نقش بندی پرستنده نیست

نیابی ولی از خرد این بیان
که باید پرستیدن او را چنان

پیغمبر فرستاد و پیغام کرد
یکی رسم بنهاد و دین نام کرد

بنور یقین دل برافروختست
پرستیدن خویش آموختست

طریق سلوک نمود از کرم
که باشید زینگونه در حق هم

رهائیست از جور و بیداد او
همه عدل و احسان ترا داد او

نمودت ره بیم و راه امید
خبردار کرد از سیاه و سپید

بد و نیک را بر تو یکیک شمرد
ترا عذر نادانی از لب ببرد

ره راست را گر روی از کج جدا
وزان هر دو ره ساخت آگه ترا

ره راست را تا بجنت رساند
خوشیهای آن را ز بهر تو خواند

ره کج بسوی جهنم گذاشت
بدیهای آن نیز پنهان نداشت

چو محتاجیت دید و بی زادیت
ازان رنج هم داد آزادیت

دو جوهر پدید آورید از کرم
که باشد وجودت ازان محترم

یکی همچو مهر و یکی همچو ماه
ضیا بخش شبهای تیره سیاه

بچشم تو دادن چنان اعتبار
که یابی ازان اعتبار اقتدار

بنوشی بپوشی به بخشی بغیر
رسانی بدرماندگان نفع و خیر

چو شد داده راه و نمودت طریق
بسان خرد رهنمائی رفیق

بدست تو داد اختیار ترا
بگفتا بهر ره که خواهی درآ

کنون پیش تو نهشید نگذا کام
که عذر تو لنگست و حجت تمام

اگر پا گذاری براه سفر ‌‌ کماهی بحیثت رسیدن بهر
نمودم ز احسان و لطفش بیان ‌‌ بتوحید جرات ندارد زبان
دگر از صفاتش کنم ابتدا ‌‌ چه گویم که باشد بوصفش سزا
همان به که زین حرف بندم زبان ‌‌ کنم وصف مخلوق او را بیان

که هر منزلی راست ره جدا ‌‌ نیکت رسیدن آنجا
چه گویم ز دانش که کم دانیم ‌‌ چه جوهری و زندیق گمره ئیم
در اینجا مرا جای گفتار نیست ‌‌ به از راستی هیچ کردار نیست
نخست آفرینش چو عقل آفرید ‌‌ برای بنی آدمش برگزید

صفت اولین مخلوقات قادر بیچگون و نخستین مصنوع ایزد ذوالجلال همین گوهر بحر یکتا و فرمانفرمای کون و فساد یعنی عقل که عبارت از نور محمد است صلعم

برحمت نظر کرد بر عقل پاک ‌‌ چه لطف است حق را برین عقل پاک
بفرمود پس عقل را کردگار ‌‌ گرامی جوهر پاک کامل عیار
بمن روی کن راه فرمان شنفت ‌‌ بگفتش که بر گرد و در دم بگشت

بفرمود پس کردگار ودود ‌‌ که ای بی بها در بحر وجود
که چون تو دگر گوهری بی بها ‌‌ نباید بسلک وجود از خفا
بدو نیک از بندگان بنگرم ‌‌ ز تو جمله کردار را بشمرم
ز هر کس هر آنچه آید اندر جهان ‌‌ بقدر تو باشد مکافات آن
همی هست خود از خرد بر مدار ‌‌ باو کار دنیا و دین واگذار
همیشه ز همت دهد آگهی ‌‌ نماید بامید راه بهی
بکن دامن عقل از کف رها ‌‌ که بی عقل یکمو ندارد بها

بحق خدائی و یکتائیم ‌‌ بجاه و جلال و توانائیم
ترا آفریدم بقدرت تمام ‌‌ جهان را بدست تو دادم زمام
کند بنده گر خطا یا صواب ‌‌ تو باشی قطب جهان تو باشی ست
کنون یا تو ای جوهر عقل و هوش ‌‌ یکی حرف دارم بمن دار گوش
که او کار خود را بسامان کند ‌‌ هر آنچیز نیکو بود آن بکند
در از بهر عقل گیری کنار ‌‌ بهر دو جهان میشوی شهسوار
بامید همت دهد آگهی ‌‌ برابر بود گر بمیزان نهی

تمثیل اندر این معنی گوید

مثالی بیارم کنون از خرد ‌‌ که دانی چه سود از وی میرسد

خرد شمع و تاریکی تن شب است ‌‌ روان را کباب اندیشه [illegible]
همان نفس تو رهزن راه دین ‌‌ بود با کمند امل در کمین
بجای که مردان دین رفته اند ‌‌ ببردی از این سرزمین رفته اند
شوی ناگه از پشت مرکب جدا ‌‌ در افتی در آن چاه بی انتها
خرد را بهر کار کن رهنما ‌‌ که مرد خرد ور نباید ز پا
شنیدم ز استاد خود اینچنین ‌‌ که میگفت از گفته شاه دین
یکی روز آمد بر شه جبرئیل ‌‌ درود و خوش رساند از خدای جلیل
ولی کرده این حکم پروردگار ‌‌ که سازی از آنها یکی اختیار
چنین گفت جبرئیل کای مقتدا ‌‌ فرستاد حق عقل و دین و حیا
بدین وجه گفت بس جبرئیل ‌‌ که گردید با من رفیق سبیل

رسد زندگی از خرد جاه ‌‌ هوا تند باد و هوس سنگ راه
اگر شمع و مرکب بتازی براه ‌‌ روی راست کبریا گاه شاه
وگر شمعت از باد یابد گزند ‌‌ برآید بران سنگ پای سمند
گشاید کمین گاه نفست چو دیو ‌‌ چه سود آن زمان از فغان و غریو
ولیکن بیارم برین داستان ‌‌ ز قول رسول خدا بی گمان
چو آدم بفرمان یزدان پاک ‌‌ ز جنت خرامید بر روی خاک
بگفت از برای تو حق قدیر ‌‌ فرستاد سه هدیه بی نظیر
صفی الله بس گفت ای مهربان ‌‌ بکن نام این هدیه ها را بیان
بدو داد پاسخ چنین بوالبشر ‌‌ که من عقل خواهم نه چیزی دگر
خرد را گذارید یا بوالبشر ‌‌ شما باز گردید سوی مقر

بیا ساقی بگفتند کای نامدار
کنون ما بفرمان آن بی نیاز
کنون ای خردمند یزدان پرست
خرد در جهان ار جمندی دهد
رهاندز تلبیس دیو رجیم
ولیکن که وارو خرد در جهان
کسی را که باشد زبان حرب گو
خرد گشته در ذات یک کس تمام
ز خلق جهان مطلب او بود ولیسر
محمد که ایزد ثنا خوان اوست
محمد بفر بود بقدر و بجاه
چه علوی چه سفلی طفیلش همه
نمودن بقدر دل انبیا
حبیب خدا سید المرسلین
کلیمی که عرش برین طور اوست
محیطی که جز ذات پروردگار
نه پیغمبری یافت زو اختتام
ز آدم بگیر تا مسیح و کلیم
چو حاجت بدرگاه حق برده اند
جهان جمله محتاج اشفاق اوست
بلند است بس نزد حق پایه اش
نیفتاد از آن سایه اش بر زمین
من بی بضاعت که باشم که دم
بمدح علی خامه سر میکنم
علی صورت قدرت کردگار

چنین است فرمان پروردگار
نه همرای او نکردیم باز
مده دامن عقل هرگز ز دست
خرد پایهات را بلندی دهد
رساند ترا تا بباغ نعیم

که جا بود عقل دین و حیا
چو جبرئیل گفتار ایشان شنید
خرد کرد جنگ آوری ای عزیز
رساند سرت را باوج فلک
بسان خرد مرد یار نیست

نعت خواجه کائنات و علت غائی ممکنات سید عالم اشرف اولاد آدم حضرت خاتم النبیین و افضل المرسلین صلی الله علیه و آله اجمعین

که باشد محمد علیه السلام
نبی بود اگر نبی بود کس
محمد که لولاک در شان اوست
برون از تصور چو ذات اله
محمد ثنا انست و عالم همه
فرستادن آخر پی ابتدا
که شد بهر ش ایجاد دنیا و دین
فروغ مه و مهر از نور اوست
نظر فیش هر دون نیست کمفطره وار
در و قدرت صنع گشته تمام
که هر یک ز پیغمبران عظیم
بحق محمد طلب کرده اند
رضا مند خلق ز اخلاق اوست
فتادن ز رو نیست بر سایه اش
که شبهش بنا شد بهشتی قرین
ز نعت و ز مدح محمد زنم

که چون او نیاید کسی در وجود
محمد حبیب خدای جهان
محمد مسلم در ارض و سما
محمد که روی همه سوی اوست
محمد ثنا آسمان و زمین
بود مغز معنی و نیجانه پوست
خلیلی که هر جا بد آتشکده
مسیحی که از روح پرورد کام
کشاینده گنجهای قدیم
لقب چون شدش خاتم از بهر آن
بهنگام ناکامی و اضطرار
توسل نجستند تا با نبی
بجز ذات مستغنی کردگار
نگشتی باز از آن سایه اش آشکار
بر و لیست توصیفش از قیل و قال
پس از مصطفی مدح شیر خدا

منقبت شیر خدا و سید اوصیا و سر دفتر اولیا اسد الله الغالب و هژبر السنا امام المشارق و المغارب علی ابن ابیطالب علیه السلام

نکردند از دیگر موجد اثر
بجا هر سه را ماند و خود برپرید
حیا هست و دین هست لبیا خبر
ترا بگذراند بقدر از ملک
چه گویم از و جای گفتار نیست
همین ماند نامی از آن نشان
بود نزد مردم خردمند او
خمیر تن پاکش از عقل بود
محمد سر جمله پیغمبران
منزه چو ایزد ز چون و چرا
خداوند عالم رهنمای جواد است
مقدم نشین صف مرسلین
که یعنی بدان اول و آخر اوست
گلستان دین از قدومش شده
دهد مرده را آب حیات مدام
نمایند ره راه امید و بیم
چو خاتم بهر عهد بد حکمران
ز دشواری و سختی روزگار
نشد مشکل انبیا منجلی
باحسان او جمله امیدوار
که او بود خود سایه کردگار
بوصفش زبان خرد گشته لال
بود نزد ارباب عرفان روان
زمین تا فلک پر گهر میکنم
علی در جهان حجت کردگار

علی درة التاج فرق وجود — علی مالک الملک عظیم بود
نبی صاحب تخت و تاج جهان — علی صاحب حکم بر آسمان

روانست تا عرش فرمان او — ملایک چو حجاب دربان او
فروزندهٔ آغاز تکمیل او — گشایندهٔ اسرار تنزیل او

وصی نبی جفت پاک بتول — فروزندهٔ شمع دین رسول
فشانندهٔ جان براه خدا — نمایندهٔ کفر از دین جدا

نگارندهٔ باغ سرسبز دین — برآرندهٔ بیخ کفر از زمین
فرازندهٔ رایت مصطفی — برآزندهٔ افسر لافتی

درآرندهٔ عمرو و مرحب بپای — برآرندهٔ باب خیبر ز جای
رهانندهٔ موسی از رود نیل — رهانندهٔ گل ز نار خلیل

بساحل رسانندهٔ فلک نوح — گشایندهٔ بابهای فتوح
نشینندهٔ مسند انبیا — رسانندهٔ ما بمطلوب ما

خدا را مباهات ز ایجاد او — نبی را ز انظار امداد او
هوا خواه او جبرئیل امین — بفرمان او آسمان و زمین

بیان تا نگردد نمازش قضا — خدا باز گرداند خورشید را
ببین نقش و حق عشقش ابین — گران قدر سبطین حسن و حسین

تعجب درین امر چندان مکن — که در قدرت او نیست جای سخن
برش مرتبه انجم و وقار — که گر خواهد آن صاحب اقتدار

بگرداند این طارم چنبری — بانگشت گجکم چو انگشتری
وجود زمین بهر میدان اوست — فلک سایه بانی ز ایوان اوست

از و کار ایمان برونق شده — دل کفر از تیغ او شق شده
چو او در وفا پایداری که کرد — شب هجرت آن جانسپاری که کرد

نیاید زکس خدمت انس و جان — بریدن دل از جان جهانیان
در ایوان قدرش ز راه یقین — نهم آسمان پایهٔ اولین

بجا آورد او بر زمین پشت کفر — قلم شد باسلام انگشت کفر
برافکندن تیغ همت گذاشت — بدوش نبی از شرف پا گذاشت

بفضل و دستی ز طاق حرم — برآورد و زد بر زمین صد صنم
نه کس جز نبی همتر از وی او — قوی دست قدرت ز بازوی او

نشانی خدا مر علی را ولی — ندانی خدا تا ندانی علی
چه گویم دگر جای گفتار نیست — سخن در خور وصف کرار نیست

دل هر که از مهر او غنیست شاد — اگر آفتاب است بی نور باد
سزا او را از بعد شبیر خدا — بود مدح آن یازده پیشوا

منقبت برگزیدهای جهان آفرین جگرگوشهای حضرت سید المرسلین انوار الدجی اعلام الهدی حضرات ائمه معصومین

که بودند هر یک بسان علی — نبی را وصی و خدا را ولی
در ایام خود هر یکی شهریار — بر اهل جهان حجت کردگار

بقدر و بفضل و بجاه و شرف — همه بهتر از وی شاه نجف
همه چون محمد منزه صفات — همه صاحب حکم بر کائنات

همه وارث علم پیغمبری — بود غیر شان کاذب و مفتری
بقدر و شرف نور چشم رسول — جگر گوشهای علی و بتول

جهان قائم از ذات پاک همه — سپهر برین کم ز خاک همه
که از صنع شان یابد گل نسیم — جدا سازد از غنچه گل شمیم

در از لطف شان ابر باید بدو — بگلزار ها خار را گل کند
وگر حفظ شان گیرد از رخ نقاب — شود کوه بر روی دریا حباب

در از حلم شان بحر باید نظر — ز آب گهر گردد آسوده تر
وگر قهر شان بر نوردد جهان — شود کوه چون سیل گردد روان

نشاید تفاوت میان شان گذاشت — که هر یک بر انجیر بایست داشت
بعلم و بقدرت همه ممتلی — همه چون محمد همه چون علی

همه غنچهٔ باغ شاه نجف — بود یازده گوهر از یک صدف
ندانند نقش قدر شان هیچکس — خدا و پیمبر شناسد و بس

بسر شب امام زمان بوده اند / نگهدار این خاکدان بوده اند

نبی بود اگر ذات شان در میان / نمی بود بعد از پیمبر جهان

نهان عاجز از وصف ایشان عقول / که از حمد یزدان و نعت رسول

ازان یازده پیشوا و امام / گرفتند بر عرش اعلی مقام

یکی مانده قائم بامر خدا / که باشد جهان از وجودش بپا

چگویم که آن پیشوایان دین / چه دیدند از گمرهان لعین

چه کردند اعدا ز رشک و حسد / وز ایشان نیاید مکافات بد

ستم ها کشیدند از ناکسان / دعا بود از ایشان مکافات آن

ندیدی که با خور شب لاجورد / بحکم سیاه اندرونی چه کرد

مکافات آن مهر عالم فروز / برو نور افشاند تا گشت روز

علی این سیه اندرون گمرهان / بلالان نگردید شب روزشان

که مهر یقین به بخشد شعاع / بر آید از تیره چاه نزاع

شود آفتاب از فلک سر بسر / سیه چاه زندان ندارد خبر

کسی را که دل در بدن تیره ست / نشاید با آب خضر پاک شست

پری قطره گر ز خون سیاه / کند سازی از قرص خورشید و ماه

درون صدف چون گهرش پیکنی / پس انگاه در گوهرش افگنی

پر و ابر نیسان پی روزگار / کند روز روشن آب گهر نثار

کند غوص در چشمه روح الامین / صدف را شود مشتری حور عین

چو بشگافتش قطره خون بود / اگر رفته دشمن ز فلک دون بود

دگر پیش از قصه دشمنان / ملال آورد بر دل دوستان

چگویم ز دونان گم کرده راه / دل دوست خجسته و دشمن سیاه

بگردانم از خصم رو و ورق / بران عزمم اکنون بتوفیق حق

که بیچم کمیت قلم را عنان / بمدح شه دین امام زمان

بده ساقی آن جام بخشای خور / که دارد ز یاقوت حل کرده پر

ازان می که فردوس با رنگ و بوست / ازان می که کوثر ازان تازه روست

ازان می که گر قطره بر سپهر / بریزند در جام زرین مهر

چو پرویز از و نور ایمان چکید / ز هر قطره اش شیره جان چکید

ازان می که مستان بزم هدا / ننوشند بر یاد شیر خدا

بمن ده کزان باده مستان شوم / ببک جرعه اش مست ایمان شوم

ز پیرایه آن جام خورشید رنگ / برون آرم آئینه دل ز زنگ

بمدح جگرگوشهٔ مصطفا / زبان را دهم آب و دل را صفا

صفت خاتم اوصیا و قائم آل محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم حجة الله علی العباد و امنیته فی بلاده صاحب الامر و الزمان علیه السلام

امام زمان حجت کردگار / فروزنده گوهر هفت و چار

شگفته گل گلشن سرمدی / برازنده مسند احمدی

فروغ دل شاه دلدل سوار / چو حیدر گدازنده ذوالفقار

طرازنده عصمت فاطمی / فرازنده رایت هاشمی

بجا از وجودش سپهر و زمین / جهان چون نگین دان او چون نگین

قضا بنده حکم فرمان او / قدر شخصی از پیشکاران او

خور از کان جودش زر ناسره / ز ایوان او عرش یک کنگره

نگارنده رنگ این نه پرند / چو افراشت ایوان قدرش بلند

به بنیاد آن قصر عرش افتخار / سموات چون خشت آمد بکار

ز کرسیش کرسی فرازنده در / دو حلقه مه و مهر از سیم و زر

بود عاجز از درک قدرش گمان / نگنجد در آغوش خاک آسمان

نگهبان ذاتش جهان آفرین / ز اعوان او جبرئیل امین

مسیحا بکف شمع تابنده نور / همی جوید از دهر روز ظهور

خضر ساقیش را فرازنده است / برای همای قدرش پرنده است

فلک در رهش با دل پر امید / نموداست چشم کواکب سپید

شده روز وی چون شب اندر نقاب / برآید بملت کی آن آفتاب

ندانم بجز حکمت کردگار / مگر مطلب از غیبت شهریار

بدین سان شنیدم زکار جهان
ز بیداد آفاق گردد سیاه
کنون گیتی از ظلم تاریک شد
مروت در اقلیم هستی نماند
دل از بیم و امید بیگانه گشت
مسلمانی و پارسائی نماند
نماند افسر عقل بر هیچ سر
تهی گشت دلها ز یاد خدا
ز هر گوشه دجال برپای خواست
برون آی ای کوکب برج دین
سر دشمنان از بدن دور کن
بکش صبح سان تیغ خورشید فام
زمین را ز قهر خود آباد کن
چو آئینه خوارند در ملک زنگ
فتد داد گشته بظاهر خموش
تن و جان فدای قدومت کنند
ز دل بسته بر کین اعدا کمر
ز مهر تو روشن دل شادشان
یکی هم از آن جان نثاران منم
براه تو باز است چشم جهان
کند آنچه ممکن بود کرده ام
ندارم نجات دگر در نظر
دگر توبه نیست از من روا
از آن رو بدرگاه حق قدیم
الهی منم بنده با معصیت

استغاثه بطلب ظهور صاحب الزمان [illegible]

برون آید آن ابر ظلم سیاه
ره راستی سخت تاریک شد
بکس ذوق زهد و بهستی نماند
حدیث قیامت شد افسانه گشت
بجز علم و زهد ریائی نماند
یکی مست زر دیگری زن پرست
شد ابلیس مالک دل پادشا
جهان گشت پر شور هیجا بجا
ز ظلمت بپرداز روی زمین
برای دل دوستان سور کن
نگونسار کن رایت فوج شام
ز بیداد بنگر شها دور کن
مسلمان چندی بشهر فرنگ
نهانی نهاده بر او گوش
جهان پاک از اعدای شومت کنند
بیکدست تیغ و بیکدست سر
بجز نام شه نیست در یادشان
که پیوسته فال ظهورت زنم
که بر راه گل دیده بلبلان
ستم بر خود و غیر خود کرده ام
مگر آنکه سازم فدای تو سر
مگر آب شمشیر شوید مرا
ز بخشایش جرمهای عظیم

جهان زابر کفر و ظلمت آگین
جهانی ز پیکار شور و آشوب گشت
ز شر ره دلی چشمها خیره شد
شد از ظلم آفاق اقلیم زنگ
بجو جستن آخرت را بجا عزت
همه هیچ و افتاده اندر گذشت
ز نخوت همه گشته نمرود عصر
برون آی ای گوهر معرفت
ز جلباب غیب برون خرام
ز ظلم و ستم دهر تاریک شد
ابابیل فنا خار و خاشاک ده
ز عالم برانداز رسم ستم
ز بسیاری دشمنان دوستان
که چون بر کشد شاه شمشیر کین
ستاده بسر در ره انتظار
بروی همه برق یک لشکرند
برون آی شیران آخر زمین
دل و جانم آگنده از فکر تست
چنانم قدوم ترا خواستگار
نیاورده ام نیم طاعت بجا
کنم غرق خود ابر الطاف تو کجا
ولی ترسم آن دولت بحجاب
وسیله کنم ذات پاک ترا

در درگاه احدیت سر آوردن و دعا و از خطای خود اعتراف کردن

گرفته دو دیگر گوشت [illegible]
کند تازه آئین آبای خویش
ره حق و انصاف محجوب گشت
ز حال کسان سینه‌ها تیره شد
ز بیداد دلها چو شهر فرنگ
ببرق عمل خرمن علم سوخت
ز بیم جهنم نه ذوق بهشت
چو فرعون شان فخر ز ایوان و قصر
برون آی ای اختر معدلت
برون آر تیغ علی از نیام
شها وقت موعود نزدیک شد
جهان زهر خورد است تریاک ده
نظر کن بسوی دوستان از کرم
به بحر جهان هند چون قید نهان
کشانند شیران جنگی کمین
گرفته بکف جان بهر نثار
ولی با تو شاهان بی سر اند
بمیدان دلیران خود ار ببین
شب و روز در زبان ذکر تست
که در خشک سال ابر کشت زار
زیک معصیت گشته از من قضا
شوم زان گنهها بیکباره پاک
[illegible] ام کامیاب
که بخشد خداوند بیشک مرا
نگردم ز خود هیچگه راضیت

بسر برده در معصیت بندگی ‌ ‌ ایازده بگذدم بجا بندگی
چو طفلان بمکتب ز ترس پدر ‌ ‌ زبان حمد خوان بود و دل بیخبر
چو عمر از کرم ماند دادیم ‌ ‌ ببازار هستی فرستادیم
بهر پیش ابلیس دلال وار ‌ ‌ مرا دید و دانست که آمد شکار
بهر پیش من آن جنسها را گشود ‌ ‌ بیک دیدنش هوشم از سر ربود
گشودم سر کیسه رایگان ‌ ‌ گسستم سبوا چو بی پایگان
ندادم بگفتارش از جهل گوش ‌ ‌ چهل سال کردم خرید و فروش
از آن ذوق و این انتعاش و نشاط ‌ ‌ فگندم دوباره نظر بر بساط
نبود آن همه جنس یکجبه مال ‌ ‌ گذشتم زمال از نباشد وبال
بچشمم چو شب روز گردید تار ‌ ‌ بر آمد ز دل آه بی اختیار
نمانده بجز باد در مشت من ‌ ‌ ز حیرت بدندان سر انگشت من
ز خجلت خود موبمو عذر خواه ‌ ‌ زبان لال لیکن ز شرم گناه
نکوکاری از من نیامد دمی ‌ ‌ گنه کاریم بیش از عالمی
بسر رفت عمرم سراپا بلهو ‌ ‌ نیامد ز من کار خیری بسهو
گنه کرده‌ام گرچه بیش از حساب ‌ ‌ ندانسته‌ام لیک از ثواب
ولی وسعت عفو و غفران تو ‌ ‌ و فور عنایات و احسان تو
مرا در گنه کرد بیباک و بیم ‌ ‌ دگر نفس و دنیا و دیو رجیم
بزد دست گنه کار استاده‌ام ‌ ‌ عقوبات را جمله آماده‌ام
تو آن کن که لائق بتو باشد روا ‌ ‌ نه آن کن که من باشم آن را سزا
چو دیدی مرا بر گنه چیره دست ‌ ‌ نکردی ز لطف و کرم خوار و پست
نه روزی ز جودت ببستی بمن ‌ ‌ نه دستم گرفتی نه بستی دهن
نه مغرور از بندگی گردیم ‌ ‌ نه اخراج از بندگی کردیم
ندارم بجز درگهت تکیه گاه ‌ ‌ ز قهر تو آرم بلطفت پناه

اگر بوده پیش تو تن در نماز ‌ ‌ بدل بوده اندیشه‌های دراز
وگر بوده پیش تو سر در سجود ‌ ‌ تو خود نیک دانی که در سر چه بود
رسیدم چو در چار سوی جهان ‌ ‌ ز هر جنس دیدم هزاران دکان
در آمد ز شادی ببازارها ‌ ‌ ز هر جنس آورده خروارها
فگندم بر آن جنسها چون نظر ‌ ‌ بگفتم نباشد ازین به دگر
اگر دوستی گفت کاین سود نیست ‌ ‌ درین جنسهای تو بهبود نیست
گمانم چنان شد که گشتم غنی ‌ ‌ خریدیم گهرهای از زیدنی
چو دیدم جز خزف بی آب و رنگ ‌ ‌ شد آن گوهرها همه خشت و سنگ
چو دیدم چنین حاصل عمر خویش ‌ ‌ چه گویم چه حال آمدم پیش
ابل مانده و مایها سوخته ‌ ‌ زیان بوده سودی که اندوخته
بدرگاهت آورده‌ام [illegible] ‌ ‌ سیه روست گردن ز خجلت نگون
مقرم بپشت کمند کرده‌ام ‌ ‌ گنه بیش از حصر و حد کرده‌ام
بعصیان گذشت است روز و شبم ‌ ‌ عقوبات را جمله مستوجبم
مناهی نشد فوت یکمو ز من ‌ ‌ اوامر همه ماند یکسو ز من
نکردم بخجلت بامرت نگاه ‌ ‌ گنه را نه پنداشتم جز گناه
همان پرده پوشیت بندگان ‌ ‌ تجاوز نمودن ز شرمندگان
کنون معترف بر گناهان خویش ‌ ‌ سر افگنده از شرم عصیان خویش
بهر نحو اکنون نمائی عقاب ‌ ‌ بود عدل و انصاف نه بیحساب
تو آنی که پوشیده پرده‌ام ‌ ‌ چو ناکرده دانسته کرده‌ام
نمودم من ناشکور و کفور ‌ ‌ همه نعمت صرف فسق و فجور
نه بیقدر در همگنان ساختی ‌ ‌ نه رسوا در اهل جهان ساختی
چو دیدی ز عصیانم و نبی کرم ‌ ‌ کرم کن بوقت مکافات هم
بر آورده پیش تو دست دعا ‌ ‌ بعصیان کنم عرض مطلب ادا

استدعا عفو جرائم را ز الذنوب بوسیله شفیعان یوم القیام

الهی بحق توانائیت ‌ ‌ بحق خدائی و یکتائیت
الهی بعفو و بغفران تو ‌ ‌ الهی بفضل و باحسان تو
الهی بان اقتدار اتم ‌ ‌ که آورده بیرون ز جود از عدم

الهی بآن حلم مختوم تو ‌ الهی بآن حلم محکوم تو
که افگنده در گردش افلاک را ‌ معلق نگهداشته خاک را

الهی بآن بخشش بیحساب ‌ که دارند امید اهل عقاب
بحق محمد شه انبیا ‌ بحق علی سید اوصیا

بخاتون جنت بخیر النساء ‌ که هست از شرف بضعهٔ مصطفی
بحق حسن سبط پاک رسول ‌ چراغ علی نور چشم بتول

باعزاز شاه شهیدان حسین ‌ که از یاد او گریه شد فرض عین
بحق علی بن حسین علی ‌ صفی الهی اهل بیت نبی

بباقر خداوند آل اقتدار ‌ که بنیاد دین شد ازو استوار
باعزاز جعفر ببرهان او ‌ که گردید حل مشکل دین از او

بموسی کاظم شه اولیا ‌ بحق علی ابن موسی الرضا
بحق محمد بحق علی ‌ که هستند نزدت تقی و نقی

بحق حسن مقتدای جهان ‌ که از بعد او شد امامت نهان
بحق جگر گوشهٔ مصطفی ‌ امام زمان خاتم اوصیا

الهی باخلاص خاصان تو ‌ بحقیت حق شناسان تو
بشکر و سپاس فرو نعمتان ‌ بصبر جگر سوز پر محنتان

باقلیم بخشان خود بینوا ‌ بحسرت کشان و عنا ناروا
بسختی کشیهای نازک دلان ‌ بنازک ادائی غم حاصلان

بآه غریبان گم گرده راه ‌ بدرد اسیران روز سیاه
بجان خستگیهای دل بستگان ‌ بدل تنگیهای چو ستمگان

الهی بآن حسن ظنی که ما ‌ بعفو تو داریم روز جزا
که بخشی مرا از عطا و کرم ‌ کشی بر سیه نامهٔ من قلم

درین خاکدان تا بپا داریم ‌ بایمان و صدق صفا داریم
دهی این گنه‌ها معافی مرا ‌ موفق کنی بر تلافی مرا

بسوی خودم ده هی از کرم ‌ در اهل جهان داریم محترم
باخلاص در خدمت مصطفی ‌ چو آئینه بخشی دلم را صفا

کنی در سبدم اعتقادم قوی ‌ بحقیت اوصیای نبی
بشیعی بفضلت احکام دین ‌ ز دل ظلمت شک بنور یقین

کنی دست کوته ز عصیان مرا ‌ نگهداریم از ظلم و طغیان مرا
بهر گونه کارم که آید بپیش ‌ دهی بلد از بیم و امید خویش

نسازیم در دهر محتاج کس ‌ همین عاجز خویش داری و بس
در اتمام این نامهٔ بی گزاف ‌ مبرا ز بهتان و کذب و خلاف

که کردم اساس بیانش قوی ‌ بنام نبی و بنام علی
زبان و دلم را بگرد آوری ‌ ببخشی ز روح القدس یاوری

گماری برین کار توفیق خویش ‌ که آسان شود مشکل من بپیش
کنی این بی بضاعت قبول ‌ ثنا خوانی اهل بیت رسول

نخواهم ازین نعمتی زین مرح ‌ صله خیر رضای تو یا ذوالمنن
بدبنیاز خلقم کنی بی نیاز ‌ نمائی بعقبی در عفو باز

دهی در دو عالم مرا برتری ‌ بایمان بداری بایمان بری
نسازی ز فضل خودت نا امید ‌ درآری بمحشر مرا رو سفید

بآسانی از من بگیری حساب ‌ دهی بدست یمینم کتاب
غلط کرده ام از کرم گستری ‌ بخلد برین جا بمن بری

بفردوس سازی ز لطف و عطا ‌ مرا از رفیقان آل عبا
بحق نبی و وصی ای صمد ‌ نسازی ز حاجات من مبیح

کنی یکبیک حاجتم را قبول ‌ بحق رسول و به آل رسول
کنون آمدم ای خدای جهان ‌ تبائید تو بر سر داستان

در سبب تالیف این نسخه شریف و باعث نظم نمودن رساله لطیف مشتمل بر معجزه مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم مسمی گشتن بحمله حیدری گوید

شبی بودم از همدمان بیکران ‌ بخود داشتم صحبتی در میان
شبی چون شب قدر لبریز نور ‌ ز تیره دلی چون شب بد دور

شبی پر صفا چون در از بهر گوش ‌ بخورشید آبستنی همه دوش
شبی داشتر سرمه اصفهان ‌ که خود تیره و چشم روشن انیان

باعجاز

در آن شب خیالم چو صیاد چین
بصید غزال غزل رنگین

بدامش بیفتاد آن آشکار
تهی دست باز آمده شرمسار

ولی غافل از آنکه بخت بلند
همائی بدامم بخواهد فگند

نه بندد ازان هر شکار مدام
که دارد نظر بر پیمانه جام

که از عالم غیب فرخ سرش
دم آمد چو مرغ سحر در خروش

بفکر غزال تا بکی خون خوری
چنین خوان یغما صلی چون خوری

چو برخیزد از بزم دیگر غزالان
نیابد دگر هیچ یادش از آن

وزان رنگ نیرنگ اساسی چنان
که باشد بپا تا که باشد جهان

چنان داستانی که بود دروغ
نگیرد بجز راستی زو فروغ

وضیع و شریف امیر و وزیر
حکیم و فقیه و صغیر و کبیر

زهاتف شنیدم چو این گفت نغز
بسر آمد از ذوق در جوش مغز

بغیر از دروغی نه بد هیچ راست
که بی آب و روغن نیاید ز ماست

نه بندی عروس سخن را بحلی
ز نعت نبی و ز مدح علی

چو این مصلحت داد دل را زبان
بگفتم که ای فرخ و حر تو جان

درین عرصه افگندم آنگه بساط
تفرج کنان بر طراز نشاط

دران بحرهای هوس افتراج
نبد هیچ دری منقوله تاج

چو بر بحر شه نامه کردم گذر
صدف خانه دیدم پیاغم پر گهر

بدیدم بهر سو یکی ارجمند
ستاده سر راه را کرده بند

همه پهلوان بوده در عصر خود
بگفتم درون ساننده سر عصر خود

بگفتم که این جای جولان کیست
که میدان چرا دل نیاز تو نیست

رسیدم بفردوسی ارجمند
بدیدم سر راه را کرده بند

دگر سو اسد شور انداخته
درفش فریدون افراخته

بسوی دگر خاجو آراسته
ز سام نریمان علم خواسته

دگر جانب استاده قاسم امیر
بتابید فرزند حیدر چو شیر

چو دیدم ... راها جمله بند
به نیروی مردان اقبالمند

بسی دانه افشانده گسترده دام
نگردید آهوی مقصدش رام

چو صیاد من آمد چنین از کمین
شدم از تهی دستی او غمین

نه این بی شکاری ز کم همتی است
ز طالع بلند و دیر فطرتی است

ولی چون ازین هم نبود آگهی
دل آزرده بودم ز دست تهی

بمن گفت ای نقش بند خیال
بری چند بیهوده رنج و ملال

چه حاصل ترا از غزال آنچنین
که بر رو کند سامعت آفرین

چو ناچار میبایدت خورد خون
چنان خور که رنگی دهی بر زبان

یکی داستان بر آور بنظم
بکن عزم خود را برین کار جزم

چنان داستانی که پیر و جوان
چنان داستانی که اهل جهان

چه از باب هر چه اهل نشاط
به بندند از ذوق انبساط

دواندم بهر سوی یک خیال
ندیدم یکی قصه بی قیل و قال

زدوم سرای با دل درین بد
بپایان سخن دلم گفت با دل چرا

دران داستان هیچ جز ... نیست
سر معنی آنجا کم و کاست نیست

رهاندی مرا از هزار افترا
رساندی بسر منزل مدعا

بهر بحر شعری شناور شدم
بدریا روان بهر گوهر شدم

بد آنسو خیالم نیاورد روی
که بد بازوی طبع شمشیر جوی

ولی بود بر هر شهنشه پاسبان
نهنگی دران قلزم بیکران

همه نیزه ور بنده همه یکه تاز
بهانگ سخن دست کرده دراز

در آورده هر یک بفن ناخون تیغ
ز اقلیم معنی ... بیش

بیارم چرا از کسی پایه کم
زدم چون دران شت ال قدم

ز شه نامه هر دوش گرز گران
دران گشته سرکوب بر ... ان

دگر سو ستاده نظامی چو کوه
ز شیر سکندر گرفته شکوه

بجائی دگر هاتفی در فغان
که این بند البته صاحبقران

براه دگر قدسی پهلوان
ستاده باقبال شاه جهان

بدل گفتم اکنون چه چاره کنم
چه ... پیش نگرد ادهم اینجا قدم

مبادا که باشد ز جن این ندا — دل احمد غمناک ست زین غم ما
بگفتی بدو بانوی ناتوان — خدیجه که بد بهترین زنان

که غمگین مشو ای فدای تو من — که این بد اندیشم از اهرمن
گمانم چنان است بی گمان — که آن خاتم جمله پیغمبران

که از بوالبشر تا مسیح انبیا — خبر داده اند از وجودش بجا
دگر آنکه گویند اهل کتاب — که باشد ز بطحی زمین آنجناب

چو مبعوث گردد بحکم آله — کند جمله ادیان سابق تباه
شود زود مبعوث بر دین تو — جهان ساز و آباد ز آئین تو

بود حکم دینش روان تا ابد — بر آن شخص ختم رسالت شود
تو باشی و شکی نباشد در آن — بود این علامت ز آثار آن

تو از دیو و از جن ملال این ندا — که این هست از لطف و فضل خدا
ازین گونه آثار تا چند گاه — برو بود ظاهر بحکم آله

ز عمرش چهل سال چون درگذشت — بفرمان داور مبعوث گشت

کیفیت نزول وحی و الامین بفرمان حضرت رب العالمین مبعوث گشتن سید انبیا بسال چهلم در غار حرا

بیا ساقی انجمن ساز هلال — بیا ای گفته بردریا زوال
بدور آور آن ساغر عنبری — که شد دور احمد بحکم ازری

بساط کهن چون نو دیده شد — بگیتی بساط نوی چیده شد
شد آراسته از گران تا گران — یکی بزم در شهر بند جهان

مه و مهر نور از محمد گرفت — زمین سر بسر زین احمد گرفت
بده جرعه زان می با صفا — سخن بشنو از بعثت مصطفی

چنین گفت انای این داستان — که از باستان ملک از راستان
که روز بعادت شه خاص و عام — خیابان گشت در غار حرا مقام

ردا گسترانیده تکیه زده — بدستور مجموع صنایع شده
که ظاهر برو گشت مرد تمام — نکو رو نکو خو و نیکو کلام

پیمبر در او دید حیران بماند — نهان زیر لب نام یزدان بخواند
به پیش آمدش مرد غیب آزمان — تبسم کنان با دل مهربان

بگفتش بلطف ای محمد زجا — بخیز و بهمراهی من بیا
بفرمانش آن سید محترم — روان گشت با او بسمت حرم

چو آن مرد نزدیک ره رسید — دو پا بر زمین ماند و پر برکشید
دگرگونه شد هیئت و صورتش — پیمبر نظر کرد بر طلعتش

دو پا بر زمین دید سر بر زمین — چو ماه تمامش درخشنده چهر
نموده دو بال از زمرد عیان — گرفته فرو شرق و مغرب جهان

ز یاقوت یکپاره در گردنش — لبش غنچه و موی تنش
میان دو چشمش بخط جلی — شده نقش نام خدا و نبی

پیمبر در او دید و حیران بماند — بپرسش سخن همچو گوهر فشاند
بگفتش چنین سید المرسلین — که بادا آفرینت جان آفرین

بگو کیستی و ز که داری نژاد — که مانند تو هیچ مادر نزاد
نه من دیده ام چون تو کی در جهان — نه هرگز شنیدم ز کار آگهان

که با این بزرگی بود خلقتی — نه با این جمال و صفا صورتی
چنین گفت آن پیک بیقرین — که نامم بود جبرئیل امین

منم آنکه آرم سوی انبیا — پیام خدا و ندا ارض و سما
منم آنکه از حضرت بوالبشر — رسانیده ام تا بعیسی خبر

کنون بر تو با سید المرسلین — شدم نازل از نزد دیان دین
نبی خدای تو بی شک و ریب — ترا آفریده منزه ز غیب

که تا سازمت آگه از علم غیب — بحکم خدای منزه ز عیب
به پیغمبری برگزیدت خدا — نبوت بتو ختم شد ز انبیا

بارشاد خلقت گزید از کرم — مرا حکم فرمود تا دمبدم
رسانم بسوی تو احکام دین — تو آن را رسانی باهل یقین

چو آن عقل فعال گردید این بیان — بفرمود پس با محمد بخوان
بروح الامین مقتدای امم — چنین داد پاسخ که قاری نیم

آن
محبوب صانع
ز ملقش
کز احوال
نکم
گل کردایں

چو بشنید از روح جبرئیل این مقال
رها کرد و باز ام خواندن نمود
چهارم برو خواند روح الامین
دران چشمه خود کرد اول وضو
بدرگاه آن خالق بی نیاز
نهان گشت پس جبرئیل امین
چو دریافت بانو ازان گفتگو
بشد گشت خیمه روان شاد کام
که او صاحب علم انجیل بود
برش رفت و گفت آن حکایت تمام
بخندید ازان قوره گردید شاد
ترا باد دل شاد و دولت کفیل
ترا میرسد زین شرف فخرها
بگوید بمن خود بدانسان که دید
نبی آنچه گفت آنچه بشنیده بود
بتعظیم شه جست از جای خویش
بپرسید احوال بعد از درود
بگفت ای حبیب خدای جهان
بنای سپهر برین بهر تست
تو باطل کنی دین عیسائیان
و در ایام دعوت ز اهل دیار
درینجا که از من رسد آن نشان
ترا اهل آن شهر بیرون کنند
کشائی بشمشیر شهر از دین
وز آنجا شود بهر دین متین

ز رفع فشردش میان دو بال
همان پنج اول ازو شنود
ز اقرا همان آیه اولین
نبی هم وضو کرد پس مثل او
بکردند باهم دو رکعت نماز
سوی خانه شد سید المرسلین
که جبرئیل گردید نازل برو

که تاب نبوت نبودی اگر
چنان باز افشردش از گردها
بزد پای پس بر زمین جبرئیل
باستاد جبرئیل پیش آن زمان
قیام و قعود و سجود و رکوع
چو آمد به اهل حرم باز گفت
ز شادی برافراخت سر بر سپهر

اظهار نمودن سید انبیا علیه افضل التحیة والثنا صورت حال از نزول جبرئیل
بکبری و گفتن بانوی محترم آن حال را بر ورقه ابن عم خویشتن و
یافتن محمد رسالت و صحبت جبرئیل از زبان ورقه

بعد پس نام خدا کرد یاد
که ناموس اکبر بود جبرئیل
که بعثت تو شد خاتم انبیا
که باید ازو این حکایت شنید
بر ابن عمش فرستاد زود
آداب چون بندگان رفت پیش
بیان کرد خیر البشر آنچه بود
توئی خاتم انبیا بیگمان
وجود زمان و زمین بهر تست
کشی خط بر آئین عیسائیان
کشی محنت و سختی بیشمار
نمانند که سازند قتلت و جان
براه خدا جان نثاری کنند
برآری از کفر روی زمین
بگیرد بتدریج روی زمین

بگفتش خوش آن ملک فال سپهر
بود جبرئیل آنکه نزد کلیم
تو اکنون برو شاد سوی حرم
بفرمان او بانوی بانوان
چو آمد شه دین با ایوان او
بمژگان غبار از قدومش فشاند
حکایت چو بشنید گردید شاد
توئی اشرف جمله کائنات
بقدر تو در انبیا نیست کس
بود تا ابد دین و آئین تو
نمانید اول ستمها و کین
برائی از اینجا بهنگام شب
کنند ایزدت امر بس بر جهاد
در آنجا دهی دین خود را رواج
سخن آنچه گفتم ز انجیل بود

شدی آب حضا خیر البشر
چنین یک بنوبت شد این ماجرا
روان شد یکی چشمه چون سلسبیل
نمود اقتدا مقتدای جهان
نمودند ادا با خضوع و خشوع
بر وانچه بگذشته بد باز گفت
شدش چشم روشن چو خورشید مهر
کجا ابن عم داشت ورقه بنام
شناسای احوال جبرئیل او
از و ابن عم چون شنید این کلام
که آنجا رسید یار روح الامین
رسانید پیام آله علیم
بگو تا محمد بیاید برم
سوی حرم رفت شادی کنان
گذشت از فلک شد و شان او
بیاورد و بر خود مقدم نشاند
بفرق همایون شه بوسه داد
توئی علت غائی ممکنات
همه پیشکار تو بودند و بس
نگردد کسی ناسخ دین تو
برآرند آخر ز بطحه زمین
روی سوی یثرب بفرمان رب
کشی تیغ بر روی اهل عناد
بیابد ز شرعت جهان امتزاج
مقال من از قول جبرئیل بود

خویش ...
حقیقت ...
سخت ...

چو گفتار او را پیمبر شنید / سوی خانه شد با دل پر امید
ز احوال بعثت بپرداختم / کنون رایت دعوت افراختم

مامور گردیدن سید عالم بدعوت عباد در پرده خفا از اهل عنا و کیفیت رسیدن حضرت خدیجه و علی مرتضی و چند دیگر

بدینسان شنیدم ز اهل خبر / که چون گشت مبعوث خیر البشر
نبی گفت با زوجه خود نخست / بیاور در ایمان بصدق درست
وزان پس بسوی علی کرد رو / که بودی علی روز و شب نزد او
بیک گفتنش سرور اولیا / باو کرد از صدق دل اقتدا
چنین چون نباشد که پیش الست / علی را بدست نبی بود دست
بدینگونه بگذشت پس روزگار / که غیر از علی کس نبد بازوار
من اول بحکمش ببستم کمر / از آن روز تا هفت سال دگر
چو وقت نماز و عبادت شدی / نبی مقتدا بود من مقتدی
ابو طالب آن سید نامور / که عم بد نبی را علی را پدر
پی کار آمد برون از سرا / شد آگه که بد خاتم انبیا
که استاده خیر البشر در نماز / علی اقتدا کرده با صد نیاز
بگفتا بسان برادر تو هم / ولیکن آنچه می بینی از ابن عم
دعا کرد در حق جعفر نبی / که زانسان کنی گر دمی خاتم قوی
دعا گشت در حق جعفر قبول / که بعد از شهادت بقبل رسول
پس از مدتی زید توفیق یافت / بفرمان او در ره دین شتافت
ابابکر از آن پس ره پاک داشت / که گفتار کاهن بدل یاد داشت
ز طلحه و زبیر و همین چند گاه / بود خاتم انبیا ای اله
ز کاهن چو بودش بیاد این نوید / بیاورد ایمان از آنجا چنین بدید
چنین بود دعوت نهان چند سال / که حکم آمد از ایزد ذو الجلال

بارشاد خلق خدا زو بدا / ولی مختفی از اهل جور و جفا
که او بود عمر در این انتظار / همین داشت امید از کردگار
چو فرزند او را نمی داشتی / ز شفقت فرو هیچ نگذاشتی
هنوز او سخن را نکرده تمام / که تصدیق شد این جواب کلام
تو نشنیده این سخن از نبی / که باشد زیک نور با من علی
روایت کنند از شه اولیا / که مبعوث گردید چون مصطفی
نبد غیر من هیچکس همرهش / نه پیداشتی کس ز سعی الحدیش
چو بگذشت یک چند بر این نسق / چنان شد که روزی بتقدیر حق
بزرگ حرم بود و عالی نسب / بقدر و بزرگیش قایل عرب
بشعب رسید از جبال حرم / چنان دید آن سید محترم
بجعفر که بودش کلان تر پسر / در آن روز هم بد رفیق پدر
بحکم پدر رفت با جعفر زجا / نمود اقتدا با شه انبیا
ببخشید دولت جهان آفرین / که طیاران کنی در بهشت برین
دو بالش ز یاقوت بخشید رب / ز آن روز طیار گشتش لقب
که زید آن خداوند را بنده بود / ولیکن رسولش پسر خوانده بود
باو کاهنی داده بود این خبر / که مبعوث گردد یکی نامور
تو با خاتم انبیا بگروی / چو او بگذرد در جهان بشنوی
وزان پس تنی پنج چند دگر / نبی را بفرمان نهادند سر
با فشای آن راز بر همگنان / بتکلیف بر خاص و عام جهان

رسیدن حکم جهان مطاع ذو الجلال بدعوت اهل ضلال و کمر بستن سید انبیا بارشاد و هدایت اهل جور و جفا

بدعوت چو مامور شد مصطفی / تبرسید از اهل جور و جفا
کمر بست بر حکم پروردگار / بیک تن نیاید بچندین هزار
ولی سوی هر کس که آورد رو / بگرداند روی عجم و آن عدو
چه بیگانه چه آشنا چه خویش / بیاری نگشت کس پای پیش
نکردند گوشش هدایت قبول / ز جان جمله گشتند خصم رسول
همه کافر و مشرک و بت پرست / بآزار او برگشادند دست

عدو گشت بتر از همه بولهب
که عم نبی بود زشت و تب

ولیکن عداوت بی وجه جست
بهر کس که سید بحق بجست

بیا سوی ایزد بگرد از صنم
مزن از جهالت بدین ره قدم

چه آید ز لات و سواع و هبل
چه ناید ازین سنگ بی ماحصل

جمادی که از گوهر آهن وش
تراشی برو دست بی چشم و گوش

بآن دست کی عقده‌ها وا شود
کجا از پی حاجت آن پا رود

نه آن چشم بیند پرستاریت
نه آن گوش هم بشنود زاریت

سوی صانع خویشتن آر رو
که باشد پرستش سزاوار او

نظر کن بحال خود اول که بود
ز یک قطره آب اساس وجود

که کرد آب را خون و خون استخوان
بپوشاند پس خلعت جسم و جان

بدین صورت خوب ایجاد کرد
دل والدین ترا شاد کرد

بدانگونه همت بدیشان فگند
که از خود ترا داشتند ارجمند

چو دستت نمی یافت راه سخن
عطا کرد دو چشمه از لبن

بپرورد و بالا بلندیت داد
توانائی و هوشمندیت داد

جوارح عنایت نمود و هوس
دگر این همه نعمت بی قیاس

که ادراک هستی بصنعتگری
جزائی نعم را بجا آوری

بسنگی که افتاده باشد بخاک
بر و پا گذارند ناپاک و پاک

تو برداری و تیشه بر وی زنی
بنفسی که خواهی مصور کنی

نخوانی خدائی خودش آن زمان
ترا شرم باد از خدای جهان

چه شکل ترا کرد از سنگ گل
چه دریابد از خوب و زشت عمل

چه نیکی نماید چه احسان کند
کجا آید از وی مکافات بد

نمیگردد این حجت هم ثابت
تو بی صانع او نه داد نعمت

اگر هست گر است دگر بت پرست
بود لعنت حق بر هر که هست

دگر داغ عار شد و بر این نسق
ز ابطال اصنام اثبات حق

نمودی حبیب خدای جهان
نکردی ولی کار در مشرکان

بخواندی هم از کلام مجید
بر آن قوم آیات وعد و وعید

نمودی از گفته اش گاه گاه
که بگذاشتی یکدو کس با براه

ولیکن نه جمله ز راه یقین
یکی بهر دنیا یکی بهر دین

بنادان رسد گر بگیر و خطا
که دنیا کجا بود با مصطفی

چنین است دنیا بود آن زمان
ولی بود آینده منظور شان

خبر داده بودند چون کاهنان
که دین محمد بگیرد جهان

همه پیروانش بنصرت رسند
تمام اهل انکار ذلت کشند

یکی کرد از این سبب ایمان قبول
یکی محض بهر خدا و رسول

ولی بیشتر کافران عنید
نبردند فرمان رب العبید

چو از حضرت مصطفی انتقال
شنیدند بهر بابت کفر و ضلال

شدندی چو آتش برافروخته
ز کین دل کباب و جگر سوخته

گریزیم زین دین که از اضطرار
که این بود آبائی ما را شعار

چرا ما ز دین پدر بگذریم
ز دین بگذریم و ز سر بگذریم

چنین بود پاسخ ز خیر البشر
که گویا ندارید آیا خبر

که دارند جا جمله اندر جحیم
طعام از زقوم است بار جحیم

ز قطران قبا و ز نیران قمیص
ز ثعبان و عقرب جلیس و انیس

گرفته فرو آتش از تحت و فوق
بارجل سلاسل باعناق طوق

چو گفتی چنین سید الانبیا
شدی بیشتر کینه اشقیا

بجز تشنه گشتند آن شاه را
ولی ره نه بد هر دو [illegible]

شکایت معاندین قریش نزد ابوطالب ابی فخر انبیا و جواب شنیدن از خیر البشر بر خلاف مدعا و کمر بستن بر ایذای حضرت سید المرسلین و برگزیدگان دین متین

ز ترس ابوطالب نامجو
نبودند قادر بر ایذای او

بیک روز گشتند جمع اشقیا
برفتند نزد عم مصطفی

بگفتند ای سید نامدار
محمد ز ما برده صبر و قرار

بجز طعن او تاد و اصنام ما
کنون جمله پیشت باد آمدیم
نداریم با هم بر و هیچ کار
دگر باشد این شیوه او را پسند
چو بشنید از ایشان بزرگ عرب
که ای عم چه بد میکنم من بقوم
ز ملک عرب تا دیار عجم
چنین داد پاسخ شهنشاه دین
بگفتند قومش که بگذار این
چو پاسخ بدینسان شنید این قریش
گذارند بر دست من مه بدار
ز من قوم حرف دگر نشنوند
نمودند کفار باهم قرار
بر این عهد بستند یکسر کمر
گهی سنگ بر سر زدی بر دی
بهر کس که برخوردی از خاص و عام
چو کردی همه ایذا ان بهگذار
ولی چون ابوطالب نامور
بهر کوی و هر برزن و هر مقر
بضرب و بشتم و مشت و لگد
پس انگه نشاندند خیل اے شباب
دگر ظلمهائے هلاکت مآل
چنین تازه افراط جور و جفا
چو بسیار شد جوان ناکسان
فرستاد جمعی سوئے زنگبار

بجز لعن آبا و اجداد ما
هم از بهر رفع فساد آمدیم
هر آن دین که خواهد کند اختیار
شود شعله فتنه زانسان بلند
بفرمود سالار دین المطلب
همے مینمایم که یوما قیوم
گذارند بر حکم ایشان قدم
همین ست آن شاه را هم یقین
محال است اگر دشمن زد دین
در آمد از آن لطیع قدس لطیش شر
نه بندد لب از امر پروردگار
اگر نیک دانند اگر بد برند
که سازند ایذائے او را اشعار
ولی بولهب از همه بیشتر
گہے طعنه بر دین و آئین بردی
بگفتی بغیر از بدی اد کلام
فگندی سوئے او که خاکش بسر
لهبان او بود ازین بیشتر
که کردی بر اصحاب او کس گذر
بدیگر ستمهائے بیرون ز حد
دران ریگ تفتنده از آفتاب
که آرد بیالش بلطا ملال

نگوید دگر هیچ حرف کلام
بفهمان باو تا دگر بعد ازین
نه بندد ولی الیا ازین گفتگو
که بنشاندش غیر نوش زنوش
بر او عرض کرد انگه التماس
بپایدش آن حکم ایشان رواج
ابوجهل گفتش بگو چیست آن
که گویند از صدق بے اشتباه
تو گر هرچه گوئی بجا آوریم
بفرمود اگر قوم از آسمان
بجز لعن اصنام و وصف اله
شنیدند چون قوم از و این سخن
بهر کم و کیفی که آید ز دست
براهش بیفگندی آن بد سرشت
بگفتی گهے کاهن و ساحرش
برفتی چو کمبیت بسر آزارش
دگر دشمنان هم بیازار او
بایذای او کس نیافے دست
نمودندی اعدائے او را غلو
فگندندش از هر سو بسر خاک شان
بریدند از ان قوم آب و طعام
نمودند آن بے ناکسان شقی

بود حرمت مانع انعام
نگوید خدایان ما را چنین
نداریم دیگر نزاعے باو
نه آب تلافیش سازد خموش
چنین داد پاسخ شه دین شناس
ستانند از خسروان ساو و باج
کلامیم آن بر ایجاد زبان
نباشد خدا الله دیگر اله
سر موی از گفته ات نگذریم
بیارند خورشید از آسمان
بجز لعن آبائی گم کرده راه
برفتند پر کینه زان انجمن
رسانند نسبت بجالش شکست
گهے خار گاهے نجاسات زشت
گهے نیز مجنون گهے شاعرش
نمودی همه جمع بر روز زنش
بدینسان نمودندی آزار او
رسانیدی اصحاب او را شکست
بهر گونه آزار و ایذائے او
نمودن برهنه تن پاکشان
زدن تازیانه ز خلعت تمام
بر آن حمزه مومن و متقی
بگشتند آب و ام عمار را
دل مصطفی سوخت بر پیروان
که باشند یک چند در آن دیار

فرستادن سید ابرار صلی الله علیه و آله از شدت ایذا اشرار جمعی از اصحاب اخیار را بسمت حبشه و زنگبار و نمودن خود دعوت کفار بر شش عهدها اجرات بر غنیمی آن دیار

ز ظلم و ز جور ستمدیده زنگ
که جمعی به نزدیک شاه حبش
بگفتند پس با جوانان خویش
پس از جستجو یافتند اختصاص
پس آن هر دو تن پیش ملک حبش
رسیدند باهم بان سرزمین
گرفتند اصحاب هجرت قرار
دگر روز نزدیک شاه آمدند
بزرگان بطحی فرستاده اند
چنین بود آئین شاه حبش
چو رفتند آن هر دو ناپاک کیش
بگفتند ای شاه روی زمین
کلاهت بگردون فرازنده باد
کسی کو نباشد ز تختت تو شاد
شها نامداران بطحی زمین
شها چندی از جاهلان عرب
پدید آوریدند آئین نو
نخواندند ما را بجز مشرکین
نمودند چون میل جنگ و ستیز
کنون جمله اشراف بطحی دیار
که سازی ز ما هدیه ها را قبول
برآورد پس سر زبان برگشود
بیارند با خویش انجیل را
نهادند چندی ملک ... کام
... که چندی ... ناهار

برفتند بر سمت اقلیم زنگ
فرستند با هدیه و پیشکش
کسی پا گذارد بدین کار پیش
بپاس کلام عماره و عمر عاص
روانه نمودند با پیشکش
چه ارباب کفر و چه اصحاب دین
همان جایگه بر لب رود بار
بدرگاه او دادخواه آمدند
بدر طالب بار استاده اند
که هر کس که میرفت بر درگهش
نهادند بر خاک رخهای خویش
مباد از نام تو خالی نگین
ز تخت تو گیتی برآسنده باد
دل شاد هرگز مخالف مباد
به بخت تو نازند هر دو همچنین
که هستند با ما یکی در نسب
نمودند خوش بهر خود دین نو
نه ما را شمارا بهم آشنا دین
گزیدند بهر ... داری گریز
که هستند مشهور و عالی تبار
سپاری بما جاهلان فضول
باحضار آن جمع فرمان نمود
کماردند بهر کار تعجیل را
که بودند اهل دین نبی مستقام
بخواندند در مجلس شهریار

شنیدند چون این خبر مشرکین
گذارند زینگونه پیغام را
که باشند ز تزویر و مکرش نصیب
نمودند آنگه بتحفت سر راه
شدند از پی اهل ملت روان
ز دریا گذشتند هر دو فریق
رسولان اعدا بشهر حبش
بگفتند حجاب با شهریار
طلب گه شوشان خسرو زنگبار
چو گشتی با ن تاجور روبرو
کشودند لب پس بمدح و ثنا
بگرواد بر خواهشت آسمان
بود تا بجا آسمان و زمین ::
عدوی ترا باد در خاک جا
همه بنده نیک خواه تو اند
نمودند از دین آبا عدول
کشودند پس لب محابا زبان
چو از ایشان شنیدیم این کلام
بملک تو ای شهریار آمدند
بنزد تو مارا فرستاده اند
نجاشی چو بشنید این گفتگو
بفرمود پس شاه عدل انتظام
بفرمان او حاجبان و سران
برفتند جمعی از آن جاهلان
رسیدند انجیل در کف هم

نمودند باهم صلاح اینچنین
که خواهند از او اهل اسلام را
زبان چرب گفتار و دل پر فریب
هم از بهر اعیان هم از بهر شاه
بدر شتی بدریا چو با دو زآن
ز کشتی نهادند پا در طریق
برفتند با هدیه و پیشکش ::
که دو مرد با هدیه بیشمار
دویدند حجاب و دادند بار
نهادی پی سجده بر خاک رو
نمودند رسم تحیت ادا
بحکمت چو ... با داور جهان
ترا باد تخت و کلاه و نگین
ز خاکش کلاه و ز خاکش قبا
که در ظل فر کلاه تو اند
نخواندند از خود کسی را زعل
بطعن خدایان با جاهلان
ستادیم در موقف انتقام
گریزان کسی سوی این دیار آمدند
بسی تحفه و هدیه هم داده اند
بخود رفت چندی ز نیروی دانش فرد
که آئید انجیل دانا تمام
دویدند بهر طلب گردگان
برای طلب کردن راهبان
نشستند صف صف ...

شد آراسته مجلسی چون بهشت
ز انجیل دانان بعنوان سرشت

چو نام طلب خوهی رد بر گوش شان
به پرواز آمد ز سر هوش شان

پس احوال را یکبیک همرهان
نمودند در پیش جعفر بیان

وزان پس پی فرمان شاهنشهی
باصحاب هجرت رسید آگهی

چه پرسد نجاشی چگوییم ما
که گوییم ما آنچه گوید رسول

امر نمودن نجاشی باحضار اهل اسلام و مناظره جعفر طیار با فرستادهای قریش و فائق آمدن او بر اهل ضلال

در آمدن نجاشی کفار را از مجلس خویش بالمال الحبش

پس از جای خود جمله برخاستند
برفتن بر شاه آراستند

رسیدند در مجلس شهریار
زده تکیه بر فضل پروردگار

نمودند آنگه که رفتند پیش
سلام و تحیت بآیین خویش

یکی گفت رسم است اینجا سجود
نباید ز آیین تخلف نمود

چو بشنید خسرو ازو این بیان
فتادش بدل هیبتی در زمان

که دارند چشم عنایت ز ما
نخواهید چیزی دگر جز شما

کسی را غلامیم ای شهریار
که بیهوده باشیم راه فرار

سوم خون کس بر زمین ریختیم
که از ترس خونخوار بگریختیم

گزیدید از سروران عرب
نبردید زر قدر و جاه و نسب

نمودید دین نوی اختراع
کز آن مادران و پسیان ابتداع

ز آیین آبائی خود نگذرید
بهر کاهن و ساحری نگروید

بدو گفت ای شاه ما هم نخست
در آیین این قوم بودیم چست

نه هرگز نگفتیم کس را رسول
نگردیدیم از دین آبا عدول

یکی بود در ما محمد بنام
که اوصاف و اخلاق نیکو تمام

ندیدیم ازو هیچ جز نیکوئی
نه هرگز نمودی بکس بدخوئی

نه بر مال کس دست کردی دراز
نه از مال خود داشتی دست باز

ز عمرش چهل سال چون بگذشت
به تبلیغ احکام مبعوث گشت

نمود امر آنگه بصوم و صلوة
بعدل و باحسان و حج و زکوة

دگر منع از بت پرستی نمود
از آنجا که او کرد آنچه بود

بود گرچه بس بهره اعجاز او
کلامی که حق میفرستد باو

مگر چو آیات رب ودود
نمودند انشا و زان سان نمود

چو جعفر قرائت نمود ابتدا
به تنزیل از سوره کاف ها

چنین گفت جعفر که در دین ما
بجز ایزد بکس سجده نبود روا

بطیار پس خسرو زنگبار
بگفت این سوال [illegible] دیار

چنین گفت طیار کای ارجمند
رسولان چه دعوی بما میکنند

دگر فرض ایمان بر آن کرده ایم
که [illegible] و عصیان کرده ایم

بپاسخ چنین گفت عمرو آن زمان
که اینان بر شما کی روا این گمان

ولیکن برفتند از آئین خویش
گذشتند از دین آبای خویش

همین است دعوای ما با شما
که خواهیم باشند در دین ما

چو بشنید از جعفر این گفتگو
بسوی شهریار حبش کرد رو

بسی کاهن و شاعر و سحر گر
در این قوم بودند زین پیشتر

کنون بشنو ای شاه و انصاف کن
که گوییم بر روی دشمن سخن

ندید کس چو او راست‌تر در عرب
نمودند مردم امینش لقب

نکردی خبر انصاف با همرهان
نه خیر بخشش و لطف با کهتران

نگفتی دروغ و نکردی فریب
نبودش ز سحر و کهانت نصیب

چو در دعوت خلق کرد ابتدا
همی خواند ما را بسوی خدا

ز افعال بد نهی کرد اجتناب
بسان قمار و زنا و شراب

چو کردند معجز طلب [illegible]
نمود او بدان ناکسان کین ملتمس

نماند بقول بشر آن کلام
فصیحان بجهد و بسعی تمام

نجاشی باو گفت پس آن زمان
که گر آیه یاد داری بخوان

همه محو ماندند از خاص و عام
شنیدند چو حجت آن کلام

همسران

چو آن آیه خواند او که رب هوی   بگوید بمریم کلی واشربی
بپرسید پس خسرو زنگیان   چه دارید در حق عیسی گمان
بمریم چو القای آن روح شد   مسیحا ازان روح ممسوح شد
که باشد محمد رسول خدا   همان احمد است آنکه عیسی بجا
کلامیکه خواندی کلام حق است   بتوریت موسی که منطوق است
پس آن حق شناسان شه حبش   چنین گفت با قاصدان قریش
نیابید یکموی ایذا ز من   نگوئید دیگر ازین در سخن
وزان پس با صحاب دین کرد روی   تبسم کنان با لب نرم گوی
خوشا کشور ما و ایوان ما   خوشا ما که گشتید مهمان ما
نه بدخواه را بر شما نیست دست   نیابید از دست دشمن شکست
شنیدند چون این سخن اهل دین   نمودند بروی هزار آفرین

شد اشکان از دو چشم نجاشی روان   هم از دیده‌های همه راهبان
بگفتش چنین جعفر راست گو   که او عبد رب است و روح از او
نجاشی چو بشنید ازو این کلام   بگفت این سخن را بصدق تمام
خبر داده از بعثت و دین او   ز پاکی و خوبی آئین او
بشاه حبش جمله را راهبان   درین قول گشتند همداستان
که گر کوه‌های طلا آورید   وگر زر بخروارها آورید
ز بیمش برفتند لرزان چو بید   شده خائب و خاسر و نا امید
بگفت ای گروه امانی بشاد   همیشه سرافراز باشید شاد
بهر جا که خواهید گیرید جای   نشینید خوش دل بیاد خدای
کسی در شما خیره بیند اگر   برون آورم چشمش از راه سر
برفتند ازین پیش شه شاد دل   سوی منزل خویش آباد دل

بسمع هم قاصدان قریش   برفتند شرمنده و سر بپیش
بیا ساقی ای همدم راستان   که باز آمدم بر سر داستان

در کیفیت جد و جهد خیر البشر در مراتب دعوت و بیان عناد اهل نخوت نسبت بسید عالم صلی الله علیه وسلم اشرف اولاد آدم

برفتیم زی بطحی سوی زنگبار   کنون باز می آیم از آن دیار
چنین گفت گوینده این خبر   ز ارباب آثار و اهل سیر
بدعوت شد آماده تم از نخست   کمر بسته در کار خود سخت چست
نه صبح و نه شام و نه روز و شب   نمودی بحق قوم خود را طلب
نکردی از آن ناکسان احتراز   نمودی ادا آشکارا نماز
ز نزد خدای جهان آفرین   بسوی نبی جبرئیل امین
شدی خوار ازین غم دل مشرکین   فتادی همی زان غضب آتش بکین
ولیکن نبا نیدی یزدان پاک   نبی را از ایشان نبد هیچ باک
دگر چون درایام حج خاص و عام   ز هر سو شدندی به بیت الحرام
بخواندی بر ایشان آیات حق   بگفتی ز فضل و عنایات حق
بهر جا که رفتی شه انبیا   برفتندی آن مشرکان در قفا
بسحر و بشعر و جنون اهل شر   نمودند وصاف خیر البشر

به نخل زبانم ز ماء معین   بده تا بگویم آب صد گل بچین
که اصحاب را صفوت کردگار   فرستاد چون جانب زنگبار
نیاسود یکدم ز ارشاد خلق   نه تنگ آمد از جور بیداد خلق
نه از طعن اصنام پستی بیان   نه از لعن بر زمره کافران
چو در شان قومی شقاوت نشان   در احوال آبای آن گمرهان
رسانیدی آیات قهر و عقاب   بخواندی بر ایشان نبی بی حجاب
تلافی نمودند آن اشقیا   بدست و زبان با شه انبیا
بدانسانکه در کار خود بود بود   خدای جهان را جبینی سجود
برون آمدی سید انبیا   نمودی بهر دم ره اهتدا
ز ابطال اصنام راندی سخن   هم از نسخ آئین دین کهن
نمودی بهر کس که او گفتگو   نگفتندی آن قوم بر عکس او
گذشتی همین صحبت روز و شب   میان وی و مشرکان ش—

مسبوح
آنکه
ازاینجا تا خالفت زمان
عذاب

چنان بد که روزی قریب حرم
که بگذشت بوجهل ملعون بر او
درشتی و سختی نمود آن دنی
پیمبر شنید آن عتاب و خطاب
کنیزی ز اهل خاندان قریش
در آن دم بیامد ز دامان دشت
بگفتار او حمزه چون داد گوش
که عم تو آید پی انتقام
نه یاری نه یاوری نه شفیق
بخیر البشر گفت ای جان عم
بپاسخ چنین گفت خیر البشر
بدو گفت حمزه فدای تو عم
وزان پس پی آن شدید البطش تمام
در آن روز بودند یکجا بهم
شنیدند چون مشرکان این خبر
پس آمد درون سوی بوجهل دون
چه یارا ترا از عناد و ستیز
چو آن بد کنش خواست گوید جواب
دل دیگران گشت پر بیم ازو
برین نیز بگذشت چندی دگر
عمر لب بدانسان از پس چند گاه
که خیز قتل پیغمبر ذو الجلال
هزار اشتر از خود بخشم باو
عمر چون شنید آن سخن گفتش
پس امروز در خدمت سازم بجا

در کیفیت ایمان آوردن سید الشهدا عم مصطفی حمزه ابن عبد المطلب

نیاید بمانش بدیدان عدم
نگفتش سخنهائی ناگفتنی
نگفتش ولی هیچ اندر جواب
بیک گوشه میدید آن ظلم و طیش
سوی خانه میرفت از آن ره گذشت
ز غیرت بتن خون نش آمد بجوش
جوابش چنین گفت خیر الانام
نه کس قوت سختیش باشد فزون
میندیش ازین پس بخور هیچ غم
که ای عم اگر خون خصم آنقدر
چه خواهی بگو تا بجا آورم
که گیرد ز بوجهل در دل انتقام
ز ابطال هفتاد کس در حرم
که آورد اسلام آن شیر نر
چنین گفت با آن سیاه نادان
توانی بسوی نبی دید تیز
ندادش مجال سخن آنجناب
نهادند لرزان سوی خانه رو

بدشنام [illegible] باز کرد
ز شدت بجائی رسانید کار
ز شرش نه پر سوی حرم
قضا را در آن روز بهر شکار
ستمهای بوجهل را آن کنیز
بسوی نبی رفت دیدش حزین
چه گوئی کسی را که بر فرط غم
ازین گفتگو حمزه را دل بسوخت
که تا من نگیرم ز خصمم انتقام
بریزی که آید ترا تا زمین
پیمبر برو عرض اسلام کرد
بسوی حرم رفت چون پیل مست
بیامد خرامان بر همگنان
شد از بیم بسیار شان جمع زر
که ای شوم بد بخت ناپاک کیش
بخواری ز زشتی بری نام او
به پشت کمانی که بودش بدست
از آن روز اسلام قوت گرفت

در کیفیت ایمان آوردن عمر بن خطاب

در آمد بدین رسول اله
نبودش دگر هیچ فکر و خیال
دو گوش آن سیه دیده سرخ
بجنبید عرق طمع در تنش
بیارم به پشت سر مصطفی

چنان بد که بوجهل از آن سرکش
یکی روز می گفت با اشقیا
ز دیبای مصری و برد یمن
باو گفت سوگند اگر میخوری
گرفتار بوجهل از دل قسم

نمودی نمایان آن شه محترم
سفاهت بآن سرور آغاز کرد
که بی حرمتش سر زد آن ناکسان
بکنجی نشست آن شه محترم
برون رفته بد حمزه نامدار
بدو گفت از دیده اشک ریز
مشو گفت جان من اکنون غمین
نه دارو و پدر نه برادر نه عم
چو آتش رخش از غضب بر فروخت
حرامست بر من شراب و طعام
چه حاصل نباشی چو در راه دین
شد از صدق دل مومن آن شیر مرد
ولی پر ز کینه کمانی بدست
نمود اول اسلام خود را عیان
ز غم تیره دلها بمانند قیر
چرا آمدی سیر از جان خویش
زبان بر کشائی بدشنام او
ابوجهل را هفت جا سر شکست
فروغ دگر شمع ملت گرفت
که هر روز دین آمدی پیشتر
بکیفیت [illegible]
که آرد کسی گر سر مصطفی
دگر سیم و زر بخشمش چندین
کز آن گفته خویشتن نگذری
پس آنگاه زد در ره کین قدم

بان کار چون رفت بر ان عمر — یکی گفت با او نداری خبر
که همشیره ات نیز با جفت خویش — گرفتست دین محمد به پیش
برآشفت ابا حفص ازین گفتگو — بگفتا بریزم کنون خون او
سوی خانه خواهر خویش رفت — چو آمد به نزدیک در پیش رفت
بیامد به پیش در استاد — صدای شنید و بآن گوش داد
شنید آنکه میخواند مرد نکو — کلامیکه نشنیده بد مثل او
وزو سیکر فتند یاد آن کلام — همان خواهر و جفت او بالتمام
عمر زود سوی خواهرش باز کرد — چو آمد درون شور آغاز کرد
در افتاد با جفت خواهر بجنگ — گرفتش ز حلق و بخفتند تنگ
در آویخت داماد هم با عمر — گرفتند خصمانه هم را ببر
بخستند که روی و هم گاه پشت — لگد که زدندی بهم گاه مشت
زهم پوست کندند گه گاه مو — گهی این بزیر آمدی گاه او
ازو چون عمر بود پر زور تر — فگندش بنیروی [illegible] از زبر
گلویش به تنگی فشردا نچنان — که نزدیک شد تا شود قبض جان
نیامد دوان خواهرش نوحه گر — بگفتش چه خواهی نمای ای عمر
اگر شاد گردی بما در ملول — نمودیم دین محمد قبول
کنون گر کشی سر بداریم پیش — ولی بر نگردیم از دین خویش
چو بشنید از وی حکایت عمر — بدانست کو برنگردد دگر
بگفتش چه دیدی تو از مصطفی — که گشتی بدینش چنین مبتلا
بگفتا کلام خدای جلیل — که آورد با و حضرت جبرئیل
شنیدیم گردید بر ما یقین — که هست آن کلام جهان آفرین
عمر گفت آن قول معجز اساس — اگر یاد داری بخوان ای بهش
بر او خواهرش آیه چند خواند — عمر گوش چون کرد حیران بماند
دلش زان آتش بسی نرم شد — بسودای اسلام سرگرم شد
عمر گفت دیگر بخوان زین کلام — بگفتا دگر نیست زین می بجام
ولی هست استاد ما در نهفت — که گردید پنهان چو نامت شنفت
قسم گر خوری کو نیاید زیان — بیاریم پیشت که خوانا از آن
چه بگرفت سوگند از وی خواهرش — بیاور و استاد خود را بپیش
بد از اهل اسلام نامش حباب — بیامد به نزد عمر بی حجاب
برو خواند آیات پروردگار — ابا حفص اسلام کرد اختیار
چو آیات معجز بیان را شنید — همش قول کاهن بخاطر رسید
بد اسلام شد در دلش بیشتر — که آن هم شود آشتی این خبر
پس بگشتند با هم روان — به نزد رسول خدای جهان
به دولت سرای پیمبر شدند — چو در بسته بد حلقه بر در زدند
یکی دید از پشت در — که استاده با تیغ بر در عمر
به نزد نبی رفت و احوال گفت — بماندند اصحاب اندر شگفت
چنین گفت پس عم خیر البشر — که گر عزم نیست بروی گشاید در
گر از راه صدق آمده مرحبا — وگر باشد او را بخاطر دغا
به تیغی که دارد حمائل عمر — کنش را سبکسار سازم سر
چو در باز کردند بر روی او — در آمد عمر با لب عذر گو
گرفتش ببر سرور انبیا — نشاندش بجائیکه بودش سزا
بگفتند اصحاب هم تهنیت — وزان بیشتر یافت دین تقویت
پس اصحاب بین را شدید ادعا — که در خدمت سرور انبیا
بسوی حرم آشکارا روند — نماز جماعت بجا آورند

آمدن سید اخیار تا بانی ملک جبار بحرم محترم و نماز گذاردن با صحابات سعادت انتساب و آمدن قریش مرتبه دیگر نزد ابوطالب رضی الله عنه و سخن گفتن از فرط قهر و طیش

رسید این سخن چون بگوش رسول — زخیر البشر یافت عز قبول
بیا ساقی ای رشک خلد برین — بساط انبساطی بگیتی بچین
زخم باده فکر و اندیشه ریز — سبو بر سبو شیشه بر شیشه ریز

فرود آمد از این طاق فیروزه فام … ز خورشید جام و ز مه نیم جام
از آن می نمی هم بکام فلگن … وزان نیم بعیش مدام فلگن
درین بزم ساقی نبود ایاغ … فروزنده نیکونه روشن چراغ
رمان شد بتائید دیان دین … چو سوی حرم مستی المرسلین
رشادی برقص اندر آمد سپهر … چو خورشید بنمود رخ افروخت چهر
ملایک چپ و راست در دور و پاش … شیاطین ز بیعت شده پاش پاش
همی رفت در پیش حیدر عمر … حمائل همان تیغ کین بر کمر
حبدار حرم بر بعرش مجید … رسانید چون گرد مرکب سپید
یکی رفت از آنها به نزد عمر … بدو گفت این چیست ای بد گهر
عمر کرد اسلام خود آشکار … پس آنگه بدو گفت ای نابکار
چو کفار در یافتند از سخن … که در نسل حیدر از آن انجمن
چو دیدند آن صحبت اصحاب دین … همه دست بردند بر تیغ کین
به پیش اندر آمد رسول خدا … نمودند یاران به او اقتدا
ز تائید ایزد بمسجد نماز … ادا کرد آمد سوی خانه باز
پی مصلحت جمله گشتند جمع … پر از آتش کین درونها چو شمع
بگفتند دیدی محمد چه کرد … چسان آخر از ما بر آورد گرد
بسی گفتهای خونی کشیم … از آن به که عجز و زبونی کشیم
که نزد ابوطالب نامور … بیایند جمهور یاره دگر
وگر داشت حاجت از ایشان دریغ … ستانیم از او خصم خود را به تیغ
شده متفق با دل پر ز طیش … بگفتند ای کدخدای قریش
کنون هفت سال است تا روز و شب … به آزار ما بر گشاده است لب
نگویند جز عیب اصنام ما … نه کس غیر مشرک برد نام ما
نه زین هم حجاب آمدش اندکی … که ما و شما را بود دین یکی
ولی ما ز شرم تو تا این زمان … نکردیم با او مکافات آن
کنون ای بزرگ عرب ناگزیر … پذیرفته باید ازین سه چیز

بکن پر ز خورشیده ما بر بلا … بدو روی بنزدیک درد و بلا
چنان است کز کین این بی ادب … که چون شد چو خورشید نور عرب
که گردند اصحاب چون باتفاق … برآمد رسول خدا از وثاق
بسا الله زبس زین شد گمان … که بر زین درود از بر آسمان
همی رفت جبرئیل بالای سر … بفرق همایون گسترده پر
به پهلو روان حمزه نامدار … به پیشش علی صاحب ذوالفقار
بگرد آمده جمع یاران تمام … برفتند نزدیک بیت الحرام
چو دیدند کفار زانگونه حال … نمودند با هم بسی قیل و قال
نه زانسان که رفتی تو باز آمدی … بکین رفتی و با خیان آمدی
هر آن گر شما جنبد از جای خویش … ببینید سر خویش غرق بخویش
نکردند یارا در ره امتناع … نمودند با اهل ملت نزاع
از آن جا که کفار پس پا شدند … دلیران دین مسجد آرا شدند
نبی گفت تکبیر چون در حرم … فتادند اصنام بر روی هم
چو دیدند احوال را آنچنان … در افتاد آشوب در مشرکان
نشستند پهلوی هم پر ز قهر … چو در نیش عقرب گره های زهر
که جرأت بجایی رسانید کار … که بدعت کند در حرم آشکار
پس از فکر و اندیشه بیشمار … شما آخر این رای ها را اقرار
نبی را بخوانید این بار از … گر او داد گوته شود گفتگو
چو کردند این مصلحت با هم … برفتند پیش بزرگ حرم
محمد بر آورد از ما دمار … دگر پیش از این صبر ننگ است و عار
ز اوباش بی باک چندی دگر … بیا مردی او برآورده سر
کند سب آبای ما دربدر … بود دین ما کفر در پیش او
شنیدی که وی قوم او در حرم … نمودند با ما چسان اشتلم
نمودیم تا حال دار و مدار … دگر از مدارا گذشت است کار
نخست آنکه منعش کنی تا دگر … چه او خود چه اصحاب او سر بسر

به بندند ازین گفتگو باز بان | گذشته نباید دگر در میان
دوم آنکه گر نشنود او سخن | نه بندد ز ناگفتنها دهن

سپاری بما تا نسوزد درون | بشمشیر تیزش بریزیم خون
سوم آنکه گردانی این را محال | مهیا شوی بهر جنگ و جدال

که ما را دگر بیش ازین تاب نیست | نخورد چند کس خون وی آب نیست
بدان کین هوا را نه از سر نهیم | نگر سر ستانیم یا سر دهیم

بگفتند این حرف و برخاستند | به بیرون شدن راه در خواستند
چو رفتند کفار بیرون ز در | بنی مطلب گرد آن نامور

نخست آنچه گفتند کفار گفت | پس آنگه خود آن عم غمخوار گفت
که جان پدر خرم اندیشه کن | درین کار خود نیک اندیشه کن

قبائل ز ما خاطر آزرده اند | زبس کز تو خون جگر خورده اند
کنون شرم و آزرم بگذاشتند | ره کین و پرخاش برداشتند

بهم متفق در ستم گشته اند | بخون تو با هم قسم گشته اند
نداریم ما اینقدر اقتدار | که آئیم با جمله در کارزار

بود شیر هر چند با زور دست | چو شد مور بسیار باید شکست
وگر چند باشد دم تیغ تیز | چو نزد مور یا نه شود ریز ریز

در آرند از جای بنیاد کوه | چو باشند موشان گروه ها گروه
بدان ای همه از نور چشم من | که ما بر نیائیم با انجمن

چو این بدنهادان بهم بگروند | ز مور و ملخ بیشتر میشوند
بود جمع ما نزد ایشان چنین | که مشت گلی پیش سیل روان

نکرد و چو از جنگ حاصل مراد | تدبیر باید نشاند این فساد
همان به که چندی ببندی زبان | پرستی خدای جهان در نهان

نگوئی باصنام بد بعد ازین | نخوانی دگر قوم را مشرکین
کنی صبر تا کردگار جهان | رساند برای تو یاری همان

چو آیند انصار و اعوان پدید | بجائی که خواهی تعالی رسید
کنی آن نهان دین خود آشکار | برآری ازین بت پرستان دمار

چو بشنید از و این نصیحت رسول | بسی گشت طبع مبارک ملول
بگفتش که ای عم عالی تبار | مرا اندرین کار معذور دار

بگفتم گر از پیش خود این ادعا | بمن آنچه گوئی تو باشد روا
ولی من بفرمان حق میکنم | نه از بهر ضبط و نسق میکنم

نهان بود چندی سخن زیر لب | در اخفای آن بود تا حکم رب
چو امرش بافشای آن راز شد | زبانم باین گفتگو باز شد

کنون لب نبندم بحکم خدا | اگر سر نمایندم از تن جدا
تو گر می توانی بده یاریم | بجا آر شرط نگهداریم

وگر نیست مقصودت ای بیهمال | ندارم طمع از تو امر محال
ازین وسطه بیرون کشی رخت خویش | که من پا نگذارم الا بپیش

بود بس جهان آفرین یار من | همان حفظش اعوان و انصار من
چو این حرف بو طالب از وی شنید | ز شادی بکردار گل بر دمید

گرفتش در آغوش و بوسید دست | که باید چنین مرد یزدان پرست
بگفتش مخور غصه جان پدر | بکن آنچه فرمایدت دادگر

که من هم درین ره استاده ام | بدست قضا عنان داده ام
نگردم ز مهرت بهر یک وجب | اگر تیغ بارد ز سر روز و شب

طلب نمودن ابوطالب اعیان بنی هاشم و بنی عبدالمطلب را و مشورت نمودن از محافظت سید انبیا از شر اهل جور و جفا و در آمدن بشعب از خوف اشقیا

شنید این سخن چون شه انبیا | ازو گشت دلشاد و گردش رها
ابوطالب آنگه در اندیشه شد | بتدبیر کار آن خردپیشه شد
بر خویش گرد از قبائل طلب | بنی هاشم و هم بنی مطلب

برفتند در دم بفرمان او | طلب کرد کان سوی ایوان او
سزاوار هر کس توقع نمود | نشاندش بجایی که درخور بود

بسته

چنین پس زبان سخن برگشاد
گر اینداشتی درج گوهر گشاد

بدانید ای سرکشان قریش
زکین محمد پراز قهر و طیش

نمودند از دشنگوها بیش من
برین ختم کردند آخر سخن

اگر من نمایم بازین مقال
ستانند او را بجنگ و جدال

که از جان خویش و پسرهای خویش
سر و جان او پیش ما هست بیش

کنم من چه در دادن او درنگ
کشد کار آخر بپرخاش و جنگ

بیاری من نصرت طلب کرده ام
گمان وفا بر شما برده ایم

بپاسخ بگفتند گردن کشان
چه مومن چه مشرک همه یکزبان

سرموی از گفته ات نگذریم
اگر پا نبازیم و گر سر بریم

چو بشنید آن مصدر انجمن
ز اصحاب بر وفق خواهش سخن

که تدبیر این کار شب کرده ام
وزان پس شما را طلب کرده ام

زبس در سطانت بود بی نظیر
ندارد بر او دست چرخ اثیر

ز رفعت رسید سرش بر فلک
نیابد در دره بطیران ملک

دران شعب باید شدن همگروه
گرفتن وطن چون پلنگان بکوه

و گر کار انجامد آخر بجنگ
بکوبیم سر دشمنان را بسنگ

شنیدند چون قوم از وی چنین
نمودند بر رای وی آفرین

که از شدت کفر یاری نکرد
براه وفا پایداری نکرد

بزودی سر انجام باید نمود
چو آگه شود خصم انگه چه سود

ز نوشیدنیها و از خوردنی
ز پوشیدنی هم ز گستردنی

دگر انچه در کار باشد بمرد
چه در روز راحت چه روز نبرد

پس انگاه با مهتر دودمان
دران دره رفتند پیر و جوان

نبی را بجایی که بود امن تر
ببردند و کردند آنجا مقر

فگندند خفتان و جوشن ببر
ببستند شمشیرها بر کمر

بجایی که بودی نبی وقت شام
گذشتی چو هر نصف شب زان مقام

که تا بر ستم پیشگان شقی
نباشد مشخص مکان نبی

بگفت ای بزرگان عالی نسب
سرافراز ممتاز امجد عرب

بنزدیک من جنگجو آمدند
همه دوستان چون عدو آمدند

که من مصطفی را دهم تا برند
سرش از تن قوم چون گوسفند

بدانید ای مهتران حرم
محمد عزیزست چندان بریم

زنند بر زمین گر فلک را عدو
نیاید چون یکسر موی او

شما را که هستید اعضای من
چو من جمله از پشت آبای من

کنون چیست تدبیر رای شما
که دشمن کمر بست برکین ما

که ای افسر فرق اهل شرف
بحکم تو داریم سرها بکف

ولی دشمنانند چون بیشمار
ضرورست تدبیر در کارزار

بدل شاد گردید و کرد آفرین
بفرمود انگه بپاسخ چنین

بدانید انیست تدبیر کار
که ما راست شعبی درین کوهسار

بآن قلعه ماند که از چارسو
بود سنگ یک لخت دیوار او

ندارد چو صندوق یک راه بیش
چو شد بسته ننهد کسی پای پیش

نمودن خیابان ره را استوار
که بدخواه از وی نیابد گذار

بود جنگ اندر یکطرف با عدو
نگیرند ما را از هر چار سو

باو جمله گشتند همداستان
بجز بولهب ننگ آن دودمان

ابوطالب انگه باصحاب گفت
که این راز اکنون نشاید نهفت

بحکمش رفیقان شتابان شدند
که و مه بترتیب سامان شدند

ز شمشیر و خنجر ز تیر و سنان
ز درع و ز مغفر ز برگستوان

نمودند از بهر آرام خویش
بقدر مؤنت سر انجام خویش

نمودند اول ز مردان کار
در دره را محکم و استوار

ابوطالب انگه طلب کرد پیش
پسر را و اقوام نزدیک خویش

بدستی سنان و بدستی کمان
شب و روز گرد نبی پاسبان

ببردندی او را بجای دگر
بدینسان دگر جا بوقت سحر

بدینگونه اش پاس میداشتند
که از خصم وسواس میداشتند

چو دیدند اعدا که آن نامدار / نمود اینچنین کار خود استوار
زدود دل آتش برافروختند / هم از آتش خویشتن سوختند
نشستند یکجا همه پر ز کین / بفکر مکافات با اهل دین
نمودند باهم بدینسان قرار / که بر مسلمین تنگ گیرند کار

آگاه شدن قریش از تدبیر ابوطالب و عهد نمودن باهم بر ایذا و تشدد و نسبت بسید ابرار صلی الله علیه و آله و اصحابه الاخیار

دل از مهر و پیوندشان بر کنند / نگیرند دختر نه دختر دهند
نباشد باین قوم حق سلام / نگیرند شان جز بدشنام نام
نه کس نان فروشد بایشان نه آب / نه جامه نه دستار نی جامه خواب
دگر آنچه باشد از آن ناگزیر / که خواهد تن زنده بسیار چیز
زسودا نه بندند انگونه راه / که کس را بیفتد بکف برگ کاه
چو کردند این مصلحت کافران / بدان تا دگر بر نگردند از آن
نوشتند بر کاغذی این شروط / بسوگند کردند آن را منوط
که بستیم باهم بدینگونه عهد / درین کار داریم نمائیم جهد
کند گر کسی زین تعهد عدول / بود او هم از ما بعان رسول
نیاید از ایشان دگر نان و آب / نه بینند از ما بغیر رنج و عقاب
چو شد ختم این نامه زینسان بطیش / ز جهل کیش نام آوران قریش
بر آن نامه کردند مهر از ستیز / ز کین دیده خونبار و دل شعله خیز
پس آن نامه در کعبه آویختند / غبار عداوت بر انگیختند
کنون بشنو احوال اصحاب دین / که کردند با او در آن سرزمین
بآرام بودند تا ذله بود / ذخیره چو بد رود و بهای نمود
بعسرت بسر رفت یکچند کار / وز آن پس بشدت گرائید کار
نپوشیدنی ماند و نی خوردنی / بگشت حال فقیر و غنی
نه یک حبه بازار و کاشانه ماند / نه در خانه مور یکدانه ماند
نه تر ماند و نی خشک و نی تلخ و شور / شنیدند بوی از صرف خاک تنور
کسی در جگر آنقدر نم نداشت / که از اشک لب تر کند وقت چاشت
نه بر خوان خویش شان زعی کس صلا / چه بیگانه چه خویش و چه آشنا
گهی گر بسوی شهر می آمدند / که با اهل بازار سودا کنند
خبردار گشتی چو دشمن از آن / رسانیدی پی خویش را از زمان
بجائیکه میداد آن مرد دین / دو چندان بهای و ولی قهر کین
گرفتی ز مردوزنان جنس را / نمودی بر این مرد دین صد جفا
زبیداد بدخواه آن سرفراز / برفتی تهی دست و با جوع باز
چنین اهل اسلام تا سه سال / بماند از جور اعدا بدینگونه حال
ز سختی و بیداد از حد گذشت / دل معتقی از کافران نرم گشت
بجنبید شان مهر خویش اندکی / سوی قوم ستمگر از آنجا یکی
ز آل حجی بود نامش زهیر / بد نفسیان یاران بایند حرف خیز
که تا چند بیداد و شدت کنید / کنون یا بلکی هم مروت کنید
اگر مهر ایشان ز دل محو گشت / ز انصاف تا نباید گذشت
نباشد بکیش مروت روا / نه این را پسندند اهل وفا
که با شیم ما در فراغت مدام / بنی هاشم اندر تعب صبح و شام
همان به که بر نقض پیمان شویم / ز بد کرده خود پشیمان شویم
خود آن نامه را پاره پاره کنیم / قسم را بکفاره چاره کنیم
ابوجهل از وی این سخن چون شنید / بکردار آتش ز جا بر دمید
بگفتش ترا کی رسد الفلان / که بر هم زنی عهد نام آوران
کسی میکند پاره آن نامه را / که بر خود پسندد کفن جامه را
چو بشنید از وی زهیر این عتاب / بر آشفت و دادش بتلخی جواب
پس آنگاه آواز با شد بلند / ز هر سو چند بی معارض شدند
کسی را که دل بود مائل بخیر / هم آواز شد در سخن با زهیر
ولی آنکه با سینه پرکینه بود / ابوجهل دم بسته ماند و نمود
شد از نزد و جانب بسی قیل و قال / قضیه ولی ماند بی انفصال

عهد

برفتند آن روز قوم از حرم / سوی خانه آزرده خاطر همه

چنین گفت با هم زبانش زهیر / که فردا همی فیصل این کار خیر

صلح نمودن ابوطالب با قریش و بر آمدن اهل اسلام از تنگنای شعب و فارغ گردیدن بفراغت و عیش

چو روز دگر یوسف آفتاب / برون آمد از چاه شب بی نقاب

بدین سان تقدیر جان آفرین / که باشد درین غم نجات اهل دین

بصحن حرم قوم مجتمع آمدند / که تا نامه از کعبه بیرون کنند

که ناگه بمسجد در آمد ز در / هم از هیبت او دل هراسان شدند

بتعظیمش از جای برخاستند / بجنگ آمد از غیرت و اضطرار

کنون بهر صلح و صفا آمده / ازین پیش برخاش با شد بجنگ

چو بنشست ابوطالب نامجو / بما آنچه گردید از کین و طیش

چه حاجت که تفصیل آن بشنوی / ز نزد خدای جهان آفرین

رسانید سوی محمد پیام / نوشتند و از کعبه آویختند

در آن نامه جز نام حق هیچ دو / که باقی نمانده ز یک حرف نام

کنون میکنیم عهد من بر شما / در آن نامه از کرم نبود اثر

بدست شما مصطفی را دهم / چنان کو خبر داده است از خفی

که جز نام حق خورده کرمش تمام / نباشد ز انسان که بودیش

شنیدند چون قوم از وی کلام / تو انصاف ده زین گفتگو

پس از جای خود جمله برخاستند / گشودند در پیش آن سرفراز

بجز نام پاک خدای جهان / ز یکدیگر آن حرف پاشیده بود

چو دیدند آن قدرت کردگار / گرفته بدندان سر انگشت خویش

پشیمان از آن شرط اهل عناد / که از کف عنان سخن رفته بود

ولکن ابوجهل برگشته بخت / باو متفق گشته در قهر و طیش

نمودند فریاد و غوغا بسی / مطعم بر ایشان زبان بر گشود

زهیر و رفیقان او آن زمان / مبرید ز گفتار این اهرمن

ز شرطیکه کردیم از تو قبول / حضور تو آن نامه را بر دریم

ببندیم پس تیغها بر کمر / وز انجا رسانیم شان تا بسرا

دریدند پس نامه را در میان / چنان دید بر قول خود استوار

چه مصلح چه مفسد بیکجا شدند / درین فکر بودند تا چون کنند

ابوطالب آن سید نامور / از آن آمدن جمله حیران شدند

نشیمن بصدرش بیاراستند / بگفتند با هم که این نامدار

به پوزش گری نزد ما آمده / بسیار دیری ز آنجائی درنگ

سوی حاضران حرم کرد رو / چنین گفت کای سرکشان قریش

که خود بی‌گمان از کار خود واقفید / بدانید اکنون که روح الامین

که آن نامه را بهر انتقام / که قوم تو از کین بر آویختند

ز پیمان و سوگند و عهد آنچه بود / سراسر چنان خورده کرمش تمام

که با هم کشائیم آن نامه را / اگر آنکه باشد خلاف این خبر

کنید آنچه خواهید بر ما ستم / وگر راست باشد کلام نبی

شما بگذرید از سر انتقام / شمارید باطل همه عهد خویش

برین شرط گشتند راضی تمام / بگفتند ای مهتر نامجو

بالقای آن عهد آراستند / ز سقف حرم نامه کردند باز

ندیدند از حرف دیگر نشان / که کرمش سراسر تراشیده بود

ز حیرت همه از خجلت بیشمار / فگندند سرهای خود را به پیش

زهیر و رفیقان او جمله شاد / پشیمانی آنها نمی کرد سود

بر آن عهد پیشین خواهان بود سخت / دگر چند تن زان جاهلان قریش

سخن گفت بر آنچه خود هر کسی / ابوطالب آن گفتگو چون شنود

بآن نامور مهتر خاندان / بگفتند ای سید انجمن

نباشد کسی را مجال عدل / کنون عهد خود را بجا آوریم

بیائیم همراه است ای نامور / بر آریم از آن دره اصحاب را

ببستند شمشیرها در میان / چو آن قوم را مهتر نامدار

شدش خاطر آزاد دل گشت شاد
روان شد سوی دره مانند باد

برفتند یاران بهمراه او
ابوجهل از رو گردید رو

چو آمد ابوطالب سرفراز
بان دوستکامی سوی دره باز

رسیدند تا نزد یک جای خویش
بگفت آن حکایت که بگذشت پیش

رسیدند پس از پیش آن همرهان
گشادند در عذرخواهی زبان

که ای نامداران عالی تبار
ز روی شمائیم ما شرمسار

ببخشید ما را که بد کرده ایم
ستمهای بیحصر و حد کرده ایم

دگر با شما نیست ما را عناد
شما هم ز رفته میارید یاد

برآئید ازین ننگ ما بیحد و بس
که ما از بد خصم داریم پاس

شنیدند یاران چو این ماجرا
شگفتند چون گل ز باد صبا

پدید آمد از بعد شدت فرج
برستند اصحاب دین از حرج

چه خرم زمانی بود آن زمان
که بعد از چنان محنت بیکران

بانکس که چنین نعمتے رو دهد
که یکباره زان رنجها وا رهد

نباشد دگر هیچ لذت چنین
همین ست هر دو باره همین

پس آن نامداران بیدار بخت
همان ساعت از در ببستند رخت

نمودند طیران سوی خانها
چو مرغان که از دام گشته رها

بشکر چنان نعمت بیقیاس
نمودند نیکی دهش را سپاس

دل آباده گشته ز رنج و تعب
در آرام بودند بی روز و شب

ولیکن رسول خدا همچنان
نه بستی ز ارشاد مردم زبان

کشیدی ز جهال جور و ستم
نکردی سر موی از جهد کم

ازان قوم بد کیش بیدادگر
گروهے که بودند بیرحم تر

ستمپیشه ور داشتندے رسوا
ز جور زود تر یافتندے جزا

بدان ناکسان قهر نازل شدے
یکے گور گشتی یکے شل شدے

یکی را گرفتی تب شعله خیز
بدینگونه دیگر بلیات نیز

چنان زیستی چند که در عذاب
پس آنگاه قومی بحال خراب

همین حرف گفتی دران وقت بد
خدای محمد مرا میکشد

بدینگونه بگذشت هم چند گاه

رحلت نمودن ابوطالب رضی الله عنه از عالم فانی بسرای جاودانی

وزان پس چنان شد بحکم اله

که روزی بر آن سرفراز عرب
ز ضعفی بپیشت آن طلب

ابوطالب آن سید ارجمند
ز ناسازی طبع شد دردمند

ز مسند به بستر تنش جا گرفت
همش درد در جمله اعضا گرفت

تنش همچو خم در سر گی دمید
بهر استخوان ناله چون نے دمید

به بیماری صعب رنجور شد
ز دل تاب و توش از تنش دور شد

چو دیدند حال پریشان او
همه غمگساران و خویشان او

غمین بالنحراف مزاجش شدند
بتقید تفکر علاجش شدند

بهر جا که از دوستان بود کس
فتادن طبیب مسیحا نفس

نمودند حاضر بالین او
ولیکن نشد هیچ تسکین او

شدی دردمند از رد او بشر
نکردی دوا نفع و افسون اثر

طبیبان کشیدند دست از دوا
چو حال انچنین دید آن پیشوا

بدانست کان درد او بی دواست
علاجش بغیر از رضای خداست

بخواند انگه آن سرور انجمن
سران قبایل ز خویشتن

چو گشتند حاضر بزرگان تمام
گشود آن خردمند لب بر کلام

چنین گفت کای سروران عرب
بزرگ نسب هم بزرگ حسب

همه در نسب از نژاد خلیل
هم اندر حسب پیشوای جلیل

شما اند از بزرگی و قدر و شرف
نصیحت کنم تا شما را بکف

بسی گنج بخشان حاتم شعار
بسی شیر مردان رستم شکار

میان شما سروران بوده اند
همه سرفراز جهان بوده اند

بدانید این نامور نامدان
نبود و نباشد کسے جاودان

نه از اختیار است پایندگی
کجا اختیار است در بندگی

ز آثار گردید برمن عیان
که میبایدم رفت ازین جهان

کنون رو سوی آن جهان سلیم — وداع شما دوستان سلیم
شما شاد باشید و بیدار بخت — که ما زین سپنج خانه بستیم رخت
کنون آنچه گویم ز من بشنوید — که در هر دو گیتی ز غم وا رهید
نخست اینکه دارید پاس حرم — که دارد شما را خدا محترم
همین فرض دارید بر خاص و عام — که هستید خدام بیت الحرام
دگر آنکه پیوند هم نگسلند — بالانصاف باید گزر کنید
ز خویشان خود بر متابید رو — بدارید پاس حرم را نکو
ترحم نمائید بر زیر دست — نباشد روا بر شکسته شکست
ضعیفان خود را حمایت کنید — بدرویش و مسکین رعایت کنید
نگوئید هرگز بکس دروغ — کم از تیرگی دل بگیرد فروغ
نه بندید دست خود از مال غیر — که هرگز نیابید زیان زمال خیر
بدانید دیگر محمد نبی ست — دین حق دل با شما نیست
فرستاد او را خدای جهان — پی رهنمائی سوی گمرهان
ز حکمش مپیچید سر زینهار — بود حکم او حکم پروردگار
چنین دیده ام من بچشم یقین — که دینش بگیرد سراسر زمین
ز ملک عرب تا دیار عجم — در آید بفرمان او یک قلم
بسا نامداران والا تبار — که گردند از سرکشی خاکسار
بسی بی نشان مرد مستمند — شوند از رهِ پیروی سر بلند
نماند دگر اعتبارے بکس — بود معتبر مرد دین دار و بس
دریغا که چرخم نداد آن مجال — که دریابم آن فرخنده فال
ولی بر شما باد ای دوستان — که سازید مه را جز جان
اطاعت کنیدش بحکم خدا — نخواهید خود خواری خویش را
چو زان پس وداع غلامان نمود — خود از ضعف پیری روی بستر غنود
شدی در درود تحیت فرودین بیام — بهر دم زدی سوی عقبی قدم
چو آن وقت موعود نزدیک شد — بچشم اندرش دهر تاریک شد
نبی بود حاضر ببالین او — در آن وقت فرمود تلقین او
بگفت آنچه از سرور دین شنید — تبسم نمود و نفس در کشید
خرامید در عالم پاک پاک — روان بر فلک رفت زین سوی خاک
نبی مهرش آمرش از کردگار — طلب کرد با دیدهٔ اشکبار
برو گریه کردند پیر و جوان — چنین است آئین و رسم جهان
مدارید کس چشم مهر از سپهر — که این ننگ بنشسته او را بچهر
لباسش کبود است در اسلامیان — که بی ماتمش نگذرد یک زمان
کشند شاه بروزی آن نابکار — ز پروردهٔ خویش چندین هزار
بپوشند کبود و بگیرند عزا — نگردد پشیمان ولی از جفا
چنین بود تا بود چرخ سترگ — که آمد بیکجا چو سبز رنگ
بفرمود پس سرور انبیا — که تجهیز و تکفین آن پیشوا
کند نور چشمش علیٔ ولی — کمر بست حیدر بحکم نبی
بشستش پسر و بکافور تن — بر آئین اسلام کردش کفن
بتابوتش آنگاه بگذاشتند — پس از جای تابوت برداشتند
رسول خدا پیش تابوت او — همی رفت و میکرد آن گفتگو
که ای مهربان عم غمخوار من — نکردی تو تقصیر در کار من
ز شفقت فرو هیچ نگذاشتی — گرامی تر از جان مرا داشتی
نگشتی بگرد دل آزاریم — ز دشمن نمودی نگهداریم
ز بس داشتی پاس من صبح و شام — نخوردی طعام بی خویش گردی حلیم
همیشه ز خود داشتی راضیم — که باد از تو راضی خدای حرم
نکوئی نمودی ز سر تا بپا — به نیکی بیابی ز ایزد جزا
دگر هم ز یاران و خویشان او — بسی یاد کردند ز احسان او
همه گشته غمناک از رفتنش — ببردند آنجا که بد مدفنش
بخاکش سپردند و گشتند باز — همین است انجام دار مجاز
ولی بر حبیب خدای جهان — بسی کرد اثر فوت آن مهربان

بآن قوم همره نمودا و بسے
بارشاد آنقوم بکشاد لب
بگفتند او باش و اجلاف را
گشادند اجلاف بے باک دست
چو کردند بیهان نوع ازی چنین
در آنجا بپا گے در ختے نشست
چنین گفت یا ارحم الراحمین
نه بر قوت خویش دارم امید
شکایت کنم مشیت از ظالمان
نگیرد اگر دست لطفت مرا
وگر آنکه باشد رضائیت در آن
بده یاریم یارب از دوستان
وز آنجا بسوے حرم شد روان
از آنجا حرم بود یک وزه راه
فریقے در آن وقت از جنیان
چو کردند گوش آن کلام از نبی
در آفاق نشنیده ایم از کسے
بهم گفتگو داشتند اینچنین
سوالات کردند از آنجناب
نکردند از حکم محکم عدول
بفرمود آنگاه و کرد اهتمام
نهادند بر چشم دست قبول
چو شد داخل کعبه خیر الانام
وزان پس بیامد بدولت سرا
وزان پس حبیب خدائے علیم

ولے با نبی مگذاشت فیروز کسے
برو کرد آن کمربان المطلب
سفیهان بے شرم و انصار را
نشر سیدار از این نگ با آن نجست
بر آمد از آن باغ شهنشاه دین
تن از خون یاران شکست جراحت
نگارنده آسمان و زمین
نه از خود بنصرت تعالی اثم رسید
که خیر تو معنی ندارم گمان
بر آید کجا صبر من با بلا
بود این بلا حمله آرام جان
مرا ساز فیروز بر دشمنان
پس از قطع سیر زنس و جان
شب آنجا بسر برد آن دین پناه
گذر مینمودند از آن بمکان
تعجب نمودند جن و پری
بدیدیم اگر چه فصیحان بسے
به تیر اخت از زندگی شاه دین
شنیدند از سرور دین جواب
نمودند از صدق ایمان قبول
که باید کنون قوم خود را تمام
شدند آنگه ایشان و دا از عمل
زره رفت او اول به بیت الحرام
برش جمع گشتند اهل وفا
شب و روز در کعبه بودی مقیم

از ایشان چو مایوس گردید باز
نکردند ارشاد او را قبول
کبار سر و وین سفاهت کنند
نبی را هم از سنگ ها بی جفا
وز آنجا بسوے حرم شد وطن
آمد ور پس دست جان جهان
توئی کردگار قوی جلیل
ز ضعف خودم آمد بسویت پناه
تن و توش بخش ضعیفان توئی
الهی بود آیت با گزند خشم
بهر حال بودیم بسویت مصیر
بد بینیان نبی تا زمان دراز
بجائے که بد لطف نخله بنام
چو شد وقت طاعت شهنشاه دین
شنیدند آن قوم طمزبان سرفراز
بگفتند باهم که بعد از کلیم
کلام بد بینیان منتهره ز عیب
بچشم حبیب خدائے جهان
چو پیرضیان شد یقین کو نبی است
بقدر ضرورت از احکام دین
بشه راه دین رهنمائی کنید
چو بگذشت شب آنشه محترم
طواف حرم استلام حجر
همه شاد دل از قدوم رسول
نه از مکه بیرون نهادی قدم

سفر کرد از آنجا بسوے حجاز
نمودند بل از تمرد عدول
بر آن گوهر پاک سنگ افگنند
بشد شاق پا زخم از چند جا
یکے بوستان بود آمد بدان
بدستگاه ویران نیکی رسان
منم بنده ناتوان و ذلیل
ز خواری گریزم در این بارگاه
بنصرت رسان ذلیلان توئی
تبار و ز عفو تو داریم چشم
که عفوت وسیعست و فضلت عظیم
ندانم اسرار مگفت راز
رسیدند از ره و در دیگه شام
باستاد پیش جهان آفرین
کلام الهی میان نماز
بدین سان کلام متین و قویم
کلام الهی است بے شک و ریب
نمودار گشتند آن جنیان
فرستاده کردگار قویست
بیاموختشان سید المرسلین
ز کم گشته راهے رهائی دهید
از آنجا روان شد بسوے حرم
بآداب فرمود خیر البشر
دل دشمنان دردناک و ملول
نمیکردی از دعوت خلق کم

رسیدی بقوم جهود احکام رب · کشیدی از آن قوم رنج و تعب
جهان تا شب [illegible] بستان جلال · که بد حافظش قادر ذو الجلال

کنون هید ه عبد محتاج او · سخن را بلندی ز معراج او

ذکر عروج نمودن سید عالم بر سقف [illegible] بنیا فاطم [illegible] قاموس [illegible] شیخ و سلام

نباشد معین در اهل خبر · نه در سال معراج خیر البشر
ولی اکثری کاین گهر سفته اند · عروجش بسال دهم گفته اند

بتنبت شب عروج شهنشاه دین · شبی بود چون گیسوی حور عین
شبی در صفا همچو صبح شباب · هلال اختر در وجین [illegible] آفتاب

شبی همچو روز بلند اختران · شبی همچو سیمای روشندلان
شبی چون عروسان و الا تبار · فرین بعید گونه نقش و نگار

در آن شب حبیب خدای علیم · بکاشانهٔ ام هانی مقیم
زده تکیه بر فرش خواب انتخاب · مژه بسته لیکن نرفته بخواب

که آمد ز در جبرئیل امین · باستاد و بوسید روی زمین
بگفت ای سبب ذکرت ایجاد را · کلام تعجبان شنحوار شاد را

عناصر جهانگیر زد دولتت · هو السید جان سپر را ز نسبتت
ز نور تو خورشید [illegible] بار · ز کرد زینت آسمان پایدار

برای تو شد عرش افراخته · همین کاخ نه آسمان ساخته
از آن قصر آن خانه آن سرای · چه حاصل نه بنید اگر کدخدای

رسید از شب قادر ذو الجلال · بآرایش آسمانها مثال
سموات نوار اند و خستند · کواکب مشاعل برافروخته

ملائک کشیدند صف فوج فوج · بانبوه ترانکه در بحر موج
شده بیت معمور چون روی حور · در و منبر نصب کرده ز نور

کشیده بر اطراف صف قدسیان · به تسبیح مشغول کرد بیان
ز تنزیه عذب البیان انبیا · بتهلیل رطب اللسان اصفیا

در سدره را برده [illegible] تنور · ور آن جمله اسباب بزم حضور
بپا تخت کرسی ز جان جهات · زده خیمه عرش بر کائنات

گشاده در باغهای بهشت · صبا مشک خاک عنبر سرشت
ملبب شده کوثر از انگبین · روان گشته [illegible] نهرها بر زمین

در آن نهرها گوهر در ناب · شده فرش چون برگ [illegible] آب
زده سبزه سر از لب سلسبیل · ملون چو بال پر جبرئیل

چو شبنم درختانش از بار و بر · نهاده پی شکر بر خاک سر
[illegible] قصرها خش تمام از ذهب · همه برگهایش ز زر جد نسب

ز لعل فروزنده گل چو تابان چراغ · معطر ز بویش چو نافه دماغ
لطیفان [illegible] ملائک سرشت · بر و بال آن [illegible] عنبهای بهشت

ز یاقوت در روز زمرد نگار · تو آن شان نهای خداوندگار
قصور و منازل درخشان چو خور · ز یکدانه یاقوت و یکدانه در

در آن قصرها حور غلمان بپا · به از لؤلؤ تر بحسن و صفا
علی بسته هر یک [illegible] · ز استبرق و سندس دلفریب

برائی نثار تو غلمان و حور · نکهت گرفته طبقهای نور
فضاهای افلاک نه گانه را · همان قصرها ایوان و کاشانها

برای محلهای تو ای مقتدا · پر از رحمت خیلش کرده خدا
بدینگونه افلاک آراسته · بمهمانی تو ترا خواسته

چو بشنید از و سید المرسلین · ز جا جست چون بنده کمترین
کمر بسته شد مستعد سفر · قدم کرد در راه جانان بسر

روان شد بمهمانی کردگار · زهی میهمان فرش خانه دار
چو بگذاشت پیش قدم اشتیاق · بیاورد جبرئیل پشتش براق

جهنده چو برق و رونده چو باد · ندانند کسی از چه بودش نژاد
چو آدم سر و روی آن بیهمال · لبسان پری و سر و پهلو و بال

سر و سینه از زر یاقوت ناب · کفل بود و پشتش ز دم خوشاب
سم [illegible] ترکیب چو ان اشترش · ز استر دلی خورد تر پیکرش

سوارش چو گردید جان جهان
بدو گفت جبریل لب پر نوید
ز هم تا برسند رفتار و کجا
ببردندش اوّل سوی ملک شام
بمهمان پذیری آن شهریار
نمودند رسم تحیت ادا
کشیدند صف انبیاء سلف
چو شد فارغ آن شهنشاه دین
یکی نردبان دید از سیم و زر
چو بر آسمان نخستین رسید
ملک مرحبا کرد و در باز کرد
ببالا چو نکوئے دچون مه بچهر
بفرمان جبرئیل خیر البشر
بیا خیر مقدم نکو آمدی
خیابان کرد تعظیم او مصطفے
بدینگونه میکرد در هر فلک
که حد عروجم ازین نیست بیش
براق سبک سیر را تیز پر
زبس داشت سرعت بفتن شتاب
رساندش چو نوف بسر حد خویش
ز کرسی چو بگذشت سالار دین
بخلوت گه قاب قوسین شد
به صوم و باوقات خمس صلوه
بشان فرو دلش در اهل خبر
ولی دائم آورده در زیر پا

بجان جمالست بالا و نور مکان
بجا باش کاینک محمد رسید
برفت و بدید و بیامد بجا
به بیت المقدس ز بیت الحرام
بعید چشم بودند و انتظار
بگفتند خوش آمدی مرحبا
بایستاد آن پیشوا پیش صف
سوئے صخره با جبرئیل امین
که از صخره بد تا فلکهای بر
درش را کسے بود ون بسته دید
در آمد در شاه گردون نورد
شده روشن از نور او نه سپهر
ملاقات فرمود با بوالبشر
باین عزت و آبرو آمدی
که فرزند من والد خویش را
ملاقات با انبیا و ملک
بسوزم اگر پا گذارم به پیش
بفر سوم چون رفت چندی دگر
بیکدم بیمود چندین حجاب
پس آنگاه میکائیل آمد به پیش
نمودار گردید عرش برین
سخن سنج یارب کونین شد
هم ایام حج و نصاب زکوه
بسے اختلاف است من ز آن همه
سموات را سرور انبیا

زمین گرد انداز بالا روی
برانگیخت چون مرکب تیز ران
نمودی چنین پیش اهل جهان
که ارواح پیغمبران سلف
چو آمد زره جان شخص جهان
بداد انبیا را جواب سلام
پی شکر آن نعمت امتنان
بود صخره سنگی که بهر کلیم
براقش بر آمد بر آن نردبان
به بواب فرمود روح الامین
یکی مرد را دید آنجا نبی
بدو گفت جبرئیل کای مقتدا
بدو گفت آدم کای سرفراز
مرا چشم روشن ازین آمدن
وز آنجا سوئے پیشتر شد روان
چنین رفت تا سدرة المنتهی
پس آنگاه از سدرة المنتهی
ز رفتار چون ماند آن راهبر
بیک لحظه تیز تر مے پرید
تحیت ادا کرد چون بندگان
چو در ساحت عرش اعظم رسید
در انگشت احکام دین احد و
ولی آنچه او در سموات دید
زبان بسته دارم از آن گفتگو
همان عرش و کرسی و خلد برین

که عطش خوش براق نبی
شد از چشم مردم یکایک نهان
ولی کرد او سیر هفت آسمان
در آن مرکز عز و جاه و شرف
به پیشش دویدند علیاییان
بآئین نیکو شه خاص و عام
ادا کرد آنجا دو رکعت نماز
فرستاده بد کرد کار کریم
بیکدم زدن رفت بر آسمان
که در باز کن بر شهنشاه دین
که نور از رخش بد بپایندگی
ملاقات کن با صفی خدا
بدیدار تو بود ما را نیاز
که همچون تو ئی باشد از نسل من
گذر کرد بر بام هفت آسمان
از آن گشت جبرئیل آنجا جدا
روان گشت تنها شه انبیا
شهنشاه دین شد بر رفرف سوار
گذشت از حجب تا بکرسی رسید
ببالا ترش برد از آن مکان
ز عرش آفرین ادن منی شنید
سفر را بفرمان رب ودود
بدیان دین آنچه گفت و شنید
که داند خدا و رسولش نکو
بدانسان که فرمود روح الامین

زسوئے
گفت
دید بانگی

زجزوی و کلی سراپا پدید ‌ ‌ مطالب بگفت و مواعظ شنید
چنین گفت آن ... اهل عبا ‌ ‌ که در قول او نیست سهو و خطا
نبی داشت بر سطح افلاک پا ‌ ‌ علی در تماشا بصحن سرا
ز پیش نظر گشته رفع حجاب ‌ ‌ علی بود در سیر با انتجاب
بهرجا شد و هرچه گفت و شنید ‌ ‌ علی نیز آنرا شنید و بدید
ولی آنچه گفت او ز ... نکهت ‌ ‌ ز حق وعده عفو و رحمت شفقت
بیامد بجا سید کائنات ‌ ‌ گرفته بگفت آن برات نجات

ذکر مراجعت نمودن صاحب لولاک از سفر افلاک و بیان کردن حقایق عالم بالا بساکنان خطه خاک

ز پیش شاه دین رفت و برگشت زود ‌ ‌ چو آمد چنان لشکرش گرم بود
بروز دگر پیش هر خاص و عام ‌ ‌ بدولت بیامد به بیت الحرام
حکایات دیده شنیده بگفتن گرفت ‌ ‌ ازان جمله ماندند اندر شگفت
ولی آنکه بد مومن پاک دین ‌ ‌ برافروختش دل ز نور یقین
چنان کرد تصدیق خیر البشر ‌ ‌ که پیماستی یکشبه این سفر
دل کج نهادان سست اعتقاد ‌ ‌ ز نقصان ایمان گواهی نداد
ازان جمله جهال مرتد شدند ‌ ‌ مجیلان بجهل با نبی بد شدند
ولی مشرکان بی حق و نشان ‌ ‌ گشودند بر امتحانش زبان
بگفتند از انتظام فلک ‌ ‌ نداریم ما آگهی چون ملک
که ما از تو پرسیم احوال آن ‌ ‌ وزان بیش تو کذب تو گوئی عیان
ولی علم داریم براه شام ‌ ‌ به بیت المقدس و رفتی تمام
بهر پرسیم ازان هرچه گوئی نشان ‌ ‌ شود صدق قول تو بر ما عیان
نمودند پس اول اهل ضلال ‌ ‌ ز اوضاع بیت المقدس سوال
زارکان و محراب و از منبرش ‌ ‌ جدار و اساطین و بام و سقفش
نبی لمحه چون در آنخانه بود ‌ ‌ بر احوال پیشش بسا نانه بود
شد از پرسش عیب‌جویان غمین ‌ ‌ که ناگه همان لحظه روح الامین
بحکم خداوند رکن و مقام ‌ ‌ بیاورد بیت المقدس ز شام
نگهداشت در پیش چشم نبی ‌ ‌ نمیدید آنرا بجز او دیگری
سوالات کفار را انتخاب ‌ ‌ در آنخانه دیدی و گفتی جواب
شنیدند جواب بی تفاوت نشان ‌ ‌ شدند از سخن منفعل سائلان
دگر باره گفتند اهل نفاق ‌ ‌ که اکنون بگواهی سوار براق
چه پرسیدن از کاروانان خبر ‌ ‌ که داریم در سوی ما در سفر
بسوی مکه گر شب عازم ز شام ‌ ‌ کجا دیده از ایشان بگو کدام
نبی داد آنکه ز هر یک نشان ‌ ‌ که بد در فلان جا فلان کاروان
دگر آنچه آنشب بسان تیره گشت ‌ ‌ بهر یک از آن کاروانها گذشت
که آن را رسول خدا دیده بود ‌ ‌ باحوال پرسان بیان می نمود
وزان پس بیان آن قوم اخبار بود ‌ ‌ بفرمود آن مخبر راست گو
گذران نمود آن یکی کاروان ‌ ‌ رسیدند یک شتر بی گمان
نگردد اگر امر حادث حجاب ‌ ‌ بیاید فردا سر آفتاب
چو آگه نمودند آن گمرهان ‌ ‌ بدانسان نزدیکی کاروان
بگفتند از کفر با یکدگر ‌ ‌ که بنمود ازین وعده نزدیک تر
سحر بر سر راه باید نشست ‌ ‌ نظر بر ره کشور شام بست
گر ایشان نیابند وقت فروغ ‌ ‌ بود آنچه گوید محمد دروغ
برین جمله گشتند همداستان ‌ ‌ برفتند وقت سحر همگنان
نشستند آن کاروان براه ‌ ‌ همه سوخته جان بصبح نگاه
نمودند هر یک بصد جد و جهد ‌ ‌ بلات و منات و بهبل نذر و عهد
که صادق نباشد اگر مصطفی ‌ ‌ رسانیم این نذرها را بجا
رسیده شدی دم بدم بیشتر ‌ ‌ نبد ظاهر از کاروان هیچ اثر
ازان شاه گشتی دل مشرکان ‌ ‌ بدی جمله یاسا بهبل زبان
نشسته چنین منتظر شیخ و شاب ‌ ‌ که ناگاه بر چرخ نمود آفتاب
یکی گفت اینک گل خور دمید ‌ ‌ بگفت آن دیگر کاروان هم رسید
چو دیدند آن کور دل مشرکان ‌ ‌ که بر وقت آمد زره کاروان

رخ جمله شد زرد از انفعال
زبانها ز ذکرش بدل گشت لال

ولی آن اسیران جهل و حسد
کسے انشد باز چشم خرد

که شونیدش از معجزات مبین
ز دل ظلمت شک غبار یقین

چه خوش گفت آن مرد دانش پسند
چو در روز کور سے بجا پر تو

کسے اکه روش نباشد نگاه
نگردید رهش سوش از مهر و ماه

شود روز شب چو نے نور چشم
ولی کور دل بدتر از کور چشم

که خورشید بنقش نبخشید ضیا
شود کور مبعوث روز جزا

نه بیند دگر روشنی تا ابد
مبادا نصیب کس آن تیره بد

ذکر پدید گشتن اعوال انصار بتایید ملک جبار از برای سید ابرار و تحقیق احوال آن طایفه سعادتمند نیک کردار

الهی باعزاز آل نبی
که داری دلم وساز تیرگی

بیا ساقیا تر دماغم بکن
ہمے دوشنی ور ایا غم کہن

بود چندان زنگ کفر و عناد
چو شب تیره دل روز روشن جلو

ایا ساقی بده از لب پر نور
که باشد نژادش ز تابند وجود

سرت گرم غم از من برخ خود متاب
بیاد نسل شب آر آفتاب

که صبح سعادت دمیدن گرفت
شب غم بپایان رسیدن گرفت

نگردد بیک صبح گیتی فروز
گهے شب و سازی کند گاه روز

کنون بر وزیر راشد و سازی شعل
که در باغ دین گشت فصل بهار

روایت کند راوی اینچنین
که ده سال چون سید المرسلین

ببر سوز نسیان برنج ملال
ز فضل و کرم قادر ذو الجلال

چنین خواست که غایت اقتدار
بگیتی شود دین حق آشکار

دهد تحمل مهر نبی را ثمر
وزان عالمے را کند بهرور

برافروزد اعلام دین ن
رساند بگردون سر همنوان

سرت بر ستان درآرد زنجاک
نماید حرم سازا صنام پاک

ذکر احوال انصار سید ابرار علیه سلام الملک الجبار

ز بعثت چو ده سال اندر گذشت
علامات نصرت پدیدار گشت

تباشید ایزد در ایام حج
لبسال الاثرین برخ نمودان فرح

کنون بشنو از قول داستان
ز احوال انصار سازم بیان

شنیدم ز دانندهٔ این خبر
که خیلے ز عهد نبی پیشتر

ملقب به تیغ شهے از یمن
سوئے کعبه بہر حج از وطن

وزیری بد آن شاه را هوشمند
که بود آگه از راز چرخ بلند

چنین گفت باشه کای شهریار
شدا ز گردش اخترم آشکار

که از خاک بطحی پس از خیدگاه
بر آید رسولے چو رخشنده ماه

که مبعوث گردد بر اهل زمین
بود خاتم وافضل مرسلین

وزان خاک هجرت کند اختیار
رود سوئے یثرب بگیرد قرار

بود امت او گروه شرف
به انسا امت انبیائی سلف

ها بر سر افتاده است این خیال
گزین جا به یثرب کنم انتقال

دل از خاک پاک انتظارش کشم
همه انتش خویش از اشترم

اگر یافتم عهد آن شهریار
زهی بخت و دولت زہے اعتبار

دگر پیش از ان که سپهر خم تلف
بیایید اولادمن آن شرف

از آن مرد هشیار شاه یمین
بگوش دل و جان شنید این سخن

بنقش خوش تا حالی از جهند
که بر کاخ گردون فگندے کمند

گرفتی بما گونه کاره پیش
که بر خورد و هم از وصیت خویش

ولی از چنین دولت جان فزا
من خسته محروم باشم چرا

نوشتم یکے عهد نام قبول
اگر گشتم بحال این است آن رسول

چو فارغ کنم از رقم خامه را
سپارم بدست تو این نامه را

بود قسمت آن وسیح بر آرزو
اگر خود رسیدی رسانی بیاد

دگر در نبا پیش آن پاک کیش
وصیت نمائی باولاد خویش

که دارند آن نامه را چون سند
رساند باو هر که زانشان رسد

چو گویند گفت آن ولب بست
پذیرنده بگذاشت بر چشم دست

جہان و جہاندار پدرود کرد
برفتند و گردند یثرب وطن

سے چند دیگر ہم از آن فریق
رسیدند از بہر ارکان حج

دعوت نمودن سید ابرار صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم سالکان یثرب دیار را و ایمان آوردن آن قوم تمام وفا از روی صدق و صفا

ستد نامہ و رو بمقصود کرد
بکندند دل از ہوای یمن
بدینگونہ گردید شان چند پشت
ز اولاد آن پاک دینان بدند
نمایم کنون ما حکایت بیان
بیوا از ہر طرف بہر حج خلق عام
بہر کس کہ بگذشت دعوت نمود
نمودہ بسحر و جنون متہم
بجائے رسید آن رسول کریم
بگفتند ایشان بپاسخ چنین
برائے حصول رضائے خدا
خدائے حرم ہیچ دانید کیست
بدست کہ دانا تراشیدہ اید
بخواہید از وے جزائے عمل
اگر کشتہ او یا گر از زندہ کرد
کہ افتادہ در وے چنین چند سنگ
بدانید اے مردم حج گذار
برافراخت خورشید ابر سپہر
بیاورد محتاجشان در وجود
نخست آرزومند و محتاج ساخت
بے تشنگی کرد آب عطا
ز پوشیدنی و ز گستردنی
بدینگونہ نعمائے بے حصر و حد
نگردند تا بندگان ظلم کیش
ز آدم ببینید تا این زمان

کہ انصار گشتند ایشان ازان
گرفتند راہ بہ بیت الحرام
ولی دعوت او نمیکرد سود
از و خلق بسیار دادند رم
کہ بودند جمعی ز یثرب مقیم
کہ ہستیم از اہل یثرب زمین
نمودید لطف از رہ دوسرا
ز دین سعی آن لطف مقصود چیست
وزان پس بنام حرم چیدہ اید
ہم از دوستان سید ہر عقد و حل
کرا خلق فرمود و پس بندہ کرد
ندارید از گفتہ خویش ننگ
خدائے حرم بلکہ شد آن کردگار
ز نورش زمین را بر افروخت چہر
ہم او در رفع حاجت ز قدرت نمود
وزان پس بے احتیاجی نواخت
کہ قصر حیاتست از وے بپا
فزون داد از حد خدای غنی
کسے تا کجا نعمتش بشمرد
نگیرند راہے کہ خواہند پیش
چہ پیغمبران بعز و نشان

چنان شد بتائید یزدان دین
بعادت برآید شہ انبیا
کہ پرکردہ بودند اہل شقاق
ولی او بحکم خدائے جہان
از ایشان بپرسید آن شہریار
بفرمود آنگاہ خیر الانام
کہ طوف حرم را بجا آورید
تبے چند از سنگ بیجان و دم
بخوانید آنرا خداوند پاک
چہ کرد او درین روزگار مدید
ثنا از ابود گر خدائی شمارے
چرا بستہ شد چشم و گوش شما
کہ از کاف و نون آسمان آفرید
شما را باین عقل و ہوش آفرید
باکل و بشرب و لباس و فراش
رسانید از لطف خود بی تعب
اکرم کرد پس خوردنی بیشمار
اگرچہ بسے درد داد و بلا
چنین خلقہائی دگر رنگ رنگ
فرستاد پیغمبران جلیل
بتبلیغ احکام جان آفرین

دران کار گشتند با او رفیق
نشستند در انتظار فرج
کہ تا در مقصود آمد بہشت
کہ انصار شاہنشہ دین شدند
کہ در سال عاشر ز دین مبین
بارشاد ایشان زبان کرد وا
دل و گوش مردم ز روی نفاق
بہر سو ہمی رفت دعوت کنان
کہ ہستید ز اہل کہ امین دیار
اے حج گذاران بیت الحرام
ز صاحب حرم اجر طاعت برید
کہ در قدر از جملہ ہستیا کم
بمالید پیش آورد و نجاک
چہ قدرست از ان سنگ آمد پدید
بود کوہ از ایشان کلان بس خدائے
کدام اہرمن برد ہوش شما
زمین و زمان و مکان آفرید
زبان و بیان چشم و گوش آفرید
دگر آنچہ باید برائے معاش
پئے رفع ہر چیز چندین سبب
حبوب و لبوب و لحوم و ثمار
ولی باز نگذاشتش بے دوا
بود کمترین خلقتش کوہ و سنگ
کہ باشیر راہ حق شان دلیل
رسیدند بر اہل ہر سر زمین

برفتند باد

دہان باید

رساندند از حق چه پیغامها / کشیدند از امت خود جفا
زمین آنچه اسرکشان عرب / کشیدند از نشان نعوت طلب
شنیدند چون اهل یثرب تمام / ازو آن بحثهائی سمیر نظام
دلیل دوم آنکه اهل کتاب / خبر داده بودند از آنجناب
کز اخبار بر گوششان خو بسوده / بدل گوش آن حرف بشنیده بود
شنیدیم چون یکیک انتخاب / جواب سوالات با صواب
بگفتن یا رسول الله اسلام عرض / که از ما قضا میشود کار فرض
بدند آن خجسته پیشگان شش نفر / وز آنجمله بد جابر نامور
بگفتند پس یا رسول خدا / که ای اول و آخر انبیا
که از بعد چندی بحکم خدا / شود شهر ما دار هجرت ترا
شود از قدوم تو آن خاک پاک / رسد بر فلک تا سماک از خاک
بگوئیم وصف تو با قوم خویش / مگر کار دین را بیاریم پیش
بیان کرم لطف و شفقت نمود / برفتن سوی خانه رخصت نمود
پس انصار از خدمت انتخاب / برفتند سوی وطن کامیاب
گشودند آنگه بقدر عقول / زبانها بمدح و ثنای رسول
به یثرب دو قوم اندران روزگار / سرافراز بودند با اعتبار
شنیدند چون وصف خیر البشر / ز اهل خود آن مردم نامور
نمودند مضمر چنان در خیال / که در موسم حج بآیند شیال

کنون گر مبعوث شد او [illegible] / تعجب درین امر چندین چرا
ز اعجاز مخصوص پیغمبران / شما ئیم بگوئیم خبر ز آسمان
بکردند تعلیم و اذکار و داد / دران عهد تبع نمودند یاد
پس از حلیه سید کامیاب / نمودند معلوم نیز آن صفات
وزان پس نمانید با آن خلیل / سوالات کردند از وی جلیل
بکردند چون دیگران سرکشی / بگفتند با صد نیاز و خوشی
رسول خدا عرض اسلام کرد / دل نرم شانرا بدین رام کرد
همه در نسب قوم خزرج بدند / بصدق دل و جان مسلمان شدند
شنیدیم زینسان خبر از یهود / هم از قول تبع بدل نقش بود
چنین است امید از جهان آفرین / کزان قول هم راست باشد چنین
کنون گر بود حکمت ای سرفراز / سوی تو ز خویش کردیم باز
بر ایشان شهنشاه کرد آفرین / بیاموختشان نیز احکام دین
بتاکید گفت اشرف مرسلین / که خوانید اصحاب خود را بدین
رسیدند چون نزد یاران خویش / نمودند اظهار ایمان خویش
بیاران بگفتند از اوصاف او / ز اخلاق و اشفاق و الطاف او
ز خزرج یکی شهره در عرب / دوم را ابی اوس بودی لقب
از ایشان دل اکثری گشت نرم / بسوی هدا دین شد سر قوم گرم
نمایند رو سوی بیت الحرام / درآیند در دین خیر الانام

بادراک آن دولت امیدوار / نشستند یکسال در انتظار
چو سال دگر گشت هنگام حج / پدید آمد آن روزگار فرج

ذکر آمدن جمعی از انصار در سال دوم از یثرب بحج و ملاقات کردن ایشان با حضرت سید الانام و ظاهر نمودن سید کائنات علیه افضل الصلوات مصعب را برای تعلیم احکام دین

ز یثرب ببستند آن قوم رخت / سوی کعبه مقصد برآمد بخت
یکی بود سعد عباده از ان / دوم سعد بن زراره بدان
رسیدند چون آن بزرگان ز راه / نمودند منزل همانجایگاه
گرفتند چون قوم آنجا مقام / خبر شد بخدام خیر الانام
نمودند چون در مقام جبال / نمودند تصدیق بی قیل و قال

چنین گفت کو شنید این خبر / که بودند ایشان ده و دو نفر
رفیقان دو گانه بودند نیز / چو ایشان همه سرفراز و عزیز
که برخورده بودند با شاه دین / عزیزان پیشین در آن سرزمین
بیامد همان دم رسول خدا / بآن قوم بنمود راه هدا
حضور و بود آنچه در کار دین / بایشان بیاموخت آلای دین

طلب کرد پس در خاص و عام
جوانی ز اصحاب مصعب بنام

که دانستنی احکام دین را نکو
کلامے خدا بود در حفظ او

بگفتش رفیق عزیزان بشو
بهمراه ایشان به یثرب برو

بیاموزشان یک شکفته جبین
کلام الهی و احکام دین

رسی چون به یثرب بقدر توان
بدین اهل آن سرزمین را بخوان

پس آنگاه بر قدر مصعب فزود
بان جمع او را سپارش نمود

که مصعب رفیق شما می شود
ز یار و دیارش جدا می شود

باو آن قدر گرم خوئی کنید
که فکر وطن را ز یادش برید

گرامیش دارید چون میهمان
حمایت نمائیدش از دشمنان

از و یاد گیرید احکام دین
بخوانید پیشش کتاب مبین

بگفتند انصار ای شهریار
ز مصعب در آغوش را جمع یار

که داریم او را گرامی چو جان
نباشیم غافل از و یک زمان

پس از مهر و دین مرخص شدند
سفر بر سوی جهت یثرب زدند

برفتند شادان بمأوای خویش
شده کامیاب از تمنای خویش

به یثرب رسیدند با اتفاق
به فرستند هر یک بسوی وفاق

ز مصعب بمهر اسعد نیک رائے
بکاشانهٔ خویشتن داد جاے

بهم متحد گشته آن هر دو یار
بنودی مگر شان خیال این هیچ کار

که با اتفاق اول صبحدم
نهادندی از خانه بیرون قدم

شدند یکے سوے محلات شهر
پے دعوت خلق در سر و جهر

ز ارشاد شان هیچ روزے نبود
که چندے بتوفیق رب ودود

نگیرند در پیش شه راه دین
نیایند در جرگهٔ مسلمین

ذکر دعوت نمودن مصعب و یارانش سعد معاذ و جمعی دیگر از اهل یثرب را

عیان شد که یکی زان هر دو یار
نمودند بر اهل اشهل گذار

بنی اشهل اعیان یثرب بدند
بجز زیح یکے در شبے شدند

سر خاندان بود سعد معاذ
بسی اشهت قوم حکمش نفاذ

دگر آنکه بد سعد والا تبار
پسر خاله با اسعد نامدار

چو با مصعب اسعد زان قوم شد
بر ایشان عیان کرد آئین خود

پس آن قوم را نیز دعوت نمود
پذیرفت آئین که گوشش نرم بود

یکے گفت با اسعد کای محترم
شنیدم که جمعی ز قوم تو هم

گذشتند از دین آبای خویش
گرفتند آئین نو را به پیش

بگفتار او سعد چون گوش داد
برافروخت مانند آتش ز باد

طلب کرد آنگه ز خویشان خویش
یکے مرد با هوش و فرهنگ بیش

دلیر و جوان بود نامش اسید
که پیشش او شیر غلطی چو صید

بگفتش برو نزد اسعد دوان
بگویش که ای ننگ این مرز و مان

نبودی اگر در میان مهر خون
ترا از کفن جامه بودے کنون

بگو کیست آن مرد هنگامه ساز
که همراهش آورده از حجاز

باغوائے او سر برآورده
نسبے جاهلان را ز ره برده

کنون گر شوی نادم از کار خویش
هر آن بدکنش را برانی ز پیش

بجا ماند بنائے و داد استوار
بشو ورنه آماده کارزار

اسید دلاور بیامد بر سعد
بر اسعد آمد خروشان چو رعد

نهاده یکے تیغ هندی بدوش
ببینش بر از جبین دل ز خروش

ز دورش چو دید اسعد نامور
بمصعب چنین گفت کین شیر نر

کنان رو همی جانب ما ز راه
یکے نامدار است با فر و جاه

شود گر به ره دین اگر شیر
بره با گذارند جمعی کثیر

بد اسعد هنوز اندرین گفتگو
که از در در آمد غضبناک او

نکرد ابتدا از سلام و درود
بگفت آنچه از غضب گفتنے بود

چو بشنید اسعد از و این پیام
چنینش جوابی بداد که ای نیکنام

بکا یک در کینه وا مکن
بنه تیغ از دوش بشنو سخن

شود گفته ما نیز اگر پسند
دل از کین بپرداز بنشین ...

وگر آنکه ما از تو ملزم شویم
براه رضائے تو با سر رویم

دشمن

بصیر

پسندید اسید آن سخن را ازو ‌ نخست از گفتش چه گوئی بگو
ایل اسعد و مصعب بشارت نمود ‌ بارشاد مصعب بیان برگشود
نخستے وز توحید آغاز کرد ‌ ز یکتائی حق سخن ساز کرد
پس از قدرت کبریا و جلال ‌ ز عفو و تجاوز ز خشم و نکال
ز نعما و آلای بے انتها ‌ پذیرفتن پوزش از بندها
فرستادن انبیا بر عباد ‌ نمودن بایشان سبیل رشاد
ز اوصاف و اعجاز سالار دین ‌ ز عدل و ز انصاف دین متین
ز عیش و فراغت بدیگر جهان ‌ برش یک بیک کرد مصعب بیان
وزان پس بخواند از کلام خدای ‌ بروی آیه چند آن نیک رای
چو بشنید از و اسید این کلام ‌ شد از نور ایمان خوش دل قوام
ز اسعد بپرسید پس آن زمان ‌ که در دین بیاید مرا هم چسان
بدو گفت اسعد که باید نخست ‌ تن خویش هم غسل داری پاک شست
به تن جامهٔ پاک باید فگند ‌ دل از مهر اصنام ناپاک کند
بصدق و یقین گفت باید قبول ‌ که الله اله است احمد رسول
بجا آورد پس با نیاز ‌ پی شکر ایمان دو رکعت نماز
ز اسعد اسید این سخن چون شنید ‌ بگو آنچه او گفت دین برگزید
دل اسعد و مصعب نامجو ‌ بسے شاد گردید از اسلام او
ایل از تردد ایشان آن ارجمند ‌ روان جانب سعد اندیشه مند
بدل گفت اکنون چه چاره کنم ‌ که اینجا بیاید چو من سعد هم
ز مصعب کلام خدا بشنود ‌ دلش نرم گردد بدین بگرود
یکی فکر با خویش کرد آن زمان ‌ بیاید بر سعد روشن روان
ازو سعد پرسید کای نامجو ‌ بانها که رفتی چه کردی بگو
اسیدش چنین گفت کای نیکنام ‌ بشارت به سعد رساندم تمام
دلش را پر اندیشه دیدم ولے ‌ که رو داده او را عجب مشکلے
به پیش آمدستش یکے حادثه ‌ که گویند قوم بنی حارثه
بدطینتی عهد بشکسته اند ‌ که خون ریز اسعد کمر بسته اند
ترا از وی باید بگیری خبر ‌ که اعدا نیایند بروی ظفر
همین بود فکرے که او کرده بود ‌ ازو سعد چون این حکایت شنود
برآشفت و گفتش بیارا سخن ‌ بده ای پسر تیغ خود را بمن
که کار من است این نه از عمرو زید ‌ بگفت این و بگرفت تیغ از اسید
روان شد چو آتش برافروخته ‌ ز کین چین به پیشانی انداخته
چو پیدا شد از دور آن کینه ساز ‌ بمصعب بگفت اسعد سرفراز
که این مرد خونخوار خنجر بدست ‌ بزرگ گروه بنی اشهل است
گر اسلام بگزیند آن بیهمال ‌ نماند دگر هیچکس در ضلال
چنین گفت مصعب که دارم امید ‌ که او هم درآید چنین چون اسید
درین حرف بودند باهم که سعد ‌ درون آمد از در خروشان چو رعد
با سعد بسے گفت پست و بلند ‌ برآشفت با مصعب هوشمند
بدو گفت مصعب که چندین مجوش ‌ بکن حرف ما اندکے نیز گوش
وزان پس کنیم آنچه گوئی بما ‌ ولکن مکن اینقدر تندخوئی بما
ازین حرف شد سعد تسکین پذیر ‌ بگفتار مصعب درآمد دلیر
بگفت آن سخنها که پیش اسید ‌ بگفت و دلش را بدین کرد صید
پر آیات حق بر زبانش گذشت ‌ دل سعد روشن چو خورشید گشت
برخ نور ایمان ز دل دیدن گرفت ‌ ز بس نوش ایمان چکیدن گرفت
دل و جان و تن جمله از کفر شست ‌ بگلزار دین تازه نخلے برست
عجب نخل پر حاصل بار ور ‌ که با هم شاخ و برگش ثمر
دل اسعد و مصعب از آن در نشاط ‌ ارم وار گشته ز خرم بساط
روان گشت انگاه سعد معاذ ‌ سوی قوم با آن دو گردن فراز
چو در قوم خود آمد آن ارجمند ‌ بیاستاد و گفت این صدای بلند
که خواهم من از مرد و زن و مهان ‌ چه بنده چه آزاد چه کودکان
برآمد ز بیرون ز کاخ و سرا ‌ که رو داد کار ضروری مرا

ہماندم بحکم نبی آن انجمن   دو دیدند بیرون جمع مردم دو تن
چنین گفت ابن سعد کای دوستان   بسر می برم با تمامی چنان
مرا در حق خویش بچون و چند   نکوخواه دانید یا بدپسند
بگفتند قومش همه یکزبان   که ای نامور مهتر مهربان
بجز لطف و احسان و خلق نکو   ولی گرم خو و لب نرم گو
بدرماندگی ها نمودن مدد   ز بدخواه نگهداشتن دست رد
ز دشمن نگهداشتن در پناه   شدن فتنه پرور برو زر سیاه
دگر از تو جز نیکی نداریم یاد   خدا شاد داراد تو که مائیم شاد
چو بشنید از قوم سعد آن کلام   چنین گفت کای قوم با احترام
ز من بشنوید این سخن بیحجاب   که از دین احمد شدم کامیاب
کنون از شما هر که خواهد مرا   در آید درین دین بصدق و صفا
کشند آنکه گردن ز فرمان من   برنجاند از خویشتن جان من
دگر گردنم حرف با او حرام   همی بود اندر زمن والسلام
شنیدند قومش چو آن داستان   بگفتند یکباره خورد و کلان
که ای نامور راه ما راستست   بجان میکنیم آنچه دلخواه تست
نمودند اسلام جمله قبول   دل دوست شد شاد و دشمن ملول
ازان روز دین قوی شد اساس   دگر مصعب نامور بیہراس
بظاهر بدعوت نمودن گرفت   بتایید حق دین فزودن گرفت
بهر سو ازان مملکت فوج فوج   بدانسان که برخیزد از بحر موج
بدین سان ز سر صدق آمدند   بدینگونه اکثر مسلمان شدند
پس از مدتے مصعب محترم   روان شد ز یثرب بسوے حرم
بیامد بر سرور خاص و عام   بیان کرد احوال آنجا تمام
نبی زان خبر کرد با طبع شاد   بسے شکرہا بر حصول مراد

دیگر آمدن بعضے از انصار دین در سال سوم از یثرب بمنی و ادراک تقبیل قدوم حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله در شعب عقبه

بسال دگر وقت حج و نیاز   شدند اہل یثرب سوے کعبہ باز
درین سال هفتاد و مرد سترگ   ز اعیان آن ہر دو قوم بزرگ
بصدق دل انصار دین بهره مند   قدم کرده از سر بمکه شدند
بمجالس حرم چون نهادند پاے   بمنزلگه خود گرفتند جاے
یکی شد از ایشان بر شاه دین   بگفتش که یا سید المرسلین
گروهی ز اعیان یثرب دیار   که کردند دین ترا اختیار
بشوق لقای تو از شهر خویش   گرفتند راه حرم را به پیش
کنون در فلان جا کشودند بار   نشسته بحکم تو در انتظار
بهر جا که گوئی بخدمت رسند   بجاے که خواهی تو بیعت کنند
بر ایشان پیمبر نمود آفرین   ازان صدق و آن عزم انصار دین
بفرمود ازان پس شه انس و جان   که بعد از طواف حرم همگنان
دوم شب ز شبهاے تشریق حج   بیایند بهر حصول فرج
بشعبی که بد شعب عقبه بنام   نمائید پابوس خیر الانام
شروط از شهنشاه دین بشنوند   بر آن شرطها دست بیعت دهند
چو آمد شب وعده هنگام نوم   که آگه نگردند کفار قوم
برفتند یک یک بدامان کوه   در آن شب جمع شدند آن گروه
بیامد هماندم شه انبیا   بیاورد با خویش عباس را
که عباس بد عم آن شهریار   نکرده هنوز ارچه دین اختیار
ولی داشت آنچون بهره از راه هوش   نه چون دیگران تیره بدکینه کوش
پیمبر بیاورد همراه خویش   که در گفتگو پا گذارد به پیش
چو آمد بدان شعب سالار دین   بخدمت رسیدند انصار دین
بدیدند چون ماه رخسار او   شدند از دل و جان خریدار او
بصدق دل آن قوم یزدان پرست   نبی را نمودند تقبیل دست
پیمبر بترحیب بنواختشان   بنزدیک خود جایگه ساختشان

وقایع سال سیزدهم

مرد

بزرگینه خوشتن

ندانیم این ما بن ظلم خلاص گوش
چنین گفت عباس سالار هوش
گرامی نمایندگان غریب دیار
محمد بزرگ است و والاتبار

غریب است پیش ما انقدر
که داریش از جان خود دست بر
وز عداوت اعدا امت کمین
شرف سوز او نماند همین

نمودند بسیار سعی و تلاش
بستی که جستند پنهان و فاش
گشایند دست تسلط مگر
رسانند ناگاه او را ضرر

ولی سینه‌ها را سپر ساختیم
بیاری دین سر برافراختیم
بد اندیش را بیش نگذاشتیم
ز آسیب خصمش نگهداشتیم

کنون شد شما را خرد راه بر
که بستید بر یاری او کمر
ز یار و دیارش جدا میکنید
سوی کشور خود چه دست برید

یهودان و با این سپس بحد بند
که با مصطفی از دل و جان بدند
اگر هست این غم دل اندهگین
که باشند چون یکسر اهل کین

نمایند دست تطاول دراز
شما آن زمان دست دارید باز
پی عهد خواهم کنون استوار
ز سوگند های گران پایدار

که دارید ش آنشعر ردشمن نگاه
خیال کاین زمان میدهیدش پناه
بسختی ازو بر ندارید دست
وگرنه کنون باز دارید دست

که از خویش و پیوند خود بگسلد
که بیداد اعدا ز غربت کشد
چه نیکو بگفت آن جهاندیده مرد
چو آید بلاش از غریبی بدرد

مبادا بدشمن هم این بد نصیب
که در دست بدخواه افتد غریب
که اخر بدست عدو میدهید
همان به که اکنون قسم بشکنید

مخواهید اسیر غم غربتش
بما واگذارید سنتش
که باشد بدانسان که با حال بود
نه رنج غریبی نه جوری بود

شنیدند انصار چون این خطاب
سخن بازبستند بهر جواب
برآشفت اسعد ازین گفتگو
بسوی رسول خدا کرد رو

که ای مه وش ای سرای تو آفتاب
اگر حکم باشد بگوییم جواب
باو داد از آن شرف کائنات
بعباس اسعد نکرد التفات

بسوی شهنشاه دین کرده روی
درآمد بدین گونه در گفتگوی

ذکر مناظره اسعد بن زراره با عباس عم سید کائنات

که ما را نمودی تو ای راهبر
نخست امر بزرگی این بد بر
گرفتن بر آئین آبا کنار
بود کار دشوار ای شهریار

خصوص آن زمان کز سوی حکم آن
نباشد زبردستی ما میان
چو معلوم باشد که هستی مآل
نمودیم در دین تو طوعاً قبول

گذشتیم از دین آبای خویش
ز رفتیم چون قوم بر رای خویش
دگر آنکه تکلیف کردی بما
که بیرون ز حکمت نهند هر که پا

ببندیم بر کینه او کمر
بدیگر برادر بود ور بسر
بود سخت و دشوار این کار نیز
که جوید کسی با عزیزان ستیز

نمودیم ز صدق آن هم قبول
نکردیم یک موز حکمت عدول
کنون گر برادر بود ور پسر
چو گردن بپیچد ببریم سر

سوم آنکه بودیم ما در جهان
بگردن کشی شهره در جهان
کسی را نبودیم فرمان پذیر
نه بیگانه بود بر ما امیر

ز ما بود پیوسته سالار ما
نشد غیر ما دست در کار ما
کنون جمع آن جنگ سیاه و سفید
بسالاری عالمت برگزید

نکردند اقوام یاری ترا
نه اهل حرم حق گذاری ترا
درین کار توفیق ما یافتیم
بفرمان دادار بشتافتیم

نمودیم بر خویش حاکم ترا
ز جان جمله گشتیم خادم ترا
بدست تو دادیم همه اختیار
ببستیم پشت کمر بنده وار

بود یار رسول الله آن کار هم
بسی سخت و دشوار بر جستیم
که خود را کند بندهٔ دیگری
نه آن کار آید ز هر خودسری

در اول چو کردیم اینها قبول
در آخر نشاید ز ما عدول
خیانت امید از و داد گر
که بخت ثبات قدم انقدر

دگر آنکه یار شما یار ماست
بود جسم ما آنکه جسم شماست

به شهر شما چون بگیریم قرار
شما ایم بر جان و دیگر انسان و یار

مباش ایدا این فکر و عمل خطا
که از ما نیاید بغیر از وفا

برآمد همان دم ببالای کوه
ندا کرد پس سوی بطحا گروه

برآمد همان دم ببالای کوه
ندا کرد پس سوی بطحا گروه

ذکر برآمدن ابلیس لعین علیه اللعنه از بیعت انصار دین بر بالای کوه و ندا کردن بجانب قریش آمدن آن گروه شقاوت پژوه بقهر و طیش

که ای نابداران بی اعتبار
بدانید کاعیان یثرب دیار

نبودند بیعت به خیر البشر
که بندند بر کینه خواهی کمر

شما را بخوانند بر دین نو
ز آئین آبا به آئین نو

نباشد دگر درمیان هیچ چیز
مگر عرض اسلام با تیغ تیز

چو ابلیس کرد این سخن را تمام
بانصار فرمود خیر الانام

که ابلیس بدعهد گفت این سخن
عیان کرد این راز بر انجمن

بگفتند انصار ای مقتدا
چه باک ار شود سر ز ما بر ملا

کنون ما بدست تو دادیم دست
نترسیم دیگر ز هر کس که هست

دهی گر تو فرمان چو فردا پگاه
برآید شهنشاه انجم سپاه

برآریم شمشیر کین از نیام
گذاریم در راه پرخاش گام

بیکباره دین آشکارا کنیم
برآنچه دگر بدارا کنیم

بگیریم این بیعه از روی کار
برآریم از جان دشمن دمار

بفرمان که از خون آن ناکسان
نمائیم رودی بهر سو روان

بر ایشان نمود آفرین شاه دین
که باید چنین فتح راه دین

ولی صبر باید دگر چند روز
که حکم غزا نیست ما را هنوز

شما را بود بهتر اکنون همین
که آرید رو سوی یثرب زمین

شب و روز باشید در انتظار
کند تا چسان حکم پروردگار

بفرمود انصار را پس وداع
بگفتا مجوئید با کس نزاع

سوی منزل خویش بندید بار
نگیرید ازین بیش اینجا قرار

نمودند انصار فرمان قبول
بناکام رخصت شدند از رسول

بدولت سرا شد پس آن مقتدا
برفتند یاران همه جابجا

علم زد چو روز دگر آفتاب
سر فتنه جویان برآمد ز خواب

شنیدند ندای آن عدا گردوش
از آن قله کوه آمد بگوش

به نزد بزرگان یثرب زمین
برفتند پرشکوه اعدای دین

بگفتند آن مهتران عرب
عجب از شما صد هزاران عجب

که گردید دین محمد قبول
مگر راست پنداشتید این فضول

نبود آن گمان بر شما بخردان
که افتید از مهر و در گمان

شنیدند انصار چون آن سخن
ندادند پاسخ بآن انجمن

ولی دیگران اهل یثرب زمین
که بودند بیگانه آن دم ز دین

بخوردند سوگندهای گران
که ما را خبر نیست زین داستان

بداندیش بود آنکه کرد این ندا
که تا سازد از ما شما را جدا

شما دل منبندید بر این دروغ
که از راستی نیست آن را فروغ

شنیدند اعدا چو زایشان قسم
برفتند خوش دل بسوی حرم

بروز دگر اهل یثرب دیار
سوی کشور خویش بستند بار

ولی بعد چندی بر اعدای دین
شد اسلام آن نابکاران یقین

بر آن قوم چون دست پس شان نبود
که سوی وطن رفته بودند زود

گشادند بر جور اصحاب دست
رساندند چندان بر ایشان شکست

که نتوان بیان کرد تفصیل آن
دگر من بگویم بسوزد زبان

حبیب خدا چون بدید آن ستم
چنین داد فرمان ز لطف و کرم

که اصحاب هجرت به یثرب کنند
نهان یک بیک از چشم اعدا روند

نهادند یاران بفرمان قدم
برفتند پنهان بدنبال هم

بدین گونه رفتند یک یک تمام
علی ماند و بوبکر و خیر الانام

که ایزد فلک سو کرد مرا
بروی فراش رسول خدا
چو ایزد بدید آن خلوص از علی
قدم زد به برتر ز بیت شرف
ندیدش کس از حکم یزدان پاک
ازان قوم بر فرق هر کس رسید
وزان پس ز دار آر و ز حساب
تبرا ز شهوت ز خواهش تقور
حیاتی برون باز شمار و حساب
ولی هست عمر یکی بیشتر
نمودند آن هر دو قال اعتراف
باایشان چنین گفت رب العباد
که با لذت و شهوت بحساب
ببینید چون با نبی از وفا
کنون هر دو از جای خود بر پرید
ز شر عدو پاسبانی کنید
رسیدند انجا که شیر خدا
ز دشمن چنان پاس او داشتند
نماید مباهات از بندگیت
چو بگذشت از ایشان رسول اله
چنین گفت او بی که ابلیس بود
بگفتند داریم پاس نبی
نخفتند شیطان و گفت ای گروه
نشاید چون بست سر و ریش
ز جا جست از ایشان یکی چون شر

به تجدید تر ادر بدیر دم را
نخوابید بر سر کشیدان ردا
ازان شب با وداد جا نبی
در آورده از خاک مشتی بکف
بپاشید در چشم بدخواه خاک
ببستند گشته درنگ بر آن پلید
بجبریل و میکال آمد خطاب
ز لذات نفسانی آزاد و دور
که جز من نداند کس آن سان ثواب
وفا آید از دیگری آن قدر
که این کار ناید ز یاری گزاف
که ای قدسیان صداقت نهاد
درین عمر و این ابتدای شباب
رسانید حق اخوت بجا
برای نگهبانی او روید
بر آن جانفشان جانفشانی کنید
در آورده بد سر بزیر ردا
بتوصیفش این گفتگو داشتند
فزون باد ازین مژده فرخندگیت

بگفت این پی رضا شادی کنان
بخوابید هادی بجای نذیر
وزان پس همی بحکم خدا
بگفتار بگذشت و لیس بخواند
چنین گفت گویند این خبر
بدینگونه از پیش اعدای دین
که ای قدسیان خجسته صفات
نمودم شما را برادر بهم
هم از عمر یک یک گذشته بسی
که بینید چو بر بار خود کار تنگ
سبیلی گر هستیم اخوان هم
ببینید این بنده خاص را
بفرمان من جان و دل از جان بکند
چسان جان خود کرد بر دوستان
به نزدیکی او بگیرید جای
بفرمان داور زنده نه فلک
بپالای سر گرد میکال جای
سرت سبز ای بنده سرفراز
درینجا تو بگذار این داستان

روا نبی بستند و شد روان
نخوابد بخیره شیر بر جای شیر
بر آمد دولت ز دولت سرا
پس آنگاه کف خاک بر سارن فشاند
که خاکی که افشاند خیر البشر
سلامت گذشت ای شرف مرسلین
بری از غم موت و ذوق حیات
بسی عمر کردم به هر یک کرم
که آن نیز خود بین ندانند کسی
سر و جان فدا ایش کنند بی درنگ
نخواهیم از خود قبول جان هم
علی صاحب صدق و اخلاص را
سر جان در راه من چون فکند
زهی بنده خاص کامل عیار
یکی جانب سر یکی سمت پای
نمودند پرواز آن هر دو ملک
با ستاد جبریل بالین پای
که جان آفرین داور بی نیاز
کنونش گوش کن قصه دشمنان
پس از ساعتی مردی آمد ز راه
که بهر چه در دید اینجا هجوم
بریزیم خونش بروی زمین
شما را بسر خاک پاشید و رفت
بدیدند بر روی هم ناکسان
اشند ز دار ابر پای خویش

ذکر متوجه شدن سید ابرار صلی الله علیه وآله وسلم به یثرب و آگاه گشتن کفار

دگر بار خود در آمد و فغان نمود
بر آمد چو صبح از لباس شبی
چنان با ید دست شمشیر کوه
بر از خار بد بسر بر کشید خویش
[illegible]

از ایشان همه بر سلاطین منهم
بر قتاخت آنکه رسیم با تیغ کین
محمد ازینجا خرامید و رفت
تعجب نمودند زین داستان
بدیدند آنکه تو خفته بر جای محمد

بیامد بیاران خود مژده داد ‌ ‌ که از غم دل آزاد باشید شاد
محمدؐ بدام ما خوابیده است ‌ ‌ روا بر تن خویش پیچیده است

ازین مژده شان گرچه تن آرمید ‌ ‌ ولی حیف شیطان بدل منجلید
چو نزدیک شد صبح آن اشقیا ‌ ‌ برفت اندر دل کینه خواهان فرا

بجستند چون برق از جای خویش ‌ ‌ نهادند پا از پی رای خویش
ز کین تیغها را برآهیختند ‌ ‌ بحالت سرا سوے نبیؐ ریختند

رسیدند بر بستر مصطفےؐ ‌ ‌ برآمد ز زیر ردا مرتضےؑ
بکف تیغ تیز و گره بر بروؐ ‌ ‌ بدینسان بکفار شد روبرو

چو دیدند جویندگان نبیؐ ‌ ‌ که برخاست از روی بستر علیؑ
ز هر سوش آن بدسگالان نخست ‌ ‌ بسودند دست از تاسف بجست

بگفتند با او محمدؐ چه شد ‌ ‌ بگو راست غمخواهی اگر جان خود
چنین بود پاسخ خداوند راز ‌ ‌ که نسپرده از کس نخواهند باز

شما کے سپردید او را بمن ‌ ‌ که باز آمدید از پے خواستن
چه دانم کجا رفت آن سرفراز ‌ ‌ ز هر جا که دانید جوئید باز

چو اعدا شنیدند از وی این جواب ‌ ‌ در کین کشودند بر آنجناب
یکے گفت اول بسوے عدم ‌ ‌ فرستیم این را اگر زوست کم

چنین گفت پس نابکاری دگر ‌ ‌ که زجرش ز قتلش بود خوبتر
برو تنگ گیریم کار آنچنان ‌ ‌ که ما را دهد از محمدؐ نشان

ولی بولهب گفت ازینها چه سود ‌ ‌ نیاید چو مقصود ما در وجود
ببریمش اعضا اگر مو بمو ‌ ‌ سراغ محمدؐ نیابیم ازو

همان به که زو باز داریم دست ‌ ‌ شتابیم دنبال صیدے که جست
نرفت است تا دور احمد هنوز ‌ ‌ پے او بگیریم تا هست روز

برین رای گردید شان اتفاق ‌ ‌ از آنجا برفتند اهل نفاق
همه دست برداشتند از علیؑ ‌ ‌ نهادند سر در قفاے نبیؐ

منادی ببازارها چار زد ‌ ‌ که هر کس سراغ محمدؐ دهد
صد اشتر باو مژدگانی دهیم ‌ ‌ تمنائے دل در کنارش نهیم

بدین مژده کفار لطفے تمام ‌ ‌ بکوه و بصحرا نهادند گام
گرفتند همراه خود رهبران ‌ ‌ که بر سنگ گیرند از پے نشان

ذکر برآمدن سید انبیا صلی الله علیه وآله وسلم بغار و رسیدن کفار و نگاه داشتن ملک جبار حبیب خویش را از آسیب اشرار

بدینسان گرفتند دنبال او ‌ ‌ کنون شمه بشنو ز احوال او
چنین گفت او کی سالار دین ‌ ‌ چو سالم بحفظ جهان آفرین

زنزدیک آن قوم پرمکر رفت ‌ ‌ کسے سوے ابوبکر رفت
پے هجرت او نیز آماده بود ‌ ‌ که سابق رسولش خبر داده بود

نبیؐ بر در خانه اش چون رسید ‌ ‌ بگوشش ندائے سفر در کشید
چو بوبکر زان حال آگاه شد ‌ ‌ زخانه برون رفت و همراه شد

گرفتند پس راه یثرب به پیش ‌ ‌ نبیؐ کند نعلین از پاے خویش
بسی رنج با آنشه ره رفتن گرفت ‌ ‌ پے خود ز دشمن نهفتن گرفت

چو رفتند چندے ز دامان دشت ‌ ‌ قدوم فلک سای مجروح گشت
ابوبکر آنگه بدوشش گرفت ‌ ‌ ولی زین حدیث است جاے شگفت

که در کس چنان قوت آید پدید ‌ ‌ که بار نبوت تواند کشید
برفتند القصه چندے دگر ‌ ‌ چو گردید پیدا نشان سحر

بجستند جائیکه باشد پناه ‌ ‌ ز چشم کسان دور گیسو سیاه
بدیدند غارے درآن تیره شب ‌ ‌ که خوانند عرب غار ثورش لقب

گرفتند در جوف آن غار جائے ‌ ‌ ولی پیش تنها ابوبکر پاے
بهر جا که سوراخ یا رخنه دید ‌ ‌ قبا را بدرید آن پرامید

بدینگونه تا شد تمام العقبا ‌ ‌ یکے رخنه نگرفته ماند از قضا
برآن رخنه گویند آن یار غار ‌ ‌ کف پاے خود را نمود استوار

نیاید خرد او این شگرف از کسے ‌ ‌ که دور از خرد می نماید بسے
بغار اندرون در شب تیره فام ‌ ‌ چسان بد سوراخ ها را تمام

دران تیره شب بیک چون سپرد   یکے کاملا فزون بر دو پا فسترد
درآمد رسول خدا هم بغار   نشستند یکجا بهم هر دو یار
باو کرد فرمان رسول خدائے   که آید کند بر در غار جائے
وزان پس بحکم خدائے مجید   در غار را عنکبوتے تنید
چنان شد باو حکم رب العباد   که هم آشیان بست هم بیضه داد
درآندم کف پای آن یار غار   که بر روے سوراخ بود استوار
پیمبر باو گفت آهسته باش   رسیدند اعدا مکن راز فاش
همان دم رسیدند پس مشرکان   بنزدیکی غار پائی بران
بایستاد و پے بر جا آنجا رسید   ز دانائی خویش هر سو دوید
مگر اندرین غار باشد نهان   وگر نیست رفت است بر آسمان
ز پیری نماندست همت بجای   که گوئی سخنهائے باد هوا
بدین شاخ این بعینه غار را   که چون تنگ کرده در غار را
سوم آشیان کبوتر بپاے   که تا حال در آشیان نشست جاے
نهادی اگر کس درین غار پاے   نماندی نشان زین نشانها بجاے
دلش گشت از بیم در بر طپان   دگر باره بکشود بیخود زبان
که یک گز فزون تر نمانده است راه   ز نزدیک ما تا بر کینه خواه
دگر بار فرمودش آن ارجمند   که هیچ ضرر ما را نگردان بلند
که ما را نه بینند این گمرهان   نیابیم گم واز ایشان زیان
پراگنده گشتند پس آن گروه   پی جست و جویش بدامان کوه
بروز دگر باز پویان شدند   بکوه و در و دشت جویان شدند
شنید پور بوبکر هنگام شام   ببردی بر آن غار آب و طعام
که هستند در جستجو آن گروه   شب و روز در شهر و صحرا و کوه
که او نیز اسلام آورده بود   ز ابریق توفیق مے خورده بود
خبر ایشان دگر از صدیق وعط   نبیه هم بکیش واقف از راز او
دو جمازه باید کنون راهوار   که ما را رساند به یثرب ببار

نیامد چنین کارے از غار او   بدینسان چو پرداخت از رفت و رو
درختے بنزد یکے غار بود   که بر جائے برگش همه خار بود
بباید بحکم نبی آن درخت   ز هر سو در غار را بست سخت
یکے جفت کفتر هم اندر زمان   بباید بامر خدائے جهان
چو شد کار پرداخته آنچنان   رسیدند کفار با پے بران
رسیدش ز دندان مارے گزند   وزان درد افغان او شد بلند
مخور غم مگردان صدا را بلند   که از زخم افعی نیابی گزند
چو نزدیک گشتند از آواز پاے   بدیدند آن جفت کفتر بجاے
چنین گفت پس با رفیقان خویش   کز اینجا محمد نرفت است پیش
چو اعدا شنیدند ازوین خطاب   بطعنش بگفتند زینسان جواب
بکن بر در غار باشد نظر   بده پس ز حال محمد خبر
دوم پرده عنکبوتے نگر   که بروے نسیمے نکرده گذر
همانندم که آواز ما را شنید   بجا بیضه را ماند خود بر پرید
ابوبکر چون آن سخنها شنید   طلبکار را بر در غار دید
که اعدا رسیدند ای شهریار   شوند بگمان بر ز ما آشکار
کنون چون نیابیم راه گریز   ز پس کوه و از پیش شمشیر تیز
مخور غم که با تست جان آفرین   زبان در کشش و قدرت حق ببین
چنان شد که فرمود آن شهریار   گذشتند نادیده ایشان ز غار
چو جستند بسیار و کم یافتند   شبانگه سوے خانه بشتافتند
بغار اندرون تا سه روز و شب   بسر برد آن شه بفرمان رب
نمودی هم از حال اصحاب شر   حبیب خدائے جهان را خبر
دگر اسعیے بود عامر بنام   که کردی شبانی به بیت الحرام
شدی شب بر دلبشیر و نذیر   ببردی بسی شیشه جائے ز شیر
نبی گفت پس پور بوبکر را   که اے جان من اهل صدق و وفا
برفت آن زمان پور بوبکر زود   بدنبال کارے که فرموده بود

همه از اهل دین بد یکی حمله‌دار   برو کرد رازی نبی آشکار
بگفتش فلان روز وقت سحر   دو جمازه بهر پیمبر ببر
از آن جمله دارا این سخن چون شنود   دو جمازه در دم مهیا نمود
نشست از پی صدق در انتظار   که بوبکر با عذره سوی غار
کنون گوش کن قصهٔ آن گروه   که بودند چون دیده در پشت کوه
سه روز و سه شب چون که آمد چنین   یقین گشت بر بدسگالان دین
که تا حال او در جوار حرم   نماند فراتر نهاده قدم
ز اطراف بطحا کشیدند پا   بسوی قبائل شدند اشقیا
ز حسب حشمهای در حرم   بهر جا که بد مهتر محتشم
نمودند آن بدسگالان پیام   که ای پاسبانان بیت الحرام
بدانید گر نام محمد گریخت   ز بیم تا رود بود تعقیبش گسیخت
که گر رفت این بار بیرون ز جنگ   کند کار ما جمع یکباره تنگ
نماند نشان از بت و بت پرست   ازو ناتوان هر مدار بدست
شمار او ما را نباید نشست   بآرام تا او نیاید بدست
وگرنه نه بینید آرام کام   بدار تا خبر کردنی والسلام

ذکر برآمدن سید المرسلین بفرمان رب العالمین از غار و متوجه شدن بسمت یثرب دیار و تعاقب ملعون کفار و معجزاتی که در آن راه بظهور رسیده

کنون بشنوا احوال خیر الانام   کلاعدا ز اطراف بیت الحرام
کشیدند چون پای از جستجوی   بسوی قبائل نهادند روی
تهی شد از آن قوم انبوه دشت   رسول خدا عازم راه گشت
بصبح چهارم برآمد ز غار   دو جمازه آورده بد حمله‌دار
نشست از پی یک شتر شاه دین   ابوبکر را کرد با خود قرین
برآمد بر آن دیگری حمله‌دار   همراه او گشت عامر سوار
گرفتند پس سوی یثرب شتاب   به بیراهه بر ساحل رود آب
براندند آن روز و شب بیدرنگ   بروز دگر نیز تا ظهر تنگ
برفتند تا گرم گردید روز   چو تفتنده شد آفتاب تموز
بآسایش آمد نبی را نیاز   سوی سایهٔ سنگی آمد فراز
دران سایه خورشید دوران غنود   بدولت دمی استراحت نمود
چو شد گرم چشم رسول خدا   ابوبکر بهر حصول غذا
بهر سو شتابید تا جهد کثیر   گرفت از شبانی یکی جام شیر
نبی دیده از خواب چون باز کرد   بنوشید آن شیر و شد نور
چو خیر البشر پارهٔ ره برید   بنزد یکی از قبائل رسید
بزرگ حشم داشت سراقه نام   دلیر و جوان بود و با احتشام
یکی رفت و گفتش که ای محتشم   همین دم ز نزد یکی این حشم
چو سیل بهاری و اشتر سوار   گذشتند بر ساحل رود بار
گمانم که باشند محمد همین   که آورده رو سوی یثرب زمین
چو بشنید سراقه از جا بجست   ستد نیزه بر پشت زین بر نشست
همی تاخت تا شد بدو دمان   بدستی سنان و بدستی عنان
چو زانگونه نزدیک شد آن سوار   کزو تا نبی ماند یک تیر وار
ابوبکر باز آمد اندر فغان   برخ گشت حائل ز دشمن روان
بگفت ای شهنشاه دین الحذر   که آمد ز پی خصم چون شیر نر
مترس ای رفیق اگر شد عدو   که دارنده نزدیک تر هست از او
اگر میشناسی خلیل را امثال   به بین قدرت قادر ذوالجلال
که چون میکند دفع شرش ز ما   چو گفت آن سخن سرور انبیا
همان دم بفرمان یزدان پاک   فرو رفت تا زانوانش بخاک
پسی کرد مهمیز و از جا بجست   بجنبید چندانکه یزدانش بست
چو سراقه دید اسپ را پا بگل   پشیمان شد از آنچه بودش بدل
چنین گفت از صدق با شهریار   که بر من نبوت شد آشکار
کنون گیر دستم ازین بلا ده نجات   کنم عهد با داور کائنات
که دیگر نیایم شما را ز پی   وز اینجا روم راست تا کیسے

دگر هر کرا بیم ای شهریار   که باشد درین ره ترا خواستگار
بگویم نرفت ست ازینجا رسول   تو برگرد خود را مگردان ملول
بگردانم او را ز دنبال تو   نهان دارم از دشمنان حال تو
شنید این سخن چون رسول خدا   بفرمود در حق او این دعا
که یار تو از نیتش آگهی   اگر راست گوید نجاتش دهی
چو در صدق نیت نبودش فتور   برآمد ز جا دست و پای ستور
ثنای نبی گفت و سوی حشم   روان گشت سراقهٔ محتشم
وزان پس ز اعدای آن شهریار   از آن راه هر کس که کردی گذار
بگفتیش سراقه نامور   ازین ره محمد نکرده گذر
تو بیهوده رنجی مکش ای فلان   بجویش ز جایی که یابی نشان
بدینگونه اعدای دین را تمام   بگرداندی از راه آن نیکنام
ز آنجا روان شد نبی بیشتر   بحیّی دگر اوفتادش گذر
گذشت از بر خیمهٔ انتخاب   نشسته زنی دید در پیش باب
بسال و بعقل و بعفت کلان   مهین بانوهٔ خادم میهمان
یکی بانوی شهره در خاص و عام   یکی شیرزن ام معبد بنام
چو بگذشت بر وی رسول خدا   بگفتش که ای صاحب این سرا
اگر هم داری گر نان و شیر   بیار و بها آنچه خواهی بگیر
چنین گفت آن پرزبان در جواب   که ای بقدرت بهتر از آفتاب
شد امسال قحطی چنان در دیار   که هرگز ندیده در گذشت سار
ز بی برگیم آنچنان بینوا   که کس نان نیابد ز بهر دوا
وگرنه کسی چون کند نان دریغ   نباشد چو از میهمان جان دریغ
پس آنگه حبیب خدای مجید   یکی میش در خانه اش بسته دید
بگفتش ز لطف و کرم چون مسیح وش   که این میش اگر شیر دارد دوش
بگفت ام معبد که ای بیهمال   ز بس بود تشنه در این قحط سال
نماندست غیر پوست تن جای پا   بدین لاغری شیر باشد کجا
بفرمود پس سید ابطحی   که من دوشمش گر اجازت دهی
بگفتا بدوش ای فدای تو من   که آید ز خجلت بروی تو زن
فرود آمد از ناقه آن مقتدا   بشد پیش و بگرفت نام خدا
چو بگذاشت بر موضع شیر دست   روان گشت سیلی که نتوانش بست
بآن بی‌زبان داد اوّل نبی   از آن شیر چندانکه شد ممتلی
دگر همرهان بشیر و نذیر   بخوردند چندانکه گشتند سیر
وزان پس رسول خدای غفور   بنوشید خود هم بقدر ضرور
دگر داشت ظرفی که آنخانه دار   چه کاسه چه کوزه چه طشت و طغار
چو از شیر آن میش پر شد تمام   از آنجا بر خواست خیر الانام
همان دم شده رخصت از خانخواه   بجمازه بنشست و بگرفت راه
دران ام معبد بحیرت بماند   بر شوهرمان نام یزدان بخواند
در آنجا نبی با رفیقان خویش   باقبال و دولت روان شد بپیش
چنین گفت کای شوی کآن محترم   چو بگذاشت بیرون قدم زان حشم
از آن نامداران بطحا دیار   که بودند جویان آن شهریار
یکی زان جماعت بده بنام   رسانید خود را بخیر الانام
در اثنای راه آمد آن نامور   بهمراه هفتاد مردی دگر
نبی را چو دید و بشناختش   بپرسش نبی لیک بنواختش
زنامش بپرسید خیر الانام   بگفتا بریده پدر کرده نام
نبی نیک بگرفت آن را بفال   بفرمود نیکوست ما را مآل
بپرسید آنگه ز خیل و حشم   بپاسخ بگفتا ز بنی اسلم
بشد شاد ازین هم شه انبیا   بگفتا سلامت بماندیم ما
دگر از نژادش نبی کرد یاد   بگفت از بنی سهم دارم نژاد
تبسم کنان سرور پاک کیش   بگفتش بیاقی تعیهم بخش خویش
بریده چو بشنید لطف کلام   دلش گشت مفتون خیر الانام
بپرسید پس با ادب بنده وار   بگو چیست نام تو ای شهریار

بلقائم سید المرسلین
ز سر کرده پا در ره دین شتافت
به یثرب رسیدیم بی پیشوا
مصالح چو انجام نے داد دست
بده ساقی آن روح پرور ایاغ
دماغم بفکر سخن سوخت ست
مرا خواند در بزم خود روزگار
که جشنی نو آمد بگیتی پدید
به بر شاهد دین ز سر تا بپای
کهن جادوی کفر را مو کشان
بزد نوبت اسلام در شش جهت
درین بزم ساقی مرا خوانده اند
کنم این حکایت برنگی بیان
که از بس نمودند اعدا ستم
شنیدند انصار چون این نوید
برفتند از شهر بیرون همه
نگشتش چو پیدا از ان شه نشان
شدندی چو گرم راه طلب
که ناگه یکی این ندا بر کشید
قدم کرده از فرق پویان شدند
بدیدند انصار چون موکبش
ز خاک رهش سرمه در چشم خویش
دویدند انگه بپابوس شاه
ز شادی لبالب شد و دولت
ز لبهای خندان در وی ها شاد

محمد رسول جهان آفرین
ز لطف نبی بخش شغل را یافت
فرو راست کنون پشت لوا
بیک تیره دستار خود را ببست

بریده چو بشنید و این مقال
رسانید انگه بعرض امین
باو داد فرمان شهنشاه دین
روانه شد پیش رسول خدا

ذکر رسیدن سید عالم و اشرف اولاد آدم بمدینهٔ منوره و استقبال نمودن اعوان و انصار و الاتبار با فرح و سرور بی شمار

بمجلس سعود کس چسان پرخمار
پیمبر ز بطحی به یثرب رسید
چو بشنید زیور ز فضل خدای
به بردند بیرون ز بزم جهان
جهان شد پر آوازهٔ معدلت
به از من بسی پشت ورزیده اند
که نخل زبانم شود گل فشان
بر آمد شهنشاه دین از حرم
ز شادی نمودند جشنی چو عید
بد انسان که جویند شبانزاده
بامید و زر دگرد و ستان
چنین میرساندند روز و شب
که آن پیر آگه خواهید نیک رسید
چو ذرات خورشید جویان شدند
جبینها نمودند فرش رهش
کشیدند القوم اخلاص کیش
لبیک لبیک بر شکر آگه
که دل خواست از سینه افتد برون
ز فردوس آن عرصه میداد یاد

به بزم طرب جوش دماغم فر[illegible]
جهان گشت از داد او کشته
در ایوان عز و شرف بر نشست
برافراخت ایزد لوای مدد
ز سرسبزی دین او سبزمین
درست آنچنانم نه فرخندگی
شنیدم بنیسان اهل سیر
بشب چون نجوم از چشم مردم نهان
ز بس شوق شان کز رهش و تاب
نشستند از شادی بیشمار
برفتند آن سوی رسول تا وثاق
بدینگونه بودند یک روز جمع
شد شعله این صلا تا بلند
ورا انسو بیامد شه انبیا
فتادند بر دست و پا ناقه را
کشادند بهر تهنیت پس زبان
ز بس بوسه میریخت بر روی هم
ز بس تنگی جا زد لها طرب
در دشت آن روز پر نور بود

بیاورد اسلام بی قیل و قال
که ای خاک پات سپهر برین
که سازد لوای سعادت قرین
برآورد بر دوش خود آن لوا
من خشک لب را بکن تر دماغ
الم الفکر بهم دوخت ست
بهارم کن انگه بباغم فرست
بهر رسم بنیاد رنجاسته
در آمد خرامان بمسند نشست
شد ابلیس پا لکد تلبیس رد
شد از نخوت در شک طلبسرین
که امین بجانم زشرمندگی
که آمد به یثرب زمین چون خبر
بسوی دیار شما شد روان
ز دی صبح که چون علم آفتاب
بره تا بسین گاه در انتظار
برون در دگر باز با اتفاق
چو پروانگان جمله جویای شمع
بجستند از جای خود چون سپند
بریده بپیش رسان بانوا
ببستند از دل بپابوس را
پر از مرحبا شد زمین و زمان
نے یافت جا در رکابش قدم
دویدی سراسیمه رویی لب
ز رو د زمین تا فلک نور بود

ز ازجا جہیدن

نوبتش

ز گیسوی او مشک و ریحان بکف
ز شادی گرفتند دف بسته صف
هم آواز گشته بهم از طرب
رجزخوان بآیین و رسم عرب

که سرسبز این کشور و شهر ما
که آمد چنین دولتی بهر ما
خوشا ما که با ما بهمسایگی قرین
شرف داد بر ساکنان زمین

پی بودن سید انبیا
درین کلبه از لطف بخشش کرد جا
هما سایه بر تارک ما فگند
سر ما گذشت از سپهر بلند

کنون در جهان بست بالا ز ما
باعزاز و اکرام ما کس کجاست
که هستند با ما خدا و نبی
نمی سر بلندی ازین برتری

دگر از حبشها گروهی عظیم
که بودند برگرد یثرب مقیم
رسیدند از هر طرف فوج فوج
بدانسان که برخیزد از بحر موج

نمودند رسم تحیت ادا
زبانها لبالب ز شکر خدا
جنیبت بی راند پیش آنجناب
روان جمله خورد و کلان در رکاب

بهر حی که بگذاشتی آن حق‌شناس
نمودی پیشش نزول التماس
بلطفی جنیبت خدای غفور
از او خواستی عذر کردی مرور

که عذر از قبول آمدی خوشترش
فشاندی بر آن لطف جان و سرش
بدینگونه از هر حشم میگذشت
که تا وارد آل نجار گشت

که بد مادر جد آن شهریار
ازان محترم قوم پر اعتبار
شرف بخش آن قوم شد از کرم
بگرداند از پشت ناقه قدم

فرود آمد آنجا و منزل نمود
دل عالمی زین عنایت بود
چو مه بر یکی شب در آنجا بسر
برآمد چو خورشید روز دگر

ازان حی و آن شد بیتش انتخاب
کنند روز نقل مکان آفتاب
سوی بنی عمرو بن عوف رفت
سوی دوستان رفت و بیرون رفت

یکی نامور بود کلثوم نام
بتین و عقل و بغیرت تمام
نبی گشت در خانه اش میهمان
سرش بگذراند از آسمان

در آنخانه چندی بحکم خدا
توقف بفرمود آن مقتدا
که بود از محلات شهر آن مقام
قبا دارد دلکش قبا داشت نام

در آنجا نبی طرح مسجد فگند
بشد بر زمین تا سمای بلند
بود اولین مسجد آن سجده گاه
که گردش بنا کرد دین پناه

بتائید یزدان شه متقی
چنان کرد اساسش بتقوی بنی
که تا حال اندر است انسان بجا
بود در عرب نام آن هم قبا

پیمبر چنان داشت آنجا مقام
که آمد علی هم ز بیت الحرام
چنین گفت راوی که از عبد نبی
سه روز دگر در حرم بد علی

ز هر کس که بر در شه خاص و عام
امانت طلب بود با قرض و وام
ادا کرد آنرا شه اولیا
که فرموده بودش رسول خدا

چو پرداخت از کارها بالتمام
بیثرب پی آن شد ز بیت الحرام
ز بیداد اعدا چو مرکب بتافت
پیاده بدنبال جانان شتافت

هنوز آن شهنشاه بد در قبا
که آمد ز پی سرور اولیا
پیاده پرید ره ز بس مرحله
قدوم مبارک شده آبله

رسول خدا چون علی را بدید
زشادی بگردار گل بر دمید
بشکر الهی زبان برگشاد
گرفتش ببر بر جبین بوسه داد

بپرسید احوال و جویا شدش
به پهلوی خود جا که ساختش
چو پرسیدش آن خستگیها بدید
شد آگه ز رنجی که در ره کشید

ز شفقت دعا کرد در حق او
همان دم شد آن خستگیها نکو
ازان روز دیگر ولی خدا
ندانست از عمر خود رد پا

ذکر داخل شدن سید انبیا صلی الله علیه و آله بشهر کرامت سپهر مدینه طیبه و احداث نمودن مسجد و دولت سرا در آن

پس از چند روز آن شه انبیا
سوی شهر فرمود میل از قبا

چنین گفت راوی که آدینه بود
گز آنجا سوی شهر نهضت نمود

بهنگام پیشین و وقت نماز
بسوی بنی سالم آمد فراز

فرود آمد انجا رسول خدا
سر خطبه سر کرد حمد خدائے
بهر کار خواهیم یاری ازو
که از لطف خود ساختش محترم
گذشتند مردم ز آئین کیش
ز دل هم جان آفرین دور شد
جهان بسکه پر شد ز لهو و لعب
ز تاریکی کفر و روئے جهان
بمال و بجان دستها چیر شد
که آئین حق آشکارا شود
نهند سر بحکم خدا و رسول
دگر آنگه پیچد سر از حکم او
شما را کنون میشوم رهنما
شناسید یکسان همه حکم او
ریا را ز طاعات دارید دور
بجان و تن و مال و فرزند خویش
خر امداد او کس نه بنید بهی
سوئے شهر رو کرد آن شهریار
خداوند انتخانه بهر نزول
که این ناقه از خالق بے نظیر
بدینگونه جمازه ره مے برید
زمین بعد با تا عمارت نداشت
نمودند انصار عرض انچنین
کند خانهٔ خادمی انتخاب
هم انجا بفرمان پروردگار

سر زمین پر شک فرمائے جنت الماوے

گزو لیست لیعمان لعطین بپا
بدنیا و دین رستگاری ازو
فرستاد سوئے شما از کرم
بر فلتند بیباک بر راه خویش
ز بیرون نقی شرع مستور شد
ز مردم بر افتاده رسم ادب
جهان تیره گردید کاهل زبان
ز تکرار آن چشمها خیره شد
جهان باز روشن چو بیضا شود
کند دار دگر طاعت و قبول
نیارد باو هیچ آسیب درو
به نیکوترین کار ے از کارها
مباشید در طاعت او دو رو
که او باشد الله نا فی الصدور
بگوئید به پیش خداوند خویش
که لاحول لا قوة الا بهی
روان در رکابش صغار و کبار
شدی التماسی تنزل رسول
بتعیین جا گشته فرمان پذیر
پس از ساعتی در فضائے رسید
درانجائے جمازه زانو گذاشت
که تا جا شود راست این زمین
بتابید بر آن کلبه چون آفتاب
نمائیم منزل گشائیم باز

ثنا و ستایش سزاوار اوست
محمد خدا را یکے بنده است
چو از عهد پیغمبران سلف
باغوای شیطان شده بت پرست
جهان تیره از کفر شد سینها
فضایح جهان شد شعار بشر
حق خویش از غیر نشناختند
بر افتاد چون دین حنیف از جهان
بدانید ای معشر مسلمین
بر او اجر آن چند و بیشمار
نه بنید بجز عدل و فرهنگ کار
که باشد پرستیدن کردگار
پرستید او را بصدق جنان
ستائید یاد شمنش دشمنی
بهر کار خواهید از وی مدد
پس از خطبه مشغول شد در نماز
رسیدی چو جمازهٔ مصطفےا
جوابش ز لطف و کرم همچنین
فرود آئیم آنجا که زانو زند
که بود از دو طفل یتیم آن مقام
نبی گفت اینجا بود جائے ما
به تشریف مقدم رسول خدا
چنین داد پاسخ شه انبیا
نبی را چو رفت آن سخن بر زبان

یکے خطبه کرد از فصاحت ادا
خدا و هر که باشد پرستار اوست
بیکتا سے خدا را پرستند است
بیکے فت شد دل ایشان ز کف
ز یزدان پرستی کشیدند دست
که از کثرت زنگ آئینها
که بر خواست فتح گناه از ظلم
بتاراج هم دست انداختند
فرستاد یزدان مرا بهر آن
که هر کس بصدق و خلوص یقین
بروز قیامت شود رستگار
بدوزخ گشته کار او را مآل
مباشید غافل ازان زینهار
بیک قسم در آشکار و نهان
که باشد عدوئے خدا گشتنی
که او هر چه خواهد همان میشود
وزان پس بجمازه بنشست باز
ز اعیان یکے سایدش سرا
بگفتی حبیب جهان آفرین
مرا جای بود من همانجا بود
یکے را سهیل و یکے سهل نام
اقامت گه ما و ماوائے ما
نوازد یکے را ازین خیرها
که هر چاره دیدند این چاره‌ها
نجاجست جمازه و شد روان

بفرمود در پاسخش انتخاب
بپرس آنچه خواهی و بشنو جواب

بگفت ای نشانهای روز قیام
نشان نخستینش باشد کدام

بپاسخ بگفت آن سر مرسلین
که اول بحکم جهان آفرین

ز مشرق شود دود و آتش بلند
که خلق از نهیبش بمغرب روند

دوم اهل جنت بروز قیام
نخورند اول کز این طعام

نبی گفت آن ماهیے آفرین
که بر پشت او ایستاده زمین

غذای نخستین فردوسیان
بود پارهٔ از جگر ماهی آن

سوم آنکه ماند چرا در بشر
بمادر یکے دیگرے باپدر

بپاسخ بفرمود خیر الانام
که از نطفهٔ مرد و زن هر کدام

بود پیش فرزند ماند بآن
چو بشنید ابن سلام این بیان

نماندش بدل هیچ مکر و فریب
بیاورد اسلام بے شک و ریب

دگر در همین سال زید سعید
که بد خواجهٔ خلق را از عبید

بفرمان او شد سوے کعبه باز
که اهل حرم را بدار حجاز

بیاید بحکم شهنشاه دین
حرم را ز بطحا به یثرب زمین

رساند محفوظ حفظ اله
ز آسیب فرو بد کینه خواه

دگر عائشه جفت خیر البشر
که بودی بنا بر صغر با پدر

درین سال شد در خور بانوئی
بیاید بدولت سرائے نبی

دگر اسعد آن مرد نیکو سرشت
درین سال شد راهی بهشت

ذکر عهد نمودن یهود آن شهر دیار با مختار صلی الله علیه وآله وسلم

وگر کرد راوی روایت چنان
که بر گرد یثرب ز موسائیان

سه قوم آن زمان داشتندے مقام
قریظه نضیر و قینقاع نام

ز هر فرقه روزی بیامد بگال
بتر دینی رفت و کرد این جدال

بگو چیست آن امر اے مصطفی
که دعوت نمائی بر آن خلق را

بپاسخ فرستادهٔ اوج دین
بآن تیره روزان بگفت اینچنین

بود دعوتم آشکار و نهان
بمعبودی کردگار جهان

بصدق دل این را نمودن قبول
که باشد خدا را محمد رسول

منم آن رسول جلیل امین
که وصفش بتوریت باشد چنین

که پرشور محشر شده چین جهان
بحکم نگارندهٔ آسمان

برآید ز بطحا زمین آن رسول
نماید بر ایشان پس آخر نزول

بود سرخی اندر دو چشمش عیان
ز مهر نبوت بکتفش نشان

ز دنیا بادنی لباس و غذا
نماید بقدر ضرور اکتفا

نهد تیغ بر دوش و در شهر گردے
بگردد نترسد ز خصم و عدوے

بود روش خشنان و دل مهربان
بر اصحاب دین نیک بر گمرهان

نماید بفرمان ایزد جهاد
کشند تیغ بر روی اهل عناد

رسد دین او تا بآن جایگاه
که اسپ و شتر را نیفتاده راه

بود خاتم و افضل انبیا
منم آن پیمبر بحکم خدا

چو کرد این سخن را تمام انتخاب
بگفتند موسائیان در جواب

که داریم از تو کنون چشم آن
که عهدے گذاری بما در میان

قرار اول از جانب ما شود
که هرگز نگردیم برگرد بد

نه با دشمنان تو یاری کنیم
نه با دوستان کین گذاری کنیم

تو همچون نه یعنی زما اختلاف
ز تکلیف اسلام داری معاف

درآئیم در شهر بے واهمه
نمائیم داد و ستد با همه

بگویند اصحاب آثار ما
بکس را بود کار با کار ما

برین عهد باشیم تا آن زمان
که انجام کار تو گردد عیان

چو این راز نهان شود آشکار
کنیم آنچه آید بر آن وهم بکار

چو بشنید این گفتگو را رسول
نمود التماس یهود ان قبول

نوشتند پس نامه بر عهد خویش
موکد بشرطیکه بگذشت پیش

در آن نامه این نیز مکتوب بود
که گر نقض پیمان شود از یهود

بر ایشان بامر رسول خدا
بود قتل کفار حربی روا

سر و مال ایشان بشد از اهل دین ما
کنیز و غلام زنان و بنین

چو عهدی چنین بسته شد بامراد — همه رفتند خندان شاد
بیاران چو دلیل گفتند راست — که بیشک محمد رسول خداست

ولی که پسند دل این اوری — کما از آل اسحق پیغمبری
نماید بال ذبیح انتقال — بود این سخن نزد ما بس محال

ازین روی هرگز نگردیم رام — نمائیم با او عداوت مدام
بیاریم ایمان باو هیچ گاه — کنند روز روشن بما گر سیاه

ذکر سخن آمدن گرگ و تعبیر نمودن رسول خدا صلی الله علیه وآله

وگر بود از واقعات شگرف — که آن سال گرگی درآمد بحرف

بدینگونه راوی روایت نمود — که گردی شبانی یکی از یهود
چنان شد که روزی زوال آمان دست — یکی گرگ بر گله او گذشت

ازان گله یک گوسفندی ربود — دو دیدانه گوسفندش بود
همی رفت و نگذاشت دنبال او — بگردش رها تا نه چنگال او

چو آن بره از گرگ بستد شبان — درآمد بمانند سبع زبان
که بنده فی کما نیز در من داده بود — گرفتی ز دستم چرا ای یهود

شبان چشم مالید گفت این عجب — که حیوان کشاید بگوید لب
نگفتش بپاسخ سبع زبان — عجب تر ز گفتار من باشد آن

که مردی بهر دم درین بوم و بر — ز آینده و رفته گوید خبر
ندارند ارشاد او را قبول — نداننداش از خود پسندی رسول

اگر این سخن چون شبان کرد گوش — ز مهر نبی آمدش دل بجوش
همانند متر ز رسول خدا — بیاید بیان کرد آن ماجرا

برو کرد عرض شهادت رسول — نمود از دل و جان هدایت قبول
گذشت از یهودی درآمد بدین — بیکبار کلام شد بر فلک از زمین

بفرمود آنگاه خیر البشر — که او داد این سخن از قیامت خبر
رسیده است نزدیک روز قیام — که سر زد چو انسان ز حیوان کلام

ذکر شیوع بیماری تب بیثرب و رفع شدن آن بدعای سید المرسلین

دگر کرد راوی روایت چنین — که در عهد ماضی بیثرب زمین

رساندی شیوع از فساد هوا — بهر سال تبهای گرم و وبا
ور انسان هم ز قوت و خویش — باصحاب آن رنج آمد بپیش

دل از درد گردیدی توش و تاب — فتادند بسته باضطراب
تب آلام بردا از تن دردمند — بدانسان که آتش فتد در سپند

چو آمد ازان رنج دلها طپیش — بنفرین کشادند لب بهر خویش
که یارب تو آن قوم بدبخت را — ستم پیشه دونان بی اسخت را

که کردند از کعبه ما را جدا — فگندند ز میان بشهر وبا
گرفتار سازی بدرد چنان — که هرگز رهائی نیابند ازان

وزان حال شد پس نبی را خبر — که اصحاب هجرت ز رنج سفر
شب و روز یاد حرم میکنند — بنفرت ازین شهر هم میزیند

برآورد دست دعا مصطفی — بدرگاه حق در سوال شفا
که یارب بدانسانکه حب حرم — بدلهاست ما را ده از کرم

بده تیر حب مدینه چنان — بلکن [illegible] فزون از آن
بده با هوایش خیال اعتدال — گران طبع ما را نباشد ملال

همه رنج و بیماری این دیار — سوی جحفه نقل است آن کردگار
شنیدم که بد قریه جحفه نام — که بودند آنجا یهودان تمام

خداوند عالم دعائی رسول — همانند نمود از عنایت قبول
سوی جحفه رفت آب و آن وبا — مدینه از آن شد ز لطف خدا

بر ستند اصحاب ازین الم — بصحت بدل شد مرض یک قلم
بدانسانکه دعوا است خیر البشر — مدینه شد از آنکه مرغوب تر

ذکر حقیقت حال سلمان فارسی رضی الله عنه

نگون بخت [illegible] ازان — که اسلام سلمان نماید بیان

شنیدم بدینسان ز اهل خبر — که در فارس بودی یکی نامور
بدهقانی او را گذشتی مدار — پرستیدن آتش بود کار

میسر نعیم جهانش تمام
بحکم پدر آن پسر صبح و شام
یکی روزگاریش آمد به پیش
پسر پا چو از خانه بیرون نهاد
چو خورد گوش آن صدای حزین
بگفتا چنین کتابیکه خوانید چیست
خدائیکه هفت آسمان آفرید
هم از خلق خود کرد پروردگار
کتابی بداد انجیل نام
چو بشنید سلمان از ایشان سخن
ز ایمانش جان نو برو برد گشت
بیاموخت آنکه ز نظر نیان
بپاسخ بگفتند عیسائیان
مرا هم نمائید همراه آن
درآنجا پسر برد آن روز را
بگفتش بیابیش جان پدر
پسر گفت از آن گشته آگه نیم
پدر هر آنچه می پرسی از گشت هین
برآشفت و گفتش کانی گشت چون
پسر گفت ای مرد بسیار هوش
نخور بس شنیدیم کشتن گشت باز
بدین حرف آن کیز جا جست
ولی بود دریادلی آنچنان
ز عیسائیان پیش آن پیام
بپاسخ چنین گفت آن مستمند

ولی لیک پرداشت سلمان تمام
بپاس فروتنی نمودی قیام
بنیارست رفتن به گلشت خویش
گذارش بسوی مزرعی او فتاد
بجان و دلش تافت نوازین
کسی آگهه نیستان به بشنید چیست
زمین و زمان و مکان آفرید
بی بنده عیسی بنام اختیار
در او درج احکام ملت تمام
فرو رفت یک لحظه در خویشتن
ز سودای آتش دلش برگشت
پرستیدن کردگار جهان
که معموره شام باشد چنان
که دیگر ز آتش نبینیم نشان
چو شد شام آمد بسوی سرا

ذکر درآمدن سلمان پیش حضرت مسیح و خبر نمودن پدر و فرار
گشتن و بجانب شام و یافتن مژده قدوم حضرت خیر الانام

دران گشت سقای حق بین
کجا بودی امروز یا مونسی
زمین مرتو خوردیا و زهوش
ز آتش پرستی شدم بی نیاز
بسیلی سرسوی سلمان بجست
ببندش گران دل از سرگران
که دارد که کنون گاه وان عزم شام
کلاییم اگر پا بر آید ز بند

از جان جمیع وشه داشتی
پدر بر سر مزرع خود چو باد
بجانب آن روز بر کشت زار
گذشت از در معبد راهبان
درآمد در آن خانه بی اختیار
بگفتند معبود ما بی گمان
چه انس و جن و چه وحش و طیر
فرستاد او را به پیغمبری
بود دین ملت آن خباب
برآمد پس از فکر و هوشیار شد
درآمد بدین مسیح نبی
بپرسید جای مسیحی زمین
چنین گفت سلمان که گر این دین
شد آن جمع مقبول اصحاب دین
چو دیدش پدر گفت شادی کنان

چو بشنید از و این حکایت پدر
کدام اهرمن مر ترا راه زد
تابندگی شعله چندان بود
هم آتش زار دیر پرستان شدم
بسی کرد توبیخ و سودی ندید
بدینگونه بگذشت چندی ز چند
بوقت سحر بار خواهند بست
ولی بود و ذکر تا چون کند

برون رفتن از خانه نگذاشتی
برون رفتی از خانه هر بامداد
پسر او فرستاد آن پیر کار
درآمد که بودند انجیل خوان
بدید اهل آن معبد اندر نماز
بود مخلوقات پاک ضیائی جهان
همه خلقت او و نیست کار غیر
که سازد جهانرا پراز داوری
کتابیکه خوانیم هست آن کتاب
تو گفتی که از خواب بیدار شد
شد از کیش آبای خود اجنبی
که باشد اهل الملک همه اهل دیر
روند کاروانی ازان سرزمین
نمودند بر صدق او آفرین
نه صد شکر فرزند من شب جوان
بگو تا چه داری ز مرزع خبر
نه آنجا رسیدیاست هرگز نیم
پراگنده دل شد سراسیمه سر
کجا آموختت این سخنهای بد
که خورشید دید پنهان بود
خیال دلی کی بلم از ایشان ستم
ز تحریرش آن آهنی دل کشید
رسیدش ز مان رهائی ز بند
نه پا بره گر بر آید ز دست
که زنجیر از پای بیرون کند

نه آن

در اندیشه آن وزیر اگر شب — نمی یافت بهر رهائی سبب
چو شب رفت یکچند شد بخواب — بپیش حق او باد و چشم پر آب
بنالید و مالید بر بند دست — همه بند و زنجیر در هم شکست
زنجا جست و از بند آزاد شد — قدش راست چون نخل شمشاد شد
نه استاد آنجا دگر یکزمان — بیامد دوان تا به عیسائیان
قضا را بوقتی فتادش گذار — که بد کاروان دست کرده بیار
چو دیدند عیسائیان کو رسید — زشادی چو گل روستان بر دمید
نمودندش از لطف خوش شادمان — سپردندش انگه بآن کاروان
بشب شد ازان مهربانان وداع — سوی شام آورد روی نزاع
چو در شهر ازیر دیرستان رسید — بجان خدمتے راهبی بر گزید
بیاموخت آداب طاعت ازو — بمحراب توفیق آورد رو
بدین گونه می بود با رهنما — چو بر بست رخت او زدار فنا
توسل بدانائی دیگر بجست — که بی پیر نتوان نباشد درست
کمر بست در خدمتش چند سال — ازو هم بیاموخت چندین کمال
چو بگذاشت او نیز رخت سفر — بر دیگری شد بشهر دگر
چنین یافت از هفت کس بهرہ — ولی زین یکے بعد آن دیگرے
ز موصل بعمان راهب هفتمی — که سلمان ز وی یافت این خرمی
چو آمد عمر او بر زمان زوال — بدو گفت سلمان فرخنده فال
کنون حکم در بارهٔ بنده چیست — مرا رهنما بعد تو کیست
چنین گفت آن پیر آگاه حق شناس — برو سوی ملک عرب بی هراس
بجای که بینی بدامان کوه — مقام یهودان گروها گروه
بود سنگلاخی دهان کوهسار — بهر سوی خرماستان بیشمار
نمائی سکونت در آن سرزمین — که آنجا رسد خاتم المرسلین
شناسی بدین گونه نشانهاش کان سعل — تصدق نگیرد ز و هدیه قبول
میان دو کتفش بود بیگمان — نشانی ز مهر نبوت عیان
چو یابی بامرش نمائی قیام — رسانی ز من هم درود و سلام
بگفت این و لب بست از گفتگو — چو پرداخت سلمان ز تجهیز او
خبر یافت از مردم آن دیار — که سوی عرب کاروانی تیار
بشد تا ز مردی از آن کاروان — چنین گفت با او که ای مهربان
ز مال جهان دار این مستمند — هم از میش چندی و هم گاو چند
سپارم همه مایهٔ خود ترا — رسانی بملک عرب گر مرا
ز سلمان بپذرفت آن حیله ور — بآن مایه باد او شد همسفر
بهمراه رفتند آن راه را — چو گشتند وارد بوادی القرا
یهودی آن سرزمین داشت جا — که بد کاروانی باو آشنا
طمع چشم او را ز انصاف دوخت — ببرد و بدست یهودش فروخت
در آن سرزمین یافت سلمان نشان — ز رجائی یهودان خرماستان
بدل گفت باشد مگر این دیار — هم آنجا که هستم منش خواستگار
نیامدش بیچ ازان بندگی — که پنداشتش عین فرخندگی
دران سرزمین بود عمری مقیم — چنان شد بتقدیر حق قدیم
که بد یک یهودی آن خواجه را — ولیکن بیثرب یهودی داشت جا
قضا را بیامد در آن انجمن — بشوق ملاقات و از وطن
چو افگند بر روی سلمان نظر — فتادش هوای بخریدن بسر
بها کرد زر را شمرد و سپرد — خریدار ازو برادر به یثرب ببرد
چو سلمان بیامد به یثرب بیار — بدید آن نشانها همه آشکار
که این جا خبر داده بودش ازان — همان جاست این کوه خرماستان
ولش گشت خرم چو آن برسید — ز هر سنگ وادی شنید آن نوید
بر آن خویش ولی نام یزدان بخواند — باسید روزی بشب میرساند
بدین گونه بگذشت هم چند گاه — که می بود چشمش همیشه براه

در کیفیت اسلام آوردن سلمان فارسی رحمة الله علیه

ز اسلامش اکنون تمامی بیان — چنین گفت دانای این داستان

چو آمد به یثرب حبیب اله / هنوزش قبا بود آرامگاه
که روزی عمو زاده آن یهود / که سلمان آزاده را خواجه بود
به نزدیک او رفت کین این بیان / برسم حکایت تعجب کنان
بگفتا ز کعبه مردی رسیدن فرسها / رسیده گرفته ست جا در قبا
که دعوای پیغمبری میکند / که وحی فرستد بدو دم زنند
بنی اوس و خزرج بر گشته جمع / بگردش چو پروانگان گرد شمع
بدان وقت سلمان بالای نخل / که او این سخن گفت در زیر نخل
چو بشنید سلمان ز عم این بیان / فرود آمد از نخل شادی کنان
بگفتش که ای عم چه خوش خبر / بگو آنچه گفتی تو بار دگر
از این حرف شد خواجه او دژم / کشید از غضب چشم و رو در بهم
عیان سیلی زد آن حق پرست / که بنداشت آتش ز چشمش نخست
بگفتا از تو نبود فضولی نکو / تو در کار خود باش ای هرزه گو
بگفت آن زمان هیچ سلمان جواب / همه شب گشت بی خوابش از جا خواب
برای رسول خدای غنی / یکی خوان بیارا از خوردنی
روان شد بسوی قبا شادمان / بدل گفت او را کنم امتحان
بیاورد آن خوان به پیش رسول / بگفتا که تصدیق من کن قبول
پذیرفت از لطف و شفقت نبی / نخود خورد لیکن ایشان بر علی
طبق را خیانت به یاران گذاشت / از ایشان نخورد آنکه او میل داشت
چو سلمان بدید آنکه خیر الانام / تناول نفرمود خود زان طعام
ز شادی رخش همچو گل بر دمید / بمل بسان ایشانش قوی شد امید
دگر روز آورد خرما چند / که این هدیه هست از من مستمند
از آن میل فرمود اقل نبی / دگر داد بخشش بدست علی
وز آن پس به اصحاب قسمت نمود / از آن حال امید سلمان فزود
بروز دگر آمد از بهر آن / که مهر نبوت ببیند عیان
به پشت سر خاتم انبیا / باستاد با صد هزاران رجا
نبی یافت کش چیست در دل امید / ردا را ز دوش مبارک کشید
چو چشمش به مهر نبوت فتاد / نشد بی تحاشا بر آن بوسه داد
نماندش بدل از شک و شبهه نام / بیاورد ایمان بصدق تمام
نبی گفتش آنگه بلطف و کرم / بگو سر گذشت خود ای محترم
همه یک بیک کرد سلمان بیان / ز آغاز و انجام تا آن زمان
بفرمود آن گاه خیر البشر / که از خواجه خویش خود را بخر
ز تو آن یهود آنچه خواهد بها / نمائیم آن وجه را ما ادا
از آن حرف سلمان شده شادمان / سوی خواجه خویشتن شد روان
چو آمد به پیش رس از دل پیش کرد / سخن از خریداری خویش کرد
بگفت آن یهودیش که سیصد شجر / ز خرما نشانی ساتی بدر
بیاری ده اکنون چهل وقیه طلا / ز من آن زمان جاخری خویش را
چو سلمان بها خود از وی شنفت / به نزد رسول خدا آمد و گفت
پذیرفت از و آنچه سر محترم / باصحاب فرمود آنگه چنین
که سیصد فسیلش ز خرما دهید / مدد در حق این بیاید کنید
بسلمان بفرمود کان را بکار / چو گشتی خبر از برایم بیار
ز اصحاب سلمان فسیل شجر / گرفت و بکشت و نمودش خبر
قدم رنجه فرمود پس آنجناب / دعا کرد و شد در زمان مستجاب
نشد هر فسیلی درختی بلند / همه سبز و خرم همه بار مند
بسلمان بفرمود پس مصطفی / که تسلیم او ساز این باغ را
بزر رسم بده خواجه ات را نوید / که بر وقت آن زر خواهد رسید
در آن کار تعویق چندین فتاد / از آن پس که شد حکم حق بر جهاد
ز مال غنیمت رسول خدا / بفرمود آن وجه را سلم را
شنیدم که در وزن کم بود زر / بر آن زر بگرداند خیر البشر
زمان هدایت بیاران نخست / یک از فسیلان شد چل و قبه زر
نبی کرد آن را به سلمان عطا / نمودش ز زر بد یهودی بها

چو آزاد گردید از بندگی
بده ساقی آن جام گلشن نگار
که تا نخل کلکم نماید رقم
دگر حکم بر دادن فطر نیز
دگر آنکه دانای این داستان
پی سوی آن سوی کردی نهان
اگر دین ما باطل مطلق ست
بدل گشتنش علم این خیال
چنان شد که روزی بعجز و نیاز
در آمد که بُد در خضوع و خشوع
که گردید از آسمان ناگهان
بگردان رخ قبله از سمت شام
بگشتند اصحاب هم بالتمام
به بین قدر پیغمبر خود به بین
بکن شکر یزدان برین ماجرا
مکن شکوه از قسمت ای بی شکیب
ولی خویش را آخر زمان بشمری
چو کردی چنین نسبتی امتش
چه گویم دگر با تو زین بیشتر
بیا ساقی ای مجلس آرای دین
بیارا بزمی چو باغ جنان
بکن اهتمام چراغان سور
وکالت مفوض به روح الامین
بنا گشته تا کاخ چرخ برین
چنین گفت وحی که خیر النسا

رخ قبله

آغاز داستان وقایع سال دوم هجرت مقدس و انتقال یافتن قبله از بیت المقدس به بیت الحرام

ز رود اد هجرت بسال دوم
شد از کردگار غنیم عزیز
روایت چنین کرده از داستان
ز دانای زبان یهود آن دراز
چرا قبلهٔ ما درست و حق است
که باید بگرد قبله اش انتقال
بهنگام پیشین بد اندر نماز
پس از رکعت ثانی اندر رکوع
که رو در گشته زین قبله گاه
بکن روی خود سوی بیت الحرام
ز بیت المقدس به بیت الحرام
که بوده است از انبیا همچنین
که گردانده از امت او ترا
که آن نعمت از قسمت شد نصیب
ز امت که از حکم او نگذری
نداری دگر حشتم از زحمتش

شد از حکم داور بر اهل نظام
بشد روز عید اشرف کائنات
که بُد قبلهٔ ما قبله گاه انام
که خیر قبله چون هیچ دین ما
چون بشنید طعن یهود آن رسول
همان قبلهٔ جد پاکش خلیل
بمحراب در طاعت حق بپا
بیامد ز بام فلک جبرئیل
همان قبله کاندر الست کرده جا
چنان بُد که آن پیشوای امم
دگر کعبه سان روز شد قبله گاه
که چون بیش رضایش خداوند پاک
بکیسوی آن نعمت بیقیاس
اگر هست چشم و دلت پیش بین
نه خود را باشی چو قوم جهول
که خود را برابر برش با نیست

ذکر خطبه نمودن سید اوصیا و شاه اولیا علی مرتضی حضرت خیر النسا فاطمهٔ زهرا صلوات الله علیها

بمهمانی اوّل رسل را بخوان
برافروز شمعی بهر سوز نور
معین بمشاطگی حور عین
مهیا است ایام سور چنین
چو آمد بمجد تمیز از صبا

طلب قد سیان را انجمن گستری
که در خانهٔ شاه دین مصطفی
ملایک همه در سر انجام کار
تو مجلس بیارا بدین عز و شان
یکی روز بو بکر تر د نبی

بتن همچو جان شد غلام نبی
د باغ مرا شگفان چمن بحال
معین درین سال ماه صیام
بصحرا درین سال بهر صلوة
در آغاز بیت المقدس بشام
بنا شد بنزد محمد روا
ازان گشت طبع مبارک ملول
بنجشد باو تیر رب جلیل
نموده با و اهل دین اقتدا
بیاورد پیغام رب جلیل
نمودیم از لطف بحید عطا
ازان سمت گردید سوی حرم
بود تا قیامت بحکم اله
چه قدر ز بزرگیست وحی فلاک
دگر سو تمام نعم را شناس
همین است نعمت بدنیا و دین
در آمد قبول و ز حکمی قبول
چنین امتش هیچ در کار نیست
همین بس اگر هوش داری بسر
بیاور ایاغی ز ماء معین
بخوان حور و غلمان برامش گری
خدا مینمود نسبت مرتضی
فلک از کواکب بدامن نثار
که من میبرم بر سر داستان
بشد خواستگاریش را مبتدی

بپاسخ بگفت اشرف انبیا
که هست اختیارش بدست خدا
بهر کس که فرمان کند دادگار
دهم من بدست کسش اختیار
چو بوبکر پاسخ بدینسان شنید
برفت از بر مصطفی ناامید
عمر گشت واقف از آن ماجرا
ز صدیق پرسید حال ابا
ابوبکر گفت آنچه بگذشته بود
بگفتش عمر کو ترا رو نمود
چنین گفت بوبکر آنگه باو
کجا کنون گو آن حرف با او بگو
عمر رفت و گفت آن سخن با نبی
شنید آنچه بشنیده بود آن نبی
برون رفت و هم چنین ناامید
بگفتش ابوبکر آنگه که دید
بگو چون برفتی و چون آمدی
تو هم نیز گویا چو من عاشقی
عمر گفت آن ماجرا را باو
دگر لب ببستند از آن گفتگو
چو بگذشت چندی برین ما ولی
یکی روز رفتند نزد علی
زیاران مخصوص او چند تن
بگفتند ای شمع آل انجمن
درین کار خیر اولویت تراست
سکوتت درین خطبه چندین چراست
روا از خدمت سید انبیا
بکن خواستگاری خیر النسا
بپاسخ چنین گفت یعسوب دین
که دارم دو مانع ز اقدام این
نخست آنکه شرم آیدم از نبی
دوم خاتمم کرده دست تهی
بگفتند یاران شهی شهریار
تو در خاطر خویش از اینها میار
ترا با نبی نسبت دیگر است
از او آنچه خواهش کنی در خور است
ز دست تهی نیز بر خود مپیچ
نخواهد رسول کریم از تو هیچ
بترغیب یاران علی ولی
بروز دگر رفت نزد نبی
عرق زد ز پیشانیش از حیا
نگه دوخته راست بر پیش پا
بیامد به پیش نبی بنشست
ولی شرم گفتن زبانش ببست
بگفت از حیا هیچ راز درون
برفت آنچنان باز خامش برون
بروز دوم نیز خامش چو دی
برفت و بیامد به نزد علی
بروز سوم پیش از آن کافتاب
بیاید نگوید سخن از حجاب

آمدن جبرئیل امین بفرمان رب العالمین و امر نمودن ... بعقد تزویج حضرت صلی الله علیه و آله و به تزویج سیدة النسا به یعسوب الدین امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام

بیامد بفرمان رب جلیل
بنزد رسول خدا جبرئیل
رخی پر نشاط و لبی خنده ریز
زبان مژده گو و نفس مشک بیز
رسانید اول درود و سلام
چنین گفت آنگه بخیر الانام
که خیر النسا را بخیر الرجال
همال از کرم ساخت آن بی همال
بفرمانش امروز کروبیان
نمودند تزئین نُه آسمان
ببستند آئین بایوان عرش
ز سندس بفردوس کردند فرش
ز نو داد رضوان صفای بهشت
شد آراسته قصرهای بهشت
ببستند پیرایها حوریان
ز استبرق و از حریر جنان
گرفتند بر کف برای نثار
طبقهای پر گوهر شاهوار
دگر از زر و سیم و از مشک ناب
از آن بیش کارد کسی در حساب
گرفتند و رفتند فردوسیان
سوی بیت معمور شادی کنان
در آنجا بفرمان رب غفور
یکی منبر آراسته شد ز نور
برآمد بمنبر بحکم آله
ز قدسی شد آوازها قدرجا
بزرگی که هست افصح قدسیان
یکی خطبه فرمود اول بیان
بدامن تو بست آنگه ای مقتدا
بشیر خدا عقد خیر النسا
نمودند حوران نثار آن زمان
همان ای بها بد بهای جنان
برای تبرک ملائک تمام
نمودند بر آن نثار ازدحام
شد آندم ز انبوه حور و ملک
گمان شکستن ببام فلک
در آندم بمن حکم پروردگار
رسید آنکه قدسی بتقسیم زین نثار
برای حبیبم محمد ببر
ز بعد سلامش بده این خبر
که بستیم ما بر سپهر برین
بهم عقد آن هر دو دُر ثمین
مبارک بود بر تو این انعقاد
بیابی از ایشان شمار فواد

تو هم بزرین عقد انسان ببند ... بده این گهر را بآن ارجمند

بگفت این و بگذاشت پشتش بمهر ... نثار یکه آورده بود از سپهر

نبی پس گران مژده شد شادمان ... شدش اشک از شکر همره زبان

چو جبرئیل آن گفت و فرمانبرا ... درآمد همان دم علی از درش

ز حجاب طلب کام خواه ... زبان پر سوال و حیا سد راه

بیامد بدان انسان که دیو و پری ... سر افگنده بنشست پیش نبی

رسول خدا دید او را بچهر ... لبی پر تبسم نگاهی بمهر

بگفتش تبسم کنان از کرم ... که داری مگر حاجتی یا بن عم

بگفت او نعم ای حبیب خدا ... ولی پیش آنان که کند ابتدا

دگر باره گفتش رسول اکرم ... که خواهی کنی خطبهٔ بنت عم

از و چون بدید آن حیا علی ... بگفت از طرب بی تحاشا بلی

نبی چون علی را چنان شاد دید ... تبسم کنان همچو گل بر دمید

چنان بر رخش از خورمی بر فروخت ... که از رشک گلها اندر سوخت

که ای آنچه قدر و شرف با علی است ... پدیدار شد این همه خرمی است

خبر دادش آنگاه سالار دین ... ازین مژده کاورد روح الامین

علی شد از آن مژده خورم چنان ... که همفش نگنجید بظرف مان

حبیب خدا گفت آنگه باو ... برای صداقش چه داری بگو

بگفت آن نظر کرده کردگار ... که ای پیش تو راز من آشکار

تو دانی که دارم یکی درع تیغ ... دگر نیست جای تن از تو دریغ

همین بگفت از پی کارزار ... ترا بیشتر تیغ آید بکار

برو یک بفروش آن درع را ... بپیش من آر آنچه داری بجا

ببیعش روان شد بسر مرتضی ... نبی رفت آنگه بدولت سرا

ذکر آگاهی دادن اشرف الانبیا علیه افضل التحیة والثنا حضرت خیر النسا را بتزویج سیدة النسا علیها الصلوة والسلام و تعیین نمودن وجه مهر و صلت با علی مرتضی

بر خویش خیر النسا را بخواند ... نوازش بفرمود و پیشش نشاند

بدو گفت آنگه که جان پدر ... سرور دل و جان فروغ بصر

ترا من بفرمان پروردگار ... بدست کسی میدهم اختیار

که هست او باسلام پیش از همه ... و را خدا اهل با ست پیش از همه

دگر دارد از خلق خود دوست تر ... علاو را ضیا بخشش شمس و قمر

نباشد چو او کس بروی زمین ... بود دستگیر اهل دنیا و دین

خدا را ولی و نبی را وصی ... پسر عم و نور دو چشمم علی

چو خاتون جنت شنید این خطاب ... ندادش بغیر از خموشی جواب

فرو بسته لب سر فگنده بپیش ... ز بس شرم گفتی تهی شد ز خویش

نبی چون چنان دید از جا بخاست ... بفرمود خاموشیش از رضاست

پس از مادر پاک او یاد کرد ... برآورد از دل یکی آه سرد

که امروز بایستی آن مهربان ... که میکرد این کار منت بجان

بگفتی بمادر شادمانی بر جست ... که فرزند خود دیدی این بخت

بر و خاتون بفرمود شدی ... دو چشمش بدین ماجرا روشن شدی

ببیند بمعنایات حق ساباو ... شنیدی نبی جبرئیل آن گفتگو

دلش بود ز بهجت ازین بیره دژم ... بفرمود آنگه باهل حرم

که سامان خیر النسا را کنند ... ز شادی دف و نی جلاجل زنند

سخن بشنو اکنون ز شیر خدا ... که چون شد روان از بر مصطفی

زره را ز خانه ببازار برد ... بدان راه عثمان بدو باز خورد

بدست علی چون زره را بدید ... بچیزی ز پانصد درم کم خرید

وزان پس که شد راست بیع و شرا ... تکلف باو کرد آن درع را

ولی را و ای اهل بیت نبی ... روایت نماید ز آل علی

که بر شکل اعرابی جبرئیل ... خرید آن زره را ز سبط خلیل

بدو داد پانصد درم در بها ... زره برد نزد رسول خدا

بگفتش که هست از علی این زره ... چو آید بر تو دهد باز ده

پس از ساعتی آمد از در علی ... درآن هم بیاورد پیش نبی

بپرسید از و اشرف انبیا　　بدست که بفروختی درع را
بگفتش ولی اله مجید　　که اعرابی از من او را خرید
بپرسیبازش رسول خدا　　که بشناختی آن خریدار را
بپاسخ چنین گفت آنگه علی　　که داند بهتر خدا و نبی
بگفت آن زمان سید المرسلین　　که بود آن خریدار روح الامین
خریدار تو آنرا بحکم خدا　　بمن داد تا باز بخشم ترا
بگفت این و گردان زره الطلب　　علی بی تحاشا ز ذوق و طلب
بیفتاد مالید رخ بر زمین　　بشکر عنایات جان آفرین
زره را گرفت از رسول خدا　　بپیشش بیاورد وجه بها
پیمبر پس بخشش آن نمود　　دو ثلثش پی قیمت مشک و عود
دگر صرف شد باقی آن فلوس　　برای طعام و جهاز عروس
شنیدم که بعضی هم از پیران　　وزان نیم شادی نقد ستوان
زخرما و جنس از خوردنی　　بر فند هدیه بپیش نبی
نشد منعقد مجلس انعقاد　　علی را بر تر خود جای داد

پیمبر چنین داد آنگه مثال

ذکر عقد حضرت خیر النسا با علی اوصیا صلوات الله علیهما

که بر یار ... سید ...

سه نوبت کند اهل دین را ندا　　که در مجلس شادی مرتضی
چه انصار و چه اهل هجرت تمام　　بیایند حاضر بوقت طعام
بفرمان او گرد دعوت بلال　　چنان شد که قدرت ذو الجلال
چه نزدیک و چه دور هر کس که بود　　ز اصحاب چون این ندا را شنود
همه وقت موعود جمع آمدند　　در آن خانه نور مهمان شدند
چنین گفت راوی که خوان طعام　　بقدری که ده مرد گیرند کام
بوقت کشیدن شه انس و جان　　رسانید دست مبارک بآن
شد از یمن دست بشیر و نذیر　　بقدری که اصحاب خوردند سیر
وزان پس بحکم شه انبیا　　یکی خطبه سر کرد شیر خدا
بشکر و سپاس جهان آفرین　　بر اعطای آن نعمت بهترین
ادا کرد نوعی که گوش فلک　　چنان خطبه نشنیده بود از فلک
چو از خطبه گردید فارغ علی　　ز بس خوش دلی خوش شد و نبی
با عقد خیر النسا را ببست　　برقص آن زمان زهره برداشت دست
همان قیمت درع اطهر بساخت　　باحسان بجد علی را نواخت
بستند خیر النسا را باو　　چه لطف است بنگر خدا را باو
وزان پس بهنگام شب مصطفی　　بشد در بر خانه مرتضی
گرفته پر به ظرفی بدست　　میان دو جفت نیکش نشست
در آن آب اول نبی رشح خنید　　ز آب دهان مبارک فگند
وزان پس بنام حمید مجید　　دعای تلاوت نمود و دمید
پس اول از آن آب بر کرد مشت　　علی را بیفشاند بر فرق و پشت
دو دم باره افشاند از آن مصطفی　　بفرق سر و روی خیر النسا
پس از بهر ایشان ز پروردگار　　طلب کرد بخشایشی بیشمار
بهم هر دو را پس سپارش نمود　　بر یکدگر قدر شان را فزود
بفرمود اول بخیر النسا　　که کس در جهان نیست چون مرتضی
بقدر و شرف نزد پروردگار　　پس از من همین جفت را خود شمار
اگر او نمی آمدی در وجود　　چنان دان که کفوت بگیتی نبود
بکن شکر بخشنده ذو الجلال　　که دادت همالی چنین بیهمال
پس از حکم حق حکم او را شناس　　که باشد برین دین مدار اساس
برآ که حکمش نباشد سوی　　بهر کار او را رضایش بجوی
چو پرداخت از پند و اندرز او　　بسوی پسر عم خود کرد رو
بگفتش که جفت تو خیر النسا است　　جگر گوشه خاتم انبیاست
بود قدر او نزد قادر چنان　　که دادش شرف بر زنان جهان
بود نزد من از همه دوست تر　　که آرام جان است و نور بصر
بنزد خدا و بنزد رسول　　عزیز و گرامی است چون تو بتول

از انش بو گرد ایزد عطا — که باشند یکجا بهم هر دوتا
تو هم قدر او را گرامی بدار — ز دل جمع خیش دست خود برار

بدینسان چو فرمود خیر البشر — علی دست بگذاشت بر چشم و سر
بگفتا ز ادب بر سر و دست — که ای پیش قدر تو افلاک پست

ز خاکم تو بر داشتی از کرم — رساندی بعرش تفاخر سرم
نمودی بلند آنقدر پایه ام — که افتاد بر آسمان سایه ام

در آنجا شد این عقد بسته نخست — مرا این همه عزت از تو درست
کنم جان و سر در رهت گر فدا — نگردد حق نیم لطف ادا

چه گویم دگر بیش از خود سخن — که پیداست نزد تو پنهان من
مرا آنچه هست آشکار و نهان — تو دانی و داند خدای جهان

خیانت رسیدم ز یزدان پاک — که دارد مدامم مبرا چو خاک
باو بگذرانم خیان روزگار — که ننشیند هیچ بر دل غبار

نبی کرد در حق ایشان دعا — وز آنجا نشستند سوی دولت سرا
پس از یکدو روزی شه انبیا — نشد باز مهمان خیر النسا

چو افتاد چشمش بخیر البشر — دویدند از طرب پیش راه پدر
ز شفقت گرفتش بر شاه دین — برو خواند نام جهان آفرین

بپرسید حال و نواختش — بپهلوی خود جایگه ساختش
چنین گفت خیر النسا با پدر — که از لطف حق نیست رنج دگر

نگر آنکه شبها زمین پر ملا — زند حرف یا ابن عم شما
از آنحال خوفی بمن میرسید — وز آن خوف دل در برم میطپید

بفرزند دلبند خیر البشر — تبسم کنان گفت جان پدر
مبادا از آن راه در دل هراس — کن از فضل حق عفو آن از قیاس

که از لطف بیحد جهان آفرین — نموداست آن حکم آن برترین
که روز آنچه بر روی او بگذرد — بشب جمله نزد علی بشمرد

برین لطف کن شکر ای بی نیاز — که دادت تعالی چنین سرفراز
از آن حرف خیر النسا گشت شاد — بشکر الهی زبان بر گشاد

پس ایشان بهم می نمودند سیر — بدانسان که فرمود خیر البشر
چو از مجلس بزم پرداختم — صف آرای رزم آراستم

ذکر امر نمودن حضرت رب العالمین بحضرتش انجهاد با اهل شقاق و نفاق

بیا ساقی ای حور غلمان سرشت — که رو زمینش چو باغ بهشت

ز تاب رخ آفتاب رسل — سراسر ز باغ جهان رسته گل
بصحن فضا زمین فرمان — شمال و یمین علی شد روان

گل دین و دولت دمیدن گرفت — نفس کفر هر سو پریدن گرفت
بیارای بزم می ظفر التزام — که آمد برین تیغ دین از نیام

پر از نور خورشید جام هلال — که در جنگ بدار بستن لا مقال
چنین گفت او کای چنین جهد مهد — بدعوت نبی کرد بیرون ز حد

نگشتند فولاد دل مشرکان — موثر بود عهد و وعید زمان
دگر آنکه از بهر سالار دین — پدیدار گشتند انصار دین

نشد حکم داور به تیغ آختن — ز تن سرکشان سر انداختن
بشمشیر دعوت نمودن دلیر — غنیمت ستاندن گرفتن اسیر

بر آن نص قاطع بحکم اله — کمر بست سالار دین با سپاه
مهیا نشستند در انتظار — که تا کی کند دشمن آسنو گذار

ذکر فرستادن سید انبیا عبدالله جحش را بر سر راه کاروان است ببطن نخله و معه منتسبهم جمعیت انهم و دین از نزد مشرکین

نشد پس چنین ابتدا در جهاد — که یکشب بحق رهنمای عباد
بر افراخت چون از نماز عشا — طلب کرد عبدالله جحش را

که بودش پسر عم آن نامدار — بفرمان مطیع بدین استوار
بگفتش که فردا بیا صبحگاه — کمر بسته و کرده سامان راه

که من منتظر هستم اینجا ترا — بفرمان او نیز برای غزا
بحکم وی آن مرد پاک اعتقاد — کمر بسته آمد برش بامداد

رفیقش نمود آنشرف مرسلین
ده و دو کس دیگر از اهل دین

بدایه سر بسته دادش بدست
چنین گفتش آنکه گدای درست

برین قوم کردم ترا اس امیر
زبستان این نامه هم بگیر

نباید بردن زنگی بسان
برو سوی نجدیه با همرهان

سر نامه بگشائی بعد از دو روز
نگه از سوی خلقش بر فروزند

درو جستجو مثنی عمل کن بدان
بخوان نامه اثیر بر همرهان

ستد نامه عبد الله از دست او
زمین بوسه داد و بره کرد رو

دو روز از آنجا فتح آن سر فراز
برو در سوم نامه اگر دو باز

سر نامه نام اله رحیم
وزان پس نوشته نبی کریم

که با بطن نخله برو بید رنگ
نبائید از دو کمر بسته تنگ

ترا بیشک آید آنجا به پیش
تنی چند از کاروان قریش

که دارند جنس تجارت بسی
تو زان قوم شاید بجبر رهی

ولی همرهان را تو در این سفر
باکراه و تکلیف با خود مبر

رضامند سازی بهمراه خویش
رود تا رضامند بر راه خویش

چو خواند این جحش آنچه در نامه بود
بسوی رفیقان خود رو نمود

بگفت اینچنین است حکم رسول
نشاید نمودن ز حکمش عدول

کنون از شما هر که اید دوستان
بذوق شهادت بود همعنان

بیاید درین راه همراه من
وگرنه رود باز سوی وطن

بپاسخ بگفتند یاران تمام
که هستیم با حکم او را غلام

نبائید از ره قدم نه دلیر
که تا جان تجا بهمراه ای امیر

گرفتند پس راه نخله به پیش
سر راه گیرند تا بر قریش

ازین چو رسیدند آن یلان
نیاید ز سوی دگر کاروان

سر کاروان بود مرد غنی
که بُد نام او عمرو بن حضرمی

بهمراهی او شش مرد دگر
گران بار از مال چندین شتر

بر اصحاب دین چشم آن کاروان
چو افتاد گردید آن بدگمان

از آن قوم بیگانه ترسان شدند
برفتن ز منزل شتابان شدند

ز ایشان جمع شد اضطراب آشکار
بدانست عبد الله نامدار

که کفار از و بدگمان گشته شد
برفتن شتابان از آن گشته شد

که سازند منزل بجائی دگر
نباشند یکجا بان خیره سور

پس آن مرد دانشور کاروان
چنین گفت با شخص ها همرهان

که تراشی مو از سر خویشتن
برو پیش بگذر ازین انجمن

که دانند با خصم ایشان نه ایم
پی عمره سوی حرم میرویم

سر خویش را او تراشید زود
بشد پیش خود را بایشان نمود

چو دیدند کفار او را عیان
بگفتند با یکدگر در نهان

که این قوم حرار و رهزن تند
پی عمره سوی حرم میروند

چو دل جمع گردند ازین کفار
همان به که اینجا کشائیم بار

که از صبح تا این زمان مانده ایم
چه انسان چه حیوان همه مانده ایم

کشودند پس بار با دل جمع یار
گرفتند از اشتران هم مهار

کمر باز کردند غافل از آن
که گردون چه بازی کند ناگهان

چو دید این جحش آنکه چون تنگ و بند
بتقدیر آمیخت تدبیر او

شد اول لشکر خدا تیر زبان
بران کاروان تاخت پس ناگهان

نخست از رفیقان آن هوشمند
خدنگ افگنی شصت را داد کند

بروی شیبه عمر خسران یاب
نشان گرد زوناوکی چون شهاب

خدنگش بجست از کمان بی خطا
بدانسان که از خرج تیر قضا

ز بس تیر بر سینه اش پا نهاد
لبش بوسه برجای پایش بداد

لب زخم از آن حلقه شصت صاف
ز بس خنده بر خاک گفتن شتافت

چنان کرد سوفار در سینه جا
که شد خنده زخم دندان نما

همان معوذ خمی که از اهل دین
شد اول نصیب تن مشرکین

نغلطید بر خاک آن تیره جان
روانش بشد سوی دوزخ روان

پس اصحاب اسلام سرتافتند
دو کس را ببستند و انداختند

پی رفتن بدر از آن جا رئیس
پس آن نامداران بدان ره بدست
سوی یثرب از نخله کردند رو
شه دین و اصحاب ملت تمام
گروهی ز اصحاب دین تاختند

ولیکن همین جا خود بود بس
گرفته اسیر و غنیمت بدست
ظفر کرده با عزت و آبروی
شدند از نشاط ظفر شادکام
بقتل و بتاراج پرداختند

شد اموال آن مشرکان لعین
موید بتائید رب العباد
به یثرب رسیدند نصرت قرین
پس آگاهی آمد سوی مشرکان
ز قتل کافران یافت آگهی باز

بحکم خدا قسمت اهل دین
ز فیروزی و فتح مسرور و شاد
نمودند با پوشش سالار دین
که در منزل نخله بر کاروان
نمادند در فکر دور و دراز

آغاز داستان غزوهٔ بدر مشتمل بر خبر یافتن سید المرسلین صلی الله علیه و آله از ارادهٔ مشرکین بسمت شام و تعاقب نمودن خیر الانام و آگاه گشتن ابوسفیان از انحال و فرستادن قاصد نزد اهل ضلال و درخواست نمودن امداد از اهل عناد

کنون سامعان را خبر میکنم
چنین گفت آن مرد تاریخ دان
وزان پس خبر ده همان نیو فرگار
کز اهل حرم کاروانی کلان
بدان کاروان بُد سفیان امیر
چو شد لشکر آراسته انتخاب
بدان غزوه تا چند منزل شتافت
برفتن ز بهر مصلحت چون نبود
بدولت چو آمد بجای خویش
بفرمود شان سعی بهر کاروان
که باشد سر راه آن کاروان
زبین بعد سنباد نهان هر دو مرد
بجائی که آن بود نزدیک شام

کز انبار اجناس کالا گران
ز رفیقش از لشکر جمعی کثیر
بمدحت خود آورد پا در رکاب
خبر لیک در عرض آن راه یافت
سوی شهر خود باز رجعت نمود
دو کس را از اصحاب خود خواند پیش
شتابید و دارید خود را نهان
شود کاروان چون بپایین معبان
بگشتند پس هر دو راهی نمود
سر راه تجار و تجار نام

زده خیمه بیرون ز بیت الحرام
شنید این خبر چون حبیب اله
برآمد بتائید حق شاه دین
که گردند اعدا از سرحد عبور
ولی بر نگردید میدان رشید
که بودند در کارها هوشیار
ببریده را تا بنزدیک شام
رسانید خود را شما پیشتر
شب و روز کردند قطع طریق
بنزدیک ابار آن ده شدند

که من غزوهٔ بدر سر میکنم
که گشتند فیروز چون مومنان
سوی یثرب آمد ز بطحا دیار
نموده آنحضرت عزم سفر سوی شام
بفرمود گردد مهیا سپاه
که گیرد سر راه بر مشرکین
سوی شام رفتند و گشتند دور
ببین تا چه بر وقت خواهد رسید
جهان دیده و واقف روزگار
در آنجا نمائید جائی مقام
وز ایشان نمائید ما را خبر
رسیدند تا آنکه هر دو طریق
هم اندر ره ایش فرود آمدند

شد آن بهر دار باب مهمان نواز
بپرسید احوال و بشنید باز

ولیکن بسفیان رسید این خبر
که با اهل اسلام خیر البشر

چو بگذشت بد کاروان باز گشت
کنون تا کند جنگ گه باز گشت

چنان گشت از انحراف ترسان دلش
که برگشتن راه شد مشکلش

ز سوز زیان چشم خود را بدوخت
بتعجیل شد در خرید و فروخت

فرستاد ضمضم سوی حرم زمان
بگفتش برو از نظرها نهان

بگو با بزرگان آل لوی
که افتاد ما را محمد به پی

بهنگام رفتن پی ما شتافت
چو ما رفته بودیم ما را نیافت

بنا بیم گر ماند واز بر شما
بیاید چنین نیز بکین زما

ز سعد کرد اعزاز و اکرام بیش
بغیرت نهد شرف بیش خویش

برآمد بکین جنگ بسته میان
که گیرد سر راه بر کاروان

درین ره بهشیاری ای سید رو
که ره را بجز دم سبیل شتاو

شدش از دل اهل ظلم دیده خواب
چو سیماب افتاد در اضطراب

یکی مرحبا لاک ضمضم بنام
که بگذاشتی پیش از یاد گام

توقف مکن هیچ جا صبح و شام
رسان سعی خود را به بیت الحرام

ز ملک جهان خواهد اخراج ما
کمر بسته بر قتل و تاراج ما

کنون باز گشتن محال است و بس
که او نیست غافل ز ما یک نفس

چو ضمضم ز سفیان شنید این کلام
بیا در دو روی سوی بیت الحرام

در کیفیت خواب دیدن عاتکه بانو عمه سرور انبیا صلی الله علیه و آله و رسیدن ضمضم قاصد ابوسفیان و سر انجام نمودن بزرگان قریش بعزم معاونت کاروان

شب و روز ره را بریدی گرفت
بسرعت تو گفتی پریدی گرفت

دلی کو رسیدش از آن جا حرم
شبی عاتکه بانوی محترم

که بد عمه سرور انبیا
یکی خواب دید و در آن جا

از آن خواب بس بیم و سواس شد
بروز دگر نزد عباس شد

نمایم به پیش تو از عیان
ولی گر ز مردم بداری نهان

چو بگذاشتم سر به بالین خواب
بدینسان بدیدم بدان خواب

صدای ز هیبت الحی پر کیش
سه نوبت ندا کرد و گفت ای قریش

پس آمد سواره درون حرم
گروهی بانبوه با او بهم

پس او رفت بر کوه بوقبیس ایستاد
نخست آن ندا را سه نوبت بداد

چو آن سنگ آمد بروی زمین
جدا شد ازو پاره چون نگین

من از هول جستم ز خواب گران
ز رفتست تا حال هولم ز جان

چو عباس آن خواب را بشنید
دل او ز بیم از هول او بر طپید

چو عباس را بود با او وداد
بترسید سر راز را بر گشاد

مرا و را پدر نام عتبه بود
که در قوم خود صاحب رتبه بود

بسوی حرم رفت آن تیز دل
که عباس را ساز آن جا خجل

بگفتا ای برادر بحرگاه دوش
یکی خواب دیدم که رفتم ز هوش

بر اخفا آن کرد عباس عهد
چنین گفت بانو که دوشت بعهد

که در ابطح آمد یک اشتر سوار
باستاد و بگرفت در کف مهار

بگفتا گروه خویش حاضر شوید
بر انجام خود جمله ناظر شوید

سواره چنان رفت بالای بام
سه بار دگر گفت با زان کلام

وزان پس بغلطاند سنگی کلان
که گفتی بر و دشت زیر آن

بجز نامداران هاشم نژاد
بهر خانه پاره ز آن فتاد

گمان میبرد ای برادر مرا
که گردد برین شهر نازل بلا

برون آمد از خانه بس پر ملال
ولیدش بره دید و پرسید حال

بدان گفت آن خواب را سر بسر
ولیدان خبر برد نزد پدر

همان روز آن راز گشت آشکار
چو بشنید بوجهل شد بیقرار

چو دیدش چنین گفت با زهر خند
ز نان شما هم پیمبر شدند

بدو گفت عباس کای هرزه گوی
ترا هست مقصود ازین گفتگوی

ابوجهل گفتش تجاهل مکن
مگردان زبان و میارا سخن

مکن تیز و با هم بیان عیب نیست
که خوانی که همشیرات نبیست

چو بشنید عباس ازو این نوا
بدانست کان راز شد بر ملا

ولیکن ز انکار دادش جواب
دگر باره کردان معاند خطاب

که من میکشیم تا سه روز انتظار
نشد صدق این خواب اگر آشکار

بماندم بسوی قبایل تمام
تو پس هم کتابت نمایم پیام

که خیر تهمت و افترا و دروغ
نگیرد نژاد و لاد هاشم فروغ

برآشفت عباس ازین گفتگوی
بدو گفت آن ناکس زشت خوی

بدین عیبها نزد اهل هنر
تو صد باره از ما سزاوار تر

بگفت این و برخواست عم رسول
ولی آزرده رفت از بر آن جهول

ابوجهل هم شد سوی خانه باز
زبانی به بیهوده گوئی دراز

دگر آن سخن در حرم پهن گشت
دو روز اینچنین در تزلزل گذشت

بروز سیوم بامدادان بگاه
بناگاه ضمضم بیامد ز راه

بیالای سر بر پراگنده خاک
گریبان جامه از پس و پیش چاک

زجمازه ببرنده بینی و گوش
در آبسته دارد نه پالان بدوش

بان شکل خود گشته بر وی سوار
ولی کرده جماره را راهوار

بآن هیبت آمد دران بامداد
در ابطح باستاد و داد داد

کالغوث ای سروران قریش
کسی کار دان تنگ گردید عیش

محمد کمر بسته با پیروان
بقتل و بتاراج آن کاروان

اگر خویشتن بار سانید زود
توانید گوی ظفر در ربود

دگر نه نیابند ازان انجمن
چه یک حبه و چه یک زنده تن

زضمضم چو این زمزمه شد بلند
تو گفتی فتاد آتش اندر سپند

ز بس شور برخاست از آن دیار
در آن قوم شد رستخیز آشکار

شد آب اندر طپیدن جگرها ببر
چو با خواب آمد موافق خبر

ز سرها بشد هوش و از چهره رنگ
نه جای شتاب و نه جای درنگ

بنی هاشم آن روز بودند شاد
که رستند از طعن اهل عناد

دگر بود ماتم بهر خانهٔ
خبر این چنین دیگر نه افسانهٔ

بران جنگ و کین با دلی پر فتن
کمر بست قتل ابوجهل دو زن

دگر زمعه و پس سهیل شقی
عدد این چنان ان اشقیا ما بقی

چنان شد مقرر که از هر دو مرد
که دارند سامان و ساز نبرد

نماید یکی یاری کاروان
نماند یکی بر سر خانمان

ولی بولهب زان سفر پا کشید
کزان خواب دل سهمش بس می‌طپید

نمودند یارانش سعی تمام
ولی در نیاورده او سر بدام

دگر عتبه و شیبه با چند تن
نبودند راضی ازان انجمن

که از خانه بیرون گذارند پا
ولی بر نگردد با ایشان قضا

ابوجهل را این خبر شد ازان
که دارند دل فلان از فلان

که پا از در خانه ننهند بیش
بپیچید ازین ره عنانها ز خویش

نشستند و یک یک بخواهش گری
بهر یک سخن گفتشان داوری

بطعن و کنایت بسی سرد و گرم
نگفت و دل حمله را کرد نرم

ز جان دست شستند بی نام و ننگ
نهادند ناکام دلها بجنگ

همه در پی ساز سامان شدند
سوی مقتل خود شتابان شدند

زره ها و شمشیر ها و سنان
بدادند در دست مقتل گران

دگر آنچه در کلبه بود از بساط
چه از بهر رزم و چه بهر نشاط

روانه شدن قریش از حرم محترم باعانت کاروان و متوجه شدن ابوسفیان از شام بسمت بیت الحرام

اگر بستند همراه و بستند بار
ولی داشت دلها چنان خار خار

شدند از حرم سوی شیر ژیان
برای مدد کردن کاروان

برفتند سنجیده کارزار
دلیران پنجاه کم از هزار

چو از خانه بیرون نهادند پا
در عشرت و عیش کردند وا

بهر منزلی کامدندی فرود / دف و چنگ بی بار شب تا بزد
بهر روز کش ارباب جاه / نمودی مهیا طعام سپاه

بدینگونه با انتعاش تمام / نشستی و رامش گهی صبح و شام
بریدند از ره بفرخندگی / همان بود ته شسته شرمندگی

که کردند خالی ز هر چنگ و دف / عمارش کنون میکشند آن طرف
بر احوال سفیان کنون دار گوش / که فارغ چو شد از خرید و فروش

برون آمد از شام و بربست بار / روان شد پی از بیم سوی دیار
چو تجار شد منزل و خیمه گاه / سوی خانه ارباب آمد ز راه

چو ارباب آگاه گردید از آن / نمود اول آن هر دو کس را نهان
عزیزان پس شگفته دل و خنده روی / بیامد دوان بر سر راه اوی

باو گرم برخورد با اشتیاق / بیاوردش آنگه بسوی وثاق
باعزاز و اکرام بنواختش / سرا وار او جایگه ساختش

چو بنشست سفیان زبان باز کرد / ز هر جا سخن گفتن آغاز کرد
میان سخن گفت با میزبان / که داری خبر از محمد نشان

چنین گفت با من یکی راستگو / که دنبال ما هست جاسوس او
باو گفت ارباب ای نامور / ز حرفی که گفتی ندارم خبر

نه هرگز شنیدم هم از دیگری / که از تابعان محمد کسی
باین سمت آورده باشد گذار / تو خاطر ازین ره بگذر جمع دار

چو سفیان از و این حکایت شنید / دل تیره اش اندکی آرمید
سوی خیمه خویشتن بازگشت / دلش با غم و شادی انباز گشت

چو او رفت آن هر دو همراه امین / بر ارباب کردند صد آفرین
که باید چنین سازواری نمود / وزان پس هم رخصت بگشتند زود

برفتند سوی یثرب روان / برا خبر دادن از کاروان
ولی پیشتر زانکه ایشان رسند / حبیب خداوند پست و بلند

نهضت فرمودن اشرف انبیا علیه افضل التحیة والثنا از مدینه طیبه بقصد تادیب کاروان قریش

بالهام گردید آگه از آن / که از شام آمد این کاروان
بفرمود تا اهل دین مبین / کمر تنگ بندند بر ستر کین

همه گشته آماده کارزار / برآیند در راه پروردگار
بفرمان او صاحبان یقین / کمر تنگ بستند در کار دین

چو شد کارهای سفر ساخته / ز کین پردلان تیغ سر افراخته
بدولت برآمد ز دولت سرا / بدان سر فرو ساعتی کیفش خدا

روان شد چو در راه دین شاه دین / فلک گشت سیار رشک برین
زمین بسکه بر عیوق اعلی کشید / ظفر قامت خویش بالا کشید

فرو کوفت اختر بنام سپهر / پی فتح او گوش زرین سپهر
همی رفت شاه ملایک سپاه / گذشته ز نه چرخ فر کلاه

ببالای سر جبرئیل امین / امان خدا از یسار و یمین
به پیشش روان شهریار نجف / حمایل یکی تیغ و رایت بکف

به پهلوی او حمزه نامدار / چو شیر گرسنه که جوید شکار
بگردش دگر پردلان سپاه / زده حلقه چون لاله برگرد ماه

سر از عرش فلک قدسیان / برآورده استاده خیر کنان
که انس و جان میکنند بندگی / حسابی ست مشغول از زندگی

دمیده بر آن قوم پاک اعتقاد / که انا فتحنا گهی آن بکاد
روایت کند راوی اینچنین / که مابین بطحا و یثرب زمین

بود منزلی باصفا بدر نام / که افتاده هم بر سر راه شام
روان شد بان همت خیر البشر / که بد کاروان را بر انجا گذر

بفتح و ظفر راه را می برید / چو در منزل ابیت سفیان رسید
بفرمود تا بستند عرض سپاه / وزان نامور لشکر کینه خواه

کسانی که باشند کهنه سال / نماند ز خون کارزار و جدال
از انجا سوی شهر گردید باز / که از رنج بیهوده به احتراز

بدینسان بدیدند عرض سپه — شدندان طلایه سپید و سیر دم
همه در خور کارزار نبرد — بجز خورد سالان که بدرود کرد

ازانجمله هم هست مرد دگر — که عثمان یکی بود ازان هست نفر
بنابر موانع که بود اوشان — سوی شهر رفتند با کودکان

دگر نامداران پرخاش جوی — باورد دشمن نهادند روی
ولی مرکب و آلت کارزار — بسی بود کم نزد مردان کار

شتر جمله هفتاد و شش بر شمشت — سه سر اسپ و شش درع محسوب گشت
حبیب خدا از زمین و زمان — سرانجام لشکر چو دید آنچنان

برآورد دست دعا آنجناب — بدرگاه بخشندهٔ بیحساب
که یارب تو از رحمت بیکران — نگه کن براحوال این بندگان

باین غازیان رخت و اسپی بخش — به بیمایگان از کرم مایه بخش
بفرمود آنگه شهنشاه دین — که بر اشتر و اسپ مردان کین

دوان سه نوبت سواری کنند — بهم مهربانی و یاری کنند
نبود اول ایشان امر کرد ابتدا — چه انصاف و عدل است وحی فدا

بخود چند روز بدرا ساخت یار — که گردند بر اشتر او سوار
رسیدی چو نوبت بآن بحر فتن — بگفتند ای سرور انجمن

تو بر جای خود باش در السان مقیم — که ما در رکابت پسر میرویم
ولی التماس عزیزان قبول — نگردی بحکم عدالت رسول

پیاده شدی نوبت خویشتن — چنین بوده است انبیا را سنن
بدینگونه آن راه پیموده شد — بامداد هم لشکر آسوده شد

چو نزدیک بدر اندر آمد سپاه — دگر باره از ره حبیب اله
دو کس را فرستاد تا پیشتر — روند و بیارند از اعدا خبر

بفرمان او دو ز ایشان پران — سوی بدر گشتند با همرهان
بسرعت نمودند طی راه بدر — رسیدند تا بر سر چاه بدر

قضا را همان دم رسیدند نیز — پی آب بردن زچه دو کنیز
یکی گفت با دیگری کای فلان — گمانم که فردا رسد کاروان

دگر آنکه فرداد رنگ آورند — بروز دگر خود یقین میرسند
شنیدند ره انها چو این ماجرا — فرستادهای رسول خدا

خبر یافتن ابوسفیان از توجه رایات ظفر آیات سید المرسلین صلی الله علیه وآله بقصد قتال و منحرف گشتن از راه بدر و رفتن از سمت ساحل بجانب بیت الحرام و پیغام نمودن گردن کشان قریش و باز گشتن مشرکان از ردّی قهر و طیش

دگر گل درانجا بگردند بوی — سوی لشکر خود نهادند روی

رسیدند نزدیک خیر البشر — رساندند از کاروانش خبر

وز آنسوی سفیان خسران اساس — زبس داشت در سینه بیم و هراس

به بدر آمد از کاروان پیشتر — که گیرد ز شاهنشه دین خبر

یکی پیشه ور بود مجدی بنام — که در منزل بدر بودش مقام

بپرسید سفیان ازان پیشه ور — که داری تو هیچ از محمد خبر
درین سفرها هیچ جاسوس او — بدنبال ما آمد اینجا بگو

بگفت او نه تنها ندارم خبر — ولی یکدو ساعت ازین پیشتر
رسیدند از ره دو اشتر سوار — فلانجا گرفتند یکدم قرار

وزان پس بسرعت برفتند باز — ندانم که بودند چون بود راز
چو بشنید سفیان ازو این بیان — بیامد بجایی که دادش نشان

پی و شکل اشتر انجا نیافت — زجا پشکلی برگرفت و شکافت
درو خورده تخم خرما بدید — تبرسید در سینه اش دل طپید

بگفتا که با این دلیل و نشان — ز یثرب بود این شتر بیگمان
که خرما نباشد خوراک شتر — بجز ملک یثرب بجای دگر

همانندم سوی کاروان بازگشت — برفتار باد و مسافت گشت
چو گردید نزدیک با کاروان — درآمد بسان جرس در فغان

که رفتن باین سو کنون نیست راه ... که شد تنگ از دست بدخواه جا
همان به که بپیچیم ازین ره عنان ... بگردیم از راه ساحل روان
پس آن کاروان از فرمان او ... هماندم بگردید از راه رو
شدند از ره سمت ساحل روان ... شتابان تر از باد فصل خزان
برفتند از راه صبح و شام ... نکردند جائی بیکدم مقام
گذشتند چون از محل خطر ... فرستاد سفیان کسی پیشتر
که خود را رسانید با سرکشان ... که بودند بر کینه بسته میان
بگوئید که پرخاش و کین شما ... نبوده مگر بهر امداد ما
کنون شد تباید لات و هبل ... گذشتیم زجای خطر بی جدل
شما نیز باید که گردید باز ... نسازند این با ستیز دراز
که باشد در فتنه نگشوده به ... دل از فکر و اندیشه آسوده به
فرستاده خود را رسانید زود ... بداد اول آن مژده آنگه درود
رسانید پیغام سالار ادا ... برفتن سوی کعبه شان بد صلا
از آن مژده شد خوش دل همگنان ... که آمد سلامت برون کاروان
برجعت نمودن بسوی وطن ... نبد نیز دیگر کسی را سخن
بغیر از ابوجهل آن شخص شر ... کما ز زشت خوئی به پیچید سر
دوپاره بیک موزه کرد از غلو ... که تا من بیازم برغم عدو
سراپرده استاده بر چاه بدر ... عنان را نپیچیم از راه بدر
سه روز و سه شب با سران قریش ... نشینیم آنجا بکام و بعیش
بجنگ و دف و نای رامشگران ... ننوشیم خوش رطلهای گران
بدشمن نمائیم غوغای خویش ... که ننهد دگر پای جرات به پیش
بگیرد سر راه بر کاروان ... که دارند ایشان جمیعا میان
نشانیم این نفس بر خصم خویش ... وز آن پس بره خانه گیریم پیش
درین رای چندی هم از جاهلان ... بوجهل گشتند همداستان
سر دیگران نیز با خواه خواه ... بگرداند آن مرد گمره ز راه
پسی لابه گردند سوی نداشت ... که بایستشان سر و سامان گذاشت
همه سخن مختصر حمله ناکام و کام ... براه هلاکت نهادند گام
فرستاده چون حال بوجهل دید ... بنزدیک سفیان بشد نا امید
باو باز گفت آنچه رو داده بود ... زغم دست بر دست سفیان بسود
چنین گفت کین میر جاهل بجیش ... برآورد آخر دمار از قریش
در آید اگر با محمد بجنگ ... همه نامها باز گردد بننگ
ازین غصه با خاطر پر ز غم ... بسرعت روان شد بسوی حرم
که تا کاروان را رساند بجای ... رود خود نزدیک آن تیره رای
بهر حال باشد بایشان رفیق ... که گشتند از دولت دغریق
وز آنسو ابوجهل با سرکشان ... روان شد بکین تنگ بسته میان

ذکر بازگشتن اخنس بنی زهره از رفاقت اهل ضلال

ولی اخنس آن مرد باهوش و رای ... که بد مهتر بنی زهره را پیشوای
چنین گفت با قوم خود در نهان ... که این بدکنش مرد تیره روان
نخواهد بجز دل و خسران ما ... بود آشکارا پی جان ما
بجنگ محمد شدن رای نیست ... تو گوئی درین ره مرا پای نیست
دگر آنکه بود این جدل بیگمان ... برای مدد کردن کاروان
کنون کاروان چون سلامت گذشت ... نباید عبث گرد پرخاش گشت
همان به که گردیم ازین راه باز ... که هشیار ننهد سر خود بکار
بگفتند قومش چنین در جواب ... که بود آنچه گفتی سراسر صواب
ولی بی سبب باز گشتن ز جنگ ... بود در میان عرب عار و ننگ
چنین گفت اخنس ندارید غم ... که تدبیر این کار را کرده ام
در آید چو شب من بهنگام خواب ... دهم تن چو سیماب در اضطراب
ز نسل خویش را بر زمین ناگهان ... بغلطم بخاک و برآرم فغان
بگوئیم که ماری چنانم گزید ... که زهرش مرا در رگ و پی دوید
شما بر سر من کشید انجمن ... بگوئید با همرهان این سخن

که دانید این مرد سالار ماست ‌ ‌ بهر نیک و بد یار و غمخوار ماست
کنونش که آمد بسر این بلا ‌ ‌ نکردیم از وی یکسر مو جدا
نه بینیم تا چیست حال و را مآل ‌ ‌ بیابد شفا یا کند ارتحال
وزان پس که یکسو شود کار وی ‌ ‌ بیاییم ما هم شما را ز پی
باین عذر کردیم از ایشان جدا ‌ ‌ چو ایشان گذشتند ما و شما
بگیریم در پیش راه حرم ‌ ‌ رسانیم خود را ازین رنج و غم
برین رای گشتند همداستان ‌ ‌ نمودند روز دگر همچنان
برفتند ملعون خوش بسوی یار ‌ ‌ سر خویشتن زو ندانز پای دار

خبر یافتن اشرف مرسلین و حبیب رب العالمین از رسیدن اهل ضلال باراده جنگ و قتال و مشورت نمودن با اصحاب در جهاد مشرکین

روان سو رسول خدا با سپاه ‌ ‌ بتائید حق می بریدند راه
چو آمد بر آنجا شه انبیا ‌ ‌ نماز عشا کرد آنجا ادا
شدش چونکه حاصل فراغ از نماز ‌ ‌ طلب کرد حاجت ز روی نیاز
بدرگاه خلاق بالا و پست ‌ ‌ بنفرین کفار برداشت دست
بگفت ای خدای جهان آفرین ‌ ‌ نگارنده آسمان و زمین
بر احوال هر بنده دانا توئی ‌ ‌ بهر کار مشکل توانا توئی
بحکم تو بستم کمر در جهاد ‌ ‌ تو فیروزی ام ده بر اهل عناد
کنون پاک از این بت پرستان جهان ‌ ‌ بده مر فلان را فلان را امان
نخست او ابو جهل را نام برد ‌ ‌ دگر یک یک از مشرکان را شمرد
بمالید پس پیش یزدان پاک ‌ ‌ شرف بخش عرش برین رو بخاک
همی خواست قهر و زبونی قوم خویش ‌ ‌ الهی بت پرستان بد کیش
چو برداشت سر از زمین آنجناب ‌ ‌ دعا شد بدرگاه حق مستجاب
مرا مشرکان را که او یاد کرد ‌ ‌ همه کشته گشتند روز نبرد
روان پس از آنجا روان شد رسول ‌ ‌ بفرمود در وادی صفران نزول
شنید آنکه نام آوران قریش ‌ ‌ سر بزرگین و سال پر منیش
برای مدد کردن کاروان ‌ ‌ شدند از حرم رو باین سو روان
شد آن کاروان راه داده بهم ‌ ‌ ز ساحل روانه بسمت حرم
ولی آن گروه شقاوت نهاد ‌ ‌ بگشتند باز از غرور و عناد
کمر بسته بر جنگ اصحاب دین ‌ ‌ ز کین کرده آهنگ یثرب زمین
نهادند چون سیل در ره قرار ‌ ‌ دو روز دگر میشوند آشکار
پس آنگاه پیغمبر سید المرسلین ‌ ‌ یکی انجمن ساخت با اهل دین
بفرمود آنگه باصحاب خویش ‌ ‌ که ای حق پرستان پاکیزه کیش
بدانید کز زمره اهل جفا ‌ ‌ کمر بسته بر جنگ و پرخاش ما
رسیدند نزدیک و آمد خبر ‌ ‌ بیایند خود هم دو روز دگر
شما را کنون چیست تدبیر کار ‌ ‌ که دشمن رسیدند بهر کارزار
بپا خاست ابو بکر از جای خاست ‌ ‌ وزان پس عمر نیز قد کرد راست
بگفتند با سید المرسلین ‌ ‌ قدم پیش بگذار و ما با یقین
که با دشمن دین چها میکنیم ‌ ‌ چسان در رهت جان فدا میکنیم
فلان پس بپا خاست مقداد نیز ‌ ‌ بگفت ای حبیب خدا ای عزیز
چه موسی کمر بست از بهر کین ‌ ‌ بگفتند قومش باو اینچنین
برو با خداوند خود تو بجنگ ‌ ‌ که داریم ما در همین جا درنگ
ولی ما تو گوئیم بی فریب ‌ ‌ که پای مبارک بکن در رکیب
بفرما بهر سو که خواهی سفر ‌ ‌ که آئیم ما در رکابت بسر
اگر رو نمائی بسوی زنگبار ‌ ‌ نگیریم یکسوی از تو کنار
کمر بسته بر قتل اعدای دین ‌ ‌ در آئیم پیش تو در دشت کین
بود تا بتن جان و در کف عنان ‌ ‌ بیاریم شمشیر بر دشمنان
ازان گشته خوشدل رسول خدا ‌ ‌ بفرمود در حق ایشان دعا
چنین خواست پس بهترین بشر ‌ ‌ که از راه انصار باید خبر
دگر باره فرمود کای دوستان ‌ ‌ چه گوئید اندر حق دشمنان
زجا خاست این بار سعد معاذ ‌ ‌ چنین گفت از روی صدق و نیاز

گدای اشرف خلق پروردگار / بود پاکی با مش دیگر زار
که با دل و جان با همین عهد بست / بدست تو ورزیده دادیم دست

سر اهل مغز زنده خویش و تبار / همان به وزن گویم بر تو نثار
قدم نه بدولت کنون پیشتر / که با در رکابیم با جان و سر

روی گر بدر با سپر می‌بریم / بهل ها هیچ در یا شویم
پیمبر بر ایشان نمود آفرین / بر آن صدق و ایمان اهل یقین

چنین گفت آنگاه با انجمن / که باد این بشارت شما را ز من
نموده بمن وعده رب قدیر / بفتح یکی زین دو جمع غفیر

که باشد یکی کاروان قریش / دوم جمع جهال قریش
کنون کاروان خود ز یاد گذشت / سخن مختصر زین همین قوم گشت

و زین قوم مر ارم نشان یقین / که گوئی بچشمم ابد موت کین
فتاده بران دست ها چون سنگ / زمین گشت از خون شان لاله رنگ

نه نیروی نگین بهج بندیه بار / که نیروی از راست کارزار
بگفت این و اذ پلو رکاب / روان شد سوی بدر آن آفتاب

بدولت بدان سرزمین چون رسید / نزدیک چاهی مکان برگزید
بفرمود تا بار را وا کنند / سراپرده و خیمه برپا کنند

رفتن شیر خدا وصی علی مرتضی بفرمان اشرف انبیا علیه افضل التحیة والثنا و گرفتار نمودن دو کس از مشرکان بر لب چاه

فرود آمد آنجا و منزل نمود / سپه چون بر آسود و لختی غنود

پس از روی لطف و کرم نزد خویش / علی را طلب کرد و خواندش به پیش

ز اصحاب چندی رفیقش نمود / گزان یک زبیر و یکی سعد بود
یکی جا دادش نشان شاه دین / که بر چاه آبی در آن سرزمین

بگفتش که با همرهان در زمان / فلانجا برو تا بر چه دمان
کسی را که از اهل بطحی دیار / در آنجا به بینی بگیر و بیار

غضنفر همان لحظه با همرهان / بفرمان او شد بیاران روان
چو شیر خدا بر سر چه رسید / تنی چند سقا در آنجا بدید

که بهر بزرگان بطحی سپاه / همی آب بردند از آن تیره چاه
بهمراهیان گفت آنگه امیر / که سازند این مشرکان را اسیر

بحکم وی اصحاب تازان شدند / از آن جمله اعدا هراسان شدند
نهادند پا در طریق گریز / بدنبال رفتند اصحاب نیز

دو کس را گرفتند از آن ناگهان / گریزان برفتند آن دیگران
پس آن هر دو تن را شه اولیا / بیاورد نزد رسول خدا

بپرسید اول شهنشاه دین / که دارند جا در کجا مشرکین
نمودند اسیران بیان درشت / یکی پشته از دو چون پشت طشت

بگفتند با سرور انبیا / که در پشت آن پشته دارند جا
دگر باره پرسید سالار دین / که گویند چند اند مردان کین

بگفتا که آگه نه ایم از شمار / که هستند بسیار مردان کار
بپرسید دیگر حبیب خدا / که هستند از اشراف همره کجا

بگفتند ابوجهل شوم پلید / دگر عتبه و شیبه هست و ولید
دگر زمعه و نضر بو البختریست / حکیم و مطعم که این عدتست

سهیل و امیه دو مرد دلیر / نبیه منبه دو درنده شیر
دگر حارث و عمرو بن عبدود / که کس را ندانند هم آورد خود

پیمبر چو ز ایشان شنید این سخن / تبسم کنان گفت با انجمن
که مکه جگرگوشه‌ها را همه / فرستاد نزد شما چون رمه

دگر باره فرمود از آنها سؤال / که از همرهان سپاه ضلال
کسی هم بسوی حرم بازگشت / شد از قوم نیارد تا باز گشت

بگفتند ای سرور بی نیاز / که اخنس بنی زهره را برد باز
نبی گفت وگرچه گمراه بود / ره راست لیکن بقومش نمود

مشورت نمودن سالار دین صلی الله علیه و آله و سلم

پس آنگه قرارداد با اصحاب کرد / بفرمود گر بهر رزم و نبرد

همین جا که هستیم باشد نکو
با اصحاب دین در باب یقین میدان نبرد
نیاید بسوی دگر گرد رو

بدین حرف برخاست آنجا جناب
بایستاد در خدمت آنجناب

بحکم خدا کرده گر نزول
نباشد کسی را مجال عمل

بفرمود سالار دین در جواب
که بد مطلبم مشورت با جناب

پر آب است آن چاه آتش زلال
ز غیبش بگو تیز بهر قتال

نمائیم انبار آب زلال
که تنگی نه بینیم وقت جدال

بیامد همان لحظه روح الامین
بیاورد حکم جهان آفرین

من الله پی فکر تدبیر احباب
ز روح الامین گفت این است صواب

وزان پس رسول خدای ودود
بفتح و ظفر رو بدان سو نمود

برفتند آن روز مردان کار
رسیدند در منزلی ریگ زار

زمین تفته چون آتش از آفتاب
نه پیدا در آن دشت یک قطره آب

ز اصحاب جمعی از آن دشت ریگ
بتطهیر محتاج گشتند لیک

زبانها شد از تشنگی چاک چاک
جگرها ز تفسیدگی شعله ناک

در آن وقت ابلیس هم دست یافت
بدلهای سست اعتقادان شتافت

بفرمان یزدان و حکم رسول
فگندیم خود را درین دشت هول

همه گشته گردیم و خسته شویم
وگر زنده مانیم بسته شویم

ولی داشت آن گرد یقینش کمال
ازینسان نهیدش اندر خیال

یکی ابر برخاست با بدوش
گروه جمله را باز شد چشم و گوش

ازان آب خوردند لب تشنگان
سر و تن بشستند وا ماندگان

زمین سخت شد آنچنان بی درنگ
که گفتی شد آن ریگ چون تخته سنگ

قوی گردد دل جمله از اعتقاد
کمرها به بستند بهر جهاد

برفتند آشفته و کینه خواه
بآنجا که بود آن لب رزمگاه

یکی جای بگزید نزدیک چاه
بفرمود کآنجا سراسر سپاه

پس آنگاه خود با سران سپاه
بیاید بجای که بد رزمگاه

بفرمود کز دست مردان دین
خورد چون نگاهان نخل علمدار کین

بعرض مقدس رساند این چنین
که ای سرور دین درین سرزمین

دگر هست از مشورت این سوال
از اینجا مناسب بود ارتحال

چنین گفت آن مرد بی مکر و غدر
کجا هست در آخر حد بدر

دران سرزمین خیمه برپا کنیم
برای سپه حوض آبی کنیم

نبی کرد آن رای را اختیار
وبی وحی آمیکه شد ایزد کار

بگفتش عمل کن برای احباب
که باشد همان رای اصواب

ز گفتار راوی شنو دم بیان
و کرد اندر او کذب یا صدق آن

در آورد یاد در رکاب ظفر
سپه در رکابش روان شد بسر

چنان ریگ بد که رفتی درو
نشانیده تا ساق و زانو فرو

نمودند منزل درآن ریگ بوم
که بگداختی سنگ و ریگ چو موم

بیستر کجا بود غسل و وضو
که آن روز کس را نشد تر گلو

از آنحال افتاد در فکر خام
بنوعی که در حل الیقینش تمام

بگفتند با خود تفکر کنان
که باید کنون دست شستن ز جان

اگر دشمن آید در این وقت تاخت
چسان دست بالا توانیم ساخت

دلها ازین فکر غم پیشه شد
ز بس بیم دلها پر اندیشه شد

که ناگه بحکم جهان آفرین
هم از بهر تسکین اصحاب دین

بیارید باران رحمت چنان
که گردید رودی ز هر سو روان

ز دلها گمانهای بد شسته شد
ازان آب نخل یقین شسته شد

دلیران لشکر جهان آفرین
کشادند لبها بصدق و یقین

ازان منزل آنگاه بستند بار
همه گشته آماده کارزار

رسیدند پس چون بدان سرزمین
فرود آمد از باره سالار دین

سراپرده و خیمه برپا کنند
بد انسان که گفتند حوضی کنند

نشستند دلدادگان با صحاب خویش
فتادند گبر سرکشان قریش

بخفتند مانند برگ خزان
درینجا فلان دور انجا فلان

بدین مژده گشتند اصحاب شاد　　اگر تنگ بسته شد بر جهاد
نمودند آن جا بها از نشان　　که بازش بجنبید با تشنگان
چنین گفت اوی که بعد از ظفر　　بدیدند اصحاب بار دگر
بهر کس که هر جا نشان داده بود　　همان کس همان جا افتاده بود
پس آمد سوی خیمه آن مقتدا　　برفتند اصحاب هم جابجا
براحوال اعدا کنون گوش دار　　که جوانی بر وشان اجل پای دار
چنین گفت اوی که شیر خدا　　چو آمد بفرمودهٔ مصطفی

آگاه گشتن اشقیا از آمدن شیر خدا بر لب چاه و دستگیر نمودن سقایان بجان تباه و یافتن بی بیگانه بر و گرد خیمه و سوار شدن لشکر قریش از روی قهر و طیش

بران چاه دان هر دو تن بار بست　　دگر باره جستند از زیر دست
سوی لشکر خویش گشتند باز　　گریزان و از بیم دل پر گداز
چو نزدیک لشکر دوان آمدند　　بسان خروس در فغان آمدند
که ای نامداران بطحی دیار　　محمد بسی یاوران پی کارزار
همین دم از اصحاب او چند کس　　رسیدند غافل بسان عسس
گرفتند و بردند از ما دو تن　　چه آرند تا بر سر انجمن
دران قوم شد این صدا چون بلند　　تو گفتی فتاد آتش اندر سپند
بجستند از جا همه سرکشان　　پریده ز رخ رنگ و از تن توان
شب تیره و هول خیل عدو　　دگر رنگ ماند کسی را برو
بدیدند بیرون سر پرده سرای　　سراسیمه گردیده گم دست و پای
فتاده ز دهشت گره بر زبان　　بسینه درون دل چو بسمل طپان
نمودند از یکدگر این سوال　　که باشد چسان کار ما را مآل
حکیم اندران دم تعبه رسید　　چنین گفت عتبه چو او را بدید
که تا بسته ام من بمردی کمر　　باین رنج و سختی ندیدیم سفر
برای مدد کردن کاروان　　برون آمدیم از حرم بیگمان
کنون کاروان با سلامت گذشت　　چرا باید ما سان ازین کوه و دشت
پریشان و بی حد عامی ز و بیم　　کجا میر و سیم و چرا میر و بیم
کنون باید دگر شبخون عدوی　　نماند بکین ز ما آبروی
چه گوی درین باب تدبیر چیست　　که با بینیاهیم و دشمن قویست
جوابش حکیم اینچنین داد باز　　که ای نامور مهتر سرفراز
سخن آنچه گفتی همه بود راست　　مرا نیز دل اهر درین فکر راست
درین ورطه بوجهل ما را افگند　　که با داستان افگنده و مستمند
کنون باید امشب خبردار بود　　کمر بسته هشیار و بیدار بود
که بر ما اگر تاخت آرد عدوی　　توانیم بستن سر راه اوی
بماندم ابوجهل دون هم رسید　　حکیم آنچه با عتبه گفت و شنید
برانگیختن گفتگو چون پلنگ　　زبان گرد ما مانند پشت نهنگ
بگفتا این چه نامردی و بد دلیست　　بدل آنهمه دهشت از بیم کیست
ز سقا دو تن شد اگر ناپدید　　بما زین چه ضعف و زبونی رسید
چرا زهرهای شما آب شد　　ز رخ رنگ رفت و ز تن تاب گشت
ندارند نیز دانیستان مجال　　که ارند آدر د ما در خیال
کجا زهره آنکه تا زان بشوند　　بیایند بر ما شبی خون زنند
برآرید از دل شما این هراس　　بخوابید و خود بیدار بماند پاس
ز طعن ابوجهل رفتند باز　　سوی خیمه گردان گردن فراز
ولی تن کجا داشت آرام خواب　　که دل بود بر بستر اضطراب
قضا را همان شب رسول خدا　　بگفتا ابن مسعود عمار را
که تا خیمه گاه مخالف رسید　　بهر سو نگردید آگه شوید
که چند ند و چونند اعدای دین　　چه گوئید ما هم ز پرخاش و کین
ز جهل اند مغرور و باد بطرس　　چسان خویش را نیز دارند پاس
برفتند آن هر دو یزدان پرست　　دران تیره شب دست و اندر
بگشتند گرد آن خیمه گاه　　شدند آگه از کم و کیف سپاه

برفتند پس تر و سالار دین / بگفتند با سید المرسلین
گران نامور انجمن هیچکس / نیارد کشیدن بتیغی نفس
تبا تائید حق در دل دشمنان / گرفت است جا خوف و رعب چنان
ستوری کند شبهه اگر بلند / ز بندش بر قبا خموشش کمند
شده آب از بیم دلها چو موم / زبان پر ز نفرین بوجهل شوم
شنیدند چون اهل دین این نوید / ز شادی چو گل روی شان بر دمید
وزان سو بروز دگر چون قریش / پی اجتنبی دید بنگاه خویش
بدیدند از بیم لرزان شدند / بر آن نقش با جمله جمع آمدند
بعینه که دیوی بری دست داشت / نگه بر آن نقش با چون گماشت
بگفتا که این نی ز اعتباریست / بجز از ابن مسعود و عمار نیست
کنون گشت ما را ازین بی یقین / که هستند زینسان همه اهل دین
محمد با سید این همرهان / بجنگ شما تنگ بسته میان
نبارید در جنگ اکنون درنگ / که فیروز باشیم ما روز جنگ
ولی تیغ در اهل یثرب نهند / همی سر ز انصار او بر دهید
کسانیکه هستند در شهر ما / که هجرت نمودند با مصطفی
مباشید بر خون ایشان دلیر / بکوشید و سازید زنده اسیر
که بسته بزنجیر سر تا قدم / بریم ارمغان بهر اهل حرم
نمائیم گویم بر بو الفضول / که از دین ابا نماید عدول
سر انجام پاداش باید چنین / بگیرند عبرت ازین اهل دین
ببستند آنگه کمر بهر جنگ / نشستند بر زین چو شیر و پلنگ
همه کشته مغرور زان گفتگوی / سوی اهل اسلام کردند روی
پس آگاهی آمد بخیر البشر / که اینک رسیدند اصحاب شر
برآمد ز پرده سرا مصطفی / بنظاره فوج اهل جفا

رسیدن سپاه ضلال و بر آمدن سید انبیا علیه افضل التحیه والثنا بتماشا و درخواست نمودن ظفر از خالق ارض و سما و مرتب نمودن فوج پس برای محافظت آنسرور از شر قریش

نخست آمدش زمعه اندر نظر / شده غرق آهن ز پا تا بسر
برافگنده بر گیسوان پر ببند / بقربوس گرز و بازو کمند
حمایل یکی تیغ و نیزه بکف / خرامان چو پیل دژم پیش صف
ز دنبال او پور او همچنان / کمر بسته با گرز و تیغ و سنان
ازان پس سر مهتران سپاه / بزرگ عرب عتبهٔ رزم خواه
بیامد بکردار شیر ژیان / کشیده چو کوه اشتری زیر ران
ز سر تا بپا رفته آن کینه جو / بفولاد چون نقش خاتم فرو
نشسته به پشت شتر با شکوه / فروزان چو آتش ببالای کوه
فشان پس ابوجهل هنگامه ساز / گرازان چو در خشم رفته گراز
بیامد خروشان پر از کین و کین / قبا و کلاهش همه آهنین
پس آمد بکردار کوه احد / ستون سپه عمرو بن عبدود
چو منقل ز خشش در گرفته ز خشم / بسان دو اخگر فروزان دو چشم
دمش اژدها وار آتش فشان / شده دشت وحش ز بر بنیان
زره بر تن و خود بر فرق سر / همه جابجا گرز و تیغ و سپر
رسیدا ز پیش عتبه کینه خواه / ردود و دلش گشته رویش سیاه
که او با رسول خدای جهان / عدو تر بد از جمله مشرکان
بیامد کمر بسته کارزار / علامات کین از رخش آشکار
چنین از پی او دگر سرکشان / رسیدند با تیغ گرز و سنان
فرود آمد آنگاه خیل عدو / بلشکرگه شاه دین روبرو
سزا دار خود هر کسی جا گرفت / سر پرده و خیمه بالا گرفت
برآورد آنگه رسول خدا / بدرگاه حق دست بهر دعا
بگفتا ای اله سمیع و بصیر / حکیم علی کل شیء قدیر
یکی ناتوان بنده ام من ترا / که از فضل خود برگزیدی مرا
بسوی پرستندگان صنم / فرستادیم با کتاب از کرم

نمودم بامر تو یارب قیام
بس آنچه کردند از بغض و کین
بحکم تو ای داور راست گو
بجنگ تو یارب کمر بسته اند
کنی جانب من برحمت نظر
چو کردی دعا سید المرسلین
اگرچه براه تو مانندگان
بود ما سر یک تن از ما بجا
از آن روی در خاطر آورده ایم
تنی چند کردت فراهم شوند
بیائیم پیش تو شادی کنان
تو با پاسبانان خود در زمان
نثار ند جان و سر از تو دریغ

نه بستم نثار شاد لب صبح و شام
تو دانی تکاپوی جهان آفرین
نه بستم کمر بهر نبرد عدو
دل از بیم و چشم از حیا بسته اند
بر اعدای خویشیم بخشی ظفر
بگفتند آمین سپهر و زمین
فدا کرده ایم از وفا مال و جان
نسازیم دست از رکابت جدا
که بهر تو عیشی مرتب کنیم
ز دشمن ترا پاسبانی کنند
گرفته بکفها سر دشمنان
بدولت شوی سوی یثرب روان
نه از دشمنان تیغ کوبال و تیغ

نگردند از سیل حجت خجل
کنون بر جهاد امر فرموده ایم
الهی سعیدانیک قریش
ز لطف تو دارم کنون این رجا
که در نزد تو خلف میعاد نیست
بدو گفت آنگاه سعد معاذ
دم تیغ نا دلاوران قریش
ولیکن تبه با بهتر پیشتر
چو کردیم با رو برو با قریش
اگر گشت تائید حق یار ما
دگر آنکه تقدیر باشد چنین
کلا از ما کسانیکه پس مانده اند
پسندید رایش رسول خدا

نمودند تکذیب وحی و رسل
دگر وعده دادی بفیروزیم
سر کبر زنخوت لی پر ز طیش
که بر وعدهٔ خود نمائی وفا
ز کس جز تو ام چشم امداد نیست
که ای سرور آسمانرا نیاز
ندانیم از یک دم آب بیش
تو دانی که در جنگ با شد دم
بگیری بدولت تو جا در عریش
ز فیروزی افروخت رخسار ما
که ما سر بیاریم برپشت کین
ترا از دل و جان همه بنده اند
زر و سیم کرم کرد او را دعا

فرستادن حبیب خدا عمر بن خطاب را نزد روسای قریش و معاودت ابی جهل مطلب

همانذم بگوری چشم قریش
پس آنگه عمر را بپیش خواند
بگفتش برو تا بنزد قریش
شما را بود تیز بهتر همین
عمر شد همانذم بمجلس روان
پیام نبی را بایشان رسند
بیاورد رو سوی اصحاب خویش
بچشم تامل یکی بنگرید
بود این روا نزد اهل خرد
همان به که گیریم زینجا بپیش
بگفت این سخنهای پیغمبر هست
هبل داد چون قیست انتقام

تبرمی سخن گو نیاز رو طیش
که در راه بیند بندبر روی کین
چو گشتند آگاه از آن مشرکان
ز خود هم سبب بند و اندرز خوانم
چنین گفت کای مهتران قریش
دو درو به نبی عم یک بنگرید
زدن تیشهٔ الفته بر پای خود
بارام هر یک به شهر خویش
زبان پاسخ او بجز تیغ نیست
بگفت تو یکی بس گذاریم کام

بفهمان با بن باهل غرور جفا
سوی مهتر اخویش گردید باز
بیکجا همه ساختند انجمن
چو کرد او سخنهای خود را تمام
محمد ورینیا بانصاف داد
بدین قهر باید کر تاختن
محمد هم اکنون نمود این پیام
برآشفت ابوجهل زان گفتگوی
کجا بهر انتقام آمدیم
گذشت آنکه با هم نبی عم بدیم

عطیا نمودند بهرش عریش
در و گوهر از درج مرجان فشاند
که بر ما گرانست زرزم شما
نسازید این داستان را دراز
عمر آمد و آمد اندر سخن
از ایشان حکیم آمد اندر کلام
نیابد کنون گشت کرد عناد
سخن ریز هم تیغ کین آختن
نباید دگر جنگ را برد نام
زبان ساخت تلخ و ترش کرده رو
نه بهر سلام و پیام آمدیم
کنون دشمن خالی هم شدیم

زیست فرس برندارم زمین ... ناعدای خود تا نگیرم کمین
تمامم اکنون باین پردلان ... گرفتن سر راه بر کاروان
برآشیم از سینه هاشان تمام ... بنوک سنان آن همه جام
برآریم اول دمار از عدو ... بشهر خود آریم آنگاه رو
تنی چند دیگر همه جاهلان ... بوجهل گشتند همداستان
بهم خورد مجلس از آن گفتگو ... زبان ها پر از طعن آن تند خو
عمر هم سر هی باز گشت ... بگفت آنچه از نیک و از بد گذشت
نهادند از هر دو سو دل بجنگ ... که بر شیشه صلح افتاد سنگ
پس آن بحیره و مردم کینه گوش ... عمیر و وهب نام مرد بهوش

فرستادن اعدا عمیر و وهب را جهت اطلاع بر لشکر اسلام

مقرر نمودند بهر خبر ... که آرد سپاه نبی در نظر
ببینید که چند مردان کار ... بکین سست عهد اند با اقتدار
عمر آمد و کرد هر سو نگاه ... بگردید گرد و پیش سپاه
گذشتن بدل از احتیاط اینخبر ... که جمعی مبادا ز اصحاب دین
کمین کرده باشند جائی دگر ... که تا زند بر فوج ثانی خبر
چو این حدشه او را انجا رسید ... بهر جا که جائی کمین گاه دید
نیامد نظر گرد از روی خرم ... چنان چون بود پیشه مرد رزم
از ایشان بجا کیستان جمع یافت ... بلشکر گه خویش از انجا شتافت
نخستش حکیم والا در بدید ... بپرسید از و چون بر دش رسید

معاودت عمیر و وهب و گفتن احوال با حکیم حزام و مناظره حکیم با عتبه و قبول نمودن عتبه خونبهای عمر حضرمی و تاوان مال

که دیدی چسان اهل دین را بگوی ... بجز راستی راه دیگر مپوی
بپاسخ چنین گفت با وی عمیر ... که گردم بر اطراف این دشت سیر
نگشتم مگر گرد سپاه ... نگردم کمین گاه را آنگاه
بسنجیدم این پردلان را بسی ... کم و بیش باشند سیصد کسی
ولی روز جنگ و گه کارزار ... برابر توان داست با سی هزار
که من آنچه دیدم از این پردلان ... بگفتار بار انغار و زبان
تو گوئی شتر های ایشان ببار ... ندارد بجز مرگ یا زیر بار
نخواهند خود هم رهیم قریش ... پناه از غیر شمشیر خویش
نگشته شدن شاد دیر جوان ... بود مرگ سهری عجب تیره دشمنان
نهفتند از این قوم نکشتن بجنگ ... زمانا گه ده تن بسازد هلاک
از دوچون حکیم این حکایت شنید ... ز سر هوش و از چهره رنگش برید
بر عتبه آمد چو دیوان گان ... دل هم ادر بر چو بسمل طپان
بدو گفت کای مهتر نامدار ... دلم گشت بیعی باخ از خار خار
شما چون نخود غافلند اینقدر ... ندانم که گردون چه دارد دلسپر
از این سپه کا فکنده دیده گمان ... چه لعبت برون آورد ناگهان
ندیداست چشم شما کارزار ... که گیرند این فتنه را سهل و خوار
ببینیدش از آندم که در رزمگاه ... دو رویه بتنگی در آید سپاه
فغان خیزد از گوش شور از نفیر ... شود گرم هنگامه دار و گیر
قضا پرده از روی خود افگند ... هوا از دم اژدها دم زند
برآیند این تیغها از نیام ... لیران بمیدان گذارند کام
بلند از دو جانب شود سیلها ... گشایند شمشیر زیان شعلها
ببارد همین تیغ از آسمان ... بهر جا رود خون شیر وان
وزد از دو سو تند باد نبرد ... بمیدان فتد مرد بر روی مرد
نماند در آن عرصه رستخیز ... نه روی ستیز و نه پای گریز
کنون آنچه خواهی توانی نمود ... در آندم که گردی پشیمان چه سود
مده اختیارت بکف این زمان ... که آندم نماند بدست عنان
دگر نیز بنگر که با کیست جنگ ... نزاع از چه را پی چیست جنگ
همه از خاندان شما شست ... زیان و آخر زیان شماست
بجنگش هدبنیسان مصر بدخون ... کجا رفت شرم و چه شد مهر خون

دگر از کجا بر شما شد یقین
که فیروز گردید بر دشت کین

نگردد ظفر از شما هیچ کس
همین گشته گردند ایشان تلف

ز ابن وهب این داستان
که دیدست این بد سگالان جهان

بر محمد ندانید کم
نباشید نیکو نه فی فکر و غم

بر دگر تیر سید از کین و طیش
نترسید چسان خویش ای قریش

ندانند سهل این بلای عظیم
مسازید اولاد خود را یتیم

که غیر از شما نیست غمخوارشان
نخواهید خود بیکس و خوارشان

ندارید حرف بوجهل گوش
که بغض عداوت ازو بر بهوش

نخواهد بجز خواری همگنان
نماید سبک کارهای گران

دگر جاهل چند مغرور تیز
کز دانند بازی نبرد و ستیز

بان بجز همزبان گشته اند
بجز غره و پهلوا گشته اند

همان کینه عمر بن حضرمی
که شد گشته در بطن نخله همی

دگر دعوی مالی این کاروان
که کردند تاراج اسلامیان

بهانه نموده کمر بسته اند
مر این جهل را عزم دانسته اند

ندارند این قوم خبر این سخن
تو ای نامور مهتر انجمن

بکن یاد یک چه نادان فضول
که کردند بی غدر قوم جهول

سوی کشور خویش بندید بار
بشرم و بغیرت نه با ننگ و عار

چو بشنید از عتبه این داستان
بگفتا ای خردمند بسیار دان

سخن آنچه گفتی در گوش بود
بعد از آن توان هوش را نوش بود

تو دانی که من هم ز ره درنجست
نبودم درین کار چون قوم جست

مگر رنه اکراه این بزم گاه
شدم عازم و باز گشتن ز راه

فرستادن عتبه حکیم را نزد ابوجهل برای مصالحه با اهل مکت و آمدن خود در قلب لشکر و ندا نمودن اهل ضلال بتقبیل خونبهای عمرو و تاوان مال

ابوجهل آن دشمن خاندان
رهم زند که ساهش زند آسمان

من اکنون کنم این بلا دور ریش
مگر باز ستان آرم از کین و طیش

تو رو نزد آن سخت دل تیره جان
نرمی ز دل این پیامش رسان

که بر فتنه در بسته بهتر بود
دل خرم ار بسته بهتر بود

اگر هست آئین طیش جنگ و جدال
غرض کینه عمرو تاوان مال

نمودم قبول آنکه سازم ادا
هم آن قیمت حضرمیان چو بها

سپه اکنون باز گردان ز جنگ
برادر در کینه از جست سنگ

بحکمش بماندم حکیم خسام
بشد نزد بوجهل و بردان پیام

چو او رفت خود عتبه نامدار
کمر بست بس بر شتر شد سوار

بیاید باستاد در قلب گاه
ندادا و سوی سران سپاه

که ای سرفرازان بصلح نمین
بگوشید در جنگ و کین پیش ازین

محمد درین دعوی ار کاذبست
که گفتت جنگش بما واجب است

گذارید بازش بموسائیان
که دشمن تر اند از شما بیگمان

بکین خود ازو می کشند انتقام
شما بی غم و رنج یابید کام

دگر آنکه با او شود بخت یار
کنند در جهانش یکی شهریار

شما بهره یابید بیش از کسان
که هستند با وی ز یک خاندان

سوم آنکه گر دعویش راست است
بدانسته آنکه گوید رسول خداست

مسازید خود را ز کین و عناد
بتر در خدا بدترین عباد

دگر مدعای شما ای قریش
ازین جنگ و خون ریزی کین و طیش

همان خون عمرست و تاراج مال
نهیارید ازین راه در دل ملال

که آن وعده را میکنم من ادا
چه نادان اسوال و چه خونها

ازین حرف ماندند قوم خموش
خموشی رضا گفته اند اهل هوش

وز آن ابوجهل در خیمه بود
ندا کرد ان عتبه سامی شنود

در آمد همان دم حکیم از درش
بیاورد پیغام عتبه برش

چو بشنید فرعون بوجهل نام
ازو دان کلام ازین ابن هشام

بپاس خموشی بپیدا ز قریش
در آمد ابو ستیزش ز طیش

جنون قوم

بدل گفت گر آنکه این انجمن
نمانید از و قبول این سخن
دهد عتبه با دادن هم خونبها
پدید آیدش عظیم درد و بلا

مسلم شود این ریاست برو
نماند مرا عزت و آبرو
ازان رشک و از بغض اصحاب دین
بپیچید بر خود چو از قتل زکین

برآشفت و گفتش بگو عتبه کیست
مرا و را درین کارها دخل چیست
چو بشنید از و حکیم بن خطاب
بخندید و دادش بدینسان جواب

که عتبه بود مهتر قوم خویش
بفضل و بزرگیش قابل قریش
بجود نیست مغرور چون دیگران
که داند خود از جهل خود را کلان

ابوجهل شد زین کنایت کباب
زبان کرد چون شعله پرپیچ و تاب
سخن ریختن زان شعله پس جوش تر
بدو گفت ای ناکس بدگهر

نگر چون تعدی داند او از بزرگ
بزرگ است در پیش گفتار گرگ
دگر کس برای سالت نبود
که آن نابرادان ترا خوش نمود

برآشفت او نیز زان گفتگو
بگفتش که ای بد دل تلخ گو
مرا آمدن تمد بود عار بود
ولیکن چه سازم که ناچار بود

ز دست و زبانت دل خویش گراست
که آید بگوید بر حرف راست
تو ای زشت خو دشمن خاندان
چو عقرب بیاد ره پیش زبان

نگویی بجز حرف کین و عناد
نخواهی بجز آشوب و جنگ و فساد
چه افتاده در بے عالمے
که هرگز نه بینی دل خوش دمے

نشینی بمرگ خود ای کینه ور
که بستی بقتل دو لشکر کمر
تو میخواهی آنچه از بر اکسان
بپیچیش تو ارد خدای جهان

چو مجمر ابوجهل از آن کلام
طپیدش دل از کین بیچون حرس

بپیچید دود جگر بر مشام
بنزدیک عامر فرستاد کس

برآشفتن ابوجهل از پیغام عتبه و تحریک نمودن عامر برادر عمرو بر مطالبه خون برادر از قریش و نقض خود نزد عتبه و مناظره نمودن با او

برادر بُد او عم مقتول را
که برخواست از جوش این قبضها
بگفتش ببر نزد عامر پیام
بگویش که ما از پی انتقام

مهیای جنگیم پیر و جوان
ولی عتبه با خصم دارد زبان
نمی خواهد این خون گرفته شود
علاج جگرهای تفته جگر

تو اکنون برای نبرد سپاه
بگیرد و قصاص برادر بخواه
فرستاده شد نزد عامر روان
ابوجهل خود بسته بر کین میان

برآمد بر عتبه لبریز جنگ
زبانی چو سوهان و رویی چو سنگ
چنین گفت او را چو از دور دید
که تا چند ترسی تو یا بوالولید

غم جان ما این مروت ساخته
گسسته و ننگ در باخته
ز سر رفته هوش و ز تن جسته تاب
جگر گشته خون زهره گردید آب

بلاست حیف دل آشفته است
گل بیدلی از گلت بسته است
تو از بسکه گم کرده دست و پا
دهی گاه تاوان گهی خونبها

که او بی حقوق نمک در میان
برای نام خویشی گهی من زبان
نگهداشت بی حیله دا استلم
که ترسید زین قوم چشم و دلم

تو هرگز از این ناتوانان نزار
نترسی از ننگو نه ای نامدار
بمردی اگر بر نخوری ناگهان
ببینی دم خنجر خون چکان

نداری درماندم علاج دگر
مگر آنکه مغفر گذاری بسر
از و عتبه چون این حکایت
ز هر موی او شعله سر کشید

نگه را چو نوک سنان تیز کرد
زبان را چو شمشیر خون ریز کرد
برآشفت و گفت ای جهول ظلوم
زبان بشوم در شوم خویش شوم

برآرد صدای تو ننگ جهان
که بر عیب مردم کشاید زبان
که هستی مغرور از فرط جهل و غرور
چو شیطان بصورت سر شور

نشینی اگر با ملک یکزمان
بطمع اهرمن سار پس بیگمان
درختی که باشد گلش برگ و بار
بگیری و گر با پیش قرار

از و خار روید بجز وار ها
که با وا نچشم توان خارها
تهمتن یافت از عناد
ندارد دل تیره ات بر فساد

سر سلطنت زجهل است نفوس
خبیثی نوحیلان که خواهی بجان
که آن آتش آخر بجانب فتند
که هستیم ای دشمن دیو دمان
شود و شمشیر کین و دعوا خون
بهر حاله دیگر بهم برخورند
بگو تا پی دعوی جاهلان
برآید چو شمشیر کین از نیام
تو میدان مردان کجا دیده
چو پیغام ابوجهل آمد برش
گریبان ز سر تا بپا کرد چاک
برآمد باین صورت ای کینه خواه
که ای بد دلان نیچه بی همتی است
برافتاده رسم حمیت چنان
با میدان عهده های دراز
به پیش آمد اکنون که روز مصاف
اگر بود در دل شما را چنین
بد بنیان سخنهای آتش فروز
بجستند از جا همه قهر مند
ببستند شمشیرها بر میان
بر آن غیرت قوم تحسین نمود
بدید آتش فتنه افروخته
برآورد فریاد گفت ای قریش
مسازید آتش بلند انقدر
فکندید قهر ای جفا پیشگان

نباید ز تو هیچ جز کار بد
بدخویش بهر بد دیگران
شود برق مرغان بانت فتند
چه با چه ایشان سگ خاندان
رود رشته صلح از کف بعین
ز هم طالب کینه هم شوند
شد ... مال و دین با ضمان
بگو شند مردان با ننگ و نام
که بر خویشتن این همه چیده‌ای

چه رانم ز جهل تو دیگر کلام
نداری بچشم آب یک اشک وار
من از بهر آرام جان قریش
برآید چو شمشیر از دو طرف
ز یک چون بانجا رسید پس کار
بجاری رسید آخر این کین و طیش
نه اکنون این ناکس ش آثر خا
ده گیر خبر زر دشت نبرد
شنود این سخن عتبه سازبان

در آمدن عامر متوجه و زاری فرو خواستن خون برادر و سوار شدن لشکر قریش از غایت خشم و طیش بعزم جنگ و نبرد با اهل اسلام

در آمد لعقر باد و احسرتاه
در آل لوی یک تن مرد نیست
گر از ... عرب هم نمانده نشان
که تا کشته من نگیرید باز
کجا رفت آن طیش و لاف گزاف
چه در کار بود آن همه طیش و کین
همی گفت با سینه بر زمود
بد انسان که آتش فتد در شنید
سپرها بدوش و بکفها سنان
ستایش کنان جهل ایشان فزود
دماغ یلان از غضب سوخته
مسازید بر خویشتن تلخ عیش
که نتوان چو شمس نمودن دگر
ز کین تیز دندان بخون کسان

همی ریخت خون جگر بر کنار
که کینم ستانند از این انجمن
چه شد غیرت مردی بلس نام
نه آرام خواهند و نه بزم عیش
چرا شد زبان گونه و سرنگون
نباشد در آئین مردان روا
در آمد از آن نعره دلها بطیش
فکندند بر تن ز سر سار کین
در افتاد آتش و در آن انجمن
چو آن شور و آشوب عتبه شنید
شده آشکارا یکی رستخیز
میارید در فتنه جوی شتاب
در فتنه در دم تو آن کرد باز
که از خصم خود تو ایمن است

که کشتست کین ... ابو جهل نام
بجز آتش افروز دیگر نیست کار
بگفتم بود صلح بهتر ز طیش
ز بر سو گروهند چندین بکفت
ز ده خون قیامت شود آشکار
که یک تن نماند بجا از قریش
که کردی ز بان را تو رنگ و نوا
بدید آید انگه ز نامرد مرد
که ناگه برآمد ز عامر فغان
بیفکند عمامه را از سرش
خراشید روی و بسر ریخت خاک
همی گفت با دیده اشکبار
نهند مرهمی بر دل چاک من
چرا بر دلی تیغ شد در نیام
نمودید خوشدل مرا ای قریش
بدل با دیت گشت دعوا خون
که مرد آنچه گوید نیارد بجا
یکایک بجوشید جیش قریش
به پشت ستوران نهادند زین
ابوجهل بدبخت شد بادزن
سراسیمه از خیمه بیرون دوید
دلیران کمر بسته بهر ستیز
که باشد شر ترکم ز غار اضطراب
دلی بست نتوان بغم در راز
که آخر گزیدن بود پشت دست

شگون نیست تعجیل در کارها
که من امتحان کرده ام بارها
در آید بسر آنکه با گرد تیز
بیارید گوی ای یلان از ستیز

از اینها بسی گفت و سودی نداشت
فغانش بر کس هیچ سودی نداشت
ازو کی شنید آب بیهان
در افتاد و اقبش چو زندستان

چو دید آنکه از دست رفت اختیار
کمر بسته گشتند مردان کار
نه برگردد از قصهٔ داستان
بلا نیست کامد قضا ز آسمان

کمر بسته ناچار خود هم بجنگ
از آن جنگ گر چه دلش بود تنگ
به از عمر با ننگ مرگی بنام
که باشد برای اهل عبرت تمام

رفتن اسود بقصد خرابی حوض که اهل اسلام کنده بودند و فرستادن عم مصطفی علیه السلام بسر اعدای البوار

ولیکن از آنها پشتیرکان سپاه
رو صف بجنبید و آوردگاه

شود گرم هنگامه گیر و دار
برآید ز میدان یکی چون غبار

دلیری ز کفار اسود بنام
که تیغش نگنجید اندر نیام
قسم خورد نزد سران قریش
ز بسیاری جهل و افراط طیش

که تنها ملنگ گه اهل دین
ز رزم من برادرت شمشیر کین
خورم آب از آن نمایم خراب
از آن حوض آبی که گنبد حباب

همی گفت کز قوم یزدان پرست
که بر من تواند سر راه بست
سوی حوض با تیغ خود با نهاد
بگفت این و در دم بکردار باد

از آن سو نگه کرد شیر حرم
عم مصطفی حمزهٔ محترم
یکی سخت برگشته وار شتاب
که از فوج اعدا سوی حوض آب

بکف تیغ خون‌ریز در دستش گره
بسر شور و کین و بر ابرو گره
بهیچش ز اصحاب دین هم و باک
بیا زوی خود غره و خشمناک

چو مغرور و بیباک دیدش چنان
روان شد بسویش نه بر زبان
بکردار نخجیر دیده پلنگ
سر راه بگرفت بر خصم تنگ

چو دید اسودش پیش نگذاشت گام
برافراخت شمشیر و بر گفت نام
بران نامور شیر لشکر پناه
بینداخت شمشیر آن کینه خواه

عم مصطفی حمله اش کرد رو
بگفتش که باید چنین تیغ رو
نگفگند یکبار بالای او
بینداخت شمشیر بر پای او

ز پایش در آورد چون آفتاب
بسینه روان شد سوی حوض آب
بود کان قسم را بجا آورد
که تا بر قسم الیمین زان خورد

چو دیدش چنان گفت شیر حرم
نیابم امان گر امانت دهم
رسیدش ز پی شیر لشکر شکن
چو نزدیک آب آمد آن اهرمن

بسر رد که تا سینه اش کرد چاک
ببر گفت این آن زد و این چاک
بیامد بکف تیغ یاقوت فام
سوی لشکر خویش بی دستگام

صف کشیدن لشکر اسلام برابر قریش و بر آمدن سید الانبیا بعریش و در خواست نمودن ظفر از خالق اکبر

شدند اهل اسلام از و خنده رو
گرفتند بر خود شگون قتل او

بیا ساقی اکنون بده جام می
بگو تا مغنی دمادم بنی

دماغم شد از فکر آتش فشان
ببلبل بسوخت معنی سخن بر زبان
خلاصیم از دست خمیازه بخش
دماغ مرا نشئه تازه سخن

تنوشم میی که رخنه بدشمن کند
از آن می که مست لعینم کند
که جنگ است با دشمنان خدا
بده چند جام بیا پی مرا

شوم مست و با تیغ و تیز زبان
کشم اره بر تارک مشرکان
بیان طیش تشنه‌ئی کین کمر
چنین گفت راوی که جهل البلیس

بپشت بتوران گرفتند جای
برآمد خروشیدن کرنای
که شد آب ابلیس هر شره دیو
چنان جاهلست آنکوش حربی غیو

روان شد پس آن لشکر کینه خواه
خروشان و جوشان بآوردگاه
چو دیدان کمر بست از مشرکین
خطیب الی ای جهان آفرین

بفرمود تا اهل اسلام نیز
کمر تنگ بندند بهر ستیز
نشستند بر جنگ اعدا میان
بفرمان او دلبران یلان

بتایید یزدان و نیروی دین بفرموده سید المرسلین
بمیدان پرخاش کردند رو چو شمشیر تشنه بخون عدو
رسول خدا سر بر خاص و عام بترتیب صف عزم بنمود تمام
بهر جا که هر کس سزاوار بود بر آن مشت کین ایستاده نمود
کشیده شدان صف بعد از آن که بنیان مرصوص شد صف آرا
ز نار آتش صف چو پرداخت نار بان نامداران گردن فراز
بفرمود کز صف خود بگسلید نه بی حکم من تیغ بیرون کشید
که آیند نزدیک اهل غرور به تیر از بر خویش سازند دور
چو استاد صف و بر روی قریش بدولت خود آمد بسوی عریش
بفرمود آنگه بسعد معاذ که با چندی از مردم رزم ساز
باستند در گرد پیش عریش بدارند پاس تن شه قریش
پس آورد روی سوی یزدان پاک بنالید و مالید رو را بخاک
بگفت ای نماینده عدل و داد فرستنده انبیا بر عباد
نگونسار سازنده قوم هنود برارنده بیخ عاد و ثمود
نباشد برت هیچ امری خطیر بهر کار دشوار ذاتت قدیر
تو دانی که من بنهانی قریش بحکم تو بودم نه بر رای خویش
بدعوت نکردم کم و کاستی نیامد دل قوم بر راستی
بمن آنچه کردند این ناکسان از آن هم تو آگاهی ای غیب دان
کشیدم بر ایشان بحکم تو تیغ مکن نصرت خویش از من دریغ
الهی گر این چند تن از عباد که کردند امر ترا انقیاد
بحکم تو بستند بر کین میان ندیدند بیش و کم دشمنان
بمانند از فتح کوتاه دست بیابند از دست اعدا شکست
بروی زمین تا قیامت دگر نگردد پرستنده دادگر
بکن یاری دین خود از کرم ظفر بخش ما را بر اهل ستم
باین زاری و عجز در سجده بود که خوابش بفرمان حق در ربود
در آیند صف خصم نزدیک شد زبس گرد خورشید تاریک شد
بجوشید میدان ز مردان کین هوا همنشین شد زمین اینچنین
زبس گرد گردشت خاص خاک است زمین دگر بر هوا گشته است
ابوبکر نزد نبی داشت جای بگفت ای بحق خلق را رهنمای
در آمد بتنگی سپاه ضلال چه فرمای اکنون برای قتال
از آن حرف بیدار شد آنجناب فرخناک و از لطف حق کامیاب
که آمده حکم بر مالشان نمودش بخواب آنچه بودش بجا
برو حال اعدای دین عرض کرد نشان دادش انجام و سرنوشت
سران سپه را همه کشته دید سپه را رخ از رزم برگشته دید
برآمد پر امید پس از عریش روان شد بعزم نبرد قریش
همان دم بحکم جهان آفرین برای مدد کردن شاه دین

رسیدن ملایک از ملاء اعلی به نصرت سید انبیا صلی الله علیه و آله و سلم

تسلسل بسته افواج کروبیان رسیدند از کشور آسمان
یکایک چنان تند بادی وزید که هرگز بدان تندیش کس ندید
تو گفتی که روزش کند بیگمان بروی زمین خیمه آسمان
نبی گفت این باد جبرئیل که آمد بفرمان رب جلیل
بامداد ما از پی کارزار بهمراه او از ملائک هزار
ستادند بر جانب دست راست بتایید حق فتح بیشک ز ماست
دگر باره بادی بدانسان وزید نبی گفت میکال هم در رسید
باستاد ما را بسمت یسار بهمراه او هم ملایک هزار
ببار سوم هم وزید آنچنان بفرمود این بار جان جهان
که آمد سرافیل هم جنگجوی باستاد صف بسته از پیش روی
باو نیز همراه هزار دگر بکوشید گر ماست اکنون ظفر
وز آنسو بیامد سپاه قریش جگر تفته از آتش کین و طیش

بدست برادران سپه چون کشید
چو دیوار آهن صفی برکشید

ستادند گردان کین جا بجا
نمودند هر جا لوای بپا

ابوجهل در پیش صف ایستاد
ازان فتنه کانگیخت خرسند شاد

بنفرین خود پس زبان کرد باز
چنین گفت ای داور بی نیاز

تویی آگه از آشکار و نهان
هویدا برت از اهل جهان

ز ما هر که بر ناحق و باطل است
بقطع رحم راغب و مایل است

بدینی که بنود رضایت بران
کند دعوت خلق خواند بران

تو او را درین رزمگه خوار کن
بحال تباهش گرفتار کن

چو کرد این دعا قدوه مشرکان
بگفتند آمین زمین و زمان

نه بستند در دم قضا و قدر
برای حصول مرادش کمر

فلک گفت منت بجان میکشیم
بدانسان که گفتی همان میکنیم

نهادند پس از جانب او نظر
که بر کینه اول که بندد کمر

روانه شدن عتبه بمیدان رزم و نصایح حکیم و ممنوع نگردیدن او

نخست آنکه آهنگ میدان نمود
بزرگ عرب نامور عتبه بود

چو دید آنکه هستند اصحاب دین
پیاده ستاده بمیدان کین

فرود آمد از اسپ آن جنگجو
دو مرد دگر نیز همراه او

یکی شیبه بود و دلیران دگر
که این یک برادر بدش آن پسر

حکیم دلاور چو آن حال دید
که دارد سر جنگ بوالولید

بیامد برش با دلی دردمند
روان پر ز مهر و زبان پر ز پند

چنین گفت کای سرور انجمن
چه فرمایی ای نسل بن باده شمن

که بست انچنین چشم و گوش ترا
کدام اهرمن برد هوش ترا

ترا جنگ جستن ز فرهنگ نیست
سپهدار خود از پی جنگ نیست

نظر بر تو دارند یکسر سپاه
نشاید ترا رفت در رزمگاه

که گر از ستمگاری آسمان
رسد چشم زخمی بتو ناگهان

شود زیر این لشکر نامدار
نماند دگر پای کس استوار

تو بر جای خود ای سپهبد بایست
بمیدان کین دیگری افسر است

اگر دیگران کشته گردند نیست
چو باشی تو در قلبگه باک نیست

دگر آنکه از او صلح و صفا
تو خود بودی این قوم را رهنما

کنونت چه شد ای دل نامور
که بستی کمر از همه بیشتر

بپاسخ چنین گفت آن نامجو
که بود آنچه گفتی سراسر نکو

ولی آنکه من دل نهادم بجنگ
نباشد پسندیده اکنون درنگ

میان دلیران بطعنه ازین
بدین عزم گردیم از پشت زین

بمیدان نمودم رخ از بهر جنگ
بود بازگشتن کنون عار و ننگ

تو عارم روا ای برادر مدار
ندانی که مرگ است بهتر ز عار

حکیمش نفهماند بار دگر
نکرد آن سخن هیچ در وی اثر

که از طعن بوجهل آشفته بود
بجز جنگ دست از جان خود شسته بود

آمدن عتبه با شیبه و ولید بمیدان رزم و فرستادن سید انبیا سید الشهدا حمزه و سید الاوصیا علی ابن ابی طالب و عبیده را برابر ایشان

پس آنکه برآمد ازان انجمن
بمیدان رخ آورد با آن دو تن

ابوجهل را دید در پیش صف
سواره همی گشت نیزه بکف

برآشفت و گفتش ترا شرم نیست
نجستی دمی هیچ از رزم نیست

چه کردی سواره به پیش سپاه
نمی بینی ای ناکس دل سیاه

دو روبه بزرگان آل لوی
بشوکت فروتر ز فغفور کی

پیاده ستاده بر دشت کین
ترا اسپ می باید و پشت زین

بگفت این و ببرید پی اسپ او
ز بالای اسپ او برآمد برو

پس آشفته با تیغ پر خون بدست
ز خود بیخبر گشته چون پیل مست

نه اندیشه جان نه پروای سر
برادر روان از پیش با پسر

بیامد بیاستاد در دشت کین
مبارز طلب کرد از شاه دین

شه انبیا داد فرمان چنان
که از انصار دین سه تن پهلوان

که باشند آگه ز کار نبرد
روند از پی رزم آن سه مرد

بفرمانش انصار پاک اعتقاد
بمیدان برفتند تازان چو باد
انان هر سه تن عتبهٔ نامور
ز نام و نسب جستا قول خبر

بگفتند انصار و منیم ما
ز مردان یثرب نه منیم ما
که دانیم چون شیر با در جلال
بجوید خون اعدای خسران مآل

بپاسخ چنین گفت آن کینه خواه
شما باز گردید سوی سپاه
مرا با شما جنگ و پیکار نیست
بکس جز بنی عم خود کار نیست

خروشید پس از صف کارزار
که از جنگ تا جنبش ماست عار
فرستا ای محمد به پیکار ما
کسی را که باشد سزاوار ما

رسول خدا چون شنید آن ندا
اجابت نمود آنکرم خصم را
فرستاد پس فخر آن قریش
برش یک عم و دو ابن عم خویش

چو رفتند آن هر سه تن رزم ساز
بصف خود انصار گشتند باز
برآیین خود عتبه نام و نسب
بپرسیدشان مهتران عرب

چنین داد پاسخ عم مصطفی
منم حمزه شیر رسول خدا
عبیده است این طالبی دگر علی است
بگفتند جستن اکنون ترا حمیت

بگفتا و کنون نیست از جنگ بیم
که هستیم هم رزم کفو کریم
پس آن نامداران پرخاش خر
کشیدند شمشیرها از کمر

بهم رو نمودند با تیغ تیز
برانگیختند از جهان رستخیز
نظاره مردان هر دو سپاه
نظر باز کرده بران رزم گاه

شده محو پرخاش آن پردلان
سرانگشت‌ها جمله بادر دهان
بتحسین آن جانثاران دین
زبان ملایک به از آفرین

نبی را به پیش خدای جهان
دو دست دعا جانب آسمان
همی خواست فیروزی اهل دین
بران بیستان زبان آفرین

محاربهٔ عتبه با عم مصطفی صلی الله علیه و آله و فیروز گشتن سید الشهدا بران قدوهٔ اشقیا

پس آمد سوی عم خیر البشر
بزرگ عرب عتبهٔ نامور

هژبر ژیان ابر شمشیر بار
عم مصطفی حمزهٔ نامدار

درآمد علم کرده شمشیر کین
برآورد دست اجل ز آستین
برآویخت با عتبه چون شیر نر
بدستش حسام و بدوشی سپر

بکف تیغ‌ها ابر خون بار گشت
هوا آتشین چون دم مار گشت
ز بس جستن برق تیغ یلان
شده خیره چشم تماشائیان

دم تیغ جستی ز پشت سپر
بدانسان که خیزد ز آهن شرر
شده گرم مردان بکوشش ز کین
یکی بهر کفر و یکی بهر دین

بچشم یقین مرگ خود دید فاش
بدنعش در آب عرق از تلاش
چنین این دو پرکینه حرب باهم
نمودند بسیار و ضرب هم

چو رد و بدل شد بسی ضربها
بتائید یزدان عم مصطفی
درآمد بکردار غرنده میغ
علم کرده چون شعله برنده تیغ

ز دل بانگ الله اکبر کشید
ز کف شعله تیغ او سر کشید
بگردن بزد عتبه را تیغ تیز
برآورد از جان او رستخیز

بیفگند خوارش بدشت وغا
سر از تن جدا تن هم از سر جدا
رسول خدا نیز با پردلان
کشیدند تکبیرها در زمان

بشد عتبه با شور و غوغا خموش
سر خویش را دید در پای خویش
تن کشته در خاک یکدم طپید
روانش همانندم بدوزخ رسید

مبارزت ولید با امیر المومنین علی ابن ابیطالب علیه الصلوة و السلام و غالب آمدن اسد الله الغالب

کرانکه بندد بجنگ خدا
درارد فلک اینچنینش ثریا

پس آمد بناورد شیر خدا
ولید دلاور چو تند اژدها

ز باد جوانی سر پر ز شور
بامید بازوی خود در غرور
بدستش تیغ و بدوشی سپر
پر از بغض جان و پر از کینه سر

چو شیر خدا بازوی مصطفی
درازنده عمر و مرحب ز پا
بمیدان هم آورد خود را بدید
ز جا همچو قهر خدا بردمید

بیعت رضامند پیر و جوان
اقبیر از تو ای شمن دوران

که آتش برافروختی روز جنگ
ز لسبتی ز لغشار بیهوده لب

چو شیطان تلبیس و تزویر و غدر
بیاور ای آن سحر را ز ابید ر

که رسیان بخواری بکشتن دهی
بیاد چشم تو ردی بهی

ز سوز دل خویش و از مهر خون
نخست آنچنین با ابوجهل دون

درشتی نمودند اقران جهل
بدیدند آخر بچشم خرد

که از این سخنهای تلخ و درست
نباید بجز یاد چیزی نشست

نهادند دل جنبرد و ستیز
بعزم مکافات گشتند تیز

یکی ورع ابوجهل را بد ببر
که تیغی نگشتی برد کارگر

گرفتند از وان بره را ابوام
که گیرند از اهل دین انتقام

پس آن جوش نامبارک نحست
بپوشید مردی بکین گشته جست

عبید الله ابن منذر بنام
بیامد بمیدان بی انتقام

که از سرفرازان مغرور بود
بمردی در آن قوم مشهور بود

غضنفر چو دیدش بدشت نبرد
گمان ابوجهل بدبخت کرد

بسویش روان گشت با گیرودار
چو شیر گرسنه که بیند شکار

چو آمد نزدیک آن دیو زشت
برآورد تیغ و برافراخت دوش

بگفت ای عدوی اله قدیر
ز این ابوطالب این را بگیر

بزد تیغ بر گردنش ناگهان
سرش جست چون گوی از صولجان

بیفتاد بر خاک بشیر تیغش
بدانست ضیغم پس از کشتنش

که او گرچه بوجهل ظالم نبود
ولی در ضلالت از او کم نبود

چو او را بیفگند خود باز گشت
بفیروزی و فتح و بسان گشت

از آن گشته پس در عداد زنان
کشیدند بیرون ز تن مشرکان

دلیری بپوشید ابوقیس نام
بمیدان بر خاش بگذاشت گام

چو برداشت کین حمزه او را بدید
گمان ابوجهل گردد دو دید

فگندش بیک زخم بر روی دست
چو دید که او نیست زو درگذشت

پس آن دیو میشوم بار دگر
کشیدند آن کشته را هم ز بر

بپوشید از بهر حرزش بر تن
یکی حرمله نام از آن انجمن

شد او هم به بیدار بوجهل دون
بیک ضربت حیدری سرنگون

چو شد گشته او هم دلان در رشع
ز بیم آب گردید دلها چو موم

دگران کفن با بپوشید کس
برآمد ز دل سرکشان را آه

بیا ساقی اکنون دو جامی بیار
بکن سرخوش من زمان می خوشگوار

ذکر بجهنم شتافتن ابوجهل ملعون بضرب تیغ معود و معاد

بیاسا دارم ... داستان
ابوجهل را می ... رسیمان

چنین گفت او ای ... مرد
چو گشتند کشته بدشت نبرد

نیامد ابوجهل در پیش صف
سوار سر گشته تیغی بکف

چو آتش ز خشم گرفته ز طیش
چنین گفت با سرکشان قریش

که ای نامداران بطحی زمین
اگر عتبه و شیبه برداشت کین

نهادند از جهل خود سر بخاک
مدارید ازین رنج بدل هیچ باک

که گشتند ایشان بساه صلوب
نمودند در جنگ جستن شتاب

نبودند که رزند بر رزم
بهشتند از دست ما آن حرم

اگر آنکه جنگ است این سور نیست
در اینجا بجز تیغ و ساغر نیست

همین است آخر مآل نبرد
که افتند بمیدان یکی از دو ام

ز ما کم شدند از سه تن نامدار
سلامت نماندند آن قوم تیز

عبیده که کم شدند اند کم
که سالار را بود او ابن عم

ز افتادن آن سه تن بر زمین
نه ما کم نشد هیچ و افزود کین

کمر را برین کین ببندید تنگ
میارید در جنگ جستن درنگ

بکوشید با تیغ الماس فام
هم از بهر ننگ و هم از بهر نام

مباشید ازین بکبد و کس و گمان
که از ماست فتح و ظفر بیگمان

همی گفت و گردید پیش سپاه
که راند یلان اسور رزمگاه

از آن سود دبیر دل ز انصار دین
ز لان جان نثاران سالار دین

برادر بهم هر دو گردن فراز / پدر نام کرده معوذ و معاذ
شنیده ز اصحاب بهجرت مدام / ستمهای آن اهرمن را تمام
که میکرد از غایت بغض و کین / درایام دعوت بسالار دین
زجان گشته خصمش بآن اعتبار / قسم خورده بر قتل آن خاکسار
بودیدند او ران رزمگاه / چنان تیغ بر کف بپیش سپاه
نماند آن دو را چون خبر زو قرار / بگردید از ستیزه که بینند شکار
بجستند از صف چو تیر از کمان / نموده تن آئینه دل نشان
برفتند نازان میان دو صف / یکی تیغ هر یک گرفته بکف
خروشان بکردار رعد بهار / بکف تیغها برق سان شعله بار
برآورده تیغ و گشاده بغل / رسانند خود را بآن چون اجل
معاذ دلاور نمادش امان / درآمد چو تیر قضا ناگهان
بزد تیغ بر ساق بوجهل شوم / تو گفتی مگر بود پایش ز موم
جدا شد بیک ضرب آن نامور / زتن پای آن شوم بیدادگر
چو پای بریده فتاد از تنش / نگون شد بسوی زمین گردنش
جدا شد ز پشت شتر در مغاک / سر پر غرورش درآمد بخاک
چو بر خاک زانگونه افتاده است / معوذ دلاور برافراخت دست
درآمد ز پهلو بکردار باد / محال نفس یافت کردن نهاد
به پشتش یکی تیغ زد برق وش / که بشگافت از شانه تا پهلوش
بغلطید در خون است بخاک / جهان گشت از آن کلب ناپاک پاک
ز همان تیشه کو داشت از کین بدست / بپایش زد آخر سپهر درست
ولی عکرمه نماده آن پلید / چو او را ز خوانی جهان گشته دید

ضرب زدن عکرمه پسر ابوجهل پلید بر معاذ دلاور

غضب از نهادش برانگیخت دود / چو تند آتشی رو بمیدان نمود
معاذ دلاور نه آگه از او / که ناگه درآمد ز چپ آن عدو
به پشتش یکی تیغ زد بر دمم / که بازوی آن نامور شد قلم
شد از استخوان مغز او ریخته / ولی پوست ماند آن که آویخته
بزد تیغ دستش سوی صف رفت / معاذ از پیش رفت و او اینت فت
ولی از چنان ضربت هولناک / نبود آن جوان مرد را هیچ باک
پر از خون کف دست آن تیغ بار / تو گفتی مگر بسته بر کف نگار
برفتند پس هر دو تا پیش صف / بر رسول خدا از شغف
بگفتند یا سید المرسلین / بتائید یزدان و نیروی دین
فگندیم بوجهل دون را بخاک / بریده زتن پا و تن کرده چاک
رسول خدا از طرب آن زمان / برآورد تکبیر با مومنان
بپرسید احوال و گفتند باز / که چون سر نگون گشت آن سرفراز
نبی کرد پس تیغ هر دو طلب / بدید و بفرمود دل پر طرب
که دارد ز خونش نشان هر دو تیغ / نگردید در قتلش از خود دریغ
ولیکن سبب را بگیرد معاذ / که دستش بر او پیشتر شد دراز
برفتند پس هر دو با تیغ تیز / دگر باره غران بدشت ستیز
چو گردید بوجهل ملعون بخاک / بیامد یکی پیش صف خشمناک
که عاصم بدش نام و نامی بجا / پناه سپه بود در روز وغا

حمله نمودن سپاه اسلام بر پرستندگان اصنام بر یکدگر و مقابله نمودن باهم به تیغ و تیر

بگفتا که ای پیلتن یلان زمین / بود تا یکی دست در آستین
برآرید شمشیرها از نیام / درآئید در معرض انتقام
بکوشید مانند مردان مرد / برآرید آتش ز دشت نبرد
کنون دست از آنکس مدارید باز / که کرده بقطع رحم دست یاز
مبادا مرا اگر سر مو نجات / ز دست شما یابد او را نجات
بجوشید لشکر ز گفتار او / بهم رو نمودند از هر دو سو
ولی گشت دجابه نامدار / روان سوی عاصم پی کارزار
باو گشت چون هر دو در مصاف / بزد بر سرش تیغ خارا شکاف

چو شمشیر او بیم جانی بیافت ز سر تا لب او زره گوش بشگافت
بغلطید بر خاک آن اهل ساه تو گفتی که بد مرغ آهن براه

در آمد که گفت آن نیابیم نجات نجات از پادشه کائنات
نشد مستجاب آن دعا و زبان نداوش قضا نیم ساعت امان

وزان پس بیامد پی انتقام یکی بت پرستنده معبد بنام
بدو جانبه زد تیغی از پشت سر نشد گرچه غربش بر او کارگر

یکی آن دلاور یل نام جوی بعیقا هوا از صدمهٔ آن بروی
ز جا جست پس تیغ کین آخته بقتل عدو دست افراخته

بزد تیغ بر معبد کینه ور نشد تیغ او هم بر او کارگر
که سر تا بپا زیر فولاد بود نیارست شمشیر او ره کشود

نیامد چو از تیغ او هیچ کار بر آشفت از آن خلل آن نامدار
بغرید از خشم چون تند میغ برو تیغ بارید بر روی میغ

نشد کارگر هیچ شمشیر او دلی گشت معبد گریزان از او
روان شد ز پی نیزه آن اژدها چو شمشیر که گردد شکارش بلا

بان صید بسته ز کف چون سپید گریبان او را گرفت و کشید
فگندش بیک حمله بر خاک پست بر از کینه بر سینهٔ او نشست

فرو برد تیغ آن یل ارجمند سرش را ببرید چون گوسفند
رسیدند پس از دو جا پهلوان کشیدند شمشیرها از میان

قدم بر نهادند در دشت کین چه ارباب کفر و چه اصحاب دین
سره گرفتند مردان بهم نمودند رو هم نبردان بهم

بر آمد خروشیدن گوش و نامی در آمد دل شیر مردان ز جای
علم گشت شمشیر با شعله وار نشد گرم هنگامهٔ گیرودار

فتادند در یکدگر بی دریغ تواضع نمودند با هم به تیغ
دو پر شور قلزم چو بر هم زدند شد آندم چنان رستخیزی بلند

که از دهشت آن سیه ابر گون بباریدن از آهنین دیده خون
فتاد آنچنان بر زمین اضطراب که گفتی قیامت بر آمد ز خواب

ز خنجر هوا بیشه شیر بود ز خون دشت چون پشت نخچیر بود
سنان بر سر نیزه از سان چنان که جنبد زبان بارسا در دهان

قضای جهان بر بلا گشته تنگ بلا را ز گیرایی افتاده جنگ
زمین شد چو پشت نهنگ آهنین هوا چون دم اژدها آتشین

دم از شیر شد خون فشان پیاپی همی جست برق از سنان
خروشیدن پردلان رعد بود که هوش از سر شیر نر می‌ربود

شد افروخته آتش کارزار سنان شعله آتش بود و دود غبار
دلیران بکوشش کمر بسته سخت شده روی میدان چو باغ و درخت

همان نخل کین بار داد و گرفت سر و تن بهر سو فتادن گرفت
یلان گشته دست و گریبان بهم روان داخل بسته دامن بهم

زره ها چنان گشته از خون بکار که لاله دمید از لب چشمه سار
ز سر کوبی گرزهای گران شده دشت بازار آهنگران

ز بس تیرها بر زمین کرده جا تو گفتی که از هول دشت دغا
لهیب است از بس دل اندیشش شده مو بهارا بر پیکرش

دران وادی زمعه بالو خویش گذشتند شیر خدا از پیش

دگر قتل جمعی که دران گیر و دار ز زخم حیدر کرار البور شتافتند

چو ضرغام دین دید او را شناخت لبان تا سر غضبناک تاخت
بیامد پی شیر چون شیر نر با زمعه شد روبرو با پسر

بهم بر سه جنگی بر او تاختند قیامت ز میدان برانگیختند
بنجگال جنگ آغران تیغ بیارندگی گشت ابر بلا

قدم پیش بگذاشت ضیغم دلیر در آمد میان دو شمشیر شیر
نخستین دو شمشیر او را نمود چو نوبت بدو داد در پی دود

بر افراخت شمشیر و زد گرم و تر یکی را بگرز و یکی را بسر
سر او برید و تن او درید فتادند بر خاک هر دو پلید

بیفگند و خود پیش بگذاشت پای
برو آفرین کرد اندم خدای

روان شد دگر سو با تیغ تیز
برآورد از رزمگه رستخیز

تو گفتی که تیغش یکی ثعبان بود
که هرگه ادش بر سر راه دررود

همی رفت اندر شیر ژیان
که از چپ و از راست مردافگنان

علم کرد شمشیر بی زینهار
برآورده اعدای ملت دمار

در آمد بپیکار گرگ گله
درآمد ز پهلوی او حنظله

که او پور سفیان بُد و پیل صف
قدم پیش بگذاشت خنجر بکف

چو شیر خدا دیدگان بد نهاد
بتنگ اندر آمد بپیکار باد

گذشته ز قابوی تیغ آختن
بشمشیرش از تن سر انداختن

برافراخت بازو چو شیر دژم
بزد بر سرش مشت و قبضه بهم

چنان مشت ضیغم بفرقش نشست
که از کاسهٔ سر دو چشمش بجست

بفرسود ازان صد سر پر زکین
چو چشم خود آن کور دنیا و دین

از و نیز بگذشت شیر ژیان
بزد دیگری را و نیم از میان

بدینگونه هر سو که رو می نمود
بیکدم تهی از عدو می نمود

که ناگه چشمش بنوفل فتاد
رسانید خود را بوی همچو باد

که او بود عم طلحه را در نبرد
سراپا پر از شر و خالی ز خیر

رسول خدا زو هم آزرده بود
بوقت دعا نام او برده بود

چو نزدیک او نداش مجال
برآورد تیغ و برافراخت بال

بگفت ای محمد نبی خدا رسول
بگیر این بلا را رگ دست

بزد بر مبانش چنان بی دریغ
که او را نبود تا کرد بگذشت تیغ

در آمد با سر فراز قریش
بسر پس همی افتاد نیم پیش

ز سوی دگر حمزهٔ نامدار
برآورده از جان اعدا دمار

بمغز سر و خون اعدای دین
برآمیخته خاک میدان کین

بسا نامداران با آب و جاه
که گشتند بر دست او هم تباه

دلیران دیگر بدینگونه نیز
فگندند آتش بدست ستیز

بهر سو که با تیغ و کین تاختند
زاعدا جهان را بپرداختند

ذکر دلاوری و جانفشانی بعضی از اصحاب اخیار

شنیدم که آن روز چون تند شیر
معاذ و معوذان دو مرد دلیر

نمودند کاری بران دست کین
که کردند تحسین سپهر و زمین

معوذ دلاور ز اهل عناد
تنی چند افگند و خود هم فتاد

ولیکن معاذ آن یل نامدار
همان قالع پای آن خاکسار

همی گشت با دست آویخته
بدست دگر تیغ آویخته

بان جلال آن مومن پاکدین
برآویخت یکچند با مشرکین

چو دید آنکه از بهر زخم قتال
تنش گشته دست بریده وبال

درآورد آن دست از زیر پا
کشید و نمودش ز بازو جدا

باسانی کندش آن حق پرست
که گفتی تو آن آستین بند دست

فگند و در آمد بدشت نبرد
نه حیفش ز دستی نه پایش ز درد

بیک دست بس دستبرد نمود
که گفتی برو دست دیگر فزود

دگر آنکه بشکست در رزمگاه
بکف تیغ و جا به رزم خواه

بیامد نبرد و نهی شکوه مند
که این تیغ دست ار اگر داد بند

شگافنده ماه بر آسمان
بدستش یکی چوب داد آسمان

چو بگرفت وجا به رزمخواه
ز دست وی آن رعب گردش بگاه

یکی برق دم تیغ خونریز بلا
که آتش جوابانه دمش میچکید

ز شادی رخش گشت خرم بهار
دلش برد میدان ز پی کارزار

روان شد همانده بعزم مصاف
علم کرده آن تیغ خارا شگاف

بان تیغ از فوز چون مل مست
بسی سر فراز نمده را کرد پست

ذکر محاربهٔ سلطان اولیا علی با زمرهٔ اشقیا

بنی آدم از یک طرف آنچنین
در افگند آشوب در دشت کین

ز سوی دگر لشکر آسمان
برآورده گرد از زمین و زمان

از آن تیغ آورد بر مشرکین
نمایند بسیار مردان کین

بحکم فروزنده ماه و مهر — فرازنده سقف سبز سپهر
مجسم شده جمله کروبیان — نمودند خود را بان سرکشان
بیالا چو سرو برخ چون سمن — لبسها لباسان سهیل یمن
بکف جمله را حربهای نبرد — عمامه بسر سبز گلگون و زرد
دو شمله رها کرده بر پشت سر — فزون تر بهیبت ز شیران نر
سراسر کمند افگن و تیره دار — شده بر ستوران ابلق سوار
روان بر ستوران بر آن دست کین — چو صرصر جهان اسپ زرین
بدمیسان ملائک شده جلوه گر — زمین و زمان پر ز تیغ و تیر
کسی کز دلیران اسلام خویش — شدی علم افراز دست هنر خویش
یکی زان ملائک از کروبیان — رسیدی بامداد او در زمان
بران خصم در تاختی خشمناک — بیک ضربت در افگندی بخاک
دگر از تنش سر نه برداشتی — فگندی ولیکن بگذاشتی
رسول خدا اشرف ممکنات — شه انبیا سید کائنات

برون آمدن سید انبیا از عریش و سنگریزه افگندن بر سپاه قریش و هزیمت نمودن آن گروه شقاوت پژوه و معاودت لشکر اسلام با فتح و ظفر

در آمد به پیش جهان آفرین — برآورد دست اجابت قرین
بعجز و نیاز و بشکر خنده — که باشد سزا از چنان بنده
ز فرمان رب آسمان و زمین — طلب کرد فیروزی اهل دین
پس آن ریزه سنگ مشتی بکف — در او داستاد در پیش صف
دعای بخواند و سید بران — بیفشاند پس جانب مشرکان
چو سالار عالم برافشاند دست — در افتاد در صف دشمن شکست
بسوی که زد آستینش هوا — ز جا کند آن کوه فولاد سا
بگردید روی سران قریش — حمیت ز دل رفته و ز طبع طیش
چو افتاد آن سنگها بر زمین — برآمد صدای چنان سهمگین
که باد و بدشت اسپ و روی سنگ — چنان گشت پیدا ز بر نکا ترنگ
ازان حال شد خوف اعدا زیاد — طپش بر دل و لرزه بر تن فتاد
سراسیمه گشتند مانند مست — عنان خرد رفته بیرون ز دست
نه جا گه قرار و نه پای فرار — زمین سنگلاخ و هوا تیغ بار
کنند هر که با خالق خویش جنگ — بسا ریدش تیغ و بر پای سنگ
فلک رشته عقد ایشان گسیخت — زمانه ز کف وانها را بریخت
پراگنده گشتند بر پشت جنگ — بدانسانکه از زن برد بیر جنگ
دلیران اسلام شیران دین — چو دیدند احوال دشمن چنین
ز کشتن کشیدند دست آن زمان — بستن فتادند جنگ آوران
رها شد ز دست دلیران کمند — برآمد خروش یک گروه بلند
بپیش آن بزرگان و گردنکشان — گریزان عنان تاب فراری کنان
تنی چند شیر مردان اقبال مند — کمند افگن و دست بر پشت بند
دلیران شیر دلان دار و گیر — نمودند هفتاد کس را اسیر
دگر نیز هفتاد تن گشته بود — که از خون شان خاک آغشته بود
ازان جمله رفته بدار البوار — بضرب علی حی کشش نامدار
دگرها که جستند از قتل و بند — پریشان و دلخسته و مستمند
گرفتند در پیش راه حرم — تنی چند بر زیاد رسم و بر زم
ز اسباب و سامان ملاد قماش — نبارست کس بر دگرها شماش
شد آنها همه قسمت اهل دین — غنیمت گرفتند از مشرکین
چو گشتند آوازه اهل جفا — گرفته های رسول خدا
سر کشتگان را بریده ز تن — کشیدند بندگان در رسن
رسیدند از دست خاصش غمگین — بفتح و ظفر تا دو سالار دین
فشاندند آن جان فشانندگان — به پیش قدومش سر سرکشان
پس از آن خدا داند عمده شان — که جسمی بصافش صدای جهان

به پیش ظفر بخش یزدان پاک ‌‌ ‌ بجا لید روی مبارک بخاک
بدان عجز و زاری و افکندگی ‌‌ ‌ که نبود از آن پیشتر بندگی

پی شکر آن نعمت بیقیاس ‌‌ ‌ ادا کرد آداب حمد و سپاس
سپاسی که نشنید هرگز فلک ‌‌ ‌ ز نوع بشر بار بخشش ملک

وزان پس نمود آفرین خدای ‌‌ ‌ بران برق دستان فولاد پای
که امروز کاری کنی در راه دین ‌‌ ‌ نمودند با جان بدخواه دین

بیاید اجرش فزون از شمار ‌‌ ‌ ز درگاه داننده اجر کار
پس آنگه بسرهای آن اشقیا ‌‌ ‌ نظر کرد لب پر ز شکر خدای

چنین گفت آن پیشوای امم ‌‌ ‌ نیاید بچشمش سر بوالحکم
که بوجهل دون تا چه آمد بسر ‌‌ ‌ که خواهم کسی کآورد زو خبر

خبر جستن سید عالم از احوال ابوجهل و شتافتن ابن مسعود بمیدان و یافتن او و رسیدن خاک و خون و بریدن سر آن سرنگون

شنید ابن مسعود ازو این کلام ‌‌ ‌ بماندم سگو دست بگذاشت گام
بیامد شتابان چو باد شمال ‌‌ ‌ ابوجهل چو یان بدشت قتال

بدان خواری افتاده دیدش بخاک ‌‌ ‌ قلم گشته پا و تنش چاک چاک
ولی الخیان زخم خاراشکن ‌‌ ‌ هنوز زخم چو سگ نیم جان بتن

چو دید ابن مسعود آن سرنگون ‌‌ ‌ بدان خواری افتاده در خاک و خون
بدرگاه حق برد اول سجود ‌‌ ‌ سپاس ظفر شکر قسمت نمود

وزان پس بآن ناکس آورد روی ‌‌ ‌ بگفتش که ای کشته زشت خوی
بیاد آیدت هیچ از بغض و کین ‌‌ ‌ که گردی تو با سید المرسلین

هوادار اصنام بودی بجان ‌‌ ‌ ببد دشمن کردگار جهان
فراموش کردی بحکم غرور ‌‌ ‌ ز قهر آله قوی غیور

نمودی بکفر آنقدر اهتمام ‌‌ ‌ که فرعون لقب گشت و بوجهل نام
بدانسان که در کفر بشتافتی ‌‌ ‌ ز لات و هبل اجر آن یافتی

کنون در خور خویش دیدی جزا ‌‌ ‌ رسیدی بجایی که بودت سزا
سپاس ظفر بخش یزدان پاک ‌‌ ‌ که بینیمت بخواری فگنده بخاک

نگهداشت چندان روانت بتن ‌‌ ‌ که با این فضیحت نمودت بمن
بگفت این و بگذاشت پا بر برش ‌‌ ‌ که سازد ز تن دور پر کین سرش

بپاسخ ابوجهل گفت از زبان ‌‌ ‌ که از قتل خود نیستم دل گران
من ار گشته گشتم ز پیچ نام خویش ‌‌ ‌ شدم کشته بر دست اقوام خویش

ولیکن ازین رتبه وا امتیاز ‌‌ ‌ تو ای بنده کم زاده بر خود مناز
که بگذاشتی پا بجای بلند ‌‌ ‌ بپی چشم زحمت بسوزان سپند

نبود اول از کسیت فتح و ظفر ‌‌ ‌ مرا از تن آنگاه بردار سر
بدو ابن مسعود گفت ای شقی ‌‌ ‌ شد الحمد لله فتح از نبی

ز بینی کم تر زن کشان قریش ‌‌ ‌ همه چون تو غلطند در خون خویش
تو لیکن ز فرعون کافرتری ‌‌ ‌ که تا حال هم کفر جی میوری

بگفت این و شمشیر عریان کشید ‌‌ ‌ که بردار دار از تن سر آن پلید
در آن دم ز تیغ قتادش نظر ‌‌ ‌ که بود آن اجل گشته را در کمر

برآورد آن تیغ را از نیام ‌‌ ‌ که دانستش او لی پی انتقام
بگفتش به تیغی که ای کینه ور ‌‌ ‌ ببستی پی قتل ما بر کمر

نمانم من از تن سرت اجدا ‌‌ ‌ بتائید باری و دم مصطفی
بگفت این و بگذاشت بر حلق او ‌‌ ‌ دم تیغ را آن پلید ناجو

در آن وقت آن کافر دل سیاه ‌‌ ‌ سر زیر شمشیر و جانی تباه
چنین گفت با قاتل خویشتن ‌‌ ‌ تو دانی که در قوم بودستمن

سرافراز می بودم و محترم ‌‌ ‌ نه پائین گردن جدا کن سرم
بدان تا نماید بر دشمنان ‌‌ ‌ کلان سر سرم از سر دیگران

چو بشنید قاتل ازو آن سخن ‌‌ ‌ بخندید و گفتش که ای اهرمن
نباشد ازین بیش کون چیزی ‌‌ ‌ بدین سر نکوئی زیاده سری

خیال بزرگی شد از سرت ‌‌ ‌ که خر خاک شد کنون افسرت
دگر من کجا دارم این بار را ‌‌ ‌ که این بار زوهم بر آید ترا

بگفت این و شمشیر را داد کش
پیمبر چو دید آن سر پر ز کین
وزان پس بر سید خیر البشر
بتائید رب قوی قدیم
بفرمود شکر اله ودود
وزان موید لفتح اله
بفرمود کاصحاب اقبالمند
اسارے و اموال اعدای دین
کنند تا رسول خدای جهان
شنیدم کزان بستگان ملول
شنیدی ز افغان او و انتحاب
که دارند امشب چنین اجتناب
یکی رفت و آن بند سست کرد
بفرمود آمد چه بر جان او
زبانش از آن جای در کار یافت
گر انسان بود بند هر کس که هست
بروز دگر بامدادان پگاه
بفرمود اصحاب اخیار را
از آن بستگان هر که دارنده بود
باو گفت عباس آنکه چنین
از این آهن تیر بودم بفور
ولی آنچه دیدیم ما از شما
بده فدیه دیگر میارا سخن
چهارم حنیف تو ای عم بود
بگفتا که آن استطاعت کجاست

ببر پای از رنج کوشش سرش
شده خاک میدان خونش عجین
که دارد کسی هم ز نوفل خبر
بشمشیر کردم سر او را دو نیم
که از من قبول این دعا را نمود

پس آن سر بخاک مذلت نشان
بدرگاه حق سجده شکر کرد
بپاسخ چنین گفت شیر خدا
فرستاده داور بی نیاز
ندا داد آن سپاه اندر و بالامان

آمدن سید انبیا از رزمگاه بظفر و منصور و قسمت نمودن غنیمت برای اصحاب و مقرر ساختن فدیه بسا اسارا سپاه ضلال

که هست این اسیر آمده بند کین
بفرمان حق حکم در باب شان
یکی بود عباس عم رسول
ز بیتابی دل نرفتی بخواب
دل و چشم اقدس ز آرام خواب
بیاسود عباس از رنج و درد
که نامد بگوش من افغان او
که از بند سختش تن آرام یافت
نمائید چون بند عباس سست
برآمد چو سلطان انجم سپاه
که از بند اسیران کفار را
نبی فدیه بر دی مقرر نمود
مرا سهم از جمله مشرکین
گرفتند همراه قوم نبرد
کشیدند شمشیر بر روی ما
نه تنها ز خود ملک از چار تن
که ان علیه این حجدم بود
مرا آن قدر ها استطاعت کجاست

ز هر جا بتلخی گرد او رند
بدانسان که گفتا اشرف انبیا
که از سختی بند بد درد مند
یکی گفت با او ز اصحاب دین
بفرمود کاین ناله عم من
زبان بسته از ناله و سد خموش
در آیند ز اصحاب گفتش یکی
شنید آن سخن چون رسول کریم
چنین بوده عدل حبیب خدا
بیامد بمجلس شهنشاه دین
بحکم خدا امر کردن گرفت
که وجهه فدا را نماید ادا
که ایمان برب تو آورده ام
بپاسخ پیمبر بگفتش چنین
ندارد ترا این سخن هیچ نفع
ز خود و ز عقیل و ز نوفل دگر
چو بشنید عباس از و آن سخن
که سازم ادا فدیه چار تن

بیاورد نزد نبی در زمان
کزان بر سر بر آورد گرد
که ای اشرف و افضل انبیا
ز شادی بتکبیر لب کرده باز
گرفتار گردش بدل غم هوان
سوی بارگه رفت از رزمگاه
تن کشتگان را بچاه افگنند
خود آن هر دو را پاسبانی کنند
رسانند ندان جان نثاران بجا
فغان حزینی شدی ز دلبند
سبب چیست یا سید المرسلین
ز سر برده خواب و قرار ز تن
نیامد چو اش نبی را بگوش
که کردیم بندش سبک اندکی
بفرمود از روی لطف عمیم
برین عدل و انصاف جانها فدا
ستون سپهر آفتاب زمین
قضا حکم او را بگردن گرفت
تن خویش از بند سازد رها
تبرا از اصنام خود کرده ام
که داناست علام جان آفرین
نگردد باین گفتگو فدیه دفع
که هستند هر دو برادر پسر
بزاری در آمد دران انجمن
بصد سال آن بر نیاید ز من

نبی گفت ای عم بده این درم — ازان پس که وقت خروج از حرم
سوی بیانوی جمع در نهان — بگفتی مرا گر سر آید زمان
تو خود دانی مقدار حصه زین زر ببر — بهر یک ز اولاد ده القدر
چو عباس بشنید این ماجرا — ندانست انکار کردن روا
بگفت از تعجب بخیر البشر — که از راز پنهان کی دادت خبر
نبی گفت الله علیم و خبیر — گزر و نیست پوشیده ما فی الضمیر
در آنوقت عباس انصاف داد — چنین گفت از پاکی اعتقاد
سخن راست گفتی تو ای رهنمای — که انجانه بد هیچکس جز خدای
بیاورد ایمان بصدق و یقین — شد آزاد از بند دنیا و دین
نبی شد ز ایمان او شادمان — نمودند شادی همه مومنان
وزان پس بدست رسول جلیل — بیاورد از صدق ایمان عقیل
دو بالا شدند شادی مصطفی — برافروخت چون گل رخ مرتضی
بجود و حق دارنده ان حکم راند — اسیران ناچار را پیش خواند
از انشان کسی کو نویسنده بود — چنین فدیه بر وی مقرر نمود
که اوستاد اطفال یثرب شود — نوشتن و بدیاد وانگه رود
ازان کار هم آنکه بهره نداشت — بفرمود از او منت گذاشت
علی با اسیران باشان و فر — یکی نضر بدبخت و عقبه دگر
زگردن کشان کلان قریش — بکفر و ضلالت هم از جمله پیش
که ابلیس از کفرشان داشت ننگ — ز مهر صنم گشته دلها چو سنگ
ببیری حق و بغض سنگین دلی — مثل گشته چون کافر بابلی
در ایام غوث بطحای زمین — بسی کرد از اصحاب دین
نظر چو بر ایشان فگندند انجناب — بفرمود اشارت بقطع رقاب
که از شدت کفران هر دو کس — همین بس اسیران بودند و بس
وزان پس بحکم اله ودود — غنیمت به اصحاب قسمت نمود

آمدن خواجه عالم صلی الله علیه وآله وسلم بر سر چاهی که اجساد پلید مشرکان افگنده بودند و خطاب نمودن بارواح مقتولان و فرستادن زید را بمدینه طیبه برای مژده فتح و ظفر

پس انگه بفتح و ظفر شد سوار — بر آن چاه در ره فتادش گذار
که افگنده بودند اصحاب دین — بحکمش در آن چه تن مشرکین
بیامد بایستاد بالای چاه — نمود ابتدا از سپاس اله
بآن کشتگان کرد انگه خطاب — خطابی پر از شکوه و با عتاب
بیاورد نام همه بر زبان — بگفت ای فلان و فلان و فلان
بدا لنسا نکه من عذر خویش — بحق یافتم خالی از کم و بیش
شما نیز آیا چنان یافتید — بوعده که اکنون که بشتافتید
بدیدید قهر و نکال خدا — که باشید دائم بآن مبتلا
نیابید هرگز ازان فرصتی — که بودید ای قوم بدنیتی
یکی بود با من شما را عناد — نمودید پس از یهودان عناد
ببینید آیات در من تمام — ز اعجاز و هم از نزول کلام
نگردید از این لطف شکر خدا — که پیغمبر خویش کرد از شما
فتادند از جهل در راه بد — برفتند دنبال بغض و حسد
بتکذیب گشتند همداستان — نمودند تصدیق بیگانگان
بلی هم نگردید پس اکتفا — نمودید از کعبه بیرون مرا
همان مردم اجنبی از قریش — مرا جای دادند در شهر خویش
ببستند ازان پس بجنگم کمر — بر دیم کشیدید تیغ و تبر
نمودند انصار یاری مرا — ز بیگانه شد حق گذاری مرا
در آنوقت با سید المرسلین — عمر گفت با چند دیگر چنین
که ای اشرف خلق رب غنی — باجسام بیجان سخن میکنی
نبی گفت ایشان بحکم خدا — باین حرف سامع ترند از شما
وزان پس بتمهید از انجا عنان — بدولت شد سوی یثرب روان

از اصحاب شد زید را خواستگار
که فیروز شد سید المرسلین
کنون گوش کن حال آن مشرکین
نه اسپ و نه اسباب و نه بارگاه
شکسته بپا حجله را خارها
پس آگاهی آمد به بیت الحرام
ز نیرنگی آسمان و دو رنگ
شدند آن دلیران که دیوار گیر
بجهد تمام و بحال تباه
بدل کوه اندوه و در دشت باد
شنیدند چون این خبر مشرکین
ولی چون بیاید رسید این خبر
چو نی ناله برخاست از بند بند
بوادی فرسان هیچ سنگی نماند
بسر کوفت این آن گریبان درید
چو فردوس جبریل رخ بر فروخت
بت و نار و زنار و باشه زدند
چنین گفت دانای این داستان
نیاسود یکدم بره چون صبا
بر انداخت عمامه را بر هوا
ابوجهل مردود آن شخص سر
که گشتند کشته بدبخت نبرد
فلان و فلان سرکش ارجمند
گمانم که فردا بدولت رسد
بشد پر ز شکر خدای جهان

نمودش بجماره خود سوار — بفرمود تا آورد پیشتر
سیه روز گشتند اعدای دین — بحکمش همان دم بره رو نهاد

خبر یافتن اهل حرم از هزیمت قریش و ماتم بدل گشتن عیش

سر و پا برهنه بحال تباه — گریزان و دل ریش و خم خم سر
بدل بار اندوه خبر دار ها — گریزان و افتان و خیزان ز بیم
که بر عکس شد صورت انتقام — بزرگان و گردن کشان قریش
بیفتاد بر شیشه خشت و سنگ — بیک لحظه رفت از قضا و قدر
گروهی قتیل و گروهی اسیر — تنی چند دیگر ز امداد بخت
برادر و حالی از آن رزمگاه — گریزان و افتان و بی پا و سر
بجائی که بدخواه کس هم مباد — بریدند این ره بخون جگر
فگندند از اعراض چین جبین — نگردند بادر نخست از غرور
بیفتاد شان آتش اندر جگر — خیابان گشت گلهای خرم بداغ
ز دیوار و در گشت شیون بلند — بسرها پراگنده شد بسکه خاک
که از سینه ها راز دل بر نخاند — شد از گریه سیلی بهر سو روان
فلک شان بجائی که میخواست دید — حرم رامش افشاندند از گرد کفر
عزازیل در دوزخ غصه سوخت — بیاز نیاز موبمو خون چو ابر
بر سیر و خویش رسوا شدند — کنون گوش بر مژده فتح بار

رسیدن زید بمدینه طیبه و رسانیدن مژده فتح باهل آن بلده

رسانید تا خویش را در قبا — چو شد دیک گردید آن ارجمند
که شد فتح از سرور انبیا — بتائید یزدان و فیروزی دین
دگر عتبه و شیبه نامور — همان سعه با زاده و خویشتن
تبا مآو نسب نیک را شمرد — بگفتا فلان و فلان و فلان
بگشتند اسیر سکنج کمند — بقتل و ظفر اشراف انس و جان
براوج فلک فرق ملت رسید — رشادی آن مژده اصحاب دین
زمین و زمان چون دهان و زبان — رشادی چنان چهره بر فروخت

بدان اهل مدینه رساند خبر
به انگیخت جماره مانند باد
که رفتند دل خسته از دست کین
نگاهی به پیش و نگاهی ز پس
برفتند دل گشته از غم دو نیم
گرفتند با آن مخبر رسیس
بتاراج اموال و بر باد سر
از آن بطحه بیرون کشیدند رخت
فتاده کلاه و گسسته کمر
بیابید شاید دو روز دگر
که آن نزد شان بود بسیار دور
که بیچیده شان و دو دل در داغ
زمین حرم گشت از خاک پاک
بر آن گریه زد خنده ها آسمان
دل اصنام اخوان شد از درد کفر
چه در هند همچو در فارس گبر
که زید آمد از ره چو باد بهار
که چون زید شد سوی یثربیان
صدا گرد ارشاد ماتی بلند
نشستند در خاک خوان شر گیر
دگر نامداران آن انجمن
نهادند سر زیر تیغ یلان
فگنده اسیران پیش شغان
رسانند سر بر سپهر برین
که از پرتو آن هوا بر فروخت

شدار خرمی خاطر دوستان / شگفته تر از باغ و از بوستان
جهان از طراوت گلزار بود / که ذوق ظفر رنگ رخسار بود
ز دلهای مومنان تا لب / همه خنده بود و نشاط و طرب
ز خنده لب غنچه ها تنگ / دل از ذوق در سینه گرم شلنگ
به پیش جلو زید را کودکان / ز شادی دوان دست بر هم زنان
ندا و ندی اهشان خود را نوید / که شد گشته بوجهل شوم پلید
بدینگونه در کوی و برزن تمام / دران بع زید شادی خاص و عام
زبان مومنان مائل تهنیت / دل مشرکان لیک در تعزیت
اگرچه یهودان ناپاک کیش / به تسکین دلهای تاریک خویش
نکردند از وانسخن را قبول / که دل شان نمی خواست فتح رسول
بظاهر بیان ما ست انکار ازان / ولی بود از اندیشه دل خون جگر را
بدینگونه بگذشت آن روز و شب / عدو را بغم دوست را در طرب
چو روز دگر خسرو خاوری / برآمد برین تخت نیلوفری

ذکر رسیدن سید عالم صلی الله علیه وآله بفتح و فیروزی بمدینه مشرفه و استقبال نمودن اهل آن بلده طیبه

چو فیروز بختان بها فروخت چهر / منور شد از تاب وی پس شهر
جهان گشت روشن چو دلها شاد / سپه رنگی شب چو غم بر فتاد
ز خرم بجوشید بازار و کوی / به بیرون نمودند از شهر روی
برفتند با صد هزاران نیاز / شرف بخش افلاک ایشان ناز
بر دوختند چشم اخلاص مند / که شد ناگهان گرد موکب بلند
یکی کرد بر خواست راحت فزا / که بد دیده را به از توتیا
شد از باد جولان کرد چاک / بکرد از خورشیدان نور پاک
عیان شد ز فتح و ظفر کامیاب / فلک در عنان و ملک در رکاب
بزرگان و گردن کشان قیم پیش / به پس دست بسته فگنده به پیش
روان در جلو سر فرازان دین / ظفر مند برگشته از دشت کین
ز غل بد اندیش و از فتح جنگ / زنج دو دست شمشیر یاقوت رنگ
بیفتاد چون چشم اصحاب دین / بران موکب فتح و نصر قرین
بدانگونه دلها ز جا بر دمید / که گفتی ز تن روح خواهد پرید
پس اول لشکر جهان آفرین / فتادند سجده کنان بر زمین
بفیروزی سید انبیا / رساندند شکر الهی بجا
دویدند پس جانب آنجناب / نمودند تقبیل پای و رکاب
لب انبیا پای اقدس بگل بوسه چین / زبان تهنیت گوی فتح مبین
ز شرم نمود دل میهمان بزم گاه / زبان دل و لب همه مو غد خواه
حبیب خدا اشرف انبیا / شفیع امم شاه روز جزا
پذیرفت عذر و نوازش نمود / ز بس لطف بر قدر ایشان فزود
همی رفت پس در رضای عام / بفتح و بفیروزی و دستگاه
دل دشمنان گشت آنحال خون / شده رو بهان زد ستر نگون
سوی خانه رفتند دل پر ز نیر / نفس شعله انگیز و چشم اشک ریز
پر اندیشه از فکر انجام خویش / که ما را کنون تا چه آید به پیش
شه انبیا شد بدولت سرا / مؤید بتائید و نصر خدا
کنون غزوه بدر تمام یافت / بجنگ قنیقاع باید شتافت
به پیش امامان ستان جمن مرا / کنم ختم این داستان بر خدا
بود تا جهان فتح اسلام باد / عدوی مشرکان در خم خام باد

ذکر شعله کشیدن حسد از کانون سینه یهودان بنی قینقاع و شکستن عهد آن مشرکان تیره سرانجام با خدام حضرت خیر الانام علیه الصلوة والسلام

بیا ساقی اکنون ز بهر خدا / بجای کن دستگیری مرا
الی بیع زبان از الکنم ابدار / ز جان یهودان برآرم دمار
چنین گفت اوی کاین جنگ بدر / چو بر گشت علی رشید از کی قدر
برخ دین اسلام اران ظفر / ز تائید حق امداد دگر

بپا دانه فتح شد مرز بوم
سران قریش آنچه نامی بدند
به یثرب نشستن تا خت خورشید دین
مسلمانی اکنون جهان عام شد
عجب هیبتی زان مقال شگفت
از آن صدمه شد سست بنیاد کفر
گذشت لشکری از نصرانیان
نشستند از آن در سوغم تا کمر
به بیهوده گوئی زبان کرد باز
که با کار نادیدگان بد نبرد
کجا دیده بودند میدان رزم
نه هر تیغ بازی بود مرد جنگ
رسول خدا این خبر چون شنود
بفرمود پس کای سران یهود
دگر چون یقین گرد این بر شما
کنون من یقین دانم ای شر کین
نفاقی که در دل نهان بود تان
دگر نه بیاید شما را به پیش
بپاسخ بگفتند از روی طیش
نیاید از ایشان یکی تاختن
چو آید بمیدان ز دست قریش
بما گر درائی بمیدان جنگ
حمیت در آرد عجب شور
دگر زین دلیران غره بدین
سوی منزل خویش گردند روی

رسیدان خبر تا با قصای روم
همه گشته غم گشتند و بسته شدند
نشد ظلمت کفر آن سرزمین
که مشرک در آن ملک و شنام شد
بجان و دل منکران جا گرفت
تخم او ز روی بالای آزاد کفر
پس از فتح بدر این سخن بر زبان
یهودان یثرب بخون جگر
نمودند از روی دل پرده باز
نباشد عجب گر نبی فتح کرد
بجز خانه سور دا ایوان بزم
که هر پنجه در دست شیر و پلنگ
که دارند آن گفتگوها یهود
شما را بما عهد زینگونه بود
که هستم من آن خاتم انبیا
که شد بر شما این ثبوت یقین
نگفتند یا از ز دل بر زبان
بلائی که آمد به پیش قریش
که یارانند کسی چون قریش
حسام آختن نیزه افراختن
نبودند سوداگری چند بیش
ببینی که چون شد در آن جنگ
بود دست بالا ز بازو و زور
کند گر کسی از دو دشت کین
جبین پر ز چین لب پر از گفتگو

که سالار دین مستوی است هم
پسر نیچه دین شد از حسد
در آن نیچه فسر گرد ترسا نماند
از آن هیبت کشت چین گوشها
بهر جا که شد کافر خود پسند
چو خاشاک شد کفر و اسلام سیل
که تحقیق او خاتم انبیاست
ز عهدی که بد با نبی در میان
قینقاع سالیک پیش از همه
چه دانند تیغ آختن با قریش
کس از بستن او نگردد دلیر
محمد بما می نمود از غرور
طلب کرد روزی بهولت سرا
که هرگز نگردید بر گرد بد
که موسی خبر داد این پیشتر
شکسته باو وفا آن عهد خویش
شکستید چون عهد را آشکار
یهودان شیرم تاریک دل
چه دانند اهل حرم کارزار
که هرگز نراند دل دوستان
کجا تا خبر دارد شمشیر و تاب
در اندم که بر خیز داز دشت گرد
نمائیم خود را بدشمن چنان
بدینگونه گلتیره و پوچ چند
شنیدم که هر سر کشی از یهود

ظفر یافت بر سرکشان حرم
ز دل خار اگر و ریشه کفر کند
به بتخانه با نقش بت ها نماند
پرید از سر سرکشان هوشها
شد از بیم آن فتح اندیشه مند
با یمان دل منکران کرده میل
بر آن دعوی این فتح اعدا گواست
فراموش کردند تیره دلان
بلند از حسد گشت آن زمره
که نگرفته باشند جز جام عیش
نباشد اگر دست شمشیر گیر
دم تیغ میدید و بازو و مرد
بزرگان آن قوم بد عهد را
نمایند در وقت سختی مدد
بدنیم و ر آیند بی شور و شر
گرفتند راه تمرد به پیش
نمایید ایمان کنون اختیار
نگشتند از کرده خود خجل
کجا چشم شان دیده گرد سوار
بنجر کار در حلق قربانیان
که از بیم فردوش شود زهر آب
کشد مرد شمشیر بر روی مرد
که احسنت گویند هیچ زبان
بگفتند و از جای برخاستند
یکی قلعه از بهر خود کرده بود

که بودی در آن قلعه با قوم خویش / نه آن قلعه را بود یکراه بیش
ازو رفتند آن تیره دل سرکشان / سوی قلعه خویش نازش کنان

سوار شدن سید مختار بامر ملک جبار باستیصال یهود قینقاع و اخراج نمودن آن مشرکان از یثرب دیار

رسول خدا وحی را داده هوش / سوی آسمانش دل و چشم گوش
که آمد ز نزد جهان آفرین / هماندم برش جبرئیل امین

بگفتش بفتح و ظفر شو سوار / ازین پست میدان برآرد دمار
بفرمان کمر بست حالا دین / چه اصحاب هجرت چه اصحاب دین

همه گشته آماده کارزار / گرفتند در خانه زین قرار
برآمد ز دولت سر انجاب / در آورد پای ظفر در رکاب

عطا کرد رایت بشیر خدا / روان شد بیکبار آن اشقیا
یهودان عجب گشته آگه از آن / که آمد بکردار شیر ژیان

کسی را که خوانند خود بهر جنگ / ز سر هوش آن رفت و از چهره رنگ
پشیمان ز بیهوده گفتار خویش / فگندند سر از ندامت به پیش

چه خوش گفت آن مرد باهوش خرم / بسی دید هنگامه رزم و بزم
که چون برگشائی زبان بر سخن / نگه بر بدار از سر خویشتن

که باشد زبان گرچه قائم بسر / ولی سر شکستش بود در خطر
چه خواهی که باشد سرت در تن / نگهدار در کف عنان زبان

بیکبار بودست از زبان بیدار / در اول بیندیش انجام کار
که آخر پشیمانیت نیست هیچ سود / بخشید آنسان که بهر یهود

یهودان بدکیش تیره روان / شنیدند چون آن خبر ناگهان
ز خواب گران چشمها باز شد / بکردار مستی که آید بخود

بجستند آن بی دینی مردی رسن / در آمد دل اندر طپیدن ببر
فتادند پس از کین و جنگ / بحال سگ و گربه شیر و پلنگ

دل و دست با حمله رفته نگار / ببستند از بیم در بر حصار
زبانها ز گردند در طعن هم / نمودند بر روی هم لعن هم

همی لمعه داد این سنان ملک بر / که کردی تعالی فتنه جو آنچنین
در این گفتگو با هم آن اهل غدر / که بر هم زن صف میدان بدر

نمایان شد از دور چون آفتاب / ظفر در عنان و دولتش در رکاب
زمین و زمان جمله پرنور گشت / بدانسان که خورشید تابد بدشت

چو آمد بپای حصار یهود / بفیروزی آمد ز مرکب فرود
بفرمود تا گرد پیش حصار / فرو زاید آن لشکر نامدار

به بستند ره بر یهودان جهان / که بر بسته ماند لب از آب و نان
گرفتند آن قلعه را اهل دین / بفرمان او در میان کمین

ببستند ز آن گونه ره بر حصار / که بر باد هم بسته شد رهگذار
چنین چون برآمد دو هفته بر آن / چنان تنگ شد بر یهودان جهان

که یکبارگی رفت با آن غلو / ز کف شان عنان و ز رخ آبرو
نمودند پیغام نزد رسول / که گردیم اخراج خود را قبول

نفرها که ایم ازین شر بدر / بگردیم آواره سمت دگر
فرستاده بگذار چون آن پیام / بیامد و فرمود خیر الانام

که امید آنکه برون از حصار / که در حکم باشد مرا اختیار
بآن قوم گردن کش تیره رای / کنم آنچه خواهم بحکم خدای

فرستاده شد باز نزد یهود / بگفت آنچه از سرور دین شنود
یهودان سرکش که با آن غرور / گشودند بر خود در کین بزور

ز بس نخوت و عجب و پرخاش و ملک / ز دندان همه لقمها بر قریش
شنیدند چون آن پیام رسول / علاجی ندیدند غیر از قبول

نهادند گردن بحکم قضا / در قلعه خویش کردند وا
چنین گفت فی الحال ابن قلیستان / که بودند سه صد کس از کیسان

برفتند بیرون ره خواجه را / ز غرش ببستند خود پایدار
وزان پس بفرمود خیر الانام / بمردی ز اصحاب مسند بنام

ز گروهان

که از شدت بندی درشت
به بند دو دست یهودان زشت

عمل کرد منذر بفرمان وی
در آن وقت عبدالله ابن ابی

که از سرگروهای انصار بود
ولی داشت عهد و قسم با یهود

دلش با زبان نیز در اتفاق
نهان با رسول خدایش نفاق

بیامد بر منذر آن خودپسند
که دست یهودان گشاید ز بند

باو گفت منذر که این کی شود
مرا تا ببالای تن سر بود

که حکم نبی بسته دست یهود
جز او دیگری کی تواند گشود

پس آن تیره دل مرد دور از حیا
بیامد بنزد حبیب خدا

زبانرا بپوزش گهی بر گشود
که هستند هم‌عهد با من یهود

دل دوستان مرا شاد کن
بفرما باحسان و آزاد کن

پیمبر بفرمود اعراض ازو
دگر باره کرد او همان آرزو

نبی باز اعراض فرمود از آن
بفهمید بیشرم تیره روان

پس آن کوردل از حیا دیده بست
بجیب مبارک بیازید دست

برآشفت و گفتش بشیر نذیر
که ویلک ز من دست خود بازگیر

نفاقش ز بس چشم و دل را ببست
ز جیب نبی باز نگرفت دست

نترسید بر جان خود زان غضب
در ابرام افزود آن بی ادب

ز مهر یهودان دلش کور شد
ز مهر خدا و نبی دور شد

نه بیم از خدا نه ز اسلام شرم
بدل سوزی کافران گشت گرم

چنین گفت با خاتم انبیا
که تا حاجت من نسازی روا

ببخشی برین قوم بر و کرم
نسازی مرا نزدشان محترم

نه بردارم از دامنت دست خویش
همی گفت و ابرام را کرد بیش

رسول خدا دید چون آن لجاج
بکرد امر اخراج شان لاعلاج

بحکم حبیب اله صمد
عباده بر آن کار شد نامزد

بگفتش که مهلت بده تا سه روز
بصبح چهارم چو گیتی فروز

برآید سر از منظر آسمان
تو زین سرزمین آن سگان را بران

ولیکن همین جان خود را برند
اگرچه همه در خور کشتنند

ز اموال مگذار یک رشته تاب
نه یک لقمهٔ نان و نه یک جرعه آب

ازین مملکت شان بخواری برآر
ببر تا بسر حد یثرب دیار

بدنبال شان باش مانند گرد
بدر کن ز حد خود باز گرد

عباده بفرمان کمر بست چست
پس از مهلت آن سه روز درست

بچارم برآوردشان زان دیار
برهنه سر و پا و رسوا و خوار

بخواری همی راندشان چون کلاغ
رسانیدشان تا بکوه ذباب

که آن بود سرحد یثرب زمین
گذشتند زان کوه چون مشرکین

عباده بنزد نبی باز گشت
بعرضش رسانید آن سرگذشت

پس از حال آن مشرکان لعین
نبی کرد قسمت بر اصحاب دین

وز آنجا بتایید و فضل خدا
بیامد مظفر بدولت سرا

بپرداخت چون خاطر از آن فریق
نماید کنون شرح رزم سویق

ذکر غزوهٔ سویق

چنین گفت راوی که اهل غدر
باین حال رفتند از جنگ بدر

از آنجمله سفیان قسم یاد کرد
که تا ز اهل دین انتقام نبرد

نگیرد نه روغن بمالد بتن
نخواند بهمخوابهٔ خویشتن

چو بگذشت چندی بر آن ماجرا
بر آن شد که آرد قسم را بجا

گرفت از دلیران بطحا دیار
بهمراهی خود دو صد نامدار

به یثرب روان شد ز مردم نهان
چنان چون بود پیشهٔ رهزنان

پس از قطع وادی بهنگام شب
به یثرب رسید آن اخس عرب

بسر برد شب با دلی همچو قیر
بنزد یهودان آل نضیر

بوقت سحر گشت از آنجا سوار
بیفتاد سوی عریضش گذار

که آن قریه بود نزدیک شهر
بآنجا شد با دل پر ز قهر

چنین گفت راوی که از انصار دین
یکی داشت کشتی در آن سرزمین

سوی مزرع خویشتن رفته بود
شب تیره برگشت خود خفته بود

قضا را دران تنگنای سحر / بر آن سمت بنمود سفیان گذر
ز کین گرد آن مرد سوگند ما شنید / دگر نخل چندی ز خرما برید

چو ورداش از غیب فتحی چنان / گمان کرد سر دفتر مشرکان
که او کرد سوگند خود را بجا / کشید انتقام از رسول خدا

بماندم بسوی وطن بازگشت / ببر و از یا باو مساز گشت
دران پس خبر شد بسالار دین / که جمعی ز کفار بطحا زمین

کمر بسته با خشم و غیظ آمدند / ز هر دم نهان تا عریض آمدند
بوقت سحر بیشتر از نماز / بکردند این کار و رفتند باز

بماندم رسول جهان آفرین / تعاقب بفرمود سالار دین
بدنبال یکچند بشتافتند / نشانی نه زان مشرکان یافتند

نگر انکه ایشان چند از سویق / پراگنده افتاده بر طریق
که بهر سبکباری خویشتن / فگندند و رفتند زان انجمن

گرفتندش اصحاب دین از طریق / شد آن غزوه نام زان بعد سویق
دران این حبیب اله مجید / چو در ره نشانی ز دشمن ندید

به پیچید سر باکی را ز راه / بیامد بدولت بآرام گاه

ذکر وقایع سال سوم هجرت مقدس و بیان غزوه قرقرة الکدور

بیا ساقی ای گلرخ سیمتن / چو گلشن بیارای انجمن

بمطرب بگو دست بر دف زند / مغنی کف خویش بر کف زند
تو پر کن ایاغی چو بدر منیر / سر دستی از لطف ما را بگیر

که گردد دماغم ازان جام تر / سر آید لبم داستان دگر
بامداد آن نشأه بر نامه ام / کند آن وقایع رقم خامه ام

که از گردش آسمان کبود / ز هجرت بسال سوم رخ نمود
چنین گفت راوی که اصحاب دین / چو گشتند باز از پی مشرکین

پس از چند روزی بخیر البشر / رساندند کارآگهان آن خبر
که جمعی ز غطفان و آل سلیم / بکردار دیوان و دون رجیم

نه دیر از مقر نبوت بدور / بنزدیک سرزمین کدور
چو در دامن یکی انجمن کرده اند / ندانیم قتال چه آورده اند

شنید آن خبر را چو خیر البشر / در آورد پا در رکاب ظفر
دلیران دین همچو شیر و پلنگ / نشستند در دم بزین خدنگ

برانده چو باد صرصر ستور / رسیدند تا سرزمین کدور
بگشتند جویا بهر سو بسی / ندیدند از آن تیره بختان کسی

مگر چند اشتر بیک سمت دشت / بدیدند با ساربانان بگشت
بفرمود سید باصحاب خویش / که آرند آن اشتران را به پیش

یلان تاختند از یمین و یسار / گرفته بکف اشتران را مهار
در آورده دست شتربان به بند / بنزد رسول خدا آمدند

همه را احوال اهل ضلال / بفرمود زان ساربانان سوال
اسیران بگفتند با آن خطاب / که دانیم رفتند از بهر آب

ولیکن از آن سمت آگه نه ایم / گر ایشان نشان دیستی و بیم
پس آن اشتران از رسول امین / بفرمود قسمت به اصحاب دین

دران جای سوی منزل شهر خویش / بدولت از آنجا ظفر پیش پیش
بیامد بفضل خدا همعنان / شده پر ز فرش زمین و زمان

چنین گفت راوی که سالار دین / چو برگشت از آن غزوه با مومنین

ذکر غزوه انمار که آن را ذی امر نیز گویند

پس از چند روزی رسید این خبر / بسمع همایون خیر البشر
که از ثعلبه لشکری بیشمار / بنزد یکی نجد در کوهسار

بیکجا شده جمع در آن مکان / که ذی امر خواند عرب نام آن
سپه را براهست دعثور نام / که کم تیغ او دیده روی نیام

همه تاختن را کمر بسته اند / بتاراج یثرب نظر بسته اند
شنید این خبر چون شه انبیا / سلاح دلیران دشت وغا

بفرمود زان پیش کان مشرکان
کمر بست لشکر بفرمان او
روان فوج در حد بیت الحجاب
برفتند رو سوی آن دشمنان
برفتند پیش رسول خدا
چنین داد آن دست بسته جواب
که گر فوج اسلام آید بجنگ
چو دیدند گرد سپه مشرکان
وز آن سو رسول خدا با گروه
که برخاست تا که بحکم خدا
چنان تر شد اصحاب را جامها
که از فوج اصحاب دین در ربود
بشاخی بیفگندند آن جامه را
چو دیدند آن حال را مشرکان
محمد چنان دور شد ز اهل خویش
ازین به نیابی دگر فرصتی
از آن جا روان شد بپای درخت
چنین تا به نزدیک سید رسید
که از من که بخشد کنون نجات
برافراخت و عثور پس تیغ کین
ز دستش جدا گشت شمشیر کین
بپاسخ چنین گفت طه و هیچکس
نخواهم بجنگت دگر قوم را
کسی را که باشد سعادت قرین
پس آن تیغ را هم باو باز داد

گرانید بر جانب اهل دین
ظفر سر بر آورد از ایوان او
چو ذرات در پرتو آفتاب
رسیدند تا آنکه نزدیکشان
بر پیشوا از و سرور انبیا
که ایشان بجز رحمت ارند تاب
بیارند از قله کوه سنگ
دویدند بر کوه چون روبهان
بیامد بایستاد در پای کوه
یکایک بر چون دست اهل بجا
که از ابر دارند گفتی قبا
بنزدیکی سمت دعثور بود
که خشکش کنند آفتاب و هوا
بدعثور گفتند شادی کنان
که یک تنه اش نیست یار دو سه را
بزن گر توانی کنون ضربتی
زبانی پر از شکر امداد بخت
چو نزدیک شد تیغ بیرون کشید
تبسم نمود اشرف کائنات
همان لحظه ناگاه روح الامین
نبی تیغ را برگرفت از زمین
در بندم مرا نیست فریاد رس
ندانم ترا جز رسول خدا
بکیش بر دتا در آرد بدین
سوی قوم خود رفت دعثور شاد

همان به که پا در رکاب آوریم
نشست آن نبی بر بعیر چرخ مهر
شنیدم که آن لشکر نامدار
قضا را بگه آمدند از آن مشرکین
که اعدا چه ارند در دل بگو
نیامدند از آن سو بمیدان برزم
پس آن پیشوای جهان با گروه
بر آن قله کوه تلهای سنگ
در اندیشه مردان دین با حسان
بیارید باران رحمت چنان
بر دین آمد اندم پیمبر ز صف
نبی رفت تنها بپای درخت
خود آن شاه مستغنی از تاج و تخت
مبارک بعد و بر تو ای نامور
چسان خفته بنگر بپای درخت
چو دعثور کرد استماع آن خبر
باهستگی پیش بگذاشت پای
بیامد بایستاد بالای سر
بپاسخ بگفت آن خدای جلیل
بزد دست بر سینه اش آنچنان
بایستاد و گفتش بگو ای فلان
همی گشت چون فرد روشن یقین
بگر دانیدش بر شهادت زبان
شد از زمره دوستان آنقدر
چو دیدند او را چنان آن گروه

برفتن بر ایشان شتاب آوریم
برانگیخت ممکن چو گردان سپهر
به پنجاه کم بد ز پانصد سوار
گرفتار در دست مردان دین
لجاجت ز مرا کرده اند آرزو
ولیکن بدینگونه دارند عزم
بدولت علمدار گشت بسمت کوه
مهیا نمودند از بهر جنگ
رسانند خود را با آن مشرکان
که شد تند سیلی ز هر سو روان
در خفتن بچشم آمدش یکطرف
پس از تن برآورد و افشرد رخت
نمود استراحت بپای درخت
که آمد بپای خود اکنون ظفر
کمر کرده باز و زتن کنده رخت
ز جا جست با تیغ خود چون شرر
که تا بر نخیزد ز بالش صدای
چنین گفت آنکه بخیر البشر
که بخشید از آتش نجات خلیل
که افتاد بر پشت آن پهلوان
که از من کنون تا که بخشد امان
که هستی رسول جهان آفرین
بیاورد ایمان بصدق جنان
نبی کرد لطف و عنایت براو
دویدند سویش ز بالای کوه

بگفتند با دیگرے ملامت کنان — چه کردی تو ای نامور پهلوان

رسانندی ابتر فتاو خویش را — ولی فرصت از دست دادی چرا

چنین گفت عثور با انجمن — که دیگر بگوئید از نیستان سخن

که بیشک محمد رسول خداست — برین حرف جان و دل من گواست

من آوردم ایمان بدینی یقین — ورآئید اکنون شما هم بدین

نمودند اسلام قومش قبول — نکردند از حکم مهتر عدول

وزان پس رسول خدائے جهان — بدولت سوئے شهر خود شد روان

بیامد بدان سان بقیع آن جناب — که آید به بیت شرف آفتاب

اغاز داستان غزوهٔ اُحد و کیفیت اجتماع اهل ضلال با ارادهٔ قتال

بده ساقی آن ساغر لاله گون — که آید ز رنگش بوی خون

دگر زان سیم رسد گرمی بدم — که خواهم بکوه اُحد زد قدم

چنین گفت راوی که از جنگ بدر — بآن حال رفتند چون اهل غدر

بآن ماتم عام تا چند گاه — گرفتار بودند با اشک و آه

وزان پس در اندیشهٔ انتقام — نشستند یکروز باهم تمام

یکے بود صفوان ازیشان سرکشان — ولیکن پر سر جان و دل غمگین این

امیه که شد گشته روز وغا — پدر بود صفوان بدبخت را

دوم عکرمه پور بوجهل دون — بجوشیدش از خشم چون جوش خون

دگر وارثان قتیلان بدر — که بودند در قوم با جاه و قدر

نمودند تدبیر باهم بسے — سخن گفت از سوز دل هر کسے

ز بس کآتش کینه از دل فروخت — نفس بر لب از گرمی حرف سوخت

شررسان بگفتار آتش فشان — برون جست از شعلهائے زبان

پس از فکر بسیار انجام کار — برین شد همه رایها را قرار

که آورده جفتی که سفیان ز شام — که شد بهر آن مایه قتل عام

چو بودند در رزمگه مالکان — چنان بهره ما هست این زیان

بیاریمش اکنون بپاے فروش — که از کینه آمد دل و جان بجوش

ز بعضش بسودے که بندیم طرف — نمائیم آن را درین کار صرف

برین باتمی هم عهد و پیمان شدند — وزان پس همه نزد سفیان شدند

گشادند پیشش سر درج راز — بپاسخ چنین گفت آن کینه ساز

که اول کسے گز سر خود شدم — برغبت گذارنده درین ره منم

که فرزند کشتند من حنظله — دگر آن دلیران همه چون گله

هراگشته گشتند در پیش چشم — دلم سخت شد مشتعل از کین و خشم

ولی تا بزرگان بطے تمام — نکردند یکدل درین انتقام

کمر بستن ما نه تنها خطاست — که در کینه‌شان فوت از ما بلاست

بپاسخ بگفتند آن سرکشان — گزین رنج میاد در تو در دل گمان

بزرگان قوم آنچنان یکدلند
بگفتا کنون جای تاخیر نیست
شنیدم که بود اصل آنرا بها
پس از بیع هم چند شد نقض آن
که بهر بد از بی انتقام
محیل و زبان آور و چرب گوی
به فتنه آن چار کس چار سوی
همی باد شان بر او از جنگ بیم
همه گشته آماده کارزار
دگر خالد و طلحه نام جو
چو سفیان بدید آنکه شد کار او
چنین کرد اندیشه با خویشتن
میان دلیران چو در کارزار
سرایند زنهار خیز پشت جفت
ازین ننگ مردان نباو نکاه
بقومی که زن باشدش پیشرو
ز زن مرد هرگز نخواهد مدد
بر آن رای و تدبیر او انجمن
زنان را بیاری همی خواستند
بهامون کشیدند رخت از سرای
غلام یکی از سران قریش
طلب کرد او همچنان نیز خویش
بر و نیمی از مکر و تدبیر خواند
ندیدی که آن نار بر در سنه تن
بیک چشم برهم زدن ناگهان

که از هم چو تار رسن بگسلند
که بهتر ازین هیچ تدبیر نیست
بمثقال پنجه هزار از طلا
وز آن گشت خرم دل مشرکان
فرستند سوی قبایل پیام
سخن ساز و گیرا و هم نرم جوی
بفرمان سفیان ابلیس خوی
دمید آتش جهل از باد غدر
رساندند خود را بآن خاکسار
که کیش کینه لقب داشت او
چنین گرم گردید بازار او

بشد شاد سفیان چنان بان نوید
رساند آن مال اسپی بیع
دگر از نرو ماده اشتر هزار
چو آمد بکف مایه اقتدار
نمودند پس چار کس انتخاب
چو شیطان بهنگام گفت و شنو
فرستاده سوی قبایل پیام
چو پیغام او بر دو نان رسید
چو آشام چون لشکر و عمر و ابی
بدینگونه دونان سه باره هزار
چو شیطان ره مکر دیگر گرفت

ذکر روانه شدن کفار به یثرب و یار و امید وار ساختن هندهٔ زن ابوسفیان وحشی حبشی را بمال و جایزه بیشمار بشرط قتل یکی از سه تن نامدار

نیارند کردن پی سر نگاه
نبرد حیات تیغ و سپر جنگ دوست
مگر آنکه بر سیرت زن بود
بمعنی بصورت مرد و تن
چنین با پرده بود جا ساختند
براه ضلالت نهادند پای
بهمره شبل و میان قریش
سیه دل تهین زنان قریش
همه دیش بر فرق پیچ تلم فتنه
پدر با برادر دگر عم من
فتادند چون بر کمان خمان

زهی نامور مرد با نام و ننگ
حیا پیکه باشد زنش جنگجوی
چو آن گفتها از زن بد صواب
نمودند تحسین بجا بی
چو شد کار با حیله پرداخته
چنین گفت بادی کز اهل ظلام
بحشت غلطی داشت وحشی بنام
همان جفت سفیان جو بامکام
و زنان پس بگفتش چانه خواه چهر
که بودند چشم و چراغ قریش
بخشم سیه گشته زان بم و درد سهر

الهچون لاله جوش دلش بر دمید
گرفتند از اصل و از نفع ربیع
هم از سر آن مال آید اندر شمار
بر آنگونه شد رایها را قرار
که آتش فروزنده بود از نب
نعل فتنه انگیز و در پوست رو
بسی کرد ترغیب بر انتقام
دل تیره بختان کین پرور
که کردند شیدا اقبال بی
بر و جمع گشتند چو بادی کار
سر رشته حیله از سر گرفت
که باشند همراه اگر چند تن
شود گرم هنگامه گیر و دار
بر آرند از آتش کینه تفت
که دل باید از زن بمیدان جنگ
بر بین که چه باشند مردان او
چو مکر زنان سخت رنگی آب
بر او آفرین کرد هر ناکسی
سر انجام بر بدعا ساخته
یکی زنگی بود وحشی بنام
شدی کم خطا حربه آن غلام
که بد دختر عتبه و هند نام
تو دانی که بر من چه رفت از سپهر
همه بار در نخل باغ قریش
و بد آب در کام من طعم زهر

نکیر و لسان سنید ده هزار
که باشد از آن دشمنان آوری
نباشد دریغ از تو یکمو مرا
چو کردان جگرخواره اش گفتگو
دگر حمزه در جواب باشد اگر
بسوزنش یکی حربه خواهم فگند
بر فتند بیرون ز بیت الحرام
در آنوقت عباس در کعبه بود
که چندند و چونند و احوال چیست
یکی قاصد تیز تگ بر گزید
سند قاصد آن نامه شد روان
چنین نامه روز و شب ره برید
چنان نامه تر و بیمبر رسید
چو مضمون آن نامه شد جلوه گر
سوی شهر آمد رسول شفیع
بدو گفت فرمود کاین سر بپوش
زن سعد در پشت دیوار بود
شد آگه از رموز و گرد داستان
زعد گر چنین سر زند غیب نیست
بفرمود تا پیش آید حباب
به بین تا کیانند و چونند و چند
برفت و بدید و بیامد پگاه
بعرض مقدس رسانید اخچنین
نی اخلاطرش بود اندیشه پاک
اگر چند مر زم حشم جاه و حصار

دلم در تن و تن به بستر قرار
محمد دوم حمزه سوم علی
خرم وانگه آن زا و بسازم ترا
بپاسخ چنین گفت وحشی بدو
به سد ذکر دین نمارم جگر
دگر تا چه خواهد سپهر بلند

نرستی گر توانی بر آتش مرا
کنم شرط من با تو ای نامور
پس از نقد و جنبت وسیم و نقد
که گردم بفرض از نسیم صبا
بقصد علی لیک خواهم شدن
نمودند این عهد و برخاستند

نامه نوشتن عباس بسید انبیا و آگاه نمودن از اراده اشقیا

بخیر البشر نامه بنوشت او
سپاهی کدام است و سالار کیست
با و نامه را داد و گفت ای برید
در آمد ز جا همچو باد دمان
بصبح چهارم به یثرب رسید
دبیر از زبان زد بقفلش کلید
بسمع همایون خیر البشر

پس از حمد و نعت و جل و رسول
نوشت از کم و بیش اعدای دین
سپاه سا یکدم بره چون سمند
شب و روز در راه چون صبح و شام
رسول الله آن قند بند در قبا
سر گنج اخبار را بر گشاد
نیوشید آن راز از همگنان

فرستادن اشرف عالم صلی الله علیه و آله و سلم حباب بن منذر انصاری را بجاسوسی لشکر اعدا

حدیثی رسول خدا را شنود
شنیدند یکسر کهان و مهان
سبی راستی گر نماید کجی است
با او گفت بشتاب و سر بر متاب
نکو چشم بگشا و لب بند
بیان کرد یکیک حال سپاه
که اینک رسیدند اعدای دین
که ریزد کجا بر سر خصم خاک
بگیرد کند با عدو کارزار

بطرفش تسلی بکنجید چند
چو زن گشت از پهلوی چپ پدید
چو بشنید پیغمبر کردگار
برو تا بجای گروه اعدای دین
نمی بود و افتخار جهان
زره و زر و اسپ و سلاح نبرد
چو بشنید از و سرور انبیا
ستاید بمیدان لسان نگاه
ز اندیشه آزرده شاکر و شام

بجوان یکی زین شه بخواه ما
که هم وزنت از خواجه خواهد گه
که محتاج هرگز نگردی دگر
نباشد گزند بر محمد مرا
اگر بخت یاری نماید بمن
برفتن سوی یثرب آراستند
نهادند پا در ره انتقام
رقم کرد از کار قوم جهول
بر و قفل زد پس ز نقش نگین
بر از سر فرود آر و بر پا به بند
همیشه بدش کوچ و یکدم مقام
که قاصد رسانید مکتوب را
گهر هاش بر گوش شه عرضه داد
نیاورد با هیچ کس در میان
بیامد بایوان سعد ربیع
ولی از پشت دیوار آنخانه گوش
صدا کرد از تار سازی بلند
بعالم ز چپ راستی کس ندید
که آن راز در شهر شد آشکار
بیامی نشان کی اندران سرزمین
شدانند زان راز ابن سعد بدان
همه پیش خیر البشر یاد کرد
نبا شنید بر ذات پاک خدا
کند روز دشمن چو بختش سیاه
چو پرداخت شاه از قعود و قیام

درین فکر در خواب شد مصطفی — یکی خواب دید و در آمد ز جا
سر عرش بالین ز جا برگرفت — بمسجد شد و جا بمنبر گرفت
چو منبر سپهر بلند شان و فر — بر او شد چو خورشید خیر البشر

بخواب دیدن حضرت خیر البشر صلی الله علیه و آله و نقل نمودن آن پیش اصحاب با سرور و مشورت نمودن با دلیران دین در باب جنگ و قتال مشرکین

بفرمود کاصحاب جمع آمدند — چو پروانه برگرد شمع آمدند
یکی خطبه کرد از فصاحت ادا — سر خطبه سر کرد نام خدا
زبان طوطی شکری شکر کرد — دهان محتران گوهر شکر کرد
ز حمد و سپاس جهان آفرین — ز تعداد نعمای دنیا و دین
بهاری بهار است شاه رسل — چو گلزار جنت لبش رنگ گل
خدا را بهمه پیمبر نبوی ستود — که هر ذات او را سزاوار بود
وزان پس به اصحاب خود انچنین — بفرمود کای معشر مسلمین
بدانید کاعدای دین آگه — رسیدند نزدیک ما با سپاه
کنون بسته باید کمر بهر جنگ — بخون گرده باید لب تیغ رنگ
خدای جهان را اعانت کنند — رسول خدا را اهانت کنند
خوشا حال آن بنده کردی بدو — خدای جهان آفرین را رسد
دگر گفت چون دوش چشم غنود — یکی خواب دیدم که چون وحی بود
که درعی نمودم بر استوار — دگر شد دم تیغ من رخنه دار
بدیدند چشم سر گاو نر — وزان پس ز شمشیر ببریدند سر
چو فرمود آن خواب را مصطفی — بگفتند اصحاب کای مقتدا
بفرمای کان درع و شمشیر چیست — کدام است آن گاو و آن میش کشت
رسول خدا درج در بر کشاد — چنین کرد در پیش اصحاب یاد
کمان آن درع محکم بود شهرها — که حصنی است چون درع از شهرها
دگر شد دم تیغ دندانه دار — بمن میرسد رنجی از کارزار
چنین هست تعبیر آن گاو نر — که جمعی ز اصحاب بازند سر
همان میش آمیش کبیشه بود — خیالست امیدم که کشته شود
بفرمود از آن پس رسول خدای — بیاران که ما را چنین ست رای
که باشیم بر جای خود مستقیم — چو آید پی جنگ جستن غنیم
در شهر بندیم بر خاکسار — ببستان در رحمت کردگار
هم از قلعه با خصم جنگ آوریم — بر و چون دلش عرصه تنگ آوریم
گروهی ز اصحاب پیر و جوان — برین رای گشتند همداستان
ولی جان نثاران شاه رسل — بکف سر نهادند چون شاخ گل
کشودند لب بر درود و ثنا — نمودند رسم تحیت ادا
بگفتند ای سرور خاص و عام — غبار رهت عرش و کرسی تمام
ترا جمله از جان و دل بنده ایم — همه بهر کشته شدن زنده ایم
چنین روزها عید فیروز ماست — اجل اختر طالع افروز ماست
چنین مردنی را بجان مشتریم — که جان میدهیم و جنان میخریم
بعجز و نیاز از جهان آفرین — شب و روز خواهیم هر گه چنین
کنون خوی رد تیر دعا بر هدف — که دشمن بکین بر آراست صف
بخانه نشستن نباشد روا — که خیره شود دشمن بی حیا
پس از جای برخواست شیر عرین — عم مصطفی حمزه پاک دین
بگفت ای فدایت سر و جان قوم — بلب ما ارطم مرد رزمی هجوم
غریزد دگر جست شمشیر نام — که او نیز عمر بسیف دار و صیام
در آئین مردی نباشد روا — که بی ادکشائیم بازو زره را
لبش تا نشانم تر از خون ناب — بکام و لب من حرام است آب
حبیب خدای سیاه و سفید — ظلو دلیران چو زانگونه دید
بفرمود آن آرزوشان بعمل — نمود التماس از کراهت قبول
چو آن گفتنیها همه گفته شد — پذیرفتنی هم پذیرفته شد
ز مجلس بخلوت شد آن شهریار — که بست و شد خدمت کردگار

شتابان بیاید بجای نماز / دو دیدش چو خون دهر کوی نیاز

ز مغز عبادت بدر رفت پوست / سراپای او شد علی پر ز دوست

بنوعی بیزدان پرستی ستاد / کز از بنده یزدان ندارد بیاد

چنان سر ز جیب افگندگی / که گفتی مجسم شده بندگی

بدانسان نظر دوخت بر سجده گاه / که مسجد شد از نور او قرص ماه

چو او جبهه اگر دید بر خاک فرش / زمین مسند افگند بالای عرش

سرشکش شد از چشم بر رخ روان / که آن نم قران کرد با اقتران

بر آن اشک کو را بر رخ بچکید / بر روی گل مهر شبنم کہ دید

چو با چشم تر بر دعا لب گشاد / اجابت بپای دعا سر نهاد

هنوزش نسیم دعا در سفر / که گل جوش زد از بهشت اثر

بدان روز آن شب بپیش خدای / شرف بخش صدر رسالت بجای

چو بگذشت شب صبح زد طبل روز / دران صبح خورشید گیتی فروز

کشید آنچنان تیغ در کوهسار / که حیدر کشد در احد ذوالفقار

چنان بود در بندگی انتخاب / که تا گشت از سمت آن آفتاب

سلاح پوشیدن اشرف انبیا علیه افضل التحیة والثنا بعزم رزم و نبرد اشقیا و بر آمدن بفتح و فیروزی از دولت سرا

بپرداخت از بندگی شاه دین / بیامد که بندد کمر بهر کین

نخست آن شهنشاه نصرت پناه / بر کرد درعی چو حفظ اله

زره یکیش تنگ در بر کشید / بدانسانکه ماهی بیونس سپید

بهمپیر چو پوشید از آهن قبا / شد از سلک و زر در رنگ طلا

بر افراخت او در بر عرش سر / که از صنعت خویشتن یافت بر

زره بر تن روشن شهریار / چو جوهر بر آئینه بود آشکار

بیاراست چون تن بدرع حصین / کمر بست در ساعت آن شاه دین

سپهر رسالت نه صبح ظفر / کمر بست چون آسمان از سحر

کمر بر میان شد بدانسان محیط / که بر گرد گردون گردان محیط

کمر بست محض از پی کار دین / خدا را کمر بسته باید چنین

وزان پس حمائل تیغ الماس فام / حمائل بیفگند خیر الانام

بیاویخت از پهلوی درع تیغ / که اکثر بود برق در تیره میغ

نمودی حسام از میانش چنان / که خورشید از شب در میان

سپر بر پس پشت انسان گماشت / که خورشید بر آسمان جلوت داشت

ز نور تنش شد منور سپهر / بدانسانکه از پرتو خور قمر

سپر شد صدف ذات پاکش گهر / کشید آفتابی مسیحی بر

یکی تیره بگرفت انسان بدست / که از نوک آن سینه چرخ خست

سنانی ز تیغ نگه تیز تر / دمی از دم غمزه خون ریز تر

زره با تن و تیره با دست یار / چو سرو سهی بر لب چشمه سار

بیاراست نوعی ز سر تا بپا / که جان عدو گفت ای وحی فدا

پس آنگه ندا یوان عرش انتساب / سوی آستان زد قدم دین پناه

ولی پیش از آن کان سپهر کرم / ز خلوت بجمع گذارد قدم

بشد نزد اصحاب سعد معاذ / چه سعد امر شاه رسل را نفاذ

چنین گفت کاین رای کی بود / زبان که ز نسیان بساز هی بغیر

که باید بمیدان دشمن جنگجو / حصار نشستن نباشد نکو

چرا این قدر بوده باید فضول / چه دانیم ما آنچه داند رسول

چو او بلبل باغ وحی خداست / بپیشش چو گل گوش بودن رواست

چو او نه از آن ولی این بشنود / سخن از سخن آفرین بشنود

کند آنچه فرمایدش کردگار / شما را ازین مصلحت ها چه کار

چو این حرف سر زد از ان ماه جبین / دل دوستان گشت اندیشه مند

تبسم ملامت بدلها فرید / ز هر دل گل صد ندامت دمید

درین حرف باهم صغار و کبار / که بر داشت پرده ز در پرده دار

بر آمد ز دولت سرا انتخاب / بدانسانکه از جیب صبح آفتاب

بیامد چنین نامه سند رسید — بدولت جلوس همایون گزید
گشودند اصحاب لب بر دعا — که ای اشرف خلق ارض و سما
مبارک شود بر تو نقل مکان — بکام تو گردش کند آسمان
گل نصرتت زیب دستار باد — نشاط ظفر رنگ رخسار باد
بر فتح بابی ز نخل امید — گل کام چینی ز باغ نوید
همه کارها بر مرادت شواد — سر دشمنت را تن از تیره باد
کسی کو بکین تو بندد میان — بکینش کمر بسته باد آسمان
بجنگ تو هر کس گشاید بغل — رهائی مبادش ز چنگ اجل
تن دشمنت را زره دام باد — چو صید او ترا در خم خام باد
چو اصحاب را گفتگو شد تمام — بایشان بفرمود خیر الانام
که بینید عرض سپه را کنون — ز یاران کیانند چند و چون
بامرش دلیران برون تاختند — بعرض سپه کار پرداختند
سواران جنگ آزموده هزار — سراپا چو تیغ آلت کارزار
همه کرده سامان راه عدم — گذشت اسم شان بر زبان قلم
بعرض سپه روز روشن گذشت — شب تیره افگند سایه بدشت
سپهر درخشنده ز جیب شام — فرو رفت چون تیغ کین در نیام
ره راستی چرخ وارون گذاشت — بروی جهان پشت آئینه داشت
سیه شد چو دریای نیل آسمان — کواکب برو چشم مرغابیان
شه دین ره بندگی برگرفت — خدا را پرستیدن از سر گرفت
چنین بود شب تا سحرگه بپا — ز چشم اشک میریخت و بر لب دعا

سوار شدن حضرت خیر البشر صلوات الله الملک الاکبر با اصحاب دین بفتح و ظفر بعزم انهدام بنیان کفر و شقاق و تخلف نمودن عبدالله بن ابی از رکاب ظفر انتساب بحکم شقاوت و نفاق

ز هامون چو برخاست بانگ سحر — ز بالین شه صبح برداشت سر
شفق لوح افراشت بهر مصاف — برون آمد آن تیغ کین از غلاف
گرفت اوج شهباز بیضا خطاب — کشیدند مرغابیان سر ز آب
بگرداند آئینه گردون پیر — همی شیر زد موج از زرد قیر
شه از بندگی مصطفی را فراغ — برآمد ز خلوت که آید براغ
کمر بست بر کین اعدای دین — باصحاب فرمود آنگه که هین
دلیران لشکر ز خیر البشر — ببستند از رشته جان کمر
زره پوش گشتند مردان کار — چو آتش بگیرید مجمر قرار
بکف تیغ و خود بر فرق سر — در آن پهلوان تیغها بر کمر
بدان تیغها بر زره ها خیال — که بند کشتی لشکر ماهیان
بدریای آتش سفر کرده اند — که از شعله پرها برآورده اند
جوانان بدینسان بیاراستند — شهادت ز جان آفرین خواستند
نوشتند بر جان برات قبول — جنیبت کشیدند پیش رسول
چو بر آسمان زد قدم آفتاب — جنیبت جلو کرد پا در رکاب
چو مرکب برانگیخت خیر البشر — خدا بست بر کین اعدا کمر
همی رفت شاه رسل پیش صف — دلیران پس پشت سرها بکف
از آنجمله عبدالله بن ابی — بشهراه توفیق گم کرده پی
نفاق نهانش رگ جان گرفت — برون آمد از دل گریبان گرفت
ز راه صوابش خطا دور کرد — سرش باغی جهل مغرور کرد
عنان تافت از خدمت شهریار — ره شهر بگرفت آن خاکسار
سپاهی که او خاکش لب بر — برفتند سه صد سوار دگر
خبر یافت چون سید المرسلین — که ابن ابی کرد کاری چنین
بخاطر کش نشست گرد ملال — قوی بود امید از ذوالجلال
دلی شد عیان با ابن عمرش ز پی — بیادنیز همنام ابن ابی
بدو گفت ای سرکش تیره دل — نمودی از این کار ما را خجل
چرا از خداوند بر تافتی — ندانم چه زین سرکشی یافتی

ترا برده ابلیس از راه دین
بچشم خرد میش بازی بهین
چو گوران سیند از خود را بجا
مکن روی فرخشنده بر خود سیاه

به بین تا چه کردی تو ای اهرمن
پشیمان شو از کردهٔ خویشتن
به دو پشت بر ما انبیا
مگر دیدن روی شرم آر از خدا

[illegible] حساب
چو پرسند فردا چه گوئی جواب
مبر گرد ذلت سیلی جنگ
به پیشانی خود مکش نیل ننگ

[illegible] گذشت
بدوزخ نمستوان در جنت گذشت
مکش میغ دین رامغیان نقاب
مبادا بگل چهرهٔ آفتاب

مکن اینهمه بد دلی بهر جان
بعالم نماند کسی جاودان
ندانی که جان بهر جانان حق است
بجانان بیا افشانی جان خوش است

بده مفت نقد شهادت ز کف
بدر کی رود بهشت هر گز شرف
بخاک آنکه در راه یزدان فتد
قدم بر سر عرش و کرسی نهد

ندیدی که نام یلان از نگین
چو شد کشته گردید کرسی نشین
مکن این چنین ای بهادر مکن
بدست خود خاک بر سر مکن

بد بلنیان نخواهی هم امید
بدو گفت بسیار و کمتر شنید
بپاسخ چنین گفت آن بی ادب
که این شعله چند درخشک سب

مرا غیر رفتن دگر رای نیست
تو گوئی که برگشتنم پای نیست
محمد ز یاری چشم برداشت
چرا پا از شهر یثرب گذاشت

کسی کو بمیدان شدش راه بر
بگو تا بیاری به بندد کمر
چو بشنید از وی عمرو این سخن
ز غیرت بجوشید خونش بتن

برافروخت چون آتش از تند باد
زبانی چو شعله بلعنش گشاد
کسای بکشت تاکس خاکسار
سیه رو برگشته از کارزار

ترا کی رسد کاینچنین حجاب
تو همتا نشوئی بهفتاد آب
بری نام مقدام خیر البشر
چه دانسته خویشتن را مگر

نباشد بمیدان اگرچه نتو مرد
تو خواهند جستن دلیران نبرد
چه چندین بخود چه دست گاه
نیرزی بچشم یک پر کاه

دلیران بادر صف کارزار
چه تو مرد خواهند هر یک هزار
مفز سود افسوس خیر البشر
که سازم سنگ همت از بارسر

دگر نه بد بحرف جای زبان
ترا در دهن بود اکنون نشان
بگفت و بغمناک شد از و
سوی لشکر خویش نهاد رو

چنین کرد انفر د تاریک بخت

ذکر احوال عمرو امراح آمدن بمیدان جنگ با غدر لنگ

کنون بشنو احوال این نیک بخت

شنیدم که از انصار دین عمرو نام
طلبی نامور بود دین تمام
ولی چون یکی پا معذور بود
با عمع در آن قوم مشهور بود

ندی بعد آنهم درسامند نام
نه زن شیر مردی بمردی تمام
با وچار فرزند داده خدا
بلنگان و شیران دشت وغا

پسرهای خود را چو دیدن بزرگ
که هر یک بکردار درنده گرگ
کمر بسته بر جنگ اعدای دین
بپشت ستوران نهادند زین

ز شوق شهادت دلش بردمید
کبوتر اخند مرغ روحش پرید
ز جا جست آن پیر چون نوجوان
طلب کرد شمشیر و درع و سنان

بگفتند قومش که ای نامدار
بیاین با تو معذور از کارزار
نکرده است تکلیف بر تو خدای
منه بیش از اندازهٔ خویش پای

دگر کی توانی بمیدان روی
که هر کام افتان و خیزان روی
دگر مطلب احمد است الغرض غنم
برای تو کم نیست این اجر نیز

گر در خدمت سید المرسلین
بروئی دم تیغ اعدای دین
جگر گوشها را فرستاده ام
رضا بر قضای خدا داده ام

بپاسخ چنین گفت آن هوشمند
که این غم برخود ندارم پسند
که با شد اولادم اندر بهشت
مرا فتاده در کنج خانه چو خشت

بمیدان همین عزیمم می برد
که آن عهد عزیمت هم از من بود
خرامم بفردوس با اهل خویش
پسر ها بدنبال من پیش پیش

باین عذر چون باز مانم ز جنگ که نبود پذیرفتنی عذر لنگ
چنین گفت آنگاه جنبش باو ز زین بفتن خود مبرا برد

که داغم در آنجا نگیری قرار سوی خانهٔ خود نمائی فرار
بر آشفت از آن حرف آن شیر مرد ببازید دیگر گرفت تیغ نبرد

بر آورد دست دعا بر سپهر بگفت ای فروزندهٔ ماه و مهر
براه تو من با نشاط و شعف نهادم قدم سر گرفته بکف

توئی واقف سر و دانای راز نگردانیم جانب خانه باز
بگفت این و آمد بر آن سرا نشد تا نبرد شه انبیا

چو او دید آن شفیع امم بفرمود از روی لطف و کرم
کهای عمرو سعی تو مشکور باد ولیکن تو هستی معاف از جهاد

قبول است این عذر لنگت قبول بنزد خداوند و نزد رسول
برو باش در خانهٔ خود مقیم بکن طاعت کردگار کریم

بپاسخ چنین گفت آن نامدار کهای حکم تو حکم پروردگار
گر احد که پیچد ز حکم تو سر ولی نقشبند قضا و قدر

بجان من این آرزو را سرشت که گویم باین پای خاک بهشت
چنان دید چون غیرتش را رسول نمود از کرم التماسش قبول

بآن شیر دل داد اذن نبرد ز منع وی اصحاب را منع کرد
پس آن مرد مومن ز بس خوشدلی روان شد بسر در رکاب نبی

الغلن میر وعم بر سر فلکستان بدینسان شنیدستم از راستان

ذکر تسویهٔ صفوف و جا گرفتن مردان کار بمیدان کارزار

که شهریار ملائک سپاه بفرمان یزدان در آن صبحگاه
بنزدیک کوه احد چون رسید در آن دامن کوه دشتی گزید

چه دشتی که بعرصت اهل حرم بصحرای محشر قدم بر قدم
چنین پهن دشتی که بر طرف آن ز سر در ریختن سنگ باران جهان

بر آن دشت چون دامن روزگار بر آراست صف صفوف کارزار
به پیش احد با سپاه ایستاد ز فضل خدا پشت بر کوه داد

پس آنگاه عکاشه را پیش خواند بسی گوهر لطف بر وی فشاند
فرستاد بر جانب دست راست ز مردان علم داد آنرا که خواست

ازو میمنه گشت البرز کوه بسقف فلک سود فرق شکوه
سوی دست چپ با سران سپاه ابو سلمه شد بفرمان شاه

سر راه یاجوج خیل عدو چو سد سکندر بایستاد او
به پیش سپه سعد چون پیل مست بفرمان او شد کمانی بدست

به پشت سپه جا بمقداد داد سپه پشت بر کوه فولاد داد
بقلب صف از ذات خود داد زیب که در قلب باشد مکان حبیب

در آن قلب پاکان چنان کرد جای که اندر دل پاک نام خدای
شهنشاه چون چشم خود درمیان چو مژگان باطراف نیزه وران

به پیش ایستاده دو سه آگه چو دستی که بر چشم گردد پناه
چو آراست صفها بدین ارتباط بهر سو نظر کرد از احتیاط

به پیش و پس و جانب راست دید ولی چون سوی دست چپ بنگرید
بچشم آمدش دره هولناک که می آمدی بوی خونش ز خاک

شکافی در آن پهلوی کوه دید که چون زخم پهلو دلش می خلید
یکی رخنه چون رخنهٔ ملک و دین چو کام طلب اژدها سهمگین

بمهر ضمیرش چنان کرد جای که خصم از گذار در آن دره پای
کند کار بر اهل اسلام تنگ شود کله کشش خیل پلنگ

بفرمود آنگه بابن جبیر که بر بند آن راه بر روی غیر
باو داد پنجاه مرد جوان کمان دار و نیزه ور و پهلوان

بگفتش برو با دلیران شاد به پیچید در دره مانند باد
اگر خصم خواهد از آنسو گذر به تیرش بدوزید پا تا بسر

مجنبید از جا و هر چه دست اگر فتح باشد ز ما در شکست
زمین را ببوسید آن پاک او روان شد سوی دره [illegible]

چو با نامداران بانجا رسید ... دران بیشه یاران آهن کشید

بدینگونه صفها بیاراستند ... علم از ظفر آفرین خواستند

ز شوق شهادت غدا یلان ... برافروخت چون لاله در بوستان

ازان لالهای شهادت بهار ... همه دامن کوه شد لاله زار

وز آنسوی سفیان بر آراست صف ... زنان پیش صف داشت دف ها بکف

سوی میمنه رفت خالد چو باد ... برای دهی همچو باد ایستاد

سوی میسره بود بوجهل دون ... برافراشت آن رایت سرنگون

بقلب سپه بوسفیان جبان ... که کفار را کفر از دل عیان

به پیش صف آمد چو سیل بهار ... بزرگ گروه بنی عبد دار

دلیر عرب طلحه دریای جنگ ... لوای سپاه مخالف بچنگ

بدینسان بیاراست صف کینه خواه ... هوا گشت از دود دلها سیاه

زبان دف بکف گشته نغمه سرای ... برآمد دل جنگجویان زجای

ذکر محاربه طلحه بن ابی طلحه الملقب بکبش الکتیبه با اسد الله الغالب و فرستادن حیدر کرار آنمشرک خاکسار را بدار البوار

زهر سوی برخاست شور و غریو ... بجنبید کبش کتیبه چو دیو

نخست او بناوردگه زد قدم ... بناف فلک سود نوک علم

میان دو لشکر چو کوه ایستاد ... سوی صف اسلام آواز داد

گزین نامداران لشکر شکن ... کسی کو بود مرد میدان من

بگو تا بیاید باهنگ جنگ ... به بیند دل شیر و خشم پلنگ

بکردیم با هم درین پهن دشت ... بخواهیم از تیغ هم سرنوشت

نداد ش کسی پاسخ از انجمن ... که بایست بر سر کشیدن کفن

چو شیر خدا دید کز بیم او ... بمیدان نشد هیچکس جنگجو

بیامد بر سید المرسلین ... بگفت ای شرف بخش عرش برین

بمیدان عدو خیرگی میکند ... بچشم جهان تیرگی میکند

اجازت دهد گر رسول خدای ... برآرم من از بیخ لافش ز جای

بدو داد اجازت شهنشاه دین ... امانت سپردش بجان آفرین

چو بشگفت از التفات رسول ... گل خواهشش از نسیم قبول

بزد اسپ و سوی میدان نهاد ... بفری که گردون بدو کوچه داد

بناوردگه رفت شیر خدا ... گرفته بکف [illegible] مصطفی

حمایت همین ساق عرش برین ... بسر بر چو چتر از بال روح الامین

بیامد خرامان بمیدان جنگ ... سر سپاه بگرفت بر طلحه تنگ

هم آورد خود را چو طلحه بدید ... برانگیخت مرکب بسویش دوید

بدو گفت برگوی نام و نسب ... بدانسان که رسم است نزد عرب

چنین داد پاسخ شه اولیا ... مه اوج شوکت سپهر وغا

که هم رزم تو شاه مردان علی است ... ترا بر سر خویشتن باید گریست

چو دانست کان شیر فوج جنگ ... بخونریز او تیز کرده است چنگ

دلش چون دل مدعی در طپید ... بلرزید بازوش چون شاخ بید

کشیدان تیغ کین در کف بد نهاد ... چو برگی که بر شاخ لرزد زباد

برانگیخت ناچار از جا ستور ... زرخ رفته رنگ و ز بازوش زور

بگرد شهنشاه گشتن گرفت ... ره زندگی بر نوشتن گرفت

بتازید شیر خدا چون پلنگ ... یکی تیغ الماس پیکر بچنگ

بهم حمله کردند شیر و گراز ... زره بر تن از جوش دل در گداز

نخست او برافراخت شمشیر کین ... بینداخت بر فرق شیر عرین

بزیر سپر شه در آورد سر ... نشد تیغ دشمن بر او کارگر

برو ضرب او در گذشت آن پلید ... چو نوبت بشاه ولایت رسید

سپر را بیفگند بر پشت دوش ... برآورد چون بحر عمان خروش

برانگیخت کوه شتر خیز را ... برآهیخت تیغ اجل ریز را

برآمد بتنگ عدو تنگ تنگ ... سپر بر سر آورد آن بیدرنگ

شه از بر زیان بر رکاب ایستاد ... کمر بر کشید و بغل بر گشاد

برافراشت بازو نگهبان دین ... در آمد چو چین از غضب بر جبین

خروشی را الله اکبر کشید
بدرید و دو نیم آن بد نهاد
روان خون از اعضای آن خاکسار
بشد کشته کبش کمینه نخست
دل کافران خون شد از جوش غم
چو پرداخت شیر نر از صید خویش
روان شد بر خاتم المرسلین
ز خویشان طلحه دو بیل دژم
یکی برگرفت آن لوای نگون
بمیدان دگر باره گرداند و
و زان سو عدو همچو پیل دمان
بشمشیر گرد او جوانش ادا
بسوی علمدار بیس ره نهاد
بیامد باستاد بر جای خویش
دگر هیچکس رخش همت نراند
نزنان باز در پیش صف آمدند
کشیدند بر گوش عثمان نوا
چو عثمان از ایشان نواها شنید
برانگیخت رخش همیت ز جا
مبارز طلب کرد دیو شریر
سر ره گرفتند بر کید گر
هزبر دلاوند ادش مجال
که از دوش چپ تا بپهلوی راست
سر و سینه و دست او با لوا
باستاد چندی نیا و دگاه

که گفتی فلک سازها هم برید — بزد بر سر خصم شمشیر کین
ز دو سوی مرکب بر افتاد — بغلطید و بر خاک کوه گران
چو سیلاب از کوه فصل بهار — نگونسار شد رایت مشرکان
شد آن خواب شاهنشه دین درست — حبیب خدا با سران عرب
جگرها کباب و روانها دژم — برخ شان ببارید دیده خون

ذکر مقاتله خویشان طلحه با ضرغام دین و قتل آن مدبر لعین بضرب شمشیر شیر بیشه و غا بجانب اسفل السافلین

برآورد لعنت بلب از جوش غم — برانگیخت اسپ و خنجر بکف
یکی گشت از شه طلبگار جنگ — چو شهباز دین بیدگان دغا
بدانسانکه برگشت خور بهار و — برانگیخت دست خدا برق بار
بیامد نبا و رد شیر ژیان — چو تر دیک شد دشمن بد نهاد
که چنگال با شد زبان شیرها — بزد تیغ بر گردنش شهریار
برافراخت تیغ و بغل بر گشاد — چنان زد که فرقش کنان زین نشست
بدانسانکه گفتی نرست بیش — ازان زخمهائی قیامت نشان

ذکر مبارزت عثمان برادر طلحه با سید الشهدا حمزه و غلطیدن آن بد مشرک بر دشت و غا

همانا برادر بدا و طلحه را — بیافسرده انگشت دامن زدند
برادر بخواری چنان کشته دید — زبانه کشید آتش کینه اش
بمیدان شد آتش فشان اژدها — بیامد علم برگرفت از زمین
برانگیخت شاه شهیدان سمند — جهان پهلوان حمزه صف شکن
رسیدند یکجا بهم خیر و شر — برآورد عثمان حسام از نیام
چو شیر گرسنه برافراشت بال — علم کرده آن شعله آتشگون
حمایل برید کم و کاست — مکرر بر و نام علی بر زبان
محرف نفگند در پیش پا — برآمد غریو از سیاه عدو
نیامد دگر کس برش رزم خواه — چو در جنگ جستن عدو گرد دیو

سر و گردن و سینه تا ناف زین
بلرزید ازان ضربت دست آن یلان
برآمد بگردون سر مومنان
کشیدند تکبیرها از طرب
بشد چهرها زرد و سرها نگون
همی خواست آید سوی صف خویش
که ناگاه از صف اعدای دین
رسیدند تا زان میان دو صف
سوی مرگ از اندر آنسان شتاب
فلک خواست آندم از و زینهار
به بیهوده گوئی زبان بر گشاد
تو گفتی تنش سر نیاورد بار
بکشت و بیفگند و خود باز گشت
فرو ریخت دیگرها سفیانیان
دران زنگه سایت افتاده ماند
رخبرها میر دند و دهان زدند
نه دانسی که آتش بخرمن زدند
بجوش آمد از خون دل و سینه اش
باستاد چون کوه بر دشت کین
بیامد نبا و رد آن اهرمن
که گیرد زعم علی انتقام
چنان کوفت بر دوش عثمان لعین
که حد کسی نیست مثر چنان
که آیا دگر کیست این جنگجو
ره بیشه خویش بگرفت شیر

زمیدان سوی صف خود بازگشت
دگر باره دلهای اعدای دین
زمیش سپه پور طلحه نظر
برآورد از سوز دل آه سرد
علم سار روی زمین دید بود
چنین تیغ دلیر از بنی عبد دار
ولیکن چنین گفت فرد تمام
برافتاد چون تخمهٔ عبد دار
بیکباره اسپان برانگیختند
بجوشید میدان جیش عرب
سوی نیزه و تیغ بردند دست
دو دریای آتش زبانه کشید
کشیدند بر روی هم تیغ تیز
براندم گردان لشکر پناه
خروش دلیران رستم شکوه
شدی هر نفس زان نهنگی برون
ز بس آب دو شد استخوان زعمود
در آن آهنی دشت شمشیر تیز
دو دیدی بچشم زره سیل تیر
بدو رفته دست قضا هر زمان
ز بس تیره خون از رگ جان فشاند
ز بس خود بر خود گرز گران
زخون دلیران بطی زمین
زجوش و خروش نهنگان کین
چنین هم نفس با هم آمیختند

ذکر قتل جمعی از مشرکان که در آن روز رایت ضلال برافراختند و از دنبال هم بجهنم شتافتند

بفگنند بر حال عم و پدر / چنان شد چو ز انگوشتان گشته تر
بچشم آب گردیدش از درد و قهر / نیامد دگر زد چو شعله قدم
ولی قد بزین راست تا کرد بود / که سعد ابن وقاص بگشاد شصت
بروز احد در صف کارزار / برافراشتند از پی هم علم
که فرموده صادق علیه السلام / که هر تن از تیغ شیر خدا
نشنید هیچکس براهوی کارزار / مبارز رساند بمیدان جنگ

ذکر ریختن ارباب دین و کفر بر یکدیگر و هزیمت بعضی از اهل شر

دلیران بجوار از غضب / چنان راست چون شعله اندا مها
فتادند بر دشمنان جمع تنگ بست / فرستاد اجل سوی جانها درود
قضا بر اجل تازیانه کشید / دو لشکر نگویم دو خیل پلنگ
گرفتند بر مرگ راه گریز / چنان قبضه چسپید در مشتها
زره بود خون بار ابر سیاه / درو برق شان تیغ زهر آبدار
فگندی طپش رعد آسا بکوه / همی خواست طوفان ز بحر کمان
نمودی یکی گشته تن نگون / ز پیکان تیر آتش افروختند
زره بر تن مرد غربال بود / ز نعل ستوران بسی ارض زمین
شده بهر جان کوچها گریز / زبس تنگ بر گریزنده جای
ز بس تیر بد سینه قندیل تیر / نی تیر از بس بدل جا نمود
ز وی راهها بدن کرد جان / ز پشت سر تیره خود چنین
اجل راستانی بناخن درواند / یلان شسته از آب شمشیر روی
سر گرزها حیطه شد چنان / که گفتی برون اجل روزگار
شده رشک لاله ستان تیغ کین / تن سرکشان بس افتاده خوار
فضاهای هوا گشته دریای چین / ز هر سو که یک کینه در پهلوان
بکین نوی غرق هم ریختند / بهر سو که شیر خدا کرد روی

بفیروزی و فتح دمساز گشت
چو قلزم بجوش آمد از باد کین
که گفتی جراحت بچشمش رسید
رسانید خود را بپای علم
چو باران فگند بر خاک پست
نهادند رو در سرای عدم
چشیدند آن زور زهر فنا
دل اهل اسلام گردید تنگ
غبار از جبین زنگ بختند
که چشم زره گشت مژگان نما
بدل گرد جا را عدم با وجود
بخونریزی هم برآورد چنگ
که چون تسمه پیچید بر انگشتها
شدی گاه پنهان گهی آشکار
زره موجها بود دریا روان
بدان خیمن عمر هم خوشتند
چو صحرای محشر شده آهنین
نهادی روان بردم تیغ پای
از دل چو یکدسته جا بود بود
که گشتی سنان دست در گشت تیغ
نشسته بدل تیر چون آینه ز روی
گرفتست آئینه دسته دار
بسی سر و غلطیده در لاله زار
شدی گم قد و دل کینه سنان
روان ساخت اجل را بجوی

بپرورده خویش چرخ اثیر / کند آنچه با دانه ابر مطیر
که سازد برو شیر کهجان نثار / زخاکش برآرد رساند ببار
دهد پس بگهواره خوشه جا / بجنباند آنرا بدست صبا
زگهواره اش چون برون آورد / بسوی دبستان خرمن برد
وز انجا بصد گونه اعزاز و قدر / نشاند دسایان بزین بصدر
بسنجد بمیزان عز و وقار / پس از این همه حرمت و اعتبار
بیک گوش تند چون آسیا / کنند ناگهان بکیش توتیا
ز تیزنگی چرخ بیدادگر / رعایت نمایند اهل خبر
از آن دره یاران ابن خبیر / زکف چون بهشتند دامان حجر
برفتند دنبال حرص و هوس / نمانند با او مگر هفت کس
در آن وادی خالد و عکرمه / رسیده زگرگان دین چون رمه
بهمراه جمعی ز یاران خود / گذشتند از پای کوه احد
در آن دامن کوه مانند باد / بر آن دره ناگه گذرشان فتاد
سری زان کمینگه نو اندیش / بجز چار و پنجی ندیدند بیش
بدامان فرصت در آویختند / بیکباره اسپان برانگیختند
چو ابن جبیر آن نخستین شهید / صدای سم بادپایان شنید
به پشت سر خویش کرد او نگاه / بدید آنکه تنگ اندر آمد سپاه
بیفشرد بر جا چو آن کوه پای / بزد خویش را بر شهادت صلای
وزان پس چنین گفت با همرهان / که باید کنون کند دل را ز جان
گذارید مردانه پا را به پیش / در آیید خصمانه با خصم خویش
که فرمود از لطف بیحد خدا / بما بهترین غنایم عطا
که نقد شهادت بسان یلان / ستانیم و گیریم راه جنان
پس آن نامداران پاک اعتقاد / دویدند بر روی اهل عناد
به تیر و برمح و بشمشیر تیز / در آن دشت کوشند داد ستیز
ولی آنکه از بیخ شش کینه خواه / چو آید بیاد دره بانگ سپاه
بسیلاب سنگی نجنبید ز جا / ولیکن نه بندد ره سیل را
نهادند جان را باعدای خویش / همه گشته گشتند بر جای خویش
ز زین در فتادند تا بر زمین / نهادند پا در بهشت برین
چو گشتند آن نامداران شهید / بکردار سیلاب ابن ولید
بر دل آمد از دره با فوج خویش / چو قلزم بر آشوب از موج خویش
نبی را بدید اقل آن اهرمن / که در قلبگه بود با چند تن
دگر نامداران و مردان دین / پراگنده بودند در دشت کین
از انجمله اکثر بتاراج مال / دگر در پی دشمن بدسگال
تهی دید چون خالد کینه خواه / یمین و یساری نبی از سپاه
بیاران چنین گفت شادی کنان / که اینک که میخواستیم ای یلان
بآسانی اینک رساندش اجل / کنون برگشائید دست دغل
بگفت این و چون باد آن کینه خواه / برانگیخت مرکب جدا از سپاه
گرفتند پس در میان مشرکین / رسول خدا را بسان نگین
وزان سوی سفیان بدبخت نیز / بگرداند رو زان ره گریز
بیامد به تگاه خود با سپاه / شد آن دم چو شب عرصه روشن سیاه
بهم خورد آن رزمگه آنچنان / که گفتی ز تیزنگی آسمان
بگردید از این رو بآن رو زمین / وزان گشت زیر و زبر دشت کین
بهر جای هر کس که بود از یلان / ز بس داشت پیکار با دشمنان
نمی یافت فرصت بخصم آنقدر / که گیرد ز یاران دیگر خبر
در افتاده در رزمگه رستخیز / شده تیز اعدای دین ستیز
سوار و پیاده کشاده بجنگ / برمح و به تیغ و به تیر و خدنگ
زمین بسملی بود در خون طپان / پر و بال او تیغ و تیر و سنان
شده رزمگه بیشه شیر و ببر / هوا گشته از تیر چون تیره ابر
گرههای پیکان و سان تیره میغ / ببارندگی قطره آب تیغ
ز باران تیر و زابر کمان / شده جوی خونی بهر سو روان

دلیران جنگی بدشت نبرد
چو خون سر از روی خود گشته گرد

ز تیر و نی تیغ و طعن سنان
زره پاره شد از دید با خون روان

ز بس سنگ شد بر هوا جلوه گر
تو گفتی برآورده آنکوه پر

ز بسیاری سنگ گرد و غبار
هوا چون دل مشرکان گشته تار

فرسان خیره شد آنچنان دیدها
که نشناخت بیگانه کس ز آشنا

غرض وحشتی شد بدشت نبرد
که نتواند آنرا قلم شرح کرد

ذکر ریختن خالد ولید با مشرکان پلید بر قلبگاه لشکر اسلام و متفرق گردیدن اصحاب از گرد و پیش حضرت خیر الانام

چنین گفت راوی مرسان با ابتدا
که از دره بیرون شدند اشقیا

بیکباره اسپان برانگیختند
باصحاب ملت درآمیختند

فگندند بر اهل دین تیر و سنگ
گشادند بر نیزه و تیغ چنگ

پراگنده بودند چون اهل دین
از ایشان همین کس که صاحب یقین

بهر جا که برخورد با دشمنان
برآویخت چندان بتیغ و سنان

که میگشت تا دست تیغش علم
نیامد دمی از دشمنان پای کم

نه پیچید روی و نه پایش کشید
نکوشید با خصم تا شد شهید

ولی اکثر از بیم فوج قریش
رمیدند ترسیده بر جان خویش

از آنجمله بعضی زبان آوطن
که دل شان موافق نبد با زبان

بآن لاف و آن دعوی اعتقاد
ز جان نبی شان نیامد بیاد

همانندم برفتند از رزمگاه
نکردند دیگر بپی سر نگاه

بهمراهی آن سپه باطنان
برفتند چندی هم از مومنان

که از بس پراگنده خاطر شدند
نبودند آگه کجا میروند

چو گشتند واقف ز کردار خویش
نمودند بسیار آزار خویش

نگشتند از آن راه دور از طلب
بپایند تا کی بر آنجناب

گرفتند از آن عرصه بعضی کنار
ستادند دور از یمین و یسار

که بینند انجام تا چون شود
کنند آنچه آندم مناسب بود

نماندند بر گرد سالار دین
بجز چند مردی ز انصار دین

یکی زان وهب بود و حارث دگر
وهب عم و حارث برادر پسر

دگر هم از آن قوم با احترام
یکی شیرزن بد نسیبه بنام

که بر دوش خود داشت مشکی ز آب
خوراندی باصحاب بهر ثواب

چو دید آنکه هنگامه شد آنچنان
رمیدند از دشمنان دوستان

بیفگند مشک و برآورد تیغ
به پیش نبی خویش را بی دریغ

رسانید با شوهر و دو پسر
ستادند بر گرد خیر البشر

شنیدم نسیبه بسان دلاوری
تن خود سپر کرده بد بر نبی

ولیکن سپر در کف او نبود
که زخم عدو رد تواند نمود

ودر آندم در آمد بچشم نبی
ز اعیان اصحاب هجرت یکی

که لاف وفا داشت پیش از همه
عنانرا نپیچید پیش از همه

ز بس شد سراسیمه از بیم جان
نیارست خود را نمودن نهان

گذر کرد از پیش خیر البشر
بدستیش تیغ و بدستی سپر

بگفتش رسول خدای جهان
بده ای فلان این سپر را بآن

که آید نه دستش درین دشت کار
رخ خود نگرداند از کارزار

سپر را بیفگند آنمرد و رفت
نسیبه دوید و ز جا بر گرفت

بایستاد سالار دین را به پیش
فدا کرده بر جان او جان خویش

دگر عمرو داعی بفیضش دو پای
که از روز بد عذر لنگش بجای

برادر زنش همره یک پسر
ستادند بر دست بگرفته سر

ذکر محاربهٔ وهب و حارث با مشرکین و شهادت آن هر دو صاحب یقین

چو نزدیک شد فوج اهل جفا
بفرمود سالار دین مصطفی

کنون کیست آن دست شسته ز جان
که گیرد سر ره بر مشرکان

وهب مرکب خویش را راند پیش
منم گفت آن دست شسته ز خویش

برانگیخت اسپ و بره نیزه بدست
بصف ملحدان تاخت چون پیل مست

بجنگ اندر آمد بسان پلنگ
سنان را بخون یلان کرده رنگ

برآورید یاد دشمنان خدا
بکن جان خود بر حبیبش فدا
براعدای دین دست خود را روان
باستاد دیگر آن جوانمرد بان
رسول خدا آن حکایت شنید
بر آن شیر تن آفرین گسترید
که ای خاک راهت بلند آسمان
چنین گفت او با نبی آخر زمان
زلطف تو دارد دلم این رجا
که خواهی ز خلاق ارض و سما
تهی کیسه کان فرومایه را
که این خاکساران کم مایه را
رساند بعرش تعالی ز خاک
رفیق تو سازد بفردوس پاک
برآورد دست دعا از کرم
حبیب خدا عذر بخواه امم
بگفت ای بجان زندگی بخش تن
ببخشاید این جان نثاران من
رسانند شرط رفاقت بجای
که امروز با من درین تنگنای
تو فردا کن از لطف شان سرفراز
بفردوس اعلی رفیقم بساز
دلش از طرب گشت خلد برین
شنید این دعا چون نبی سالار دین
بگفتا ازین پس بگیتی بود
مرا سهل هر غم که رو آورد
باستاد و دل کند از جان خویش
پس آن خالص ایمان نبی سایه کیش
بنمایم کنون شرح آن داستان
که برگشت سفیان چو با مشرکان
چه آشوب افتاد در دشت کین
چه آمد در آن دم بر اصحاب دین

ذکر برگشتن ابوسفیان از طریق گریز بدشت ستیز و شهادت حمزه سید الشهدا

چنین گفت راوی که سفیان چو دید
که بر شاه دین تاخت ابن ولید
بگرداند و نیزه ورا ز راه
بیامد به تنگاه خود با سپاه
برآویخت با نامداران دین
بدانسان که مذکور شد پیش ازین
عم مصطفی بود و شیر خدا
سر ره گرفت آنکه بر اشقیا
که از جای مرکب برانگیختند
باعدای ملت برآویختند
بغل باز کردند بر موج تیغ
فتادند در بحر کین بیدریغ
ولیکن ز انبوه از موجها
در آن بحر گشتند از هم جدا
برانگیخت از رزمگه رستخیز
بیکسوی کرار با تیغ تیز
بسوی دگر عم خیر الانام
برافروخت آتش ز برق حسام
که از هند بودش دل امیدوار
در آنوقت آن زنگی نابکار
بخون یکی زان سه الا گهر
گرفته از او وعدهٔ سیم و زر
که آرد بجا وعدهٔ خویش را
درآمد چو گرگی بدشت وغا
شد اول بقصد امیر نجف
گرفته یکی خشت سختان بکف
که صفهای اعدا ز هم میدرید
مر او را چو شیر غضبناک دید
بهر کس که میکرد رو با حسام
بیک ضرب هیبت کارش تمام
نمی یافت برگرد او کس گذار
خبردار بود از یمین و یسار
بدانست زنگی که کاش روا
نگردد ز شاهنشه اولیا
که عم نبی بود در کارزار
روان شد بدانسوی آن نابکار
بدیدش بجا بر آورد عمکت
چو آتش درافتاده در قلب صف
دو چشمش بگردانده و طاس خون
شده از غضب چهره‌اش لاله گون
یکی خون چکان تیغ تیزش بدست
بهر سو همی رفت چون پیل مست
رهائی نمی یافت از جنگ او
بهر کس که رو کرد آن جنگجو
چو آن تیره دل زنگی بدگهر
ز کوشش بدید آنچنان بیخبر
همان آهنین خشت سنگین بدست
بیامد سر راه آن پیل مست
پس پشت سنگی نشست آن شریر
چو روبه کمین کرد بر نره شیر
علم کرده شمشیر خونریز را
بیامد همانا دم عم مصطفا
ز اعدا یکی را فگنده به پیش
چو شیرے که آید پی صید خویش
درآوردش از پا فگندش بخاک
رسید و بزد بر سرش خشمناک
در آن ساعت آن زنگی بدنهاد
بدید آنکه فرصت بدستش فتاد
بناگه جهت آن خشت از دست سنگ
چو افعی ز جا جست و بگشاد جنگ
رسید از قضا خشت فولاد شکاف
عم مصطفی را بزد بر بناف
ز پهلوی پاکش برآورد سر
دریدا ز بر ناف او تا کمر

چو بر پهلوش رشته انگشت زد
نظر بر یمین و یسارش فگند
چو بر آن سینه وی چشمش فتاد
قبلش بیا نگیخت مرکب جا
ز دستش جدا گشت تیغ و عنان
ز پشت فرس چون در آمد برو
پس آن بی بها گوهر جان پاک
تن نامور ماند بر دشت کین
کز آنجا رود آنچنان سرخ رو
بروز همی مرگ آب حیوان بود
چو غلطید بر خاک آن شهسوار
بیامد ببالین او در میان
آن پهلو پاک او بر درید
نگفت این بر نخل عمر کسی است
ز بس حالش از بغض و کین بر دمید
نمودند لعنت برو کائنات
نمائیم کنون شرح آن انقلاب
چنین کرد راوی روایت بمن
از آن چار بدبخت ناکامیاب
دگر عتبهٔ ابن وقاص بود
نماندند با سیّد المرسلین
نگهبان سیّد ز شر عدو
که آید ز دو دست جنگجوی
نمودند سنگین دلان ازدحام
در آن روز خود هم بشمشیر و تیر

بیامد بجود تا از جو بکند
که بنید رسید از نگاه او اگر زند
گریزان شد از بیم مانند باد
ولی آنکه فرصت ندادش قضا
بگردید از پشت زین ناگهان
شد از زانو و چو بر بالین او
که افشاند در راه یزدان پاک
همین است پایان دنیا همین
که خواهد خدا عذر جدّ ازو
گوارا تر از شیرهٔ جان بود
بدانست آن زنگی نابکار
برابر بدیدش بصد سالکان
جگر بندش از سینه بیرون کشید
که بر دشت او گشت تابان تو نیست
سیه دل گرفت آن جگر را بکید

بسینه بیست زین آید انگام اگر
ستاند از آن بدکنش انتقام
بدانست عم حبیب اله
باو لیکه فردوس مشتاق بود
نغلطید در راه ایزد بخاک
ملائک گرفتندش اندر کنار
بلغزاز عجل جهانش قدسیان
ولیکن چو شاهان آل احمد
چو بسمل طپید ندم بهر جان
همی خواهم از کردگار مجیب
که بشکست لب ضرب خشت گهر
ز شادی همال تیر داش دگر
وز آنجا بامید سرشار رفت
ز جا جست آن بیرید خیال
ز زنبور بدش انچه در بر تمام

که جام شهادت بنوشد و نوش
چشانند باو تیز طعم حسام
که بود آن دغا کار آن دل سیاه
جدا گشت از آن مشتری مشتاق بود
فدا کرد جان بر خداوند پاک
فرستاد رحمت برو کردگار
ببردند تا در خدای جهان
برو منشد اقبال و بختش بلند
ذرّان پس شود زنده جاودان
که آن مرگ گردد ملائم نصیب
بر آن نامور حربه شد کارگر
ز جا حربه خویش را بر گرفت
بنزدیک هند جگر خوار رفت
که گفتی مگر یافت ملک جهان
ز شادی عطا کرد بر آن غلام
نوشته ایزدش بر جهنم برات
که بگذشت آن روز بر آنجناب

ذکر تنها ماندن سید المرسلین صلوات الله علیه و آله بر دشت کین و احاطه نمودن مشرکین و شهادت دندان مبارک

که آن روز از اعدای دین حاسدتن
یکی بود عبد الله بن شهاب
که چون او نیامد سگی در وجود
بجز چند هر دو ز انصار دین
کسندیه بر وبخت و فرزند او
گرفتم که باشند از سنگ وی
چو اصنام بر گرد بیت الحرام
فگندی ز اعدای دین سنگ و تیر

بهم صاحب عهد و پیمان شدند
نگشتا باین فصیه دوم
چو شد گرم هنگامهٔ گیر و دار
بدانسان که گفتم ازین پیشتر
ولی با چنان لشکر بیشمار
در آن فرصت اعدای بدبخت شوم
فگندند از چار سو تیر و سنگ
ولی دشمنان خدا و نبی

که سالار دین را بقتل آورند
ابی خلف بد خاکسار سوم
گرفتند اکثر ز یاران کنار
چو گشتند آن بزدلان بی سپر
بهنگام خونریزی کارزار
ز هر سوی کردند بروی هجوم
نمودند بر شاه دین کار تنگ
ز بس بر عنادی و کم فرستی

نمودند چندان علو در ستم — که سوز دل شرح زبان قلم
ازان چار تن عقبهٔ خاکسار — زبس سنگ افگند بر شهریار

چنین منهن خستها زچند جا — قضارا یکی هم ازان سنگها
چنان بر لب حق بیانش رسید — که از ضرب آن شد دو دندان شهید

در آندم بلرزید عرش برین — طپیدند در خون سپهر و زمین
برازی فتادند کروبیان — برآمد ز ذرات عالم فغان

یم قهر ایزد در آمد بجوش — نهنگی برآمد ازان سخت کوش
که در کوه آهن برآرد شکست — برآرد دمار از بت و بت پرست

بود آن علی ولی وصی — که کردار او را اکنون بشنوی
چو آن چشم زخم از گروه عنید — رسول خدای جهان را رسید

فرو ریختش از لب و جبهه خون — محاسن ز خون گشت یاقوت گون
شنیدم در آن جا و آن انقلاب — همی دید مبارها آنجناب

ستردی ز رخ خون و گفتی چنین — گرین قطره گر چکد بر زمین
بلا فرستد خدای جهان — که گردند خاکستر این خاکیان

وگر غدر کردار اهل جفا — ز روی کرم خواستی از خدا
بگفتی الهی باحسان خویش — بحق رضا جوی خاصان خویش

بخونی که شد در رهت ریخته — بگردی کزان دشت انگیخته
که بر امتم رحم کن نی عتاب — ببخشای و بنمای راه صواب

برین امت و راز شرم و باک — چه احسان و لطفست روحی فداک
قیامت شکستند اعدای دین — چو درنده سگهای پر خشم و کین

سواران میلین برانگیختند — بیکبار از چار سو ریختند
نسیبه که با جنت و فرزند خویش — چو پروانه بودند بر گرد و پیش

چو دیدند آن بارش رمح و تیغ — بکردند در جانفشانی دریغ
نهادند پای جلادت به پیش — نگشتند قاصر ز مقدار خویش

چه خوردند از مشرکان زخمها — فتادند ناچار از دست و پا
ز حس اند دست و ز تن رفته تاب — ولی چشم بر جانب آنجناب

چو پروانه بال و پر سوخته — که بر شمع باشد نظر دوخته
و در آنساعت ابن قمیه چو دیو — در آمد تبر دینی با غریو

زکین گرد دست بریده دراز — ببند اخت تیغی بر آن سرفراز
بحفظ جهان داور داد گر — نشد تیغ آن سنگدل کارگر
ولی بود از سنگ ضربش شدید — تن پاک از رحمتی نهان رسید
ازان ضرب و سنگینی درع و خود — ز بسیاری خون که در رفته بود

ازدحام نمودن کفار بر سید ابرار و گردیدن اشرف مرسلین صلی الله علیه و آله بصدمات ضرب مشرکین از پشت زین بر زمین و ندا دادن شیطان لعین ندای شهادت او در دشت کین و رسانیدن حیدر کرار در سان گهربار خود را بسید مختار

غشی گشت لشکار سالار دین — که از زین در آمد بروی زمین
گرفتش جهان آفرین در امان — تنش ساخت از چشم اعدا نهان

در آندم ز درگاه جان آفرین — ملائک بامداد سالار دین
ز بیطاقتی اذن در خواستند — همه تن پی رزم آراستند

ندا آمد از عالم کبریا — که ای جان فشانان درگاه ما
شما در خور صدق و اخلاص خویش — نهادید پای ارادت به پیش

و درین سه چار از صدق بشتافتند — ز درگاه ما اجر خود یافتند
ولی بهر سلاخی این کلاب — بود بس همین شیر ما بوتراب

شما بر در و بام چرخ اثیر — بایستید و بینید جنگ این نره شیر
چه با روزگار سگان میکند — جهان پاک از ناکسان شان میکند

زهی رتبه و نسبت بندگی — زهی سرفرازی و فرخندگی
که خالق بکرّ و بیانش چنان — شناساند از حجت بیکران

چه فضل و چه قدر است اینچه شرف — سرم خاک راه امیر نجف
جهان خرّمی حلیه قربان او — بقربان آن رتبه و شان او

عجب شوری آن محله شیطان فگند | که ناگاه کرد این صدا را بلند
درآمد چنان وحشی شد عیان | که گفتی بگرا وفتاد آسمان
که بودند هر گرد دشت ستیز | گرفتند یکباره راه گریز
رسول خدا ماند و شیر خدا | دگر کس نبود از دلیران بجا
یکی زد بعرض و یکی زد بطول | نه بیم از خدا و نه شرم از رسول
علی داشت پیکار با اشقیا | که ناگه بگوشش رسید این ندا
که یک کس نماندست از دیرلان | همه دشت پر تیغ و خود و سنان
چو مطلوب خود را بمیدان ندید | بیان هولناکی صلائی شنید
بدل گفت هرگز رسول خدا | نپیچید عنان را از دشت وغا
وگر میرود نیز این احتمال | که چون دید آن قادر ذوالجلال
بهر حال بی او مرا زندگی | وبالست از خویش شرمندگی
دگر باره گفتا که تا قلب گاه | یکی برکشاییم شمشیر راه
بگفت این و افراخت تیغ ستیز | چو شیر غضبناک و چنگال تیز
بیامد سوی قلبگه در زمان | نظر کرد اول بر آن کشتگان
بهر سو نظر کرد آنگه بسی | بدانسان که گم کرده جوید کسی
چو افتاد چشمش بر آن شهریار | دویدش برخ اشک بی اختیار
بدانست کو را خدای جهان | نهان داشت از دیده دشمنان
بگفتش که دیدی که آن همرهان | که باما چه کردند این همرهان
فراموش کردند پیمان خویش | گزیدند بر جان تو جان خویش
دگر باره گفتش رسول خدا | اگر گشتی تو چون این رفیقان جدا
دگر خبر تو یا سید المرسلین | مرا کیست مونس بدنیا و دین
وگر بهر جان گیرم از تو کنار | مرا بی تو این جان نباید بکار
با این مشرکان جنگ چندان کنم | که تا کردگار جهان از کرم
وگر بر مرادم نگشت آسمان | کنم سر فدائی تو منت بجان
که باماست یزدان فریادرس | که او نیست محتاج امداد کس

گمانی نماندی بکس جز یقین | همه گشته بد گشته بر دشت کین
بهم خورد آورد گه سر بسر | ز انصار و اعوان خیر البشر
نکردند استادگی آنقدر | که کردند یقین صدق کذب خبر
چه بوبکر چه عمر و چه زید و ولید | شدند از نظر در زمان ناپدید
نه کس از مهاجر نه ز انصار ماند | علی ماند و با تیغ چون یار ماند
چو شیر خدا آن ندا را شنید | نگه کرد بر دشت تا در دو دید
نگه کرد آنگه سوی قلبگاه | نیامد بچشمش حبیب اله
درآمد چنان دیر از آرام گشت | که گفتی برسر گشتش آن کوه و دشت
همانا بود است پس آن خبر | که در راه ایزد فدا کرد سر
چنین بی‌وفائی نمایندگان | چو عیسی ببردش سوی آسمان
همان به که چندان بکوشم بجنگ | که گردد ز خونم زمین لاله رنگ
ببینم که چون گشت احوال او | وز آن پس بهم سر بدنبال او
بآن برق جان سوز آهن گداز | چو آتش ره خویش را کرد باز
چو سالار را در شهیدان ندید | دلش از طپش اندکی آرمید
گوئی ناگهان آمدش در نظر | در و دید بنشسته خیر البشر
لبش گفت فی الفور روحی فداک | دلش خواست از سینه افتد بخاک
قدم کرده از سر بسویش دوید | نبی کرد رقت چو او را بدید
علی گفت با دیده اشکبار | چه گویم که کردند یاران چکار
ترا با بداندیش بگذاشتند | بدینگونه پاس وفا داشتند
چنین داد پاسخ شه اولیا | که کفر است کی بعد ایمان روا
که دست از تو دارم باو بگروم | گذارم ترا وز پی او روم
بجنبم از اینجا سر یک کمان | نبیند چشم از کثرت دشمنان
کند وعده خویشتن را وفا | ترا فتح بخشد بر اهل جفا
بپاسخ بگفتش نبی یا ابن عم | شنو زانچه کردند یاران دژم
بدانسان که گفتی تو ای حق پرست | قدم پیش بگذار و بگشای دست

که در وعده ایزد تمامی کند
بنام تو این فتح نامی کنند

بیفکند آنگه غضنفر نظر
بمیدان پیکار بار دگر

بدید آنکه کرب سالار دین
بیک سمت استاده در دشت کین

برفت و بیاورد شیر خدا
بنزد رسول الله آن فاقه سا

سپر کرد استاده وانجناب
خم آورد خود شانه زیر رکاب

بدوش همایونش بنهاده پا
نشست از بر زین رسول خدا

وزان پس خود آن شیر دشمن شکار
بشد نیز بر باره خود سوار

باستاد چون کوه دل بد نکرد
نگشتش در اندیشه غیر از نبرد

آغاز داستان محاربهٔ اسد الغالب امام المشارق والمغارب علی ابن ابی طالب علیه الصلوٰة والسلام بر دشت کین با اعدای دین

از ینسو علی در صف کارزار
وز آنسوی اعدای دین سه هزار

بیا ساقی اکنون ایاغی بیار
دل و جان ما را ز ماتم برآر

زیاد شهیدان خونین کفن
محرم بود تا یکی انجمن

بیاو دشمنان را کنون بی دریغ
بیاور چو قربانیان زیر تیغ

که رنگینی دست دامان کنیم
درین داستان عید قربان کنیم

کنون وقت خرسندی و خوشدلیست
که میدان بدست علی ولیست

بود نزد اهل بصیرت عیان
که بود این شکست از پی امتحان

چو در غزوه بدر بشتافتند
براعدا ظفر بی تعب یافتند

نشد در وفاق و نفاق امتیاز
دران شد زبانها نهان یاران و راز

زعیشی که یکذره در دل نبود
زبان سخنور که تنها گشود

همه لاف صدق و وفا میزدند
بسی حرف باد هوا میزدند

که کردیم با خصم در راه دین
دران رزمگاه آنچنان و چنین

اگر دیدم از مصطفی جان دریغ
نه از دشمنان تیغ و پیکان دریغ

خود از گفته خود سرافراز و شاد
ولی غافل از سستی اعتقاد

که یکسان بود آشکار و نهان
بنزد خدای زمین و زمان

نشاید قرینش بگفتار داد
نه بر راز دل مهر تو ان نهاد

خدایی که در علم او نیست شک
زکوه احد ساخت سنگ محک

که گردد عیار دلیران عیان
شود کوته از لاف بیجا زبان

چو گردید راز نهان آشکار
نشد جز علی با کسی آن عیار

ذکر محاربهٔ امیر المومنین و یعسوب الدین با هشام ملعون و بجهنم واصل گشتن آن شقی سرنگون

چنین گفت راوی که شیر خدا
بد استاده در خدمت مصطفی

که ناگاه فوجی ز اعدای دین
بجوشندگی قلزم آتشین

وزان بیشتر بحر بی انتها
سنانها علم گشته چون شعلها

ز آهن قبایان خنجر بجنگ
بهر موج آن بحر یک یک نهنگ

هشام آمده در روان پیش صف
یکی نیزه آتش افشان بکف

چو دیو یکه آید ز دود چه برزن
سپهدار بیجان بجنگ اندرون

شده پیش چون سیل در دشت کین
رسید تیز تا یک یک از اهل دین

به شیر خدا گفت آنگه نبی
ز من این سگان را بران یا علی

غضنفر روان گشت با تیغ تیز
چه تیغی کلید در رستخیز

سر راه آن تند سیل دمان
بیامد بکردار کوه گران

نخست آن [illegible] ز شیر
نشد رو برو با هشام دلیر

که در قوم او صاحب رتبه بود
عمو زادهٔ شیبه و عتبه بود

چو آتش برانگیخت مرکب بجا
بیامد بیاورد شیر خدا

بدستی عنان و بدستی سنان
به نیروی بازوی خود در کمان

ز کین تیر چون شعله افروخته
نشان سینهٔ شاه اسلا[illegible]

درآمد غضنفر هم از پیش رو
بهم حمله کردند از هر دو سو

بینداخت تیر از [illegible] بی دریغ
قلم کرد شه تیر او را به تیغ

وزان پس برافراخت [illegible]
زدش تیغ دیگر [illegible]

که با آهنین درع گردش دو نیم ‌ ‌ فرستادش آسمان سوی جحیم
درآمد وزان پس تغلب سیاه ‌ ‌ جهان کرد بر چشم دشمن سیاه

بد آن بخت تنها باهل ضلال ‌ ‌ که یک شیر بس بهر پیل المثال
بیفگند چندی از آن ناکسان ‌ ‌ گریزان برفتند و دیگران

سگان را از دو دینی ساخت سور ‌ ‌ پی کرگسان کرد سامان سور
بشد باز نزدیک خیر البشر ‌ ‌ بااستاد و سینه بنموده سپر

بکف خونچکان تیغ زهرآبدار ‌ ‌ برآورده از جان دشمن دمار
شده شاد دل مقتدای امم ‌ ‌ برو خواند نام خدا دمبدم

ذکر مبارزت حیدر کرار با فلح اشرار و فرستادن عمرو که سردار فوج بود با جمعی دیگر بدار البوار و عطا نمودن سید ابرار ذو الفقار را بآن صفدر عرصهٔ کارزار

همان‌دم گروهی دگر بسته صف ‌ ‌ رسیدند چون باد از یکطرف
کشیدند تنگ از آن قوم بر شت جا ‌ ‌ تتق بسته گرد آنچنان بر هوا
که گفتی تو آمد یکی تیره میغ ‌ ‌ خروش یلان همچو رعد و ز تیغ

صدای سم بادپایان در او ‌ ‌ چو آواز باران که ریزد فرو
دلیری به پیش سپه عمرو نام ‌ ‌ بزرگ بنی جم و مرد تمام

چنان پردلی کز نهیبش پلنگ ‌ ‌ گره کرده میداشت ناخن بجنگ
یکی تیغ آتش فروزش بدست ‌ ‌ که چون برق از دود میدم شعله جست

چو گشتند نزدیک با شاه دین ‌ ‌ بفرمود فخر زمان و زمین
کهای شیر فرزند جنگ خدا ‌ ‌ نگهدار از شر ایشان مرا

غضنفر برانگیخت مرکب چو باد ‌ ‌ نه این باد آن صرصر قوم عاد
که از جا برد کوه فولاد را ‌ ‌ چو غرش بر کند عاج و شمشاد را

پس اول سوی عمرو آورد رو ‌ ‌ که بعد آن سپه پای پیچان از او
روان شد به پیکار او عمرو نیز ‌ ‌ بلب حرف تلخ و بکف تیغ تیز

سوی یکدگر مرکب انگیختند ‌ ‌ بهم باز و کرکس برآویختند
نخست آن سیه دل برافراخت دست ‌ ‌ بکردار خرطوم پیلان مست

بینداخت شمشیر بر فرق شاه ‌ ‌ سپر بر سر آورد شیر اله
ز خود ضرب بدخواه را کرد رد ‌ ‌ پس آمد که با وی تلافی کند

برافراخت شمشیر و گفتش بگیر ‌ ‌ بجنبید بر خویش تا آن دلیر
بسر خورد تیغش که بر زین رسید ‌ ‌ بیفتاد بر خاک جسم پلید

چو افگند او را بخواری چنان ‌ ‌ سوی دیگران کرد رو زان میان
درآمد خروشان میان سپاه ‌ ‌ چو شیری که افتد به نخچیرگاه

بشیری که چون نهنگ را وا کند ‌ ‌ ز خون دست نخچیر دریا کند
بیفگند بسیار از آن دشمنان ‌ ‌ ز خون سیلها کرد هر سو روان

ز پا چون در افگند از ایشان کسی ‌ ‌ نه استاد دیگر به پیشش کسی
گریزان برفتند آن مشرکان ‌ ‌ همی رفت از پی هژبر ژیان

چو شیر یکه بگذشت آهو به پیش ‌ ‌ بینداز داز ضرب بازوی خویش
دوانیدشان تا به پیش سپاه ‌ ‌ دو تا آنکه تیر حبیب اله

بیاید که باشد ز شر عدو ‌ ‌ نگهبان جان و تن پاک او
ولیکن در آن جنگ تیغش شکست ‌ ‌ تبر دینی رفت قبضه بدست

با و دادش صفوت کردگار ‌ ‌ حسامی که بُد نام او ذو الفقار
نخورده دمش زنگ آهنگری ‌ ‌ خدا ساخته بهر دست علی

برای رسول خدای جلیل ‌ ‌ ز فردوس آورده اش جبرئیل
البشیر خدا داد شمشیر او ‌ ‌ که شمشیر او باشد از شیر او

ذکر نبرد ضرغام دین علیه السلام با خالد بن سفیان عولیق و فرستادن آن مخذول با گروهی از مشرکین باسفل السافلین

چو آن تیغ آمد علی را بدست ‌ ‌ بگفت ای سرم اکنون اعدا شکست
همان‌دم زدند آن گروهی دگر ‌ ‌ رسیدند نزدیک خیر البشر
اگرچه تمام آن یلان در شمار ‌ ‌ نمودند افزون ز پنجه سوار

دل حمله از آل عبد مناف　　سواری چو کوهی برون از مصاف
همه یکه چین سپاه قریش　　ببازو و دل رستم وقت خویش
وز انجمله ده تن چو برنده سیف　　بسرهای سفیان ابن عجلیف
که هر یک از آن ده تن نامدار　　بمیدان کین بود چون صد سوار
برادر کلان داشت خالد علم　　که میکرد از دو شیر درنده رم
شده جمع یکجا همه غنچه وار　　نموده ز هم پشت هم استوار
سر نیزه بخالیده بر گوش اسپ　　ز مریخ رمح افگنی کرد کسب
رسیدند تا نزد نبی ناگهان　　نبی با علی گفت ای پاسبان
برانگیخت ضیغم همانند ستور　　چو افتاد چشمش بخالد ز دور
بگفتار امن نخست ای سوار　　کنم میهمان بر دم ذوالفقار
پس اول بسوی وی آورد رو　　که سازد دو شق تیغش از فرق او
برانگیخت آن نیز از جا ستور　　که بودش دل از هستی خود نفور
بزد شاه را تیغ بر روی خود　　بدانست خود پیش دستی نمود
ولی غافل از آنکه بی انتظار　　کنند ناگهان بازی روزگار
بکارش نیامد کو نه دست سبو　　که کم خورده باشد کسی از کسی
چو بر آهنین مغفر شهریار　　نشد کارگر تیغ آن نابکار
برافراخت بازو و گفت ای دلیر　　ز من تیغ انداختن یاد گیر
برانگیخت اسپ و برآهیخت تیغ　　خروشید مانند بارنده میغ
یکی نعره زد الله اکبر کشید　　که از هیبتش کوه و صحرا طپید
چنان کوفت بر تارکش ذوالفقار　　که بگرفت تا پشت اسپش قرار
و دو نیمه تنش با دو پرکالدین　　بخاک او فتاد از یسار و یمین
بدان تا بدو تیغ رسد با شتاب　　فرستادش از لطف پا در رکاب
چو او را چشانید ضرب چنان　　شما نیز مهمانی دیگران
بهر کس کز ایشان رسیدی همی　　بکردی بمهمان پذیری کمی
چشاندیش یکجرعه از ذوالفقار　　نشاندیش بصدر دار البوار
چو آن ده برادر بجاه و نسب　　سرافراز بودند اندر عرب
بفرمود اکرام شیر خدا　　ضیافت از ایشان نمود ابتدا
وزان پس که پرداخت از سرکشان　　کمر بست در خدمت همگنان
بکوشید چندان هژبر دلیر　　که گشتند یاران ز پیکار سیر
گریزان برفتند از دشت کین　　ز دنبال تیغ فنا دید این
تلبیح شان رسانید و باز　　بیاید ز فتح و ظفر سرفراز
ولیکن بتر زد نبی تا رسید　　گروهی دگر را ز اعدا پدید

ذکر مبارزت شیر خدا با گروهی از اشقیا که بسرکردگی زبیر بمیدان رزم آمدند و با ظفر واصل دار البوار گردیدن و شتافتن زوالکلاخ بن غازم [illegible]

که دارند آهنگ سالار دین　　گرفته فرو دامن دشت کین
سراپا شده غرق آهن تمام　　برآورده شمشیرها از نیام
نتابیدن خور ز چرخ کبود　　درخشیدن خفتان و تیغ و خود
بچشم آمدی آن بیابان چو فوج　　چو دریای عمان که آید بموج
شعاعش نتابیدن آفتاب　　کند خیره چشم و نگه را کباب
بپیش سپه نیز بد با علم　　جوان جوین بد بآهنگ رزم
گرفته یکی تیغ رخشان بجنگ　　بگرداب موج شناگر نهنگ
بزرگ بنی عامر و سرگروه　　چو سیل اندر آمد ز دامان کوه
دگر باره فرمود او را نبی　　که دریاب این قوم را یا علی
ولی خدا شاه دلدل سوار　　بجنبید از جای با ذوالفقار
چو از قهر مهمیز زد بر سمند　　زمینش بلرزید چرخ بلند
ز رخ رنگ پرید بهرام را　　بدل رعشه افتاد ضرغام را
چو بشنید شیر میدان پرخاش دید　　بگرداند آتش ز جا بر دمید
بیامد بناورد شاه نجف　　گرفته همان تیغ رخشان بکف
برانگیخت گرچه چو سیل بهار　　برافراخت بازو چو شاخ چنار
درآمد بدانسان که درنده ببر　　درآمد بجنگ دلاور هژبر

بزد تیغ بر تارک سفریار ‌‌ بجست از دم تیغ و مغفر تار
ولیکن نشد کارگر ضرب او ‌‌ برافروخت پس تیغ هم حرب او

زبان را بنام خدا بر کشاد ‌‌ با تیغ انداختن یاد داد
بدان تا نماند بدل آرزو ‌‌ بزد گردنش ضیغم از دست او

سر از تن بجستی تن از زین فتاد ‌‌ غضنفر سوی پیلان و نهاد
دران قلزم افگند تن بیدرنگ ‌‌ بدستیش با بود دستی نهنگ

زبهر ثنا چون لب بر کشود ‌‌ دران بحر پرشور طوفان نمود
بسی کشتی تن نگون شد و ترند ‌‌ بگرداب جیحون خون در فگند

بیکدم بدانسان بهم خورد فوج ‌‌ که موج افتد از باد بر روی موج
در آمد مبر در رسول جلیل ‌‌ بیامد تعجب کنان جبرئیل

بگفتش که ای سرور انبیا ‌‌ ندانم چه گویم ز شیر خدا
که در وصف او جای گفتار نیست ‌‌ سخن در شجاعت مکرار نیست

بنازش ز کردار او کردگار ‌‌ ملایک بحیرت ازین کارزار
چو آمد در پیش برده هوش از شرم ‌‌ بعون نبیل جان منتهی کریم

ازین بیش پاس حق مواخات نیست ‌‌ که در هیچکس این مواسات نیست
با بسیجی به بین تا شهنشاه دین ‌‌ چه فرمود با جبرئیل امین

که نبود میان من و او دوئی ‌‌ علی از منست و منم از علی
چه خوش گفت فی الفور جبرئیل هم ‌‌ خوشا حال من کز شما هر دوام

پس آن فوج ها ز تیر شیر خدا ‌‌ بیفگند در پیش و رفت از قفا
دوانیدشان تا ز میدان کین ‌‌ بدر کرد و آمد بر شاه دین

باستاده برجای خود استوار ‌‌ گرفته کف خونچکان ذوالفقار

سرزنش نمودن ابو سفیان بر سپاه ضلال را و فرستادن بهانه مجموعی بسرکردگی کنانه بمحاربهٔ شیر خدا و سرور اولیا علیه افضل التحیة والثنا

وزان سو سفیان تیره روان ‌‌ چو دید آن تطاول ز شیر ژیان

گهی در پی افواج او شکست ‌‌ بسی سرفرازنده را کرد پست

به پیچید بر خود چو مار سیاه ‌‌ بر آشفت از جوش دل با سپاه
که ای بد دلان ما بخیبی نیست ‌‌ شما را ز کردار خود شرم نیست

گرفتم علی را که از آهن است ‌‌ ولی آنکه آخر همین یک کس است
ندارید شرم از دلیران خویش ‌‌ بدین قبیله دست و بال خویش

گر از بیش یکمرد چندین دلیر ‌‌ گریزنده چون فوج روبه ز شیر
بسی کرده امروز تائید ما ‌‌ ببار آمده نخل امید ما

که نزد محمد دین آوری ‌‌ نماند ست دیگر کسی جز علی
بکوشید امروز در دشت کین ‌‌ که دیگر نیاید بدر زین چنین

بسوی علی جمله آرید رو ‌‌ نتازید یکباره اسپان برو
بزخم عمود و حسام و سنان ‌‌ بگیریدش از چار سو در میان

بدین اتفاق ای سران قریش ‌‌ نگردست باید بر کام خویش
در آرید چون مرتضی را ز پا ‌‌ خود آید بدست شما مصطفی

همین یکدم امروز سختی کشید ‌‌ وزین رنج بر روزه فارغ شوید
بسوی کنانه پس آن بد دروی ‌‌ که او بود جنگ آور نامجوی

نخست از قریش بمردی ستود ‌‌ میان یلان پایش برفرود
بگفتش که ای شیر فولاد جنگ ‌‌ بمردی قوی تر ز ببر و پلنگ

توانای گماشتی در رکاب ‌‌ نهنگان کشیدند سر زیر آب
بدینگونه دیگر تمنای ترم ‌‌ بگفت و دلش کرد پر کینه گرم

لب وی لهجه چندان بوصفش گماشت ‌‌ که بر گردنش گشته کش تیغ داشت
وزان پس بپای افسونگران ‌‌ بیاورد انحرف ابر زبان

که دانم توای شیر پرخاشجوی ‌‌ نبرد علی داشتی آرزوی
کنون گشته در آن ترا بر مراد ‌‌ که تنها بسفت علی او نشاد

بیا با سپاهی مرا او به پیش ‌‌ که یابی ز لطف ازل کام خویش
ازین فتح نام تو گردد بلند ‌‌ شوی در میان یلان ارجمند

که با درع و جوشن برو نیم گرد ‏ دل آن سپه را از بیم گرد
گرفتندش اعدا هم از چارسو ‏ برآمد از ایشان ز هر سوی های و هو
یکی را بزد بر دوال کمر ‏ یکی را بگردن یکی را بسر
به نیروی بازوی شیر دژم ‏ سر و تن همی ریخت بر روی هم
بنظارهٔ رزم شه قدسیان ‏ گرفتند اذن از خدای جهان
یکی تخت یاقوت روح الامین ‏ بزد در میان سپهر و زمین
ستاده بر اطراف کروبیان ‏ تفرج کنان رزم شیر ژیان
ندیده نه بیند دگر روزگار ‏ جوانی علی تیغ چون ذوالفقار
بکیدم در آن دشت شیر خدا ‏ برآراست از کشتها پشتها
بروی زمین شاه دلدل سوار ‏ بیفتاد از پشت زین چار بار
ستردی ز بس لطف گردش ز چهر ‏ گرفتیش بازو و گفتی سپهر
تو در طاعت کردگار دینی ‏ بیا و ره بگیر سوی کمی
بجوشش آی و برخیز ای نامور ‏ که دارد عدو قصد خیر البشر
ازو این سخن برجوشی شیر خدا ‏ شنیدی بجستی بماندی ز جا
دگر باره مرکب برانگیختی ‏ سر و تن ببالای هم ریختی
برافراختی بر سر کینه دست ‏ فگندی سرش دسته‌ها پشت پشت
ز آواز تکبیر و خونبار تیغ ‏ هوا بود مانند غرنده میغ
خزان بهر نخل حیات فریش ‏ بهار از پی شاخ شمشیر خویش
نمودی ز خون تند سیلی روان ‏ که بردی چو خس پیکر کشتگان
صدای برون آمدی از گلو ‏ چو غریدن شیر پرخاش جو
به نیروی بازوی فیروزمند ‏ ز نام آوران چار صد تن فگند
که آمد از آنها سخن در میان ‏ که بودند عاری ز نام و نشان
بماند اگر یک زبان دگر ‏ نماند یکی را تن پا و سر
عنانها بیکباره بر تافتند ‏ سوی دامن کوه بشتافتند
از آنجا پس آن کوه دشت و غا ‏ سپهر فتوت جهان وفا

پس آمد درون سوی نیزه وران ‏ که آن شیر را باد آن میستان
هزبر ژیان دست بازو گشود ‏ برافروخت آتش برانگیخت دود
بهم مرد و مرکب فگندن گرفت ‏ بن و ریشهٔ کفر کندن گرفت
چو گردید گرم از دم ذوالفقار ‏ بدانگونه هنگامهٔ کارزار
گشادند پس غرفهای فلک ‏ ببین ایستادند حور و ملک
زده تکیه تختش بدوش هوا ‏ خود او چون سلیمان بر آن کرده جا
بده ای ساقی سلسبیل ‏ بگفتی چنین همدم جبرئیل
سر دیگ جنان این سخن از خروش ‏ که اهل زمین را رسید آن بگوش
شنیدم که آن روز بر دشت کین ‏ ز بسیاری ضرب اعدای دین
بهر بار گشتی جوانی عیان ‏ نکو روی و خوشبوی شیرین زبان
که ای شیر پروردگار جهان ‏ برافشان فشانندهٔ نقد جان
خدا از تو راضی رسول از تو شاد ‏ جهان چون تو مردی نیارد بیاد
برآویز ای شیر با این سگان ‏ نبی را نگهدار از شرشان
گرفتی دگر باره بر زین قرار ‏ برآهیختی در زمان ذوالفقار
سوی هر که با تیغ کین تاختی ‏ بیک زخم کشتی و انداختی
چکاچاک شمشیر آن شیرنر ‏ در آن روز در گوش فلک کرد گر
بهر سو که رفت با ذوالفقار ‏ بیکدست بودش خزان و بهار
در آن دامن کوه چون تیره میغ ‏ بهر جا که باریدی آن ابر تیغ
در آن روز آن شیر دشت وغا ‏ بوفق زد و خورد با اشقیا
چنین گفت راوی که شیر خدا ‏ که آن روز بر خاک دشت وغا
که بودند مشهور نزد عرب ‏ به نیروی شمشیر و نام و نسب
چو دیدند اعدا که ضرغام دین ‏ از ایشان برآهیخت تیغ کین
کشیدند دست خود از کارزار ‏ نهادند پا در طریق فرار
غضنفر ز پی رفت با ذوالفقار ‏ رسانیدشان تا بآن کوهسار
برآورده از جان دشمن فغان ‏ شکسته بدانسان سپاه گران

بهم برزده دشت آوردگاه
رسانید گرد از زمین تا بماه

روان کرده سیلاب خون هر طرف
چو شاخ بقم تیغ رنگین بکف

بیامد بر سید المرسلین
سوید تابید دیان دین

بوصف جوانمردی مرتضی
چه یارا و قدرت زبان مرا

ز وصفش چه جبرئیل و آن مصاف
نموده است بر عجز خود اعتراف

من بی‌هنر و ناقص ناتوان
که باشم که وصفش نمایم بیان

ولی می‌خورد آتش خویشتن
هم از روی اخلاص گفتم سخن

زهی بخت و طالع گر افتد قبول
شمارد سپهرم یکی از عقول

مظفر و منصور مراجعت نمودن شیر خدا از دشت دغا و مشمول عنایات و مراحم گشتن از حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

دگر نا امیدم همان از غزا دست
همینم بهر دو سرا آرزوست

چنین گفت او کی ضرغام دین
چو بگذشت فیروز از دشت کین

نبی زانکه تا بر دلش نتاد
زخش گشت خندان دلش گشت شاد

چهار ده و دیدش بقعل باز کرد
بهر سوی شکر حق آغاز کرد

ولی خدا چون بنزدش رسید
بگرد ار جان در کنارش کشید

شد از خوشدلی چشم او پر ز آب
ببوسید پیشانیش انتخاب

بگفت ای تو با جان برابر مرا
نگهبان اسلام و شیر خدا

بدینگونه کاری که بر دشت کین
نمودی تو امروز در راه دین

خدایت ترا داد فتح و ظفر
بجز تو نیاید چنین کس دگر

نشانت شده لافتی استوار
که بی شک تعالی شیر پروردگار

ندارد بیاد از کسی آسمان
نیاگشته تا کارگاه جهان

زمین و زمان تا بگردان فلک
چه ماه و چه مهر و چه حور و ملک

بدین رزم بودند نظارگی
بحیرت فرو رفته یکبارگی

نگارنده آسمان و زمین
نمودی بتو دمیدم آفرین

وزان پس نفرمود یا بو الحسن
شنیدی تو مداحی خویشتن

که بگفت روح القدس جبرئیل
بفرمان پروردگار جلیل

نه دیده نه بیند دگر روزگار
جوان جز علی تیغ چون ذوالفقار

علی را از آن مژده دلکشا
روان اشک شادی شده از دیدها

بیفتاد و بوسید پای نبی
بگفت ای فدائی تو جان علی

بسی بهر عنایت که جان آفرین
کنند طفیل تو دانم یقین

مرا هست اگر قدری از روی نسبت
سر افرازی من ز پهلوی تست

نفرا کتا بسته خالق مرا
که تا زنده ام بنده باشم ترا

خیالست امیدم بجان آفرین
که تا دارد م زنده دار چنین

دگر گفت ای سرور انبیا
ز بسیاری ضرب اهل خطا

در آن عین هنگامهٔ گیر و دار
فتادم من از پشت زین چند بار

بهر کار مردی منزه ز عیب
نمودار گشتی بچشمم ز غیب

مرا خاک و خون پاک کردی ز چهر
گرفتی ز بازو و گفتی بمهر

تو در طاعت کردگار و نبی
نیاورده یکسر مو کمی

بخویش آمدی برخیز و برکش حسام
که دارد عدو قصد خیر الانام

بدین حرف ای مقتدای جهان
مرا قوتی دست دادی چنان

که گفتی ندارد تنم هیچ الم
هماندم سوار فرس میشدم

بر اعدا دگر باره میتاختم
ز دولت پراگنده میساختم

تبسم کنان گفت با او نبی
که او را تو بشناختی یا علی

بپاسخ چنین گفت آن ارجمند
که از من خدا و رسول اعلمند

ولی بود چون وجه سیمای او
نشستی بدل نقش زیبای او

نبی گفت روشن ترا دیدگان
که روح الامین بود نیز آن جوان

بفرمان یزدان ترا داد دل
که کردی ز خون عدو خاک گل

دگر باره از چشم شیر ژیان
از آن مژده شد اشک شادی روان

رسانید شکر الهی بجا
بپاس تو در خدمت مصطفی

در آندم ز انصار جمعی دگر / رسیدند نزدیک خیر البشر
ازان نامداران گردن فراز / نمودار شد فوج اسلام باز

دگر باره رایت برافراختند / بگرد نبی انجمن ساختند
وزان سوی اعدای دین از نگی / شکسته سر و رو بحال تباه

ز خجلت برافگنده سرها به پیش / ازان شرم که تا شان پیش رس
برفتند نزدیک سالار خویش / ز خجلت نگون گردن هم چو خویش

سپهدار بر طعنشان کرد وا

ذکر مناظره ابو سفیان با سپاه خویش

زبانی چو پیکان دل جان گرا

که از مردی خویش تان شرم باد / درین بس دو دستار از رزم باد
دلیری که نه علی سر بلند / به ار جای دستار زنجیر بند

به شمشیر بی همتان داس به / وزین نیزها چوب بستان به
ز تیر و کمان چنین خنگیان / نکوتر بود چرخ و دوک زنان

مرا حیف آید همین دمبدم / بجوشد ز بس غصه خون در دلم
چنین فرصتی داد بار اجبل / که تا حال فهر داس یا این جبل

کسی غیر علی با محمد نبود / علی را اقران تر ز دو دید نبود
از و بُد دو دست ... / زهی نامداران با ننگ و عار

که دادند میدان بدست عدو / نبود اینقدر غیرت و آبرو
که از یک تن جنگ جو چند بار / اگر بود چنین لشکر نامدار

ز طعنش سران سپاه قریش / بر آشفته گفتند از روی طیش
که ای بیهده گوی خیره مجوش / ندار ... دیده و گوش و هوش

ندیدی که تا اندم که پیوست جنگ / چه کردند مردان با نام و ننگ
نمودند چندان قدم استوار / که یک کس نماند از بنی عبددار

دگر آل سفیان ابن عو لعیت / که بودند هر یک برنده سیف
نمودند از بس بزرم اهتمام / بیکجای گشتند کشته تمام

دگر نامداران گردن کشان / که بودند هر یک چو شیر ژیان
بزرگ قبائل همه در نسب / بمردی و همت مثل در عرب

نمودند کوشش بکین آنقدر / که چون کاه بر باد دادند سر
فتادند در پیش چشمت تمام / زمین گشت از خون شان لاله فام

دگر حیله‌ای بین گفتگو کام تو / که بادا تهی هستی از نام تو
اگر خواهی اینست خاندان / که یک کس نماند زما در جهان

تراست این ریش و دستار هست / میان بلا این غیرت عار هست
کنند و سنان تیغ و تیر و کمان / همه دار ای آی نامور پهلوان

علی نیز استاده بر دست کین / قدم پیش بگذار و خود را ببین
نیاید ز ما هیچ یا در جنگ / تو اکنون چه خواهی مرد با نام و ننگ

برو پیش دست علی را ببند / بگفتی بکن نام خود را بلند
چو بشنید سالار از انجمن / فغان ... سخت ... نلان سکن

ز شرمندگی سر بیفگند پیش

آمدن ابی خلف بی ایمان کین و مبارز خواستن از سید المرسلین و فرستادن سالار دین آن ملعون را باسفل السافلین

زبان بسته گشتش از آن در طیش

در آندم ابی خلف بس آن پلید / که بود از همان چار مرد عنید

که بر کشتن سید انبیا / بهم عهد بستند در رایتها
بسفیان چنین گفت آن خاکسار / که از همقسمهاس کی آن سیار

رسانند سوگند خود را بجا / نمودند پرخاش با مصطفی
نیامد در آندم ز من هیچ کار / کنون شد مرا نوبت کارزار

که تنها بجنگ محمد روم / بمیدان طلبگار او را شوم
بدانم کزین آیدش عار و ننگ / که مرد دگر بر فرستد بجنگ

چو آید بمیدان من بیگمان / چو آمد دگر کی بیاید امان
برو آفرین کرد سفیان و گفت / که با او التفات نبی یار جفت

برو آنچه گفتی بیا و بجا / که گردی سرافراز در دو سرای
برون آمد از صف ابی خلف / بجنگ نبی رفت نیزه بکف

بزیرش یکی کوه پیکر ستور
بگفت ای محمد درین رزمگاه
چو بشنید آن ناخلف این جواب
پس از خیره می آید این تب پرست
بگفت این و بگرفت خیر الانام
دم رمح بر گردن او رسید
دلش گشت از بسکه مشوش و تباه
چو آمد بقلب صف خویشتن
چو دیدند بیتابیش مشرکین
بپاسخ چنین گفت ای تیره جان
چنین تا سه روز و سه شب آن پلید
نمایم کنون شرح آن رستخیز
چنین گفت دانای این داستان
نمودند بر سرور دین هجوم
از آنجمله رفتند بعضے بشهر
دگر در قدم استقامت نماند
چنان وحشتی در مدینه فتاد
تهی چند از انصار روشن روان
با اهل حرم آن خبر چون رسید
بجا در بپیچید سر تا بپا
شنیدم کز انصار خیر الانام
دوان سوی کوه احد زان خبر
بپرسید احوال خیر البشر
شما را نبایست گرد اندرون
نباشد چو پای نبی در میان

دلش پر زکین و سرش پر غرور
هم آورد خواهم ترا زین سپاه
روان گشت خجلت سوی انجناب
اگر حکم باشد بر آریم دست
سنانے زدست ز بهر عوام
بظاهر بقدر خراشی برید
خروشی بر آورد مانند گاو
ز بیتابی افگند بر خاک تن
بگفتند از روی طعن انجنین
بظاهر نه بینید اید وستان
ز فریاد و افغان نمی آرمید

بنزدیک اصحاب بیجون رسید
بپاسخ بگفتش رسول خدا
چو نزدیک آمد دلیران دین
نبی گفت با او مدارید کار
بیفگند بین تیره را آنجناب
ولی آتش افگند در وے چنان
عنان پس بپیچید آن دل سیاه
بگرد از بسمل طپیدن گرفت
که ای ناموران اینهمه ناله چیست
که این زخم آتش فگنده بتن
چهارم بسوے جهنم شتافت

رسیدن خبر وحشت اثر شهادت حضرت خیر البشر صلی الله علیه و آله بمدینه طیبه و اضطراب ساکنان آن بلده شریفه حضرت خیر النساء

بداد آن ندا اعزازیل شوم
بگفتند کز کینه و رزی دهر
بجنگ عدو تاب و طاقت نماند
که مثلش نبود آسمان را بیاد
که بودند در خانه ها پاسبان
تو گفتی سرافیل دم در دمید
روان شد سوی سرور انبیا

شکست اندر افتاد در مسلمین
رسول خدا شد بمیدان شهید
چو در شهر مشهور شد این خبر
زبس هول آرام از شهر برد
سراسیمه چون مست رفته ز خود
قیامت در آنجا نه شد آشکار
تنے چند دیگر ز اهل حرم

ذکر روانه شدن انس انصاری از مدینه بجانب احد و بفوز شهادت فائز گردیدن

همی رفت گریان بسوز جگر
از آن قوم بشنید تیز آن خبر
که هستیم ما زنده از جان اجل
بجائی که بدتر نباشد از آن

عمر را بره دید با چند تن
بر آشفت و گفتا ای دلیران دین
بدانید کز بعد او زندگی
بر آرند کفار از ما دمار

خروشی چو فریاد سگ بر کشید
که من هم نبرد تو هستم بیا
بگفتند یا سید المرسلین
که خوانده مرا انبی کارزار
بر آن دیو سیرت چو تیر شهاب
که جان شد ز آرام از تن تپان
سوی لشکر خود بحال تباه
ز هر موی افغان کشیدن گرفت
بگردن خراشی تر ا بیش نیست
تو گوئی رسیده بهر عضو من
جزائی که بودش سزاوار یافت
که آن روز برخاست از شهر تفت
که آندم که از چار سو دشمنان
پراگنده گشتند اصحاب دین
وز آنحال گشتیم ما نا امید
تو گفتی زمین گشت زیر و زبر
تو پنداشتی تنگ بر سنگ خورد
نمودند رو سوی کوه احد
ز خیر النسا رفت صبر و قرار
شتابان برفتند با او بهم
انس نام مردی در ایمان تمام
نشسته نموده یکے انجمن
اگر کشته شد سید المرسلین
د بالست ما را نه فرخندگی
کشند از غضب تیغ ها یا بدار

ازان پس کزین شد نمارا چنان — برآید ز بیداد دشمن روان
همان به که خود بگذارید پیش — بیازید جان بهر تن خویش
دران پس بفاروق آورد رو — بدل داشت گویا غبار ازو
به بیباکی کرد با وی خطاب — که آید مرا زان سخنها حجاب
نماند یاران نبی باکریم — که گو نیست او بود دشمن حکیم
بگفتش که ای بیوفای ذلیل — مبادا بصدق و صفای منیر
تو آنی که هرگاه گشتی رسول — ز یاری تقصیری اندک ملول
ز بس صدق و اخلاص بی اختیار — همان بخلی می جستی لنفعه‌ای
تو آنی که هرگاه گشتی رسول — که فرمائی تا گردنش با زنم
کنون کایزد از غیب انجم — فرستاد از بهر گردن زدن
سپهر برین بر مراد تو گشت — چه شد ای عمر کاعتقاد تو گشت
چرا پس شنیدی از ان عرصه پا — گذشتی ز اخلاص صدق و وفا
نبی را در آن ورطه بگذاشتی — بیکباره ز دو مهر برداشتی
ندانسته اینقدر ای عزیز — که هر کس کشد بر نبی تیغ تیز
بکشتن بود او سزاوارتر — نه اعوان انصار خیر البشر
همین بهر ما بود تیغ تو تند — چو شد نوبت دشمنان کشتنند
تو بودی وفادار و ما بیوفا — تو کردن زدن و بکشتن سزا
تو کردی وفاداری خود چنین — کنون بیوفائی مارا ببین
بدینسان بسی گفتگو کرد انس — جوابی ندادش ولی هیچکس
که آن حرفهای هیچ پاسخ نداشت — برفتن به بالین وی کس ز جنبت
چو بشنید انس این بلیغان جواب — نه کس کرد با او برفتن شتاب
روان گشت تنها سوی رزمگاه — رخی پر ز اشک و دلی پر ز آه
بدامان کوه احد چون رسید — رسول خدا را سلامت بدید
ز شادی خوش گشت و قیس خود مهر — برافروختش چون گل سرخ چهر
بشکر خدا گشت رطب اللسان — برآورد الحمد لله ز جان
و لیکن رسید او در آن گیر و دار — که شیر خدا بود در کارزار
چو دید آنکه تنها هزبر ژیان — برآویخته با سپاهی گران
برانگیخت مرکب بعزم نبرد — رسانید خود را با عدا چو گرد
درآمد بیک سمت با تیغ کین — بجنگید چندین تن از مشرکین
با ایشان بخود آنقدر دار و گیر — که برداشت هشتاد زخم آن دلیر
وزان پس بیفتاد در روی خاک — خرامید و خوش به فردوس پاک
تبرد خدا رفت با آب رو — سر و جان فدا کرد در راه او
کنون بشنو احوال خیرالنسا — که چون رفت بیرون ز دولتسرا

روانه شدن حضرت خیر النسا از کمال اضطرار بجانب احد و یافتن خبر سلامتی

بهمراه چندی دگر از زنان — روان گشت گریان عیانه کنان
یاد چند بر خورد در عرض راه — سوی شهر می‌رفت از رزمگاه
بر اشتر فگنده قتیلان خویش — گریخته عماید فگنده به پیش
پدر چون بیفگند به هر النظر — بپرسید گریان ز حال پدر
بپاسخ چنین گفت آن شیرزن — اگر گوئی چرای فدای تو من
کمر باد پشت کمر دشمنان — مبیناد هرگز دولت رنج و آز
بحمد الله از لطف یزدان پاک — ببیناد در چشم بدخواه خاک
بفتح و ظفر سید المرسلین — سلامت ستاده است بر دشت کین
هزار آفرین حضرت پاک ترا — بشارت دل دردناک ترا
که بعد از جهان آفرین بود داد — نگهبان نبی را ز شر عدو
چو شیطان نمود آن ندا را بلند — میان سپه شور و وحشت فگند
بر عنت سپاه انصار و اعوان تمام — علی ماند و بس تیغ خیر الانام
چه گویم ز کم فرصتی مشرکین — درآمد چه کردند بر دشت کین
ز هر سو بقصد نبی فوج فوج — بکردار بحری که آید بموج
رسیدند با تیغ و گرز و سنان — بجز چند تن کو علی بود هم ز خم شان
تبایید یزدان فیروزگر — بهر سو که رو کرد آن شیرنر

بزبعیر

چو کوهی که بندد به سیلاب راه / بگرداندش باز ناخواه خواه
بدان گونه آن شیر برخاسته جو / بگرداند روی سپاه عدو

بزور و بازو و بدشت نبرد / سر راه دشمن چنان بنگرد
که یکتن بگرد رسول خدا / نیارست گشتن ز اهل جفا

کسی نامداران با آب و جاه / بیفگند در عرصهٔ رزم گاه
ز بیم حسامش کنون آن گروه / چو کاهند جستند در پای کوه

نمانده است آن دسته با قریش / که با جلادت گنه اندیش
تو اکنون برو پید بی هراس / ز شکر الهی زبان بر سپاس

برو با دل جمع خرسند و شاد / که کم از سرت سایهٔ او مباد
برو آفرین کرد خیرالنسا / نمود از ته دل بجانش دعا

وزان پس بفرمود ای خوش خبر / بگو تا چه داری بیارستنه
چنین گفت آن شیر فن در جواب / که ای خاکراه شما آفتاب

بدین چار یار داده سر تن / برادر دگر جعفت و فرزندمن
که در دشت کین بر رسول خدا / نمودند جانهای خود را فدا

اگرچه بود این مصیبت کلان / ولیکن بفضل خدای جهان
سلامت چو بشنید با غمی / که ما را سرانجام خیر جاک نیست

خوشا حال آن کس که در راه دین / شود کشته پیش شهنشاه دین
دگر باره خاتون جنت باو / نمود آفرین بر ایمان او

ز آنجا بسوی احد شد روان / زبان پر ز شکر خدای جهان
شنیده نوید حیات رسول / وزان شاد گردید جان بتول

ولی خاطرش بود اندیشه ناک / ز آسیب دندان آن نور پاک
رهی با ملال و طرب بر گزید / بنزدیک کوه احد چون رسید

خبر شد بسید که خیرالنسا

رسیدن حضرت خیرالنسا باحد و ظاهر نمودن پدر بزرگوار

شنیده است آن جمع چشم خدا

ز بیتابی از بس طپیده دلش / باینجا رساینده از منزلش
ندارد سکون تا که چون آفتاب / نه بیند جمال پدر بی حجاب

شنید این خبر را چو خیرالبشر / بچشم آب گشتش چو آب گهر
دل پاک آمد ز مهرش بدرد / ز میدان بشعب احد میل کرد

برفتند یاران نبی بیدرنگ / که بد پشت نیرو بمیدان جنگ
بشعب احد چون بگرفتند جا / جدا گشت از ایشان رسول خدا

علی شد بهمراهی او روان / بجایی که بود از نظر ها نهان
بیامد بنزدیک پیش بتول / چو افتاد چشمش بروی رسول

جبین مبارک همه خسته دید / لبش چاک و دندانش اشکسته دید
ز خجلت گشته روی مجلس خجل / چنان چون بود در شفق آفتاب

چو دیدش بدانحال بی اختیار / شد از چشم گریان چو ابر بهار
چو پروانه آمد بسوی پدر / همی خواست تا گردش گردد سر

ز بیتابیش کاختیار نبود / رسول خدا نیز رقت نمود
همه بر فشاندند ز واختر گهر / گرفتش در آغوش و بوسید سر

چو دیدش بدانگونه گریان ز درد / سرشکش بدامن ز رخ پاک کرد
بگفتش که ای عزیز پدر / بکن شکر بخشنده دادگر

که تنکلم شنیدی و بشتافتی / مرا زنده از فضل او یافتی
بحکم پدر کرد خیرالنسا / سرشک روان پاک از دیده ها

بشکر و سپاس خدای جهان / شدش هر سر موی تسبیح خوان
طلب کرد لیس آب آن نور پاک / که روی پدر شوید از خون و خاک

بیاورد شیر خدا در سپیر / نیامد میسر چو ظرف دگر
علی ریخت آب و بشستی بتول / ز خون جبهه و موی و روی رسول

چو شد شسته خون از رخ انجناب / برآمد ز زیر شفق آفتاب
پیمبر بفرزند و لبند خویش / نوازش بفرمود اندازه بیش

نمودش بلطف و کرم سرفراز / فرستادش انگه سوی خانه باز
نمود آمد بهمراهی مرتضی / بجایی که بد مجمع اصحاب را

چو دیدند اصحاب دین کان جناب   برون آمد از کوه چون آن کلاب
بجستند از جا همه فرقه وار   ولیکن ز کردار خود شرمسار

نمودند بر گرد او انجمن   همی گفت هر کس برنگی سخن
ازان رفتن خویش اندر گلو   بود هر که دیگر یکی عذر خواه

آمدن ابوسفیان بپای کوه احد و مشاجره نمودن با اهل دین و وعده کردن در میدان بدر در سال آینده بجنگ و کین

روایت کند راوی کهنه چنین   که از دشت ... سالار دین
بهمراه انصار و اعوان خود   چو آمد سوی شعب کوه احد

ازان سوی بوسفیان تیره روان   چو میدان تهی دید از یلان
بباید چنان شاد تا پای کوه   که بالای آن بد نبی با گروه

بسان شغالان ز زیر جبل   برآورد فریاد اعلی هبل
بیاران بفرمود آنگه نبی   بپاسخ بگوئید با این شقی

ز حال شهیدان دلش گشت شاد   غم غزوهٔ بدر رفتش ز یاد
بباید چنان شاد تا پای کوه   که بالای آن بد نبی با گروه

که اعلی الهی ست و هم عز و جل   کند سرنگون پیش حشمت هبل
عمر کرد از ایشان صدا را بلند   رساند بپاسخ آن خود پسند

دگر باره از پای کوه آن پلید   ز فرط غرور این ندا بر کشید
که گشتیم فیروز اگر با بجنگ   شما زین دل ... بدارید ننگ

که باشد چنین راه و رسم قضا   بود از شما گاه و گاهی ز ما
دلیری ز اصحاب آمد چو ببر   برآشفت و گفتش که ای پر کبر

چه تازی بهر رزمی جستن   نباید ترا شرم ازین سخن
ندیدی که از کین برزمگاه   چسان گشت حال تباهت تباه

چو با لشکر خود بحال سگان   درین دامن کوه تا این زمان
نهان بود از بیم چنگ پلنگ   گریزیده چون روبه در زیر سنگ

کنون کاشرف انبیا با گروه   پی امر آیند میدان بکوه
بدست تو میدان خالی فتاد   تو نامیدیش فتح ای بدنهاد

بلی چون ز بیشه رود شیر نر   شغالان شمارند آنرا ظفر
دگر باره آن کافر دل سیاه   چنین گفت کامروز در رزمگاه

ز ما و شما آنچه شد بود بس   نماندست دیگر توانی بکس
کنون باز زینجا روان میرویم   سوی کشور خویشتن میرویم

ولی سال آینده با عزم جزم   بیائیم در بدر جویای رزم
بحکم رسول جهان آفرین   بپاسخ بگفتند اصحاب دین

که کردیم ما هم برین عهد جزم   بود سال آینده در بدر رزم
بوسفیان شنید این سخن زان گروه   جلو را بگرداند از پای کوه

ذکر رفتن ابوسفیان با سپاه ضلال و آمدن سید انبیا علیه افضل التحیة والثنا بر کشته قتال و دفن نمودن

بحال تباه و بروی سیاه   روان شد بسوی حرم با سپاه
چنین گفت راوی که آن نابکار   غبار از جو چیده سوی دیار

شهدا و آمدن سید انبیا از دشت هیجا بدولت سرا

ازان اهل اسلام خرم شدند   بگرد نبی جمله جمع آمدند

حبیب خدا سید المرسلین   نظر کرد در معشر مسلمین
نیامد در آن جمعش در نظر   عم پاک و حمزهٔ نامور

بسوی علی کرد و آن زمان   بگفتش که ای مونس و مهربان
ندانم چه شد کاندرین انجمن   نیامد مرا در نظر عم من

تو برخیز و هر سو بکن جستجو   ببین تا که چون شد سرانجام او
بفرمان سر دفتر انبیا   همانا ندیدم ز جا جست شیر خدا

پی جستنش رو بمیدان نمود   که مرد گزین آن دلاور نبود
همی گشت هر سو دران رزمگاه   که ناگاهش افتاد بر وی نگاه

بدیدش تن پاک خسته در خاک و خون   زده خیمه از ملک هستی برون
فتاده ز کف تیغ و خودش ز سر   دریده جگرگاه آن شیر نر

غضنفر چو او را بآن حال دید / سر شکلش برنج بی تحاشی دوید
بیامد بنزد نبی گریه‌مند / خبر دادش از حال آن ارجمند
رسول خدا چون شنید این سخن / دلش گشت از اندوه بیخ و بن
روان شد سوی آن رزمگه دردناک / بجائی که افتاد عم او بخاک
بیامد بسجاده‌اش بالای سر / چو دیدش بآنحال خیر البشر
بفرمود با دیده پر ز نم / که تا بر زمین من نهادم قدم
نه استاده ام هیچگه یکزمان / که دشوارتر باشد از این مکان
زنان پس بر او گرد سینه نماز / چنان با دل پر ز سوز و گداز
پس آنگه بفرمود خیر الانام / شهیدان آن رزمگه را تمام
همین جا بیارید بهر نماز / که سالارشان هست این سرفراز
تمام آن شهیدان دشت نبرد / شنیدم که بودند هفتاد مرد
از آنجمله از اهل هجرت چهار / از آن چار جان کرده بهر دین نثار
یکی حمزه و ابن جحش آن دگر / پسر عمه بهترین بشر
سوم مصعب آن شیر گردن فراز / چهارم دلیری ز اهل حجاز
دگر جمله بودند انصار دین / که گشتند قربان سالار دین
چو آن کشتگان را از آن رزمگاه / ببردند نزد حبیب اله
نبی کرده از بهر هر یک نماز / شریک همه حمزه سرفراز
دگر منع از غسل دادن نمود / که آب دم تیغ شان شسته بود
نمودند شان دفن پس بیچگان / قبا و تن و سر همه خون چکان
چنین است رسم سپهر غرور / در آن روزگاه ماتم بود گاه سور
زنان لب بحسب جهان آفرین / روان شد سوی شهر با اهل دین
رسیدی بهر حی خیر البشر / دلیران آن ناحیت سربسر
شدندی بر شان با درود و سلام / بگفتند ای بعثت ملجأ انام
که از خشم زخم زبان امان / نگهدار وت کردگار جهان
جهان آفرین را هزاران سپاس / که ذات شریف ترا داشت پاس
نگردد ز فراق تو ما را دژم / خدائی تو بگرفت ما از کرم
چو باشی سلامت تو ای نیک پاک / ز غمهای دیگر نداریم باک
همه غم گر شود گشته از ما هزار / که کردیم جان بهر بعثت نثار
بیامد چو سوی شه انبیا / بعد لطف در حق ایشان دعا
بد نگوید سیرت سالار دین / روان میر کابی و انصاریین
بهر خانه کان روز بودی عزا / بگوشش رسیدی شیون جدا
بنزدیک وقت سحر چون رسید / در خانه حمزه را بسته دید
نیامد صدائی از آنجا بدر / که او را نبد هیچکس نوحه گر
از آنحال گردید طبعش دژم / بفرمود با دیده پر ز نم
از آن غم بجز رب مرا هیچکس / نبود آنکه گرید برو یک نفس
بگفت این و آه ... / برفتند اصحاب هم جابجا
دل نبی اقدس چو مغموم بود / ز بس حزن و اندوه خوابش نبود
شنیدم که اصحاب دین مبین / ز همراهی سید المرسلین
سوی خانه خود چو برگشت باز / بایشان چنین گفت سعد معاذ
که هست از شما هر که صاحب عزا / برای رضای رسول خدا
فرستند زنان را ز خوان شکبار / سوی خانه حمزه نامدار
که اول بر آن سعد را ارجمند / بگریند از درد و شیون کنند
زنان پس بیایند در آنجا خوش / برای عزای عزیزان خویش
نمودند انصار دین مبین / بدانسان که فرمود آن مرد دین
چو کردید آواز شیون بلند / بکاشانه حمزه ارجمند
چو آمد ز خواب اشرف انبیا / بپرسید و گفتند آن ماجرا
دعا کرد در حق ایشان رسول / که گردید آن سوگوار ملول
... جدا شد در آنجا ... / کنون بیشتر ... سگذاریم کام

ذکر نادم شدن کفار از مراجعت بمکان خویش ...

چنین گفت ساقی ... / چو گشتند راهی بسوی حرم

و اراده نمودن معاودت بجانب یثرب و ترغیب ... صفوان ...

بمودیم سامان سپاه گران   فگندیم با دشمنان طرح جنگ
بدادیم اعدای خود را شکست   گرفتیم گرچه ز خصم انتقام
تنی چند از انصار و اعوان دین   محمد که این قوم را پیشوا ست
ز ره سخت کوشیم مارا چه سود   درختی که خواهی فتد آید ز پا
نیاید ترا نخل خواهش ببر   بگو تر از این نیست بدای کنون
وز آنجا به یثرب بگردیم باز   بتازیم ناگاه بر اهل دین
ز دو هشت نکرده بما رو برو   دو م آنکه مارا سپاهی چنین
وز آن پس ره دین گذاریم کام   برین پای کشتند راسخ همه
که سید جان و سر اندر خطر   غرو مند صفوان با هوش بود
ندامت سر انجام بار آورد   مرنجید اگر راست گویم سخن
که کشتید چون برده در مصاف   در اول بیک حمله اهل دین
که شد ذره خالی ز فرمان کار   گشادید از آنجا بر ایشان ...
گرفتید میدان از آن پیلان   نشستید با در صف کارزار
کسی جز علی با محمد نماند   ولی چون علی پای بگذاشت پیش
مگر رستوران بر انگیختید   نمودید بسیار جهد و غلو
کشیدید آخر عنانهای خویش   کنون باز گشتن ز تدبیر نیست
مجال هم آورد بی ان کرامت   دگر آنکه اعوان انصار او
همه از سر خویش بگذشته اند   بپرهیزید از این گفتگو زبان

خبر یافتن سید المرسلین صلی اللہ علیہ و آلہ از اراده فاسد مشرکین و تبائید دیان دین تعاقب نمودن مسلمین و فرار نمودن کفار از کمال اضطرار از استماع آن خبر و مراجعت سید ابرار علیہ السلام

نمودند باید گر عزم خرم   چنین است حکم خدای جهان
سر ره بر ایشان بگیریم تنگ   کنون من بحکم جهان آفرین

نمودند چندی بهم آن خطاب
کشندیم خرجی فنون با توان
ابی نامور را نمودیم پشت
چه شد گر فتادند بر دشت کین
هنوز هست بر جا بد انسان که بود
زنی گر بشاخ و ببر گش تبر
بهم رو براه از راه حجاز
کنی آنکه ترسیده چشم عدو
نمائیم کار محمد تمام
کسی گو از ان رای پیچید سر
که این رای سست است و دور از خرد
بسنجید با خویشتن بی گزاف
ولی با شما بخت گردید یار
دگر گونه شد گردش آسمان
که در دشت یکمرد از عد نماند
شما جمله با او بر آویختید
ولیکن نبردید کاری ز پیش
علی را همان تیغ و بازو بجاست
از این رفتن خود خجل گشته اند
وزان پس خبر شد بسالار دین
بفرمود تا پیش آمد بلال
وزان پس بگفتش که در شهر و کوی
که افتاده اعدای دین را بسر
بگشتن از راه با آهنگ رزم
رسانند خود را بما بهر جنگ

که گردار یا بود در ساز علوب
نکردیم در جنگ جستن درنگ
ولیکن نکردیم کارش تمام
در این جنگ کین قتل او بد عاست
بود از بن و ریشه کندن روا
که بار دگر دست شستیم ازین
که دیگر نیابیم وقتی چنین
دگر کم میسر شود بعد ازین
ولی پیشتر از همه عسکریه
بد میشان بپاسخ زبان بر کشود
که بیگانه نیست در انجمن
همه پشت دادید بر دشت کین
فگندید آشوب در اهل دین
ز کوشش بجائی رسانید کار
نگهداشت میدان بشمشیر خویش
که شاید نبی را بگیرید از او
که در شیع ما دشت نخجیر نیست
که گر دانه بودند از جنگ رد
که سود ندارد بغیر از زیان
که دارند اعدا خیالی چنین
خبر دادش از فکر اهل ضلال
منادی کن و با دلیران بگوی
دگر باره سودای آشوب شر
گران پیش گان اهرمن سیرتان
بگفتم که بندند بر اسپ زین

شتابنده کرده بسیج غزا
برآئید بر دشمنان خدا

ولی آل یاسین نامداران مرد
که بودند همراه روز نبرد

برآئید امروز هم بیدرنگ
خبر ایشان بیاید گر کس بجنگ

چو گیتی روان حکم سالار دین
شنیدند اعوان انصار دین

به بستند بر کین اعدا کمر
نمودند پس زینبارا خبر

همان لحظه آن با کمال متانت
تنی پر ز زخم و ز دردی ناتوان

ز لشکر بجستند چون شیر نر
به بستند پیش از جراحت کمر

مهیا شده جمله بهر غزا
رسیدند نزد رسول خدا

پیمبر بر ایشان نمود آفرین
که بعد از باید چنین مرد دین

پس آنگاه شیر خدا را بخواند
بدو داد رایت سپه بر نشاند

نشست اشرف خلق خوش همچنین
چو خورشید بر آسمان برین

برآمد بتائید ایزد ز شهر
بجنگ علی داد با دیر ز قهر

چو از شهر بگذاشت در دشت گام
شد اندیشه خصم باطل تمام

پس آگاهی آمد سوی دشمنان
که خیر البشر با سپاه گران

برآمد با آهنگ جنگ شما
چو آگاه شد اندر زنگ شا

دلیران که هستند همراه او
بگرد از شیران آشفته خو

بجون دست گشته چو لشکر تمام
بجنگ اجل داده جان از دام

چو سیلاب در ره نوردند راه
اگر دیر آئید فردا پگاه

شد از این خبر حال اعدا چنان
که گفتی نشستن بیکشند جان

دل از بیم در بر همی طپید
که آواز آن تا بطحی رسید

سر اسیمه گشتند نامرد و مرد
درین جا شده خشک و خسانه

چنین گفت صفوان با انجمن
که معلوم شد صدق گفتار دین

ننوان ماندن اینجا بخود دشمنی
بجز بازگشتن دگر رای نیست

که ناماندن ما درین سرزمین
محمد سپه راند بر عزم کین

چو ما روی آریم سوی حرم
نباید بدنبال ما یک قدم

دگر از پی چیست ایجاد جنگ
که بر سال آینده افتاد جنگ

همان به که اکنون به بطحی رویم
بتدبیر آن وعده کوشش کنیم

بگفتند این حرف و بستند بار
نمودند اسپان همه راهوار

گرفتند راه وطن را به پیش
پشیمان ز بیهوده گفتار خویش

پس آگاهی آمد به خیبر زمین
که آوازهٔ موکب اهل دین

بلطف ظفر بخش یزدان پاک
دل دشمنان شد بسی خوفناک

چو سیماب گشتند دور از قرار
همان لحظه بستند از بیم بار

به بیش و کم خود نپرداختند
برفتن سر از پا نشناختند

رسول خدا با جهان با سپاه
بدین مژده کردند شکر اله

ز آنجا سوی شهر گشتند باز
بتائید حق خوشدل و سرفراز

ذکر وقائع سال چهارم از هجرت مقدسه و بیان سیر بنی اسد و ظفر یافتن اصحاب دین بر زمرهٔ مشرکین

بیا ساقی ای ماه کامل عیار
بده ساغر زنان می خوشگوار

که شیرین کنم کام جان از انار
شوم در حکایات عذب البیان

سر آئیم بر آنچه چرخ کبود
بسال چهارم ز هجرت نمود

روایت کنند این چنین
که روز جنبش جهان آفرین

نشسته بدولت در ایوان خویش
شده جمع اصحاب گرد و پیش

که ناگه رساندند کار آگهان
بسمع همایون اقدس چنان

کز آل اسد دو دلیر دژم
بزرگان قوم و برادر بهم

یکی سلمه دیگر طلیحه بنام
بسی خورد آب عصیان بکام

باغوای شیطان لعنت سرشت
همه از شدت کفر و از خوی زشت

خیال بد اندیشی کرده اند
فراهم یکی لشکر آورده اند

که تازند بر شهر ما ناگهان
برآرند تا سیان مهمان

رسول خدا چون شنید این خبر
بفرمود بندند مردان کمر

ز اصحاب بوسلمه امین خواند
بسی گوهر لطف بر دی فشانم

دگر با اشد از کار دیده یلان
ولی از نظرها نهان بر دخان
بکش هر که پا دست سازد بلند
سخن چون ادا کرد سالار دین
یکی شاهبر کرد پیدا نخست
نکردند آگاه تا دشمنان
شدند آتریان آگه آن غافلان
بیکباره اسپان برانگیختند
زدش دست پا گم شد از هول جان
دلیران دین از عقب تاختند
نمودند تاراج مال و متاع
گرفته اسیر و غنیمت بسے
غنیمت بر اصحاب پس بخش کرد
چنین گفت راوی که اهل حجاز
در اطراف کشور یلان قریش
سران قبائل ز نزدیک و دور
ازان تیره بختان کفر انتظام
شنید آنکه در عرصهٔ کارزار
ز اولاد او هم و پور جوان
ز درد جگر گوشها بیقرار
کسے کو بیارد سر آن عدو
در اندیشه شد تا حسیان نژاد
با یشان چنین گفت آن کج نهاد
بگوئید با او بگرمی سخن
دل از مهر اصنام برداشتیم

با و داد و گفتش که با همرهان
که آگه نگردند آن گمرهان
کنند آنکه با تیر دستش ز بند
ابوسلمه بوسعید رو زمین
که بر روی زبیر ابره در او رست
بشب فتح و روز گشتی بطن
که برخاست گرد از ره پیلان
بر آن قوم از چار سو ریختند
ثبات از قدم رفت و از کف عنان
بسی را بگشتند و انداختند
همان است انجام جنگ و نزاع
برفتند شادان بتر دینی
برآورد از اندیشهٔ خصم گرد

بر دامان سکون و سرزمین
بر آن قوم مغرور ناگه تباه
ز مال آنچه یابی غنیمت بگیر
فرعون شد از خدمت احباب
روان گشت بن سفیقان جوان
ببین گاهی راه را می برید
رسیدند مردان چو فوج پلنگ
برآمده دیگر از اهل دین
نمودند کوتاه دست از ستیز
گروه دگر را به بستند دست
وزان پس که گشتند فارغ ز کار
ازان فتح شد شاد سالار دین
چو این داستان گفته شد بسر

ذکر حیلهٔ سفیان خالد و فرستادن چند نفر از قوم خود در خدمت بشیر نذیر و بدست آوردن عاصم بحیلهٔ قتنه سر

ازان مژده با انتعاش و سرور
یکی سفله سفیان خالد بنام
چو شد گرم هنگامهٔ گیر و دار
به پیکان عاصم سپردند جان
قسم خورده با دیدهٔ اشکبار
دهد هر که کانی صد اشتر باو
بیارد سر عاصم نامجوی
که آرید در سوی یثرب چه باد
هم از دین خویش و هم از دین من
سر از طاعت حق برافراشتیم

بشهر از پی تهنیت آمدند
کز ابلیس در حیله می برد گوی
در آن روز بد طلحه صاحب علم
کنون از در آن دو تا دیده کام
که در کاسهٔ فرق او تا شراب
چو سفیان خالد شنید آن نوید
بدینگونه تدبیر آنکار کرد
دلی چون بشهر مدینه رسید
که گشتیم بیزار از آئین خویش
فرستاد سالار ما را کنون

که دارند جا در سگالش چنین
ز هم جمع شان را پراگنده ساز
بر آید ره مارا صغیر و کبیر
برون وقت آورد با در رکاب
عبدالله کو گفتش نبی نوبهار
که تا بر سر خصم ناگه رسید
همه نیزه و تیغ و خنجر بجنگ
در افتاد آشوب در لشکر کین
قدم تیز کردند بهر گریز
بخاک مذلت فگندند پست
معید تبا ئید پرور دگار
بر ایشان نمود از کرم آفرین
روم بر سر داستان دگر
ز یثرب بیلغی چو گشتند باز
فگندند آوازهٔ فتح خویش
بصحن حرم حلقه یکجا شدند
بزرگ گروه هر یکی بدادوی
بتیغ علی رفت سوی عدم
که او را پدر کرده سلاقه نام
نه نوشد نه آرام یابد نه خواب
ز فرط طمع در برش دل طپید
که بگزیند از قوم خود هفت مرد
از ره سوی ایوان عاصم رسید
اگر فنیم دین نبی را بیش
که تا فاش سازیم راز درون

بدست رسول خدا بگرویم   ز نبرد حق از رستگاران شویم
کنون ما بر تو خواهیم ای نامور   که ما را بری نزد خیر البشر
چو او این سخن از شما بشنود   هماندم بتر و مجسته برد
چو بشنید او را بشوق تمام   رسانید از من درود و سلام
بگوئیدش ای سرور انبیا   نمائیده ره بسوی خدا
شد از دین پاکت پیمبر عیان   که هستی رسول خدا بیگمان
نمودیم دین ترا اختیار   گرفتیم از بت پرستی کنار
فرستاده ما را اکنون پیش تو   کمین بندهٔ خیر اندیش تو
ترو مند سفیان که سالار ماست   بدین تو ما را همه او رهنماست
که نزد تو ای مقتدای جهان   نمائیم اسلام خود را عیان
طلب کرده دیگر ز روی یقین   تنی چند دانای احکام دین
که سازند آگاه ما را تمام   ز فرض و سنن و ز حلال و حرام
بگیریم تعلیم احکام دین   نباشیم از جاهلان بعد ازین
محمد بآن گفتگو زان میان   نماید تنی چند همراهیان
در آنده ام بگوئید با وی چنین   که ای خاتم و افضل مرسلین
چو عاصم درین کار کرد ابتدا   که ما را بسوی تو شد رهنما
ز لطف چنین است دلخواه ما   که او را کنی نیز همراه ما
ز جهدیکه دارد محمد بدین   نماید قبول این سخن هم یقین
چو همراه شد عاصم نامدار   نگیرید دیگر ز انجا قرار
بهمراهی آن بل نامجوی   سوی کشور خویش آرید روی
چو نزدیک گردید با هم سفر   نمائید ما را خبر بیشتر
دگر باید انیم تا چون کنیم   با ایشان چسان دعوی دین کنیم
بگفت این و بس کرد پدرود شان   به یثرب برفتند آن ناکسان
بهر جو در شهر از ره نهادند پای   در ایوان عاصم گرفتند جای
برفتند با او بنزد نبی   برو آشنائید بل اجنبی
نمودند اسلام خود آشکار   رسانید پیغام آن نابکار
رسول خدا پیشوای امم   بر ایشان فگستر ظل کرم
نمودند آن التماس از رسول   شد از پیشگاه رسالت قبول

رسیدن عاصم با رفیقان بسعی سفیان خالد و آشکارا نمودن آن ملعون حیلهٔ خویش را با اهل دین و مناظرهٔ عاصم آن لعین

نبی داد همراه شان ده سوار   از آنها یکی عاصم نامدار
چو شد حاصل آن ناکسان را مراد   نهادند رو سوی مطلب چو باد
چو گشتند نزدیک با حی خویش   از آن رهسگالان یکی رفت پیش
بسفیان خالد رساند این خبر   که با عاصم از اهل دین ده نفر
نمود است همراه با مصطفی   بنزدیکی حی رساندیم ما
بکن آنچه خواهی با ایشان کنون   که کام تو حاصل شد ای ذوفنون
چو این مژده سفیان خالد شنید   بتدبیر خود آفرین گسترید
طلب کرد از قوم خود در زمان   دو صد مرد جنگ آور و پهلوان
با ایشان چنین گفت آن حیله ور   که پوشید خفتان و جوشن ببر
مسلح نشینید بر پشت زین   که جنگ است ما را باصحاب دین
کمر بست خود نیز با همرهان   روان شد به همراه آن پردلان
چنین گفت ادهم که اهل ضلال   مهیا شدند بهر جنگ و قتال
رسیدند نزدیک اصحاب دین   چو دیدند آن حق پرستان چنین
بمکر بداندیش دانا شدند   برای شقاوت مهیا شدند
قضا را در آن دامن دشت بود   یکی کوه هم سنگ چرخ کبود
دلیران نبوی آن گروه   کشیدند دور از میدان بکوه
ستادند اعدا بپای جبل   نمودند آن پردلان از قبل
در اول در صلح کردند باز   بگفتند از روی مهر و نیاز
الا ای شیر مردان با نام و ننگ   رسانید بر خویشتن کار تنگ
منازید بر زور بازوی خویش   بسنجید سنگ ترازوی خویش

چو احوال خود را بدانگونه دید / ببرید از زندگانی امید
سر خویش سوی فلک کرد و گفت / کمای واقف آشکار و نهفت
تو دانی که بگذشته از جان خویش / نگهداشتم لیک ایمان خویش
ز لطف تو دارم کنون این رجا / که چون خصم از پا در آرد مرا
بسرهم سا نگهداری از بدکنش / برین بنده بندی این سرزنش
بگفت این و جان را بجان آفرین / سپرد و بیفتاد از پشت زین

ذکر مقاتله سقای عاصم با مشرکین و قتل و اسیر گردیدن همچنان یاران

بشتافت او سوی باغ جنان / بمیدان نهادند با همرهان
از آنجمله شش تن بشمشیر تیز / فگندند و دشمنان رستخیز
پی سر بریدند از تن جدا / بریختند خود هم ز سرگرده پا
سه تن باز ماندند از آن دو سوار / ندیدند چون صرفه در کارزار
بر آن کار ناچار راضی شدند / گرفتند و فرسوده امان آمدند
نهادند از کوه چون پا بدشت / زعهد و امان پای کفار گشت
بلی آن سیه بخت ابلیس خوی / که گرداند از خالق خویش رو
بعهد دگر برامید امان / بجز خدعه و مکر و نقض امان
چو آن نیکبختان پاک اعتقاد / رسیدند نزدیک اهل عناد
ودیدند از چار سو دشمنان / گرفتندشان ناگهان در میان
یکی زان دلیران جنگ آزما / بدانگونه چون دید هنگامه را
بزد دست و شمشیر بر تن کشید / تنی چند افگند و خود شد شهید
دو همره دگر را نماند احتمال / که گیرند تیغ و فرازند بال
فتادند در دام چون صید سام / یکی بد خبیب و دگر زید نام
رسیدند کفار چون پیل مست / گرفتند و بستند بر پشت دست
نمودند حاصل چنین کام خویش / شمردند آن ننگ را نام خویش
سوی عاصم آنگه شدند اشقیا / که سازند از تن سرش را جدا

آماده شدن مشرکان بر بریدن سر عاصم و نگاه داشتن حافظ حقیقی از شر مشرکان شقی

بنزدیک سلافه هدیه برند / و زو صد شتر قرد دست آورند
زمکری که کردند یابند کام / میان دلیران بر آرند نام
ولی غافل از آنکه آن نامور / خدا حافظی را فرستد سپر
که گر جمع کردند اهل جهان / نیارند یکموی کم کرد از آن
چو کردند قصد سرش مشرکین / هماندم بفرمان جان آفرین
یکی خیل زنبور آمد پدید / که نیشش چو پیکان تن بشکنند
کشیدند صف بر سرش ناگهان / بدانسانکه بر گردش از کافران
بآن نیش چون نشتر جان گزا / کشیدندش از خون برخ قسقرا
ز زخم سهام حسبود آله / چنان تنگ شد کار بر کینه خواه
که سر بردن خویش مشکل فتاد / چه جای سر آن سعادت نهاد
رسیدند از گرد و پیشش همه / بدانسان که از نیش کژدمان همه
بدور ایستادند و حیران شدند / که از پیش آن کار را چون ...
بگفتند آخر بهم این چنین / که نتوان گرفت از تنش آن سر چنین
همان به که اکنون درنگ آوریم / چرا کار بر خویش تنگ آوریم
بگیریم چندان شکیب و قرار / که شب افگند پرده بر روی کار
نماند ز زنبور آنجا نشان / که گردد چو شان عسل آسمان
سیه کاری خود در آن تیره شب / کنیم از طفیل سبیل بی تعب
نشستند پس با دل پر امید / که تا کی شب تیره گردد سفید
کنون گوش کن قدرت کردگار / که چون شد بدشان سر انتظار
چنین گفت او کی ز حکم اله / بدانگه که نزدیک گردید شب
یکی سیل از کوه آمد بدشت / که آن کوه سیلاستی آن گشت
بیکدم چنان روی صحرا گرفت / که دریا ازو ماند اندر شگفت
تن عاصم از رزمگه در ربود / ببردش بفرمان رب ودود
چو دیدند آن قدرت آن اعادی دین / فشردند دندان بدندان کین

ن المیان

همه گشته آشفته و منفعل
گراند و مبگوه بر دوش دل

سوی خانه رفتند از رزمگاه
تهی دست شتابان بحال تباه

گرفتند راه حرم پیش پیش
برفتند و بردند همراه خویش

همان مومنان را که بودند اسیر
خبیب جوانمرد و زید دلیر

چو کشتند و ماند بسته بیت الحرام
فگندند آوازهٔ انتقام

آوردن سفیلین خالد عمرو و خبیب و زید را به بیت الحرام و فروختن بدست قریش و از دار کشیدن قریش آن مومنان را بکمال کینه و طیش

ازان مردم کشتند خوشدل قریش
شمردند فتح دگر بهر خویش

نمودند تحسین فزون از شمار
ندادند یکجو دلی هر دو کار

تهی ماند آن کعبه از بخت سست
که بر صد شتر فروختندش نخست

نه در کف سر عاصم سرفراز
که خواهند مرد از سلاقه باز

چو تحمل توقع نیامد ببر
لئیمان نمودند فکر دگر

که آن هر دو آزاده بنده وار
فروشند باشد همان مرد کار

ازان کافران مشرکان قریش
خریدند آن هر دو تن بالطبع

ولی بهر آن ماه ماه حرام
توقف نمودند در انتقام

چو بگذشت آن ماه اعدای کین
گشودند دو گام بر جانش و کین

نمودند پس در برون حرم
دو دارا استاده بر جمع ...

ببردند آن هر دو را بیدرنگ
نهاده بگردن یکی پالهنگ

نمودند استاده در پای دار
ببستند تا مرگ خویش آشکار

بود کز غم کشتن و بیم جان
نه پیچید از حکم اشقیا عنان

پس آنگاه از راه کشتن خبیب
بگفتند اول چنین با خبیب

نخواهی اگر جان تو ای شیر پی
بگردان فراز خود دین نبی

بیابان دین آبای خویش
مرنج پیش ازین تیشه بر گوش خویش

دگر نه مهیاست بهر تو دار
پس اندار شمشیر زهر آبدار

خبیب لا و بخندید و گفت
که جان شما با خرد باد جفت

بگویید آگه ز آیین من
ندانید چون دین خود دین من

گران بردم از بیم جان گند ما
دو صد لعن بر لات و عزی کنید

مرا گر بمقراض ببرید تن
بسوهان بسایید اعضای من

و نیز هم نماید اگر زجر بیش
نگردم سر موی از دین خویش

شنیدند کفار چون این جواب
نمودند در کشتن او شتاب

در آندم چنین گفت آنمرد دین
که ای نامداران بطحی زمین

نه دور از مروت بود بیگمان
دهیدار بقدر دو رکعت امان

شنیدم که آن مشرکان جهول
نمودند این التماسش قبول

ادا کرد اول دو رکعت نماز
پس آنگه برآورد دست نیاز

بر القوم بد بخت نفرین نمود
اثر در بروی دعایش گشود

ازان بدکنش مردم نابکار
که بودند آنروز در پای دار

ز تاثیر نفرین آن سینه چاک
همان سال رفتند در زیر خاک

چو پرداخت او از نماز و دعا
بدارش کشیدند اهل جفا

دگر باره گفتند با او چنین
که اکنون بیا داری ای مرد دین

که باشی تو در خانه عشرت گسار
بجای تو باشد محمد بدار

بپاسخ چنین گفت آن پاک زاد
که بدگوی را در دهن خاک باد

فدائی محمد چو من صد هزار
مرا نجا بپای وی از نیش خار

وزان پس سوی آسمان کرد سر
چنین گفت کای داور دادگر

درین آخر عمر و پایان زیست
ازین خلق انبوه یکدوست نیست

که تا بر خبیب سلامم برد
نیازم رساند پیامم برد

رسانی تو یا رب سلامم باو
که دیگر ندارم خبر این از او

چو کرد این سخن را تمام آن نهنگ
در آنجا شقی تیغ بکردار گرگ

یکی نیزه بر سینه اش نوخیان
که از پشت او جست بیرون ...

بنام خدای حمید مجید
زبانرا بگرداند و دم درکشید

چنین داد پاسخ که ای نامدار
منم از عرب ابن عم مرد کار

بود همنبردم اگر پیل تن
نماید کم از پشه در چشم من

شب و روز بودیم ... شیر نر
بخون تشنه دایم چو شمشیر تر

منم برق خرمان ... رزم
ز غیرت گل افشان و بیابان شیم

بسی از جان چاکر و بنده ام
دل از کین اسلام آگنده ام

شنیدم که ای تو ای نامور
هواخواه نبرد محمد بسر

رسانیدم از شوق خود ابرت
که همدم با شم بجان چاکرت

روم در رکابت درین رزمگاه
کنم بر عدو روز روشن سیاه

چو بشنید سفیان ازو این مقال
دلش گشت خرم چو گل از شمال

بگفتش که خوش آمدی مرحبا
خوش آمدیم از نسیم صبا

وزین آمدش خوشتر این گفتگو
که ساری بجنگ محمد غلو

بگفت این و بنشاندش پهلوی خویش
بر او مهربان لطف میکرد پیش

در آمد حریفانه او هم بحرف
برآورد لیکن آنچه بودش بظرف

ز نقل و حکایت ز نثر و نظم
ز ترتیب ... آداب بندم

چو افسون بروی خواند و هوشش ربود
بکردار عیان ... دلش جا نمود

بیان گشت سفیان بسی شیفته
ز شیرین زبانیش ... فریفته

که میخواست یکدم ز خویشش جدا
نسازد جدا آنکه از تن قبا

چنین بود بیدار و جلیس و ندیم
که بگذشت از شب ... بر ندیم

چو شد وقت آرام و هنگام خواب
سرش خواب بالین تنش جا بخواب

سوی بستر خویش شد میزبان
بفرمود تا از پی میهمان

بنزدیکی او فگندند جا
که آن اقتضا داشت حکم قضا

چو سفیان خالد به بستر غنود
همانندم خود خواب مرگش ربود

بخفتند پس پاسبانان چنان
که گفتی ... ندارند جان

در آنوقت عبدالله کامیاب
کشودند ... چشم از جا خواب

بریدن عبدالله سعد سر سفیان شقی را چون گوسفند ... شدن بخدمت سید انبیا علیه افضل التحیة والثنا و بسلامت رسیدن ... ظفر ...

بحکم خرد هر طرف بنگرید
همینکه نه بر کام خاطر ندید

بدانست کان جای ... ایمن نیست
بدین ... آخر بدبیت

بنام خدای جهان آفرین
ز جا جست و برداشت شمشیر کین

بیامد ببالین آن حیله ور
چو ... از تن او ببرید سر

بریده سرش را ز جا برگرفت
برآمد ز خانه ره رگرفت

نه استاده یکدم دگر هیچ جا
روان شد قدم بر قدم با صبا

بدینگونه تا بود شب ره برید
دم صبح در پای کوهی رسید

یکی غار دید اندران کوهسار
برنگ ... تنگ و تار

رسانید خود را بآن غار زود
که از قوم سفیان بد اندیش بود

همانندم بحکم خدای مجید
در غار را عنکبوتی تنید

تو اکنون در غار را واگذار
باحوال سفیان نادان گوش دار

چنین گفت راوی که چون صبحدم
شه انجم از باختر زد علم

بجستند از خواب برنا و پیر
بدیدند ایوان تهی از امیر

سوی جامه خواب بشتافتند
بدریای خون غرقه اش یافتند

بریده سر او چون گل از شاخ
تن افتاده چون نخل کنده ز کاخ

چو دیدند او را چنین مستمند
بیکباره کردند شیون بلند

فگندند عمامه ها را بخاک
گریبان سراسر نمودند چاک

همه ریختند از غم بیشمار
پی خاک و خون جگر ...

چو از ماتم و نوحه پرداختند
بدنبال قاتل برون تاختند

بکردار موری دلم آن گروه
نهادند سر در بیابان و کوه

گذشتند هر سو چون صبا
رسیدند چون آب بر هر گیاه

پی جستجو راست بشتافتند
بجستند بسیار و کم یافتند

رسیدند تا غار و گم گشته راه
که شد بر در غار عنکبوتی پناه

چو حاصل نشد هیچ از آن جستجو
سوی خانه ناچار کردند رو

تهی دست و ناکام رفتند باز / شده گوته اندیشهای دراز
ولی آنکه عبدالله نامدار / بنیامد برون روز از کنج غار
بشب یا ازان غار بیرون نهاد / روان شد بسوی مدینه چو باد
گرفته بکف آن سر خون چکان / بشب رفتی و روز گشتی نهان
بدینگونه آن راه را می برید / بتائید حق تا به یثرب رسید
بیامد بدرگاه غوث شرف / گرفته سر آن مزور بکف
چو افتاد چشمش بخیر الانام / ادا کرد اول درود و سلام
بیفگند پس پیش پای نبی / سر باطل اندیشهٔ آن شقی
چو سر حبیب خداوند پاک / چنان دید غلطیده در خون و خاک
نخست از نبی شکر آن انتقام / زبان گشت هر سوی خیر الانام
وزان پس عبدالله پاکدین / نمود آفرین جهان آفرین
دگر جمله اصحاب خیر البشر / نمودند تحسین آن نامور
بیا ساقی اکنون بده یکدو جام / که شد قصهٔ مکر سفیان تمام
بده آنقدر می که لب تر کنم / یکی داستان دگر سر کنم

ذکر آمدن بوبراء عامری بخدمت سید البطحی و التماس نمودن جمعی از اصحاب دین بهمای ارشاد قوم خویش و فرستادن سید انبیا منذر را با هفتاد تن

چنین گفت دانای این داستان / که روزی حبیب خدای جهان
نشسته بدولت در ایوان بار / شده جمع اصحاب چون غنچه بار
بارشاد مشغول خیر البشر / که ناگاه مردی درآمد ز در
نمایان ز سیمای او احتشام / ز ایمان بری بوبراء بنام
بزرگ بنی عامر نامدار / میان عرب صاحب اعتبار
بیامد بنزدیک خیر الانام / ز روی ادب کرد بر وی سلام
جواب سلامش نبی باز داد / وزان پس باسلام آواز داد
بپاسخ چنین گفت آن نامدار / که ای در جهان حجت کردگار
رسول خدای تو بیشک و ریب / مبرا است دین تو از نقص و عیب
مرا نیست انکاری از دین تو / حنیف است سر تا بسر آئین تو
ولیکن بدل دارم این ادعا / که اول در آرم بدین قوم را
پس آنگاه خود هم مسلمان شوم / بهشتی در رتبت از غلمان شوم
چنین است امیدم کنون ای رسول / که گرداند از لطف عز قبول
بارشاد آن قوم همراه من / نماید ز اصحاب خود چند تن
نویسد یکی نامه هم از کرم / که گردند قومم ازان محترم
پیمبر چنین داد پاسخ باو / که در جهل دارند قومت غلو
مبادا کزان سنگدل انجمن / رسد چشم زخمی باصحاب من
درآندم چنین گفت آن هوشمند / که ای خاک راهت سپهر بلند
چنان دان که مهتر بر آن انجمن / برادر پسر است فرزند من
نه او باشد از گفتهٔ من بدر / نه از حکم او قوم پیچند سر
من از جان ترا بنده و چاکرم / نباشد ازین راه طبعت دژم
که اصحاب تو در امان منند / گرامی تر از چشم جان منند
ندارد ز قومم کسی این مجال / که آرد بد اهل دین در خیال
چو بشنید از و سرور انبیا / بدانسان سخن گفتن بی وفا
دبیر سخن سنج را پیش خواند / ز ارشاد حکمت بسی در فشاند
بفرمود تا نامه چون بهشت / بسوی بزرگان آنجا نوشت
سر نامه نام جهان آفرین / نگارندهٔ آسمان و زمین
وزان پس ز مضمون با امید و بیم / شد آن نامه چون درّ یتیم
پس آنگه طلب کرد خیر الانام / دلیری ز اصحاب منذر بنام
بدو نامه بسپرد و بدرود کرد / بهمراه او داد هفتاد مرد
ببوسید منذر زمین در زمان / شد آنسوی با بوبراء روان
شب و روز چون صبا می برید / چنین تا به بیر معونه رسید
چو منذر ضعیف و غلط تدبیر بود / بدینگونه رایش تقاضا نمود
که نامه فرستد سوی همرهان / توقف کند خویش با همرهان

وز آنجا کشد انتظار جواب / وز آن پس کند آنچه باشد صواب
یکی نامه هم بوبرا را نوشت / درشتی و نرمی بهم در سرشت

سپردند پس نامه ها در زمان / بحرام نامی ز اسلامیان
روان گشت حرام پاکی اعتقاد / در آن دم برون شد مانند باد

چو آمد بنزدیک آن حیله دان / ز سالار پرسید نام و نشان
بگفتند سالار عامر بنام / فلان جای دار و مقر و مقام

فرستادن منذر حرام را نزد عامر سرگروه بنی عامر و ابلاغ شهادت رسیدن از اثر شقاوت آن کافر

فرستاده آمد بنزدیک او / که روشن کند جان تاریک او
چو دیدش نمود از ره احترام / باهل اسلام بر وی سلام

پس آن نامه ها را بر آورد و گفت / که اندیشه ات با خرد باد جفت
که این نامه سرور انبیاست / که فرمان او بر دو عالم رواست

دوم نامه نامور عم تست / که بسته کمر را بر این کار چیست
از او عامر آن نامه ها را ستاند / سر نامه بکشود و مضمون بخواند

چو در نامه تکلیف اسلام دید / بگرد از آتش ز جا بر دمید
ز فرط حمیت رخش گشت زرد / اشاره بقتل فرستاده کرد

همان دم بفرموده آن پلید / نمودند آن پاکدین را شهید
ز قتلش چو پرداخت آن زشت خو / کمر بست بهر جنگ یاران او

طلب کرد پس قوم خود را نخست / وز ایشان بر انکار امداد جست
بپاسخ بگفتند آن بخردان / که ای کم خرد سرکش تیره جان

نبود آنچه کردی سزاوار تو / کشیدیم با خجلت از کار تو
نیامد ترا از غم خود حجاب / که کردی بقتل رسول از شتاب

اگر بر تو اسلام دشوار بود / فرستاده کشتن چه در کار بود
نبایست تکلیف کردن قبول / برای چه بایست کشتن رسول

کنون چشم امداد از نامدار / که نخل امیدت نیاید ببار
از آن رو که عم تو سالار ماست / باو جنگ جستن نه شرط حیاست

بگفتند این حرف و برخاستند / نه بر مدعا پاسخ آراستند
چو کرد او از آن قوم قطع رجا / سوی دیگران برد پس التجا

طلب کرد از آن قبائل مدد / که بودند نزدیک آن بیخرد
اجابت نمودند گمراه چند / گروهی بانبوه گرد آمدند

چو گشتند جمع آن پراگندگان / قوی شد دل عامر تیره جان
بزین بر نشست و علم بر فراخت / بناگاه بر اهل اسلام تاخت

شدند آن دم آنگاه آن مؤمنان / که بگرفت شان دشمن اندر میان

تاختن عامر لعین بر اهل دین و ذکر شهادت مؤمنین

نماند آن زمان جای فکر دگر / بخنجر دست بردن به تیغ و تبر
یلان گشته آماده بهر مصاف / کشیدند شمشیرها از غلاف

بر آورده دست دعا بر سپهر / بگفتند ای خالق ماه و مهر
خوشا حال ما ناتوانان راز / که سازیم جان را براهت نثار

ولی هیچکس نیست کز ما سلام / رساند بخدام خیر الانام
نماید بیان پیش او سر بسر / که ما را ز اعدا چه آمد بسر

تو از فضل و احسان خود ای ودود / رسانیش از ما سلام و درود
بگفتند اینحرف و با تیغ تیز / نهادند پا پیش بهر ستیز

ز نزدیک سوی خصم بگریختند / نه بهر امان آبرو ریختند
بمیدان مردی فشردند پای / بهشتند جان و نهشتند جای

بشمشیر و خنجر بگرز و سنان / زد و خورد کردند با دشمنان
فگندند از اعدا بخاک آنقدر / که شد دشت رنگین ز خون سر بسر

فتادند خود نیز در راه دین / نهادند پا بر سپهر برین
چنین گفت راوی کز آن پیشتر / که بر اهل ملت رسد این خبر

واقف گردیدن عمرو امیه و حارث صمه از حال اهل دین و رفاقت نمودن حارث

بصحرا شتر ها بخورد آبگاه
برای چرا نیمه از همرهان
ز صحرا بدان غم رسیدند باز
ز روی زمین تا سپهر کبود
بدیدند آن وحشت و گرد و خاک
چو کردند بر لشکر خود نظر
چو دیدند زانگونه حال سپاه
رساندند این خبر بر خیر البشر
نباشند همیشه رفاقت روا
وگر چون ز دشمن گریزان شویم
نکوتر بود بهر ما آن شرف
شنیدند هر کس عمر ناچار تیر
برآویخت تنها بدان انجمن
بنوک سنان و بضرب تیغ تیز
ندیدند او را چو مرد قتال
نفرمود آن کافر زشت خو
بگفتش بر ابن عبد مناف
چو بشنید بابا از او این نوید
نمائیم بیان تر دسالار دین
کس از دست او نبرد اشتند
نهان شد بمانندم نهان از نظر
قضا را و آن تیر از اتفاق
ولیکن نبی چون عمر خود بدگمان
چو خفتند شب آن دو آن حال شتما
سیاه از لو طلی نشیان جهان گو پاک

در شهادت یافتن مومنین بر ها نمودن عمر و امیه

دو کس از عمرو بودندان دلیران ٭ یکی بود عمر امیه بنام
که بودند باهم یلان رزم ساز ٭ بدیدند از دور آن هر دو مرد
غباری چو بسته چون تیره دود ٭ به پرواز در ظلمت آن غبار
بگشتند از آن حال اندیشناک ٭ در آن سرزمین بود کوهی بلند
همه نیزه دیدند و تیغ و تبر ٭ فتاده تن پردلان چاک چاک
جهان گشت در چشم ایشان سیاه ٭ بحارث چنین گفت عمر آن زمان
کنا انصار دین را چه آمد بسر ٭ چنین گفت حارث باو در جواب
نه این را پسندند اهل وفا ٭ که افتاده غرقه بخون همرهان
بحجه روی تر دهمین … ٭ ز رفتن نبودند ما گر خبر
که باهم بنقد شهادت زکف ٭ بگفت این و با تیغ کین در زمان
نبودش ولی هیچ پا … ستیز ٭ رسیدند چون در صف کارزار
فگندند از مشرکان چند تن ٭ چو دیدند آن جرأت و شجاعان
نمودند جنگی تنش … ٭ چو افتاد بر خاک آن جنگجوی
ز قتلش گذشتند اهل ضلال ٭ ببستند و بردند چون بنده اش

رهائی یافتن عمر از جنگ کفار و روانه شدن بیثرب و بار رسول عرض راه کشتن دو نفر از بنی عامر که در امان شهریار بودند و حلیف … بودند

بگردار گل از صبا بردمید ٭ بدو دید بگذاشت دست نبیل
دگر تر یک بگذار انصار دین ٭ بگویم سخن با اصحاب آب و رنگ
گرفتند آن عهد و بگذاشتند ٭ ز خود عمر و چون بند بگسسته دید
که گفتی زهر سو برآورد پر ٭ نیاسود یک لحظه تا روز بود
گرفتند دو مرد دیگر وثاق ٭ بدند از بنی عامر آن هر دو تن
گرفته ز شاهنشه دین امان ٭ ولی زان امان عمر و آگه نبود
ز جا جست با با چو تیر قضا ٭ باهستگی تیغ بیرون کشید
بمالید و پیش اندر هلاک ٭ که شکر توای … اله گر

فرستاده بودند از بهر گاه
دوم حارث صمه مرد تمام
بلشکرگه خویش چون دید گرد
علیواج کرکس هزاران هزار
بنظاره بر قله آن شدند
شده ارغوانی ز خون روی خاک
که باید کنون شد بیثرب روان
که دور است این گفتگو از صواب
برآریم با خویش بر از میان
خدا میرساند ز ما پیشتر
به پیکار اعدای دین شد روان
برافراخت شمشیر آن نامدار
گرفتندش از چار سو در میان
سوی عمر کردند کفار روی
نزدیک سالار خود زنده اش
که تا بند را بر گرفتند از او
برو آنچه دیدی بگو بی گزاف
بگفت این حکایت بشبل تر عمل
اگر زین پس نیاید کس انجا بجنگ
چو مرغ شکسته قفس بر پرید
بشد پیش یکی از منازل غنود
ز یثرب بیان گشته سوی وطن
بدل گشتن هر دو مضمر نمود
سر هر دو کس را ز گردن برید
علم دست اوی سلطنت آلفد

که از تن بریدیم سر شهر کین
ولی پیش انسان گو بیاید راه
چو شد آگه از کار عامر رسول
دگر بود برآ ازین انفعال
پس آنگاه چون عمرو آمد ز راه
بر رسول خدا بار گفت
نبایست گشت آن دو تن بلخیان
چنین گفت او کی آن کشتگان
بیان نیز بودند از دیر گاه
چو گشتند مقتول بر دست عمر
بگوید که از عمر شد این خطا
وزان پس روان شد بشیر نذیر
چو شد آگه از مقدم مصطفی
بگفتا خوشا بخت و اقبال ست
کدامین سبب بود کز بهر آن
کنون می نمائیم ادائی دیت
بود هر چه رای تو آن میکنم
دمی هم درین کلبه آرام گیر
ضیافت نمائیم در خورد خویش
جدار بلندی در آنجا نه بود
که سامان مهمانی آرد عجب
که دیگر بدست شما ای یلان
دگر آنکه از اتفاق قضا
برآید ببالائی دیوار زود
رها سازد آن سنگ را پس ز جنگ

بهفتاد خون دلیران دین
نماید بیان حالت رزمگاه
برو کرد نفرین و گشت آن قبول
که شد از امانش بد آنگونه حال
بیان کرد احوال آن رزمگاه
ازو چون نبی آن حکایت شنفت
که بودند آنها مر او در امان

وزان پس چو شد بر پیمبر ... باد
بفرمان حق جبرئیل امین
بگیتی رواحکم یزدان پاک
ز بس غصه رنجور شد ناگهان
هم از قتل آن دو تن عامری
ز اعراض فرمود اندر جواب
شنید از پیمبر چو آن گفتگو

آمدن سید عالم بذات مقدس نزد یهود بنی نضیر بخواستن عذر کردار عمرو امیه و عذر نمودن آن مشرکان بالبشیر نذیر

شد آگه از آن صاحب نهی و امر
دیت آنچه خواهند ساز دادا
بسوی یهودان آل نظیر
برآمد ستایش کنان از سرا
که لطف تو شد شامل حال من
قدم رنجه کردی چنین ناگهان
بیرت آمدم بهر این مصلحت
بدانسان که گوئی همان میکنیم
که کردیم فی الجمله مهمان پذیر
که باشد یکی تر دو تو کم و بیش
نبی جای در سایه آن نمود
زبان پر دروغ و دلش پر دغا
بیاید محمد چنین رایگان
گرفت ست و ریای دیوار جا
بدانسان که برخیزد از شعله دود
زند ناگهان بر سرش بید رنگ

رسیدش بدل آنکه چون دهان
علی را و چندی ز اصحاب خویش
یکی تیره دل حی اخطب بنام
بدل گرچه آمد قدومش گران
سرم زین عنایت برافراختی
نبی گفت کز اقتضائی قضا
چنین گفت آن تیره دل در جواب
ولی چون نمودی بما این کرم
سزاوار تو دسترس گر چه نیست
رسول خدا پیشوائی امم
نشستند اصحاب گرد اندرش
بیامد بهمراه مر قوم خویش
یکے آنکه از انصار و اعوان خویش
کنون باید از برد لان شما
برد نیز همراه سنگی گران
نماید بیک سنگ کارش تمام

ز خونریزی خصم خرسند شاد
رساند این خبر را بسالار دین
شد آن دیو سیرت بطاعون هلاک
بآن رنج آخر برفت از جهان
که خود گشت شان پیشرو کین سوی
که بود آنچه کردی تو ای دور ز مطلوب
بشد عمرو با ریک از پیش او
که بودند از شاه دین در امان
حلیف یهودان گم کرده راه
رود عذر خواهد ز سوسالیان
بهمراهی خویشتن خواند پیش
بر آن ناکسان بود امیر امام
ولی گرد لابه بسی با زبان
سر افراز در همگنان ساختی
ندانسته از عمرو شد این خطا
بهر کار رای تو باشد صواب
که خود کردی از لطف رنجه قدم
وزان دست نامردان تهی ست
نمود التماسش قبول از کرم
ولی رفت آن تیره دل از برش
بابشان چنین گفت آن کهر کیش
ندارد بهره تن چند بیش
یکی نامور مرد و زور آزما
که باشد اصدکم ز باسنگ آت
نهد منتی بر سر خاص و عام

ردطفیاش

بپاسخ یکی گفت ز اہل ستم
که این سنگ من بر سر آورم

چنین کرد با حق ز خطب خطاب
که بود این کلام تو دور از صواب

نیاید ازین بے حیا نا استوار
بجز نقض پیمان دگر ہیچ کار

مرانید زنہار ازین در سخن
مسازید خود را جلای وطن

ولی آن گروه ظلوم جہول
نکردند گفتار او را قبول

گرانبار سنگے بنام بلند
ببردند تا بر شه دین زنند

کز آن زنده یکتن نماند بجای
شود مغز سر سوده با خاک پای

قضارا در آن قوم بے ننگ و نام
سلامت وی بود نامش سلام

نیاییم با او تو بر روی ظفر
که جبریل او را نماید خبر

چو او رانا شود نقض عہد ای یہود
دگر کی به یثرب توانیم بود

بدینسان سخنہا غیرت فزای
بسے گفت آن مرد باہوش رای

برفتند بر رای خود اشقیا
ندیدند چون اعمیان پیش پا

ولی غافل از آنکه از آن خیان
زند چرخ بر فرق شان ناگہان

درین فکر با سرور دین یہود
بفکر یہودان سپہر کبود

قضارا ہمانلحظه روح الامین
بیامد بنزدیک سالار دین

خبردار گردش ز غدر یہود
پیمبر از آنجائی برخاست زود

واقف گردیدن بشیر نذیر از غدر بنی النضیر وحی حق قدیر بیرون رفتن از آن انجمن و بہوا امر نمودن بجلای وطن

روان شد بدانسانکه کس انجمن
روود از پے باز پس آمدن

از ایشان نجنبید یک کس ز جای
نه او ہم بکس گفت ہمره بیا

نشستند اصحاب در انتظار
که تا باز کے آید آن شہریار

که پرسید فرمود خیر البشر
ہنر در کاست اکنون برفتن خبر

بہر سوی اعمال پرسان شدند
چنین تا بدولت سرا آمدند

رسانند بروی سلام و درود
پس آنگاه گفتند باعث چه بود

نبی کرد آگه ازان راز شان
خبر داد از غدر موسائیان

بگفتش برو نزد آن ناکسان
بدینسان پیامم بایشان رسان

من از راه صلح و صفا آمدم
پے خونبہا آمدم

فراموش گردید میثاق و عہد
نمودید در قتل من سعی و جہد

نگوئید دیگر سخن آرزو
که از باطن زشت شما و فساد

ولی باز پاس آنقدر داشتیم
که از مال و خون دست برداشتیم

مگر اینقدر ہم مروت کنیم
که ده روز مہلت بے رفتن دہیم

درین عرض ده روز بیرون روید
دگر بیشتر زین توقف کنید

بتاراج و خونریز فرمان دہم
دگر غدر نیوش ز کس بشنوم

تو اکنون شنو از یہودان سخن
که چون گفت خیر البشر انجمن

خیان فہم کردند اصحاب او
که خواہد مگر تازه سازد وضو

چو آمد برون اشرف انبیا
روان گشت از آنجا بدولت سرا

چو شد دیر کرد و نیامد نبی
چنین گفت با ہمنشینان علی

پس اصحاب ملت از آنجا تمام
برفتند جویای خیر الانام

چو دیدند او را سلامت قرین
نمودند شکر جہان آفرین

که ناگاه ناکرده اصحاب را
توجه نمودی بدولت سرا

پس آنگه یکی را ز اصحاب خویش
به پیغام دادن طلب کرد پیش

که گردید با ما شما نقض عہد
شکستند پیمان خود را بعہد

غنیمت شمردید فرصت شما
چو آنکس که افتد بدامش ہما

یکے سنگ بے دید بر پشت بام
که سازید کار مرا زان تمام

نفاق شما چونکه پنہان نماند
ز ما نیز آن عہد و پیمان نماند

کنون غیر بیرون ازین دیار
نباید دگر ہیچ عذرے بکار

بر آرید اموال و اسباب خویش
بگیرید راہے که خواہید پیش

بود مال و خون شما بے جدال
بدانسانکه شد طشت بر ما حلال

چو فرمود سالار دین این بیان
فرستاده شد نزد موسائیان

کشیدند یاران دمے انتظار
برفتند از آن پس بے اختیار

یکی مرد از ایشان کنانه بنام چنین گفت با قوم خود در کلام
که دانید ای سرکشان یهود محمد چرا اینچنین رفته بود

بپاسخ بگفتند با او چنین چه پرسی حقیقت کما ست لئین
که از رفتن او چنین ناگهان نه مائیم آگه نه تو ای فلان

کنانه بگفتا که من آگهم شمارا همه ای قوم آگه کنم
بدانید کو را ز عذر شما خبر داد خلاق ارض و سما

یکایک برای همین رفته او نبود از شما نقض پیمان نکو
کنون آنچه گویم ز من بشنوید ستیز و حسد را بیکسو نهید

بپوشید حق را ازین پیشتر که گوهر بگفتن نگردد حجر
نگوید خزف لعل را هوشمند در او گفت کی خلق باور کنند

بدانید کاحمد رسول خداست رسولی که توریت بر وی گواست
اگرچه چنین بود تان آرزو که باشد ز اولاد اسحق او

ولی آنکه این بخت بستی ز بزدلیست در انجام او دخل نیست
بهر کس که او خواست کرد ابن الخطاب چه آید کنون از عناد شما

بجز ذلت و خواری خویشتن بر دشمن و دوست سوا شدن
همان به که از بغض و کین بگذرید با وی بی نزاع و جدل بگروید

بدنیا بود مال و جان در امان بعقبی رضای خدای جهان
سیه دل یهودان ظلمت نهاد بگفتند آن روز هرگز مباد

که از عهد موسی بداریم دست بدست محمد در آریم دست
ز توریت دوری کنیم اختیار اگر خود رود سر ببالای دار

دگر باره گفت آن خردمند مرد که این کار را گر نیارید کرد
دگر چاره نیز جستن توان که مانند ازان مال و جان مسلمان

ولی آنچه گویم بجان بشنوید ز دل ریشه سرکشی بر کنید
بدانید اکنون که او بیگمان کند امر ... شمن زین مکان

ز امر شه ... بپیچید سر زینهار جلای وطن را گزینید اختیار
که فرمان پیغمبری از زیان بمانید با مال و ناموس و جان

دگر آنکه از حکم بپیچید سر بود بیگمان مال و جان در خطر
یهودان نمودند این را قبول بیامد همانندم رسول

پیام شهنشاه دین را بداد ز کین زرد شد روی اهل عناد
ولی چون ندیدند شان علاج دگر بفرمان نهادند ناچار سر

بپاسخ بگفتند فرمان بریم درین عرض ده روز فرصت دهیم
فرستاده شد باز نزد رسول بگفتا که کردند فرمان قبول

یهودان مقید بسامان شدند که بر وعده خویش بیرون روند

پیغام نمودن عبدالله بن ابی منافق به یهودان و سرکشی نمودن ایشان با او و از الهام مطلع شدن پیغمبر و متوجه شدن سید المرسلین باستیصال ایشان

ولی آنکه عبدالله بن ابی ازین پیشتر شد ذکر وی

ز بعضی که بودش بخیر الانام فرستاد نزد یهودان پیام
که چون ... نیارید یاد از خویش مجنبید زنهار از جای خویش

نبی گر کند بر شما کار تنگ در آئید بیباک با وی بجنگ
که من دارم از بخشش روزگار ز مردان جنگ آزماده دو هزار

ز راز نهان پرده می افگنم شمارا بسختی مدد میکنم
دگر چون بانجا رسد گفتگوی یهود قریظه نتابند روی

شمارا در آن روز یاری کنند بمیدان کین پایداری کنید
قریظه چو بستند دل بر ستیز بناچار غطفان بیایند نیز

ببستند با یکدگر هم قسم ندانند جائز تخلف ز هم
رسد چون شمارا مدد اینقدر چه آید ز دست محمد دگر

چو حی ابن اخطب شنید این پیام ز شادی رخش گشت آئینه فام
همه راست پنداشت آن گو ضلال دلش رست از فکر و جان از ملال

ز بس کز امید مدد غره شد زبانش که چون موم بد خاره شد
نگنجیدش از خرمی زنگی بجام فرستاد نزد پیمبر پیام

که بر جای وطن مشکل است
چنان کرد از جذبه تکبیر او
پس آنگه رسول جهان آفرین
پس آورد سوی فرستاده رو
فرستاده آمد بر آن شقی
کمر بست با لشکر کینه خواه
پشیمانی آمانش کرد سود
بر و جوشن مرد دان جنگی سپرد
بسی شیشه‌ها را از نفت کرد
وزان سو رسول جهان آفرین
روان شد بتائید رب ودود
رسیدند جنگ آوران دلیر
شه انبیا صفوت کردگار
بفرمود تا پردلان در زمان
پس اوّل برائی رسول خدا
بفرمان او رفت شیر خدا
دلیران کشیدند سپرها بسر
ز پایین در ین فکر جنگ آوران
ز بسیاری تیر و سنگ یهود
که رفتی خدنگش بزور کمان
بدولت سرا ناوک او رسید
گزند آسیب پیکان تیر یهود
که شد تنگ وقت نماز عشا
بتو انطاعت حق بپرداختند
دلیران دین گرد دژ جا بجا

ببیند آنچه آید شمار از دست
که پیچید در صحن مسجد صدا
حضور فرستاده مشرکین
بگفتش که با ابن اخطب بگوی
بگفت آنچه دید و شنید از نبی
که بروی کنند در روش سپاه
که تیر از کمانش برون جسته بود
دگر منجنیقی بهر برج برد
دگر آنچه از پیش میرفت کرد
نشسته باقبال بر پشت زین
چو برق تجلّی بقمع یهود

فرستاده چون یافت پیغام داد
بدانسان بهم اصحاب آن نام جستند
بفرمود اعوان و انصار را
که گر مردی اکنون نگهدار جای
چو دانست آن مشرک تیره دل
پشیمان شد از گفت خود دید هیچ
بناچار شد در پی کارزار
بیاراست در پای هر کنگری
بدینگونه شد قلعه بند آن شقی
کمر بسته با پردلان سپاه
یهودان بنظاره بر پشت بام

ذکر محاصره فرمودن سید الانام قلعه یهودان بنام را و فتح نمودن بتوفیق ملک علام و قسمت فرمودن غنایم بر اهل اسلام

بگیرندش از چار سو در میان
بیکسو کشیدند پرده سرا
قبل کرد از چار سو قلعه را
در اندیشه و فکر با یک دگر
ز بالا یهودان پی دفع شان
در آن دشت جای ایستادن نبود
ز یاران صد قدم بیشتر بیگمان
از انحال اصحاب را دل طپید
بود در امان خدا او درود
همه اهل دین با ولی خدا
دگر باره دژ را قبل ساختند
نشستند در پاس اهل خطا

ستادند از ابر و از یهود
خود آمد بدولت درآنجا فرود
یهودان گشادند بازو بجنگ
که دیوار را چون نر جا بر کنند
شده گرم هنگامه گیر و دار
شنیدم که ز انقوم بی نام و ننگ
یکی تیر افگند آن بی حیا
بکندند از آن سرزمین خیمه را
وزان سو چنان گرم شد کارزار
برفتند یکسو ز پائی حصار
ولی دست از جنگ کوتاه بود
بر آن تیره دل مردم خود پسند

نبی لب بنام خدا بر گشاد
کشیدند تکبیر با را بلند
که کردند آماده بهر غزا
که اینک رسیدم بفضل خدای
که شد نار قهر نبی مشتعل
زبان کسی در پی ای دو مباد
بیست اوّل از بیم در بر حصار
ز سنگ و زخشت شکسته تلی
مهیای جنگ و قتال آنچنی
لوا داده در دست شیر اله
که در آخر روز نزدیک شام
چو سیلی که آید ز بالا بزیر
چو آمد بنزدیکی آن حصار
ز جان یهودان بر آرند دود
علی را بر اصحاب حاکم نمود
ز بالای آن دژ به تیر و سنگ
حسیان بر در قلعه آتش زنند
هوا سنگبار و زمین سنگزار
غزار بنامی فگندی خدنگ
بسوی خیمه سرور انبیا
نمودند در جای دیگر بپا
میان دلیران و اهل حصار
برائی پرستیدن کردگار
هم از اهل اسلام و هم از یهود
ره آمد و شد نمودند بند

کمال شقی

یهودان بدبخت هم در حصار　　نشسته کمر بسته و هوشیار
که ناگه مبادا دلیران دین　　برآرند بنیاد و ساز زمین

پنهان گشتن امیر المومنین حیدر در عین جنگ از نظر و ظاهر نمودن یکی از گریزندگان احد خیر البشر را از غیبت حیدر صفدر و آمدن شیر خدا با انعام

دو روبه چنین پاس هم داشتند　　ز راه امن خم نگذاشتند
شنیدم که شیر خدا زان میان　　یکایک شد از چشم مردم نهان
بجستند یاران بهر سو بسی　　نمی یافت آن ماه را عکس کسی
یکی از گریزندگان احد　　گمان کرد کز راه چو خود
بنزد نبی شد شماتت کنان　　زبان پر ز افسوس و دل شادمان
بگفت ای حبیب جهان آفرین　　علی گشته غائب ز اصحاب دین
کسی نیست واقف که باعث چه بود　　کجا رفت و چون روی پنهان نمود
نبی داد پاسخ تبسم کنان　　کزین رو مباشید خاطر گران
علی رفتنی نیست از دشت کین　　مگر بهر کاری نکوتر ازین
کز ان چشم احباب گلچین شود　　دل دشمنان آتش آگین شود
نبی زو هنوز این سخن بر زبان　　که از در درآمد علی ناگهان
ز خون لعل گون نیمچه خنجرش　　یکی خونچکان بهر جنگ اندیش
فگندند در پیش پای نبی　　بگفتا که هست این سر آن شقی
کزین پیکر دو دم پیش کوبنده بود　　سوی خیمهات تیر افکنده بود
نبی باز بان پر از آفرین　　بگفتش بگو ای نگهبان دین
که بر این سپیدان چسان تاختی　　کجا یافتی کش سر انداختی
بپاسخ چنین گفت شیر خدا　　که ای بر تو جان و سر من فدا
چو شب سایه افگند بر پهن دشت　　مرا احتمالی بخاطر گذشت
که شاید باسید بازوی خویش　　برون آید از قلعه آن کفر کیش
بدان تا بهنگام فرصت بکین　　گشاید بناگاه بر اهل دین
چو آمد بخاطر مرا این گمان　　بسوی در قلعه رفتم نهان
چو تدبیر بر طبق تقدیر بود　　همان نقطه این کینه ور در گشود
نگه دار آتش در آمد ز در　　بهمراه او نه دلیر دگر
بمن شد چو نزدیک بشناختم　　بتایید ایزد برو تاختم
فگندم سر پر غرورش ز تن　　نمودند رم همرهانش ز من
سر این شقی را چو من یافتم　　بدنبال یارانش نشتافتم
بیاوردم این هدیه نزد رسول　　ولی شاید آن سرکشان جهول
بدانگونه باشند بیرون در　　اگر اذن باشد ز خیر البشر
کنم بار دیگر ز ایشان گذار　　برآرم از آن خاکساران دمار
بر او آفرین کرد ز انسان نبی　　که شد زرد رنگ رخ مدعی
وزان پس ز انصار دین هشت مرد　　همه سرفرازان دشت نبرد
باو داد و گفتش برو تا حصار　　برآرد از نهاد یهودان دمار
زمین بر ابوسعید با همرهان　　روان شد بدانسو بر تر زبان
هنوز آن گروه شقاوت اثر　　بدانگونه بودند بیرون در
کمین کرده یکسو که بر اهل دین　　نتازند هنگام فرصت بکین
که ناگاه صیاد چرخ کبود　　بر ایشان کمین گاه خود را گشود
قضا کرد اشارت بسوی قدر　　قدر بست در رزم بفرمان کمر
رسیدند ناگاه شیران دین　　علم کرده شمشیر بار از کین
شنیدند آنگه اگر یهودان نفت[1]　　که چون شعله شمشیر بالا گرفت
چو دست دلیران دین شد بلند　　شد القوم را دست و پا بی پیوند
نه آورد بر آمد ز کس نه گریز　　نهادند سر زیر شمشیر تیز
دلیران چو شخص اجل تاختند　　سر هر نه از تن بینداختند
وزان پس گرفته سر اشقیا　　رسیدند نزد رسول خدا
نبی آفرین کرد بر پردلان　　زبان ساخت از شکر عذب البیان
چنین گفت آنگه باصحاب دین　　که سرهای آن مشرکان لعین
بدیدند بر نخلهای بلند　　که از در یهودان نظاره کنند

[1] زن بالفتح در زن ... ۱۲
[2] نصف یعنی ... ۴۲
[3] ... زنت
زنده آورد

به بینند حال دلیران خویش
بگریند آنگه ز یاران خویش

سر برا ز هر نخلی آویختند
ز چشم عدو خون برانگیختند

برآورد وردم بصد آب و تاب
ز زنبیل شب مصقل آفتاب

یهودان ز کنگر برآورده سر
نمودند بر سمت صحرا نظر

چو دیدند احوال آنانچنان
سیه شد بچشم یهودان جهان

ور دژ چنان ساختند استوار
که شد بسته اندیشه از رهگذار

دلیران دین هم ز پای حصار
بر اعدا بتنگی گرفتند کار

سیه بخت هوسائیان چشم آز
بامید ابن اُبی کرده باز

دلیران بحکم شه انبیا
برفتند چون باد بر نخلها

چو شد صبح و شد ز دم غار صقیر
بکردار صیقلگران چرخ پیر

بیک جنبش دست آن تیر کار
تن خاک روشن شد آئینه وار

بچشم آمد آن نخلهای بلند
که بود از سر بوستان بارمند

ز دل چون سیه پر جهاست دود
فرو ریخت از دیده خون جوی رود

پس از غصه با خاطر کین پرست
کشادند بر سنگ دلی تیر دست

بدینگونه تا چند روزی عدو
کمین ساز بودند پرخاشجو

نه یاری دمی از وی آمد پدید
نه سود از قریظه غطفان امید

بعجز و انکسار آمدن یهود بنی نضیر و گذشتن بشیر نذیر
از سر قتل آن مشرکین و اخراج نمودن از یثرب زمین

چو گشتند نومید اهل شقاق
ز امداد آن سرکش پر نفاق

ز بکردهٔ خود پشیمان شدند
براه تلافیش پویان شدند

نمودند نزد پیمبر پیام
که چون جور ها ست آدمی شیر خام

نمودیم گر ما ز پیمان عدول
نکردیم از جهل حکمت قبول

بهر جا که فرمائی اکنون رویم
نه زین شهر زین ملک بیرون شویم

فرستاده آمد بنزد رسول
بگفت آنچه گفتند قوم جهول

که در خورد کردار زشت یهود
مکافات جز قتل و غارت نبود

بحکم تفضل عمل می کنم
تجاوز ز قتل و جدل می کنیم

ز اموال خود نیز چندان برند
که بارش شترهای ایشان کشند

اگر تن باین شرطها در دهند
امان مرادم از قلعه بیرون روند

نمودند فکر و تأمل بسی
سخن گفت بر رای آخر و هر کسی

باین شرطها جمله راضی شدند
برفتن پی کارسازی شدند

ز اموال و اجناس بی حد و حصر
باندازهٔ آن نمودند قصر

برفتند بیرون بحال تباه
ولی بس زخون دلی پر ز آه

بحسرت رفیق و ندیم همعنان
بسی با اندوه بر دوش جان

گروهی بخیبر گروهی بشام
گرفتند بعضی دگر جا مقام

در قلعه بر مشرکان برگشود
بر اصحاب اعدا قسمت نمود

نباشد عجب گر نماید خطا
که هر عیب از خام باشد روا

بسختی اگر از کرده نادم شدیم
پذیرفتن امر عازم شدیم

ز لطف همین ست ما را رجا
که بخشی بما جان و اموال را

رسول یهودان چو داد این پیام
بپاسخ بفرمود خیر الانام

ولی از ندامت چو دم میزنند
بعجز و زبونی قدم میزنند

نمی باید اما سلاح و یراق
بگیرند با خویش اهل شقاق

بگیرند در حد یثرب فراز
نمایند جائی دگر اختیار

فرستاده شد باز نزد یهود
بگفت آنچه از سرور دین شنود

ولی چون ندیدند در خویش زور
نهادند ناچار از سر غرور

چنین گفت راوی این داستان
که ششصد شتر داشتند آن زمان

بقدر شتر بار برداشتند
دگر جمله ناکام بگذاشتند

روان سوی غربت بناچار پاک
ولی چشم پر آب و دل پر ز آه

پراگنده گشتند در دشت و کوه
برفتند هر سو گروها گروه

چو آوازه گشتند اعدای دین
رسول خدای جهان آفرین

زمین نیستان و باغات شان
در آورد در ضبط اسلامیان

روان پس بدولت سرا شد روان
مظفر بفضل خدای جهان

بر آسود چندی بر با سپاه
وزان پس سوی بدر شد کرده راه

ذکر توجه نمودن اشرف انبیا صلی الله علیه و آله به بدر بنا بر وعدهٔ اشقیا و نیامدن اهل ضلال بعزم قتال و مراجعت نمودن آنحضرت بمدینه

چنین گفت راوی که روز احد
پس از جنگ سفیان با او گفته بد

که بار دگر بین آینده سال
بیاییم به بدر باز بهر قتال

نبی نیز آن وعده پذرفته بود
بپاسخ نعم با عدو گفته بود

چو هنگام آن وعده آمد فراز
بفرمود تا لشکر رزم ساز

رسانند خود را بعزم جهاد
بدان وعده گه پیش ز اهل عناد

دلیران بفرمان او بیدرنگ
نمودند آماده سامان جنگ

بجو نیز دشمن مهیا شدند
کمر بسته در خدمتش آمدند

پس آن آفتاب سپهر شرف
گهر گشت و شد خانه زین صدف

عطا کرد رایت ببشیر خدا
روان شد سوی بدر بدر الدجی

همی رفت او پیش و لشکر ز پی
بفیروزی آن راه را کرد طی

بهر منزلگه بدر چون جا نمود
سراپرده و خیمه بالا نمود

در آن وعده گه میکشید انتظار
که تا دشمنان کی شوند آشکار

وز آنسو بسفیان رسید این خبر
که آمد بر آن وعده خیر البشر

حسلاز و بناه آوران قریش
همه جمع گشتند از روی طیش

چنین گفت راوی که در آن کار
برفتند با او برون دو هزار

دو منزل چو از مکه گشتند دور
پشیمان شدند کرده آن ناصبور

طلب کرد اشراف از جیش خویش
بدانید گفتا ای سران قریش

نباشد نکو این سفر را مآل
که امسال از ما نیاید قتال

یکی آنکه بودیم غافل از این
که آید محمد بدینسان بکین

نکردیم عهدی بسیج ستیز
نه لشکر فراهم نمودیم نیز

دو جمعی که هستند همراه ما
عجب گر شود کار دلخواه ما

دگر آنکه امسال قحط و غلاست
بهر کس که بینی بخود مبتلاست

در انسان و حیوان نمانده است جان
که قحط و غلا برده از کار شان

نخواهیم گر از قبایل مدد
درین وقت کس حرف ما نشنود

ز کاری که انجامش ابتر بود
در آغاز ترکش نکوتر بود

همان به که اکنون درنگ آوریم
چو فرصت بیابیم جنگ آوریم

نکردیم با خصم خود روبرو
که هست از تطاول تغافل نکو

چو سرداران تیره دل این کلام
بر آن رای گشتند راضی تمام

که بودند در جنگ و غم اسیر
گرسنه از آن قحط از جنگ سیر

جلو از ره بدر برتافتند
ره آمده باز بشتافتند

سوی کعبه گشتند از آنجا روان
که دست تهی به ز بار گران

وز آنسو حبیب جهان آفرین
شفیع امم سید المرسلین

نشسته بفرخندگی با سپاه
نظر دوخته بر ره کینه خواه

که از فضل ایزد رسیدش خبر
ز برگشتن لشکر کینه ور

زبان کرد گویا بشکر اله
وزان پس از آن سرزمین با سپاه

بفیروزی و اعتلای سخن
روان شد سوی مسکن خویشتن

بکردار خورشید ره می برید
پس از چند روزی به یثرب رسید

بیامد بدولت سرا آنجناب
چنان چون ببرج شرف آفتاب

ذکر وقایع سال پنجم از هجرت مقدسه و بیان غزوهٔ دومة الجندل که از قلاع حصین سرحد روم بود

بیا باغبان ناز یکسو گذار
کلید در گلستان را بیار

که فصل بهار آمد و گل رسید
هم از صوت بلبل گریبان کشید

بود تا بکی دست من حلقه گیر
بیا باز کن در که گردید دیر

سحر رفت و شد صبح دم بی نقاب
همین دم علم میکشد آفتاب

ز در قفل برگیر و ده جام خویش
که یاد رکابست هنگام عیش

درین فیض باشد که کاری کنم
ز شبنم بگلشن نثاری کنم

کنم یکدو ساغر ازان باده جوش — در آئیم چو بلبل بجوش و خروش
سلائیم لبیک استانهای نغز — برآئیم ز پیراهن پوست مغز

بگوییم که در سال پنجم چها — شد از هجرت سید انبیا
چنین گفت اوکی که کار آگهان — رسانند روزی خبر ناگهان

که حصن حصینی است از حد روم — بنزدیکی حد این مرز و بوم
بنا کرده اش بانی ارجمند — ببالای یک تخته کوه بلند

عرب دومة الجندلش کرده نام — بود قلعه در متانت تمام
ولی قلعه دارش ز اهل شقاق — چنین کرده با قوم خود اتفاق

که تازند بر شهر ما ناگهان — کنند آنچه آید از آن ناکسان
رسول خدا چون شنید این خبر — بفرمود لشکر ببندد کمر

کمر بست خود نیز سالار دین — برآمد چو خورشید بر پشت زین
مهیا شده اهل ملت تمام — نهادند در راه توفیق گام

بشیر خدا رایت خویش داد — روان شد به تنبیه اهل عناد
بشب راه پیمودی آن شهریار — بروز از سر راه گرفتی کنار

که آگاه نکردند اعدا از او — نترسند و پنهان نسازند رو
بدینگونه تا چند شب ره برید — بنصرت چو نزدیک آن دژ رسید

نمودند کار آگهان آشکار — که از چارپایان اهل حصار
چه اشتر چه گاوان چه گوسفند — درین دشت بیرون ز حصن چرند

که هست این نواحی چراگاهشان — چه حکم است در بارهٔ اخذ آن
حبیب خدا ای قدیر ودود — باصحاب ملت اشارت نمود

که جمع آورند آن مواشی تمام — همانندم بفرمان خیر الانام
دلیران درین چارسو تاختند — باخذ غنیمت بپرداختند

نمودند هی گله ها را همه — بیاورد هر پردلی یک رمه
وگر آنکه ز آن مشرکان یک دلیر — بدست یلان گشت زنده اسیر

اسیر و غنیمت گرفته بسهم — رسیدند نزد شفیع امم
بپرسید از آن مرد خیر البشر — که از اهل این دژ چه داری خبر

بگو آنکه چندند مردان کار — حصار قلعه را کرده اند استوار
بپاسخ چنین گفت با وی اسیر — که ای خسرو ز همت دل نره شیر

دلیران ما کاندرین دژ بدند — شب فتنه زین راز آگه شدند
که آمد رسول خدا با سپاه — رسد بیشک و ریب فرو ایگاه

شنیدند چون این خبر پردلان — ز سر هوششان رفت و از دل توان
چنان رعبی آمد بدلها پدید — که گفتی ز تن مرغ جان بر پرید

نکردند بر مال و سامان نظر — که دشوار شد بر تن جان و سر
گرفتند از اموال مانند مست — ز نیک و ز بد هر چه آمد بدست

نهادند سر در بیابان و دشت — ندانم کجا هر کس آواره گشت
چو بشنید سید ز وی این بیان — بشکر خدا گشت رطب اللسان

بفرمود آنگه باصحاب دین — که اموال و اسباب آن مشرکین
ز هر جا بیکجای جمع آورند — وزان هر یکی حصهٔ خود برند

دلیران همانندم بفرمان او — گرفتند هر سوی جست و جو
نبی کرد خود چند روزی مقام — که تا جمع شد آن غنیمت تمام

بفرمود قسمت به اصحاب خویش — وزانجا ره خانه بگرفت پیش
بتائید حق راه را می برید — پس از چند روزی بمسکن رسید

چو برگشت زان غزوه خیر البشر — پس از چند روزی رسید این خبر
که سردار قوم بنی مصطلق — ز بس کینه گرداند روی ورق

رسیدن خبر بد اندیشهٔ باطل بنی مصطلق و فرستادن خیر البشر علیه السلام بریده را برای تحقیق نمودن خبر

دلیر است مغرور حارث بنام — غرورش فکنده است در فکر خام
مدد از قبائل طلب میکنند — سلاح انجام جنگی عجب میکنند

ندارد خیالی بخاطر جز این — که بر شهر ما آید آن بهر کین
شنید این حکایت چو خیر الانام — ز اصحاب مردی بریده بنام

طلب کرد و گفتش بتائید حق — تو تنها برو تا بنی مصطلق
ز شیخ جهان یافت چون این نظر — بر آن شیر مانند شیر و شکر
ببین تا چه فکرند آن گمرهان — چسانند بر دین حق زان جهان
دگر آنکه چندند خود در عدد — با ایشان چه داند کها میرسد
بشو واقف از کار ایشان تمام — وزان پس بیا نزد ما والسلام
بریده زمین ادب بوسه داد — بشد رخصت و رو در آن ره نهاد
پس از چند روزی بآن حی رسید — برفت و بر بزرگ سپه ابعد
سپه دار او را بر خویش خواند — زهر در سخن با بریده براند
بگفتش که چون نزد ما آمدی — بگو کیستی وز کجا آمدی
سوی یثرب هم فتاده گذر — ترا هست هیچ از محمد خبر
بریده چنین داد پاسخ باو — که ای شیر دل مهتر نامجو
ندارم ز حال محمد خبر — نه هرگز نمودم به یثرب گذر
مرا با دیار محمد چکار — که هستم بمهر صنم استوار
دل من بکین محمد پر است — بخاطر نبرد و دیم مضمر است
شنیدم بدینسان ز کار آگهان — که داری تو عزم ای نامور پهلوان
هوای نبرد محمد بسر — برت آمدم از پی این خبر
بدل ساختستی اگر این خیال — به بندیم باهم کمر بر قتال
بیائیم بهر اهانت ای نامجو — رسیم از طفیلت باین آرزو
چو بشنید حارث ازو این سخن — نشاندش چو دل پهلوی خویشتن
بسی لطف و اعزاز و اکرام کرد — برش چهره از ناز دل باز کرد
بگفتش بلی این سخن هست راست — که ما را نبرد محمد هواست
نه بینی که سامان آن میکنیم — سپه جمع از هر کران میکنم
ولی در دلم بود این آرزو — که آیا بود پر دلی نامجو
هبل را بجان بنده و ستار — چنان با محمد بکین استوار
که بحرف ترغیب و تکلیف من — گذارد قدم خود درین انجمن
تو شاتو خوشا بخت و قسمت ترا — که بنمود روی این سعادت ترا
تو آمدی مرحبا ای دلیر — درین کار بادت هبل دستگیر
چنین گفت آنگه بریده باو — که ای نامور مهتر جنگجو
نه تنها برت آمدم بهر آن — که آگاه کردم ز راز نهان
درین کار گر همتت استوار — فراهم کنیم لشکر نامدار
به بندم بکین محمد کمر — بیائیم بهر اهانت ای نامور
بکین یافتم چون ترا استوار — چنان چونکه شرطست از مرد کار
دلم گشت خرسند و پشتم قوی — گرفت آن کهن آرزویم نوی
و لیکن به تنها نیم بهر جنگ — چه آید اگر باشم از روی ننگ
کنون گر تو فرمائی ای محتشم — یکی سر بسوی قبائل کشم
که دارم بهر حی بسی دوستان — فراهم نمایم سپاهی چنان
که خیره کند چشم خورشید را — شکوفه دمد نخل امید را
وزان پس بیائیم برت زر نشان — ترا پیشرو باشم ای سرفراز
چو بشنید حارث ازو این سخن — لبش گشت خندان چو گل در چمن
برو آفرین کرد و گفت ای دلیر — کنون یکدم آرام اینجا بگیر
بروز دو لشکر فراهم نما — که ما میکشیم انتظار ترا
نیائی تو تا با سر انجام خویش — ازین جایگه پای ننهیم بیش
بریده بدو گفت سر کن تو راه — که من هم رسیدم برت با سپاه
بگفت این و برخواست از جا چو باد — نهان شد چو از چشم اهل عناد
ز راه قبائل بگردانده رو — روان شد سوی یثرب آن نامجو

خبر آوردن بریده و متوجه گشتن حضرت خیر البشر صلوات الله الملک الاکبر بغزوه بنی مصطلق و گرفتار گردیدن جاسوس آن فریق در عین طریق

چو آن پیک نامه بر می رسید — چنین تا بنزد پیمبر رسید
بیامد نمود ابتدا از سلام — بیان کرد پس آن حکایت تمام

حبیب خدا سید المرسلین
بفرمود آنگه باصحاب دین

ظفر حمله شیران بازو قوی
شنیدند چون آن حدیث النبی

بر ذر دگر بامدادان پگاه
کمر بسته و کرده سامان راه

برآمد ز دولت سرا آنجناب
بدانسان که از جیب صبح آفتاب

کشیدند پیش رسول خدا
برآمد برو چون قمر بر سما

بدست علی داد آنرا نبی
که آواز خودش بود نه دیگری

عمر را گروهی ز اصحاب خویش
بداد و بگفتش برو پیش پیش

بعکاشه فرمود تا بر یسار
رود با گروهی ز مردان کار

دران راه میرفت با این نسق
چو نزدیک شد با نبی مصطلق

که اعرابی میرود دور دور
بظاهر چو دیوانگان بی شعور

بدانست آن مرد دین نیز او را
ببی حیله نیست آن شیوها

بیاورد نزد عمر در زمان
بگفت آنچه زو دید و شد بدگمان

بگو کیستی وز کجا آمدی
بنظاره ما چرا آمدی

برد خشمگین شد عمر چون پلنگ
سوی قبضه تیغ آورد چنگ

بیکتا جهاندار جان آفرین
بجان نبی و باعزاز دین

چو تهدید قتل از عمر او شنید
بلرزید از بیم بر خود چو بید

بگفتا فرستاده حارث مرا
که آگاه گردم ز کار شما

که چون تند و چند مردان کار
بدل چیست یا هست در کارزار

باین عزم کردم سفر اختیار
ولی غافل از بازی روزگار

بگفتم برت راست ای نامدار
بکن آنچه خواهی بکش یا بدار

پیمبر از و خبر پرسش نمود
بگفت آنچه نزد عمر گفته بود

چنین گفت آنگه نبی با عمر
که سازد سبک جسمش از بار سر

وز آنجا بیامد سوی صف خویش
روان شد عمر فراخته پیش پیش

چنان رعب آمد بدلها پدید
که شور حمیت ز سرها پدید

چو دید هنگامه آنچنان
گرفتند هر یکے خانمان

بزودی نمایید سامان راه
که من میروم خود باین رزمگاه

بجستند از جا چو باد بهار
برفتند بهر سر انجام کار

بدرگاه سالار دین آمدند
همه بر نشسته بزین آمدند

فلک شکل جمازه تند رو
بروزین چو بر آسمان ماه نو

وزان پس دو رایت مرتب نمود
کزان دو یکی رایت خاص بود

لوائی دوم بود انصار را
بسعد عباده سپرد آن لوا

ابو سلمه شد بحکمش روان
سوی میمنه با دگر پردلان

مرتب چو گردید صفها چنین
بدولت روان گشت سالار دین

چنان شد که روزی بحکم قدر
یکی دید از همرهان عمر

ولی در نهان میکند گاه گاه
نظر بر یمین و یسار سپاه

ز لشکر برون تاخت چون نره شیر
نمود آن نکه دزد را دستگیر

بپرسیدش آن دست بسته عمر
که اینجا چه گردی ای بدگهر

بپاسخ چو دیوانگان کرد وا
سخنهای بی ربط پادر هوا

بگفتش نگوئی ز صدق ار سخن
کنی لابه و مکر ای اهرمن

که سازم همه پیکرت ریز ریز
باین برق کردار شمشیر تیز

سر حقه راز را باز کرد
سخن گفتن از صدق آغاز کرد

به بینیم سپاه و سپهدار را
که کیف اعوان و انصار را

چسانست سامان پیکارشان
ز اسپ و ز درع و ز تیغ و سنان

که آوردم آسمان بلند
کنند تا گرفتار خم کمند

چو بشنید از وی حکایت عمر
ببردش بنزدیک خیر البشر

باو کرد تکلیف ایمان رسول
نکرد آن جهول از حمیت قبول

بفرمان عمل کرد آن تیغ زن
بیفگند آن بسته را سر ز تن

ولی چون بآن حی رسید این خبر
که جاسوس را کشت خیر البشر

گروهی که آورده بودند رو
ز جاهای دیگر بتکلیف او

نبی مصطلق خود بماندند و بس
ز انصار و اعوان نبد هیچکس

طمع بند بر پای ایشان فکند
بروز دگر مقتدائی جهان
چو دیدند از دور اعدای دین
ولی کار از دست چون رفته بود
بحال چنین رزم را ساختند
برآراسته صف خود کینه خواه
صفی پیش صف عدو بر کشید
رسید و بایستاد بر طرف دشت
ازان حال شد خون فشان بیشتر
کند سوی فوج مخالف ندا
عمر شد بفرمان او ره گرا
بفرمود آنگه حبیب خدا
دویدند سوی عدو فوج فوج
برآمد ز میدان کین گیر و دار
دران عین پرخاش و آن ازدحام
علمدار افتاد چون بر زمین
فگندند و ده تن بتیغ بر زمین
مواشی و اموال و احباش شان
یکی زان اسیران نادیده کام
بیامد بسهم یکی ز اهل دین
چنین کرد ثابت مقرر بداد
بیامد بر سید المرسلین
که از شدت جهل آن خود پسند
ولی هست از بسکه مبلغ گران
چنان است امیدم ز احسان تو

ذکر محاربه اهل اسلام با بنی مصطلق و ظفر یافتن شان بیشه و بین بزهره مشرکین بتائید رب العالمین

که شد لرد موکب بلند از زمین
وگر و رندامت ندیدند سود
لوائی بناچار افراختند
نبی را بایستاد در پیش راه
بزیر درستهٔ دشت را در کشید
بچشم مخالف نمودار گشت
نگه خیره تر دل بد اندیش تر
که خواهند اگر جان و اموال را
به پیش صف استاد و کرد این ندا
که یکبارهٔ لشکر بجنبید جا
تو گفتی بگر قلزم آمد بموج
بباریدن خون تیغ نه آمد دار
و دلیری ز دین بعد قباده بنام
بگردید روی صف مشرکین
به بستن فتادند پس اهل دین
غنیمت گرفتند جنگ اوران

همه بسته رفتند ناچار پیش
نهادند ناچار خنگ دل
دلیری نمای ز انقوم صفوان بنام
و ز آن سو بیامد شهنشاه دین
در آیند بحکم خدائی جهان
چو کردند اعدای ملت نگاه
عمر را بفرمود پس شاه دین
بیارند ایمان ز صدق قویم
نکردند کفار ایمان قبول
بفرمان او اهل ملت تمام
یلان بر صف دشمنان تاختند
ز بس گرد برخاست از دشت کین
رسانید خود را الصاحب لوا
بیکبار دادند از پشت پشت
شدند آن قبیله سراسر اسیر
ببردند پس ترتیب سالار دین

ذکر اسلام آوردن بره بنت حارث که سردار بنی مصطلق بود و مخصوص گشتن بشرف ازدواج حبیب معبود

که خود را ز بر دار هاند از و
بیاورد ایمان نخست از یقین
بایین رفد خود را و مار افگند
بمن گشته مشکل سرانجام آن
ز الطاف بحد و بپایان تو

ولی بعد از آن بسکه مبلغ گران
چنین گفت پس با دلی لخت لخت
کنون کرد ثابت مکاتب مرا
از آن آمدم تر دت امیدوار
که بر من کنی آنقدر ها کرم

که تا وان حال ایمان فرزند
بیامد بفتح و ظفر همعنان
پشیمان و نادم ز کردار خویش
سر اسیمه و مرده و تنگدل
لوا بستند و پیش نگذاشت گام
ظفر پیشتر بود و نصرت قرین
سپاه گرانی ز کرد بیان
در و دشت و دیدند پر سپاه
که پیش صف استاده بر دشت کین
نبی قدیم و رسول کریم
عمر رفت و گفت این سخن با رسول
گرفتند یکباره دست از لجام
بکردار باد آتش انگیختند
هوا تا فلک شد سراسر زمین
بیک ضربت تیغ گردش درو تا
دلیران نبی تیغ و خنجر بمشت
چه مرد و چه زن چه جوان و چه پیر
نبی کرد قسمت بر انصار دین
که بد دختر حارث و بره نام
که ثابت بدش نام مرد گزین
نمی شد ز بره سرانجام آن
منم دختر حارث تیره بخت
که در سهم او رفته ام از قضا
که ذات تو بود رحمت کردگار
که از خواری بندگی وا رهم

بفرمودش از لطف سالار دین / دل افسرده اکنون مباش و غمین
که گشتی مسلمانی بر دین رب / وهم آنچه ثابت طلب کرده ای
دگر گر نمائی قبول از صفا / در آرم بکابین خود دهم ترا
چو بشنید از وی بره این داستان / شگفتش دل از ذوق چون گلستان
بگفت ای خوش شاه من خوش نشابخت من / ز مهر افسر از فلک تخت من
که کردم یکی از جواری ترا / در آیم بخدمت گذاری ترا
پس آن وجه را سید انبیا / بفرمود از خود ثابت عطا
وزان پس سوی حرم آورد او / جویریه کرد از کرم نام او
در آورد او را بکابین خویش / بخود عقد بستش بآیین خویش
چو او را بنی در حرم داد جای / سرش را رساند از شرف بر سمای
بگفتند با هم دلیران چنین / نباشد کنون شرط اخلاص این
که اقوام اهل رسول خدا / بدینگونه باشند در بند ما
پس آنگاه اصحاب خیر الانام / اسیران آن قوم را بالتمام
نمودند آزاد از قید و بند / جویریه در قوم شد سربلند
که از دولت او بیکبارگی / برستند از بند و از بندگی
بفتح و ظفر پس نبی همعنان / بسوی شهر خود شد از آنجا روان
پس از چند روزی بدولت رسید / ز رنج و سفر با سکینه آرمید
کنون کز وی عهد خیر البشر / بیان میکنند داستان دگر

بیا ساقی امروز امداد کن / دلم را ز دست غم آزاد کن

آغاز داستان غزوه احزاب

بیا ساقی آن رخشنده جام بلور / که بخشد عوض ساقی کوثرت
که پر کرده از شراب طهور / بمن بخش شاهی من فدای سرت
مرا جرعه زان می تاب ده / مدد از جهان آفرین خواستم
زبان مرا همچو تیغ آب ده / که من بزم را تن برآراستم
کنون جنگ احزاب سر میکنم / زلال سخن صاف سازم ورد
سر خامه از نیشتر میکنم / نمایم درین داستان دستبرد
درین داستان کار نیسان کنم / کشم در و یاقوت و گوهر سلک
زبان را بمدح علی لعل افشان کنم / گشایم بسی کان معنی بکلک
دلم چون خم باده آمد بجوش / که منکر خورد ضرب حیدری
به پیش آر ای مستمع جام گوش / بیان گفتهای مرا سر بسری

ذکر رفتن یهودان از خیبر به بیت الحرام نزد ابو سفیان بکلب تشفع و نصرت از غضب خیر الانام علیه السلام و مستمال ساختن ابو سفیان ایشان را با تمام

بیا گوش کن از من این داستان / چنین گفت آن مرد تاریخ دان
که چون آن یهودان آل نضیر / بحکم رسول بشیر نذیر
بدانسان که هستند از این مستنیر / همه گشته آواره دشت کوه
ز یثرب برفتند با چشم تر / برفتند هر سو گروها گروه
پر از درد با دیده تر شدند / چو بگذشت چندین سپهر زنگار
از آن جمله برخی بخیبر شدند / دل آنگشان شد ز غم بیقرار

نشستند روزی گروهی بهم که بودند سرکردهٔ آن حشم
شده جمع یکجا بتدبیر جنگ بمردانه تاختن بچنگ پلنگ
جگر تفته با دیدهٔ اشکبار زهم باز جستند تدبیر کار
یکی چاره گفتند باید نمود که آید بکف دامن بخت زود
بگوییم هم کینه زان انجمن بیابیم هم بستر بیخ و وطن
بپوییم اکنون براه شتاب که چندان نگشته بلند آفتاب
چو دین محمد بگیرد رواج ستانند ز روم و عجم ساو باج
که با او تواند گرفتن ظفر چه آید بجز افسوس آن دم بکف
از آن پیش کاتش علم بر کشد تواند همی آبی او را کشد
ولی خانه را چون بگیرد عدو سپه سوار او در یا بری برد
برین آستان جمله هم داستان زهم چاره جو گشته بیچارگان
سخن گفت هر کس در آن انجمن باندازهٔ دانش خویشتن
فگندند هر گونه نقشی بر آب ولیکن نیامد کسی را صواب
یکی گفت از آن مردم چاره جوی که باید سوی کعبه آورد روی
که دارند نام آوران قریش ز دست محمد دلی پر ز طیش
همه سر فرازند و با دستگاه هوا خواه آن کس که آرد پناه
همان به که خواهیم از ایشان مدد که نهند بر حرف او دست رد
هم از غیرت ما هم از کین ظفر بنزدیک بر آید این هم ز پیش
برین رای شد جمله را اتفاق سوی کعبه رفتند اهل شقاق
چو با دختران دشت پیمانشان بنزد بزرگان بطحی شدند
بنزدیک سفیان کنفتند جا نهادند آن راز را بر ملا
بگفتند ای مهتر محتشم بزرگ عرب کدخدای حرم
ندارد جهان چون تو مردی بیاد بدینسان بزرگی نیامد نژاد
دگر چون شنو اصنام را بنده ایست هبل را چنین یک پرستنده است
سخن را به از جان و سر پروری ز تدبیر گردی ز سخن نگذری
کسی کو به سیرت آورد التجی نترسد شود دشمنش گر قصاص
بر آیی به عزم تو بندیم کمر نخستین قدم با شدش زیر سر
کنون ما چنین با دلی پر ز جنگال ببینیم تو ای کدخدای جهان
برای حصول مراد آمدیم ز دست محمد بداد آمدیم
چه گوییم با ما محمد چه کرد در این خاندان چون بر آورد گرد
جهان کرد ما را بخواری بدر که یکسر گسست بر حال ما بحر و بر
بزرگان و گردنکشان جهان بجایی که دشمن مبادا بجان
همه دست پوشیده رویان بدست که پیران نعمان ما با الولیت
نهادند سر در قضای جهان پرستنده از برگهای خزان
گروهی بشام و گروهی بروم ببردیم ملجای جز دست او بوم
ندارد کنون یکتن از انجمن چه حی و چه میت قبا و کفن
بسی فکر کردیم در کار خویش ندیدیم کس در جهان یار خویش
بغیر از تو ای پیشوای زمن که هرگز مبادا ز تو خالی جهان
کنون با تو داریم امید و بس بفریاد ما داد خواهان برس
ز دلهای با عقده بگشا گره که بست این گره را بناخن ستیز
چو بشنید سفیان سراسر سخن بشد بر دلش تازه زخم کهن
بدرود آمدش زان جگرتاب و دین بجوشیدش از چشم پر خون
ز سوز دل آتش بجانش فتاد بمهمان نوازی زبان برگشاد
بگفت ای بزرگان والا تبار بسی دیده ناکامی از روزگار
ز روز و شبها گشته پر خون دلم بجوشید آتش ز آب و گلم
چنین است آیین دار غرور در و گاه ماتم بود گاه سور
بود نیک پیداست یاد رکلب نه آن با شکیب و نه این بی شتاب
کنون آنچه بد بود نا خوش گذشت پراگندگی ماند در کوه و دشت
ندارید دلتنگ از این بستگی که نزدیک شد وقت دلبستگی
نبیند دگر بخت جز خرمی به پیشی گر آمد سراسر کمی

وزان مست تر کس نباشد مرا
که خواند بجنگ محمد مرا

هر آنکس که بود با محمد عدو
بود ننگ من به ز فرزند او

دلم بود از دست او پیش ازین
چو آنگه درون بود آن آتشین

ازین باد و دامن که اکنون رسید
سر از سینه زان شعله بالا کشید

چنان شعله شد گرم انتقام
کنون آن یک شرار افزونتر بکام

شما هیچ ازین پس مدارید باک
نبینید شک از گوشه چشم پاک

که من جزم کردم بدل عزم را
بدین کینه بستم کمر رزم را

کنون پیش گیرید کشتن مهان
کنم یاد سوگندهای گران

که تا سر بود زین سخن نگذرم
شمارا اگر الی زخاطر برم

یک امروز باشید مهمان من
نشینید دل خوش در ایوان من

چو خورشید کشد مهر تابان علم
بهر شمار اکنون سره کنم

روم با بزرگان درون حرم
برین کین همه شان بخوری قسم

نشینم از این پس نبندم بکار
بشوییم شمار از دل آن غبار

بدو جمله گفتند نازش کنان
که هرگز مباد از تو خالی جهان

بکار جهان بر نبودم دست
قضا دست افشاند فارغ نشست

چنین سینه بر ریش آن کینه ور
بچاپند هر یک برنگی دگر

نشستند آن روز و آن شب بهم
ز آینده شادانه گذشتند ز غم

ز هر جا یکی حرف امید و رو
ولی بیشتر بود این گفتگو

چنین تا بر آمد سحر از حجاب
دمید از پس کوه شب آفتاب

بسر کرد سفیان که کینه سپر
بجان بست بر وعده دی کم

فراهم نمودن ابو سفیان بزرگان قریش را در مسجد الحرام و سوگند خوردن باتفاق یهودان بر کینه خواستن و کشیدن انتقام حضرت خیر الانام علیه الصلوة والسلام

فرستاد پس نامه زی تمام
نبرد بزرگان بطلحی پیام

که امروز رو داده کاری شگرف
بود گفتنی با شما یکدو حرف

بیاید سوی حرم همگنان
که آنجا نهم راز را در میان

فرستاده در راه چون زد قدم
فرستنده بگرفت راه حرم

روان با یهودان فریاد گر
زهی دادخواه فرهی دادگر

برفتند با هم قدم بر قدم
ز بیم از خدا و نه شرم از حرم

نشستند در کعبه تا آن زمان
کرد جمع آمدند آن طلب کردگان

چو سفیان هم آن قوم را جمع دید
نخست آه سرد از جگر بر کشید

بر آمد ولی پس ازان راز نهفت
اشارت بمو... یان کرد گفت

که ای نامداران با عز و جاه
بسر برده در خرمی سال و ماه

نه پیموده هرگز ره انقلاب
ندیده شبی رنج بد در خواب

سپرده جهان را بناز و نعم
نفهمیده مفهوم اندوه و غم

نوشته اگر دیده رنج و عنا
ز بیگانگی خوانده رنج و عنا

چنین بود تا بخت بیدارشان
کنون کرده گردون چنان خوارشان

دو از خانه بی چاشت با صد نیاز
بر آیند و بی شام کردند باز

ندارد کسی بر هوا و هوس
بقدر سر ناخنی دسترس

نهان گشت نومید از جا و مان
که گوهر ز نجیر جواهر زکان

بود گوهر ما الغریب عزیز
ندارند اینها نخود آنقدر نیز

بانجا ز ما خوشتر از حال مرگ
گرفتند یکباره بی ساز و برگ

نبد لخت شان جز محمد کسی
بجا نیز کرده است از نهیبی کسی

کنون این ستمدیدگان خراب
لگدکوب کرده انقلاب

کنون بنیان بحال تباه آمدند
بپیش شما دادخواه آمدند

بامید نام آوران حجاز
سپردند این راه دوره دور از

شنا بود کنون کرو شانی امید
که آید خلاف مروت پدید

دگر چون ستیز سپاهی آگهی
که کردیم اینها از کین تهی

محمد تو می ترسید زین خبر
کنند سال آینده ما را بدر

بر آنست من را که جنگ آمد نخست
شمارا بگویید تا رای چیست

دلیران بپاسخ گشادند لب
ازین کینه هرگز نتابیم سر
چو بشنید سفیان زان انجمن
که باید کنون ای سران قرن
یکی عهد باید نخست استوار
بسوی وطن آنگه آریم روی
چو گفت اینچنین قدوهٔ مشرکان
زدن جا مکنند اهل جفا
که سوگند ما را به بیت الحرام
بود از نبی تا بگیتی نشان
بدینگونه شد چون قسم استوار
چو دیدند موسائیان آنگه کار
لغایت فرحناک و خرم شدند
بسفیان بگفتند کای نامدار
بنزد سران قبائل شویم
بدینگونه از مهتر هر حشم
بیائیم ما نیز تا آن زمان
بسوی قبائل نمودند روی
بزرگ حشم بود عینیه بنام
که گفتند ازان پیشتر با قریش
بگفتند از انبیس روی نیاز
یکی آنکه با ما هزاران رجال
دوم لات و عزی و دیگر بتان
چهارم چو خیبر و گردهی بجنگ
ولی بی سخن گنجینس خرما و لیس

بگفتند ای پیشوای عرب
اگر سروری ده شوی ای
بدانسانکه پیغمبر مستقل بحق
هم از کین ایشان هم از کین خویش
ز سوگندهای گران پی‌دار
که خللی نماند بشد شرب از وی
نمودند تصدیق او همگنان
بر سینه نمودند همه سینها
بلات و بعزی سکن در مقام
نداریم دست از حسام و سنان
دل و جان نهادند بر کارزار

بود در سرای ما تن رای تو
بپیش تو سوگندهای گران
بدان نامداران نمود آفرین
کمر بست بر جنگ اصحاب دین
که رو بر نتابید از دشت کین
ز اصحاب و ویرانه آنچنین
شد آن گفتگو جمله داند پذیر
بدیوار مسجد نمودند صنم
گزین داوری بر نتابیم رو
نسازیم هم رزم قسم باز گفتن
برون آمدند از حرم پیمان تنگ

رفتن یهودان با سقصود و صلاح ابوسفیان بجانب قبائل و فراهم آوردن لشکر بیشمار بعزم رزم با سید ابرار

قوی شد زره ای تو بنیاد کار
بدرود دل خویش قائل شویم
نخواهیم یاری بعهد و قسم
فراهم نموده سپاه گران
بدل از کینه آگنده فتنه جوی
یهودان برفتند نزد و شتم ...
وزان آمد آن قوم اندل ... شیر
که ای نامور گرد گردن فراز
به پیشت نفع آورده ایم التجا
تمام از تو گردند راضی بجان
بیابی غنیمت بسی بی‌درنگ
که داریم اکنون جز این سر ...

کنون گروهی از ان بندگان
بگوئیم با هر یکی آشکار
شما ناتمامند سامان کار
پسندید آنرا ای سفیان دون
پس اول سوی غطفان شدند
بگفتند با وی هم از روی سوز
دگر هم ز سوگند اهل حرم
تو گر نیز با شوی همعنان
دخیل تو ایم ای بزرگ حشم
سوم مهتران حرم ای امیر
دگر هر حشم ای مهتر نامور
بیابی سالی خرمای خیبر تمام

بسیاریم ... های برای تو
ببین کین بخوریم آنچه ...
پس از آن آفرین گفت شان ...
ولیکن ز انسان که شد پیش از ...
بود تا انشسته محمد بزین
نمانند یک تن بروی زمین
بسوگند جستند از جا دلیر
بدینگونه خوردند با هم قسم
نگر کاوریم آب رفته بجو
بود زنده تا کین باید نشست
برای سرانجام آلات جنگ
بدینگونه شد از قسم استوار
دل آن زادانه اندیشه و غم شدند
گرائیم سوی قبائل عنان
که شد کار کین اینچنین استوار
تبا شد احنام ای تابدار
شدند از حرم پس یهودان برون
ز دست پیمبر خروشان شدند
بدانسان سخنهای آتش فروز
نمودند ظاهر بر اصحاب حشم
بچندین نکوئی رسی بیگمان
دخیل است تو عرب محترم
همه از تو باشند منت پذیر
نداریم گر چه غم اندر جگر
نمائیم خدمت و گر والسلام

عیینه چو بشنید آن گفتگو
نمود التماس یهودان قبول
بگفتند ای شیر فولاد جنگ
عیینه پسندید ای یهود
سرفراز حی طبو حارث بنام
چو بشنیدا این نوید از یهود
پس از فکر و اندیشه با خویش گفت
رضامند گردید بچون جنید
سوی حی آل اسد آمدند
بر فتند سوی سائیان نژاد او
وز آنجا جی کنانه شدند
پس آن جا بگردنکش سرفراز
فراهم نموده سپاه گران
بهر سوی همه شهر خاص و عام
تکمیل ز سامان و ساز نبرد
سپاه و سپهدار آراسته
بپیش سپه عمر بن عبدود
در آورده در دست عثمان لوا
روان پیش سفیان آن شکوه
چنان فوج دیگر بسوی دگر
بر آمد بدان شان و شوکت بشهر
بهم چون رسیدند مع فوج گران
تتق بست تا آسمان تیره گرد
کشیدند به دشت نبرد و سرا
بهمراه سفیان روانه شدند

دمی از تردد بخود شد فرو
وز آن حی صلا زد بجنگ رسول
تو نامیکنی ساز و سامان جنگ
بر فتند از آنجا دگر سو چو دود
سبک سر تهی مغز چو پای کام
وز آن کار اندیشه لختی نمود
که بد نیت یکدشت خرمای مغت
لغیر سود تا قوم سامان کنند
پی التماس مدد آمدند
بکردند بوی هم آن گفتگو
چو صیاد با دام و دانه شدند

حی بود حرصش نه لقا خیبا
در آورد او نیز چون سر بدام
بجی گر ما گذاریم رو
روان سوی حی فرازنده شدند
باو نیز کردند گفت و شنید
گر آدم بکشتن دهد رایگان
نیز زد از نیقوم بی پا و سر
یهودان از و نیز گشتند شاد
طلیحه بنام دلیر و جوان
نمودند او را بجو و نیز یار
سپهدار حی بود مینا بنام

رسیدن شیا قبایل از کفیه و طیش و ملجمی که زیدن سرکشان قریش را در سر تو با یکدیگر منضم شدن و بجانب یثرب آوردن

نمودند رو سوی بیت الحرام
که باشد سزاوار مردان عرب
عر لوا از زمین چرخ زبان آراسته
عمودی بر آورده بر دوش خود
که بود آن و لاعر سپر طلیحه را
بر آورده با گفتی البرز کوه
روان بود با جنگجویی گر
که شد خیره از دیدنش چشم دهر
بجنبید وادی که این تا عمر
فراز گرد شد سوی خورشید
زمین خیمه گه گشت از سنگبار
چنین تا سوی چشمه اش آمدند

دران سوی سفیان از لشکر
ز تیغ و ز خنجر بکنز رود ستان
ز غرش کوس و فغان نال
غران بهر صف چون زنده پیل
همان طلحه کاندر نبرد احد
لقب سپه بود سفیان روان
چه گویم چه بازار چه چار سو
بر آمد از این سو چه نیز هم
چو محت از آن دشت و بجا بر جا
بهم سرفرازان چو جام و سبو
پس آن سرکشان قبایل تمام
یکی انجمن ساختند آن نبره جان

بدل گفت خرما به از سوسمار
یهودان شده خرم و شادکام
بیاریم فوجی دگر جنگجو
ز کین با دل پاره پاره شد
بخرمای خیبر شد او را امید
بگیرد عوض مشت خرما چنان
بپیکان از خرمای سرسبز تر
نهادند سوی دگر چو باد
بر آن قوم بد بهتر و کمران
از و هم گرفتند قول و قرار
کشیدند او را هم اندر بدام
شده همچنان با یهودان هزار
که کم دیده چشم زمین و زمان
مهیا نموده سپاه قریش
ز خود و ز درع و ز بر گستوان
شده گوشها پر صدا چون دهن
ز کین میتلاطم چو دریای نیل
لشکر صف خام دین گشته شد
بگرد اندرش جمله نیزه روان
هزبر سپه بود از چار سو
وز آن سو سپاه قبائل رسید
زمین رفت بر باد ستم ستو
تواضع نمودند از بهر دو سو
دگر سرفرازان بیت الحرام
پس آنگاه برداشت بنیاد آن

شکایت ز پیغمبر آغاز کرد / گره از دل و جان خود باز کرد
شنائید آگاه از کار ما / ز آیین و از راه و رفتار ما
بفرما نگه آریم منت بجان / دو دو کوهان شترها سرخ و کلان
برهنه زنان می ستانند ثیاب / گرسنه بنان و هم تشنه آب
که اجداد ما هم پرستیده اند / اگرچه خود آنرا تراشیده اند
بد انسان خدای برون از جهان / که خواند محمد شما را بآن
نه چشم و نه گوش و نه دست و نه پای / سمیع و بصیر و قوی و خدای
مکانش نه در ارض و نه در سماست / کسی داند اینم و آخر کجاست
عدم را بذات آله د و د و د / به برهان همینگونه ثابت نمود
که گوئید ای صاحبان کتاب / ز ما کیست نزد شما بر صواب
پس آن تیره دل مشرک زشت خو / بسوی سران عرب کرد رو
ز کار محمد همه آگهید / کنون ما آنچه گوییم زمن بشنوید
بدینی که بعد از خلیل آله / عرب را همان بود تا حال را
به بدینی و کفر منسوب ساخت / جهان را پر از شور و آشوب ساخت
لقبها بما داد از خودسری / سفی بنده را مرده را دو زنی
چو در ما فریبش نشد کارگر / ز عقل خود و پاس دین پدر
بخوردند از اوس و خزرج فریب / که بودند پر از خرد بی نصیب
پشیمان نکردند تا آن گروه / نیایند از دست عسرت ستوه
کمر بست بر قتل و تاراج ما / ز ملک جهان خواست اخراج ما
دگر بشمرم کار او تا کجا / که با اهل هر حی نمود او جهاد
کنون باید این کینه را اتمام / بدل داشت و آنگه کشید انتقام
درین بار باید چنان عهد بست / که تا خود محمد نیاید بدست
ولی باید آن عهد قول و قرار / بسوگندهای گران استوار
بگفتند و لیها ز کین چون تنور / حمیت بیاورد بر عقل زور
بعزی و لات و مناة و هبل / بود و صواع و اغو و احل

بوساطیان کرد اول خطاب / الهی حق شناسان حیات ماب
که تعمیر کردیم و حرم بسته ایم / بحج عالمی را صلا میزنیم
همیشه رحم را رعایت کنیم / پناه آوران را حمایت کنیم
دگر می پرستیم اصنام را / خدایان بر طاق و بر بام را
نداریم ز انسان خدا که کس / نه بیند همی نشنود نام بس
نه جسم و نه جوهر نه جان و نه تن / ندارد زبان لیک گوید سخن
نه پوشد نه نوشد نه خورد و نه خواب / بعالم و بد روز بی حساب
بود جز سپهر و زمین جا کجا / که باشند در آنجا نشسته خدا
چو کرد این دلایل ز دانش بیان / بیاورد رو سوی سولیان
یهودان بگفتند اینک شما / براه هوا بید بیشک شما
بگفت ای بزرگان والا گهر / بزرگ قبائل پدر بر پدر
نخست او چو جا این دو تن شد اخراج / جها کرد با ما ز عکس و نزاع
بزرگان و آبا و اجداد ما / همیشه بدان داشتند اقتدا
خدایان ما را بت و سنگ خوانده / نواها بر ایشان بصد رنگ خوانده اند
بسر برد اینجا بسی سال و ماه / که ما را بگرداند از رسم راه
نگشتش درین شهر حاصل مراد / بناچار رو سوی یثرب نهاد
تنی چند از اوباش جمع آمدند / تهی کیسه و مفلس و مستمند
بر ایشان نمود از ستیز و جدال / هم اموال و هم خون ما را حلال
ببدر و احد آنچه کرد از عناد / شما جمله آرید آنرا بیاد
دگر آنچه کرده بهوساطیان / شنیدید خود زین ستمدیدگان
ولیکن نه ز انسان که زین بیش شد / بمیدان بدر و بکوه احد
نه پیچید کسی وی از این انجمن / همه مانده باشند اگر یک دو تن
شنیدند چون زمره اشقیا / از و این سخنهای غیرت فزا
سران عرب گشته یکدل بهم / گشودند پیشش زبان بر قسم
به بتخانه آرائی بت گری / بزنار و گوساله سامری

بگردی که خیره ز دشت نبرد — به خوبی که خیره ز شمشیر مرد
بحق حمیت بحق نمک — باعزاز این ریشهای یک یک
مگر آنکه این کین بجا آوریم — سر سرکشان زیر پا آوریم
همه شهر را دشت و صحرا کنیم — بکاریم آنجا جو و بد رویم
بسوی وطن آن زمان رو کنیم — که این گنجها را بجا آوریم
بکین این چنین بسته شد چون کمر — بپاشید آنجمع از یک دگر

بسم ستوران خارا شگاف — ببرق سنانهای سوزن مصاف
که یکمرد از ما بود تا بزین — عنانرا نپیچیم از دشت کین
برآریم بنیاد یثرب ز خاک — جهانرا ز بدعت نمائیم پاک
بسازیم زاد از رغیف و سویق — پس آنرا نمائیم زاد طریق
کسی کو بگردد ازین داستان — نباشد ز پشت پدر بیگمان
برفتند هر یک سوی جای خویش — بروز دگر پا نهادند پیش

پس آگاهی آمد بسالار دین — زمکر یهودان و سامان کین
از ان اجتماع قبائل بهم — وزان بیکران لشکر محتشم

آگاه کردن سید الانام از اتفاق یهودان و بزرگان بیت الحرام و بیرون آمدن با اهل اسلام بمقابله و مقاتله ارباب کفر و ظلام

شنیدآن حکایت چو سالار دین — پناهید بر ذات جان آفرین
چو جمع آمدند اهل صدق و صفا — نبی کرد آن راز را بر ملا
ز خیبر برفتند با کین و طیش — ز ما شکوه بردند نزد قریش
کنون از پرستندگان صنم — ز اهل حرم هم ز اهل حشم
بس آنکه کرد این خبر آشکاره — سپه گفت فزونتر از ده هزار
چنین گفت عبدالله بن ابی — که ای خاکراه تو خاقان کی
ولیکن نبرد ور نزد یکتر — که بهر سپه شهر باشد سپر
که از یکطرف بسته انکوه راه — بسوی دگر شهر باشد پناه
بسالار دین گرچه بودش نفاق — ولیکن درین کار کرد اتفاق
بفرمود پس اشرف انبیا — که مردان کمر بسته بهر غزا
دلیران بحکم بشیر نذیر — کمر بسته گشتند حاضر چو شیر
زره بر تن از حفظ پروردگار — ز تیغ توکل کمر استوار
برآمد چو خورشید لبریز نور — دویدند یاران ز نزدیک و دور
بنام خدای جهان آفرین — برآمد بران باره سالار دین
بحکمش قضا و قدر سر نهاد — بفتحش زمین و زمان مژده داد
به پیشش روان شاه دلدل سوار — کلید ظفر در کف ان ذوالفقار
دگر نامداران و جنگ آوران — بسی از یمین و یسارش روان

طلب کرد پس اهل دین را تمام — یکی انجمن ساخت خیر الانام
بگفتا بدانید ای پردلان — که شورش فگندند بوسفیان
وز آنجا بسوی قبائل شدند — و خیل جوانان جاهل شدند
سپاهی گران جمع آورده اند — و بطحی زمین و بپا کرده اند
چه گوئید ما را کنون چون کنیم — کجا طرح میدان جنگ افگنیم
بود بهتر از بهر این کارزار — که از شهر بیرون کشائیم بار
نباشد دگر اینچنین هیچ جا — بجز دامن سلع ای مقتدا
نمائیم ما در میان جای خویش — که باشیم محفوظ از اعدای خویش
پسندید آنرا ابی از رسول — نمودند اصحاب دین هم قبول
به بیرون گذارند از شهر پای — بگیرند در دامن سلع جای
برآمد بتائید حق مصطفی — کمر بسته خود هم ز دولت سرا
بسر خود و بر کف رمح و علم — سپر بر پس پشت بسته بحزم
سر ره گشودند بر دین پناه — جنیبت کشیدند در پیش شاه
شکوهش ز چرخ تا بعرش برد — وقارش زمین تا بماهی فشرد
روان شد بدولت سوی خیمه گاه — بسر چتر مهر و برخ رنگ ماه
فلک را ز تیغش بسینه شگاف — زمین را ز بازوش پیچش بناف
به پیشش جلو جبرئیل امین — ببالا زده دامن آستین

برفتند سنجیده کارزار
فرود آمد آنجا بفتح ارجمند
ولی پیش رو دشت هموار بود
یکی جا تهی بایدا اینجا چنان
چنین گفت آنگاه سلمان پاک
یکی رسم باشد بایران دیار
گذارند روی سوی شهری نگین
نمایند بر گرد چون حصار
که نتواند آمد معاند دلیر
بیارند بیل و کلنگ و سبد
وزان پس نمودند قسمت بهم
بجهد و بذوق و نشاط تمام
شنیدم که سلمان خود آن نامدار
چنین گفت راوی که در عین کار
ز خارا شکن مشتها دم بسختیت
بیامد بدولت خود آنجا نبی
سه روز و سه شب بُد که خیر الانام
بروی شکم لیک زیر قبا
چو بر داشت فولاد خارا شکاف
که یک گوشه سنگ از هم شکست
بضرب دوم ضلع دیگر شکست
در این بار هم جست برقی چنان
در آندم بگفت سلمان چنین
چه بُد این و باشد چه تعبیر آن
نمودند ایوان کسری امین

دلیران جنگ آزما سه هزار
بفرمود تا خیمه بر پا کنند
که دشمن از آن سوی رو می‌نمود

بیامد چنین تا بمنزل رسید
بمیدان مکانرا که بود استوار
باصحاب فرمود آنگه چنین

ذکر کیفیت حفر خندق بر گرد لشکر فیروزی اثر و ظهور معجزه از حضرت خیر البشر صلی الله علیه و آله و سلم

که باشند کم اهل آن سرزمین
زمین خالی از خاک مانند غار
در آید ز نندش بسنگ و به تیر
نمایند در حفر خندق مدد
بده مرد چل ذرع بی بیش و کم
نمودند در حفر خندق قیام
نمودی برابر بده مرد کار
ز خندق یکی سنگ شد آشکار
ز بس ضرب بازوی مردان سخت
یکی تیشه بستند ز دست یکی
تنوشند بود از رغیف و طعام
یکی سنگ بسته بدان مقتدا
در آمد بر نهار از آن کوه قاف
در آنوقت برقی از آن سنگ جست
بدانگونه برقی از و باز جست
نبی شد بتکبیر رطب اللسان
که ای خاک راهت سپهر برین
بتکبیر چون بر کشودی زبان
دوم قصر روم و سوم از یمن

نه بینند در خویش چون انفعال
بخوانند پس خندق آنرا بنام
پسندید سید از و آن کلام
پس اول معین نمودند جا
گرفتند پس جمله بیل و کلنگ
شدند شاد شب و روز آرام و خواب
بذات مقدس رسول خدا
چنان سخت گردید نگشت ور
نمی‌شد چو آهن بران کارگر
چنین گفت داننده اینخبر
ولی بهر آن کاهل شرک و نزاع
بدان فاقه و ضعف سالار دین
بنام خدای جهان آفرین
که ریزش شد آن دشت و صحرا تمام
بفرمود تکبیر باره دوم
شد این بار آن سنگ ریزه ریز
ندیدیم هرگز که گردد پدید
بپاسخ چنین گفت خیر البشر
سبب را چنین گفت روح الامین

سزاوار پیکار جا برگزید
از آن کوه و شهرش شد پیش یار
ضرورست فکری هم از بهر این
که دشمن نیاید فگنده عنان
که خصم ترا باد ایزد عدو
که هرگو چنین لشکری بیشمار
که آیند بر من بدشت قتال
نشینند و دارند پاسش بدام
بفرمود تا اهل ملت تمام
که حدش بود از کجا تا کجا
گشادند بازو و بستند جنگ
همی بود در کار سعی و شتاب
نمودی مدد نیز اصحاب را
بصد ضرب یکفیته چون چشم مور
نمودند خیر البشر را خبر
که قحطی دران سال بد جسته
نیایند بر حال او اطلاع
گرفتند تیشه ز دست انصارین
بزد تیشه را سید المرسلین
برآورد تکبیر خیر الانام
بزد پس بران سنگ ضرب دوم
نماند احتیاجش بضرب دگر
بدینگونه برقی ز سنگ و جدید
که چون جست برقی تخت از حجر
که بعد از من انصار و اعوان من

بران مملکت مسلط شوند
باین سر اهل آن بگروند
بدین مژده و شکر لطف خدا
بهر بار تکبیر کردم ادا

شنیدند آن مژده چون مومنان
کشیدند تکبیر شادی کنان
وزان پس بسعی و تلاش تمام
نمودند در کار خود اهتمام

بشش روز شد خندق آراسته
زمین کنده و خاک برخاسته
بهفتم رسید آن خبر ناگهان
که نزدیک شد لشکر مشرکان

رسیدند اینجا بیک منزلی
درون و برون شان زکین ممتلی
رسول خدا چون شنید این خبر
بفرمود تا اهل دین سر بسر

توکل نموده ثبات خدای
بنزدیک خندق بگیرند جای
نمایند هر گوشه جمعی کمین
نبارند پاس خود از مشرکین

بهر جانبی اگر پیش دشمن دلیر
به بندند راهش بسنگ و به تیر
دلیران بفرمان او جا بجا
سر راه بستند بر اشقیا

کنون ساعتی نیز ای اهل هوش
باحوال کفار دارید گوش

چنین گفت راوی که چون مشرکین
رسیدند نزدیک یثرب زمین

فرستادن ابو سفیان حیی اخطب را بجهته نقض عهد یهود بنی قریظه که با پیغمبر آخر الزمان علیه صلوات الرحمن داشتند

سپهدار سفیان ز روی عتاب
چنین کرد با حیی اخطب خطاب
که ای نامور و اهل حرم
دگر نامداران حیی و حشم

بسحر فتو بر کینه بسته کمر
درآورد در زیر شمشیر سر
گذشته ز هر کام و هر آرزو
بجنگ محمد نمودیم رو

کنون من بدینسان ز کار گهان
شنیدم که از قوم موسائیان
گروهی یهود قریظه بنام
که دارند در شهر یثرب مقام

چنین عهد با مصطفی بسته اند
که با خصم او هیچگه نگروند
نگردند بر گرد پرخاش کین
باخلاص باشند با مسلمین

بلکیش مروت نباشد روا
که خوانید ما را بدشت وغا
خود از خانه ننهند بیرون قدم
بود شیوه نیک انصاف هم

ترا باید اکنون بی گفتگو روان
روی نزد آن بیخبر جاهلان
بدانسان که دانی بلطف کلام
کنی باطل آن عهد و پیمان تمام

برون آری از حلق شان این سرا
بیاری بر ما بکین خواستن
بگفت ای ابن اخطب چنین در جواب
که بود آنچه گفتی سزاوار صواب

روم من بنزدیک آن بیخبر
سرافراز آن قوم کعب اسد
بگویم سخن آنچه باشد سزا
اگر دانمش سر ز راه خطا

برآسم برت با سپاه گران
کنم پیش رو زین بکار شان
بگفت این و برخواست از پیش او
برون رفت و سوی سپه آورد رو

بیاید بهنگام شب همچو بوم
با یوان کعب اسد حیی شوم
چو آمد در خانه را بسته دید
با ستاد و چون سگ صدا بر کشید

که بر حیی اخطب کشاید در
نماید کعب اسد را خبر
در ایوان نجس کعب بد بود
سخن گفتن حیی اخطب شنود

بدانست کان آمدن بهر چیست
درآن مقدم نحس او خیر نیست
بدربان بگفتا که بکشای در
بگو پاسخش هیچ از خیر و شر

چو بشنید پاسخ یهود عنید
بزد حلقه بر در صدا کشید
ز بس درد و کرد شور و فغان
دل کعب آمد ز دستش بجان

بیامد بناچار بر پشت در
بگفتش چه میگوئی ای فتنه گر
بگفت ابن اخطب بکن فتح باب
که دارم یکی مژده چون مهر تاب

کزان کام جان تو شیرین شود
ز شادی دولت گلش شاهین شود
چو بشنید از و کعب این گفتگو
بگفت ای فسادافگن و فتنه جو

من آن مژده را نیک دانم که چیست
مرا آنچنان مژده بکار نیست
بمهر غرت خویش بر کرد رو
که من در برویت نخواهم گشود

دگر باره گفت ابن اخطب کوی
که کی در رعب بود این رسم کی
که بر میهمان در نسازند باز
بر رویش بگویند بر گرد باز

بود میهمان صدرهٔ دار جان عزیز
چه دانی تو دردِ دل ما چیست باز
چو بود آن رسولان قوم عیی کلان
درآمد ز در حی اخطب چو دیو
ز کعب دل او شکوه آغاز کرد
ازو کعب هم پارهٔ عذر خواست
بدو گفت ای جان شیرین من
برفتم بسوی حرم دردناک
بدادم سخن را چنان آب رنگ
بخوردند باهم قسم بر قسم
چنان نامور لشکرے بیشمار
چو باشند نزدشان این گروه
چرا در چنین وقتے ای ارجمند
تو مسکین بیک گوشه استاده سیر
برای همین همین هنهم ای
که بر جنگ و پیکار او خوانیم
ز روزیکه بسته است پیمان بجا
ز سوراخ این مار ناید برون
نه این عهد از اخلاص و تعظیم بود
نمانده است جائے مدارا دگر
بپاسخ چنین گفت کعب اسد
که در رعد و برقش نباشد کمی
نیاید ازین ناکسان هیچ کار
ببینی که فردا از آورد گاه
نه کس را بکف رمح باشد نه تیغ

ولی پیش تو نان و مهمان عزیز
که کردی باز آمد پشیمان بساز
که برگردد از پیش تو میهمان

نه من لقمهٔ زخبث او ناشتی
نباشد بے پیچم از نان نکو
برو کعب تا چارهٔ در باز کرد

که تا لقمه را لقمه اکنا شتی
بمهمان نمودن چنین گفتگو
ز بانه بلا بال و پروانه کرد
زبان و دل و جان بپاز رنگ سه یو
ز نهبا بسے کرد و پرتا نه کرد
سوی کعب ره پس می مشیوم کرد
گزان اهل توریت شد منطرف
پراز گفتگوی محمد ؐ و لب
همه یلجگر یا ئے لقمه زلطش
بود تا بد هر ز محمد ؐ نشان
به یثرب رسید نه آتش فشان
نه از دین و آئین نه از پیران
که هستند از ما و تو بی نیاز
که از بد نیاید بجز کار بد
ز پیمان ما و محمد ؐ خبر
که هستیم مرهون احسان او
چو پرسد سبب نیست ما را جواب
که از عهد و پیمان بهانه مجو
که پر شد ره و دشت از انصار
که فیروزی از ماست در کارزار
بگردد از آن تیره ابر سیاه
که اکنون توانند بد نیکو نه شد
کز ایشان نیاید ثبات و شکیب
گریزان و افتان و خیزان روند
که ناید ازین قوم کار صواب

ذکر مناظرهٔ حی اخطب با کعب اسد که بزرگ بنی قریظه بود و بعد از قیل و قال نقض عهد نمودن آن کافر خطا مآل

بیاورد و بنشاند و خوان گردش
نکردی چرا هیچ تحسین من
ز دست محمد ؐ دل و سینه چاک
که زو دانان آتش کین جنگ
بود و صواع و هبل در حرم
که هستند افزون تر از ده هزار
که از جا بر آرند بنیاد کوه
نه زین غیر گردی تو هم سود مند
ولی باش داخل درین کار خیر
نمی ساختم ره برو ای تو باز
چو خود رفت و پیمان شکن دانیم
ندیدیم ازو هیچ غیر از وفا
تو بیهوده چندین چه خوانی فسون
ز بیچارگی بود از بیم بود
برون آی و بر دار تیغ و سپر
که بر خود منانای لب بر زین مدد
ولی آب یکقطره نبود همی
تو امید مردی از ینجا مدار
شکسته سر و در بحال تباه
بود دیده پر اشک و لب پر دریغ

دو سه لقمه از بهر قوم گرد
ندیدی که کردم چه کار شگرف
بگشتم دران مملکت روز و شب
بزرگان حی و سران قریش
که یکتن نه پیچید ز میلش عنان
بدینسان بشد همدل و یکزبان
نه بینی دگر از محمد ؐ نشان
کنند آنچه باید سپاه حجاز
بپاسخ چنین گفت کعب اسد
نداری تو ای بی بصیرت نگر
نیاید ز ما نقض پیمان او
نمائیم در عهد اگر انقلاب
بپاسخ بگفت این اخطب باو
کنون گشت اختر مددگار ما
میندیش و وسواس در دل میار
که آید مراد از نظر این سپاه
چو آمد از ینجا به بدر و احد
مده خویشتن را و ما را فریب
چسان آن دلیران بیلشان شوند
تو خود را و ما را مگردان خراب

چو این حرف از وی ابن اخطب شنید | چو شیطانش اندر رگ و پی دوید
بگفت آنچه گفتی تو از خرم بود | نبی باید از حق تجاوز نمود
ولی این سپه را بسابق مسنج | که این هست پنجاه آن بود پنج
کجا بود در رزمگاه احد | یکی مرد چون عمر بن عبدود
که او را بگیتی هم آورد نیست | بمیدان او هیچکس مرد نیست
دگر از قبائل سپاهی چنین | بسان دد و دام صحرانشین
نداند هیچ از جهان سرد و گرم | بچنگال از شیر درنده چرم
عدد شان زده الف افزون تر است | ولی هر یکی چون یکی لشکر است
اگر بر نیارند تیغ از نیام | همین بس دهند اسپها را لجام
رود دیرت و هر چه باشد دران | زباد سم اسپ بر آسمان
ترا این همه بیم و اندیشه چیست | که این بار در فتح ما شبهه نیست
ازو کعب چون گوش کرد این سخن | بجنبید عرق نفاقش بتن
بداغ کهن گشته ناخن رسید | بآن آتش خفته دامن رسید
برون آمد آخر ز سوراخ مار | که افسونگرش بود استادکار
بگفت ار چه با مصطفی دشمنی | ز دل نیست ما را برون رفتنی
ولی آن زمانش کنیم آشکار | که بینیم در خویشتن اقتدار
باین گفته کی دل تسلی شود | ندانی که فتح آسمانی بود
بکن بر وفور سپاه اعتماد | ز طالوت و جالوت آید بیاد
شما را نگیرد اگر چرخ دست | در افتد درین کوه آهن شکست
نگردد چنین حیران اندیشه ناک | که اینجا ندارید تخمی بخاک
برفتن گذارید رو چون صبا | به بطحی قریش و بخیبر شما
ولی کار بر ما بسی مشکل است | که ما را درین خاک پا در گل است
نه رفتن نه ماندن میسر شود | نه یاری و امداد از کس رسد
محمد بیاید بکین بیگمان | رود بگسلم مال و ناموس و جان
همان به که ما را گذاری بخویش | که تا این بلاها نیاید به پیش
بدو گفت حی آن زمان کای عزیز | بیاور ازینجا بدل هیچ چیز
نگردد اگر چرخ بر کام ما | نیفتد گر این صید در دام ما
تهی دست مانیم از کام و آز | وز اینجا بناکام گردیم باز
بتوریت هیبت قسم میخورم | که من بر ندارم ازینجا قدم
درآییم بخصص تو با اهل خویش | شریک تو باشیم بهر کم و بیش
بگفت این و توریت را از بغل | برآورد و بگذاشت دست آن دغل
چو کعبش چنان دید راسخ قدم | دگر بر نیاورد انکار دم
قضا چشم و گوش و زبانش ببست | تو گفتی که آن بشتش از سر بجست
طلب کرد آن نامه ها در زمان | که عهد نبی بد نوشته بر آن
زهم بر دریدش بقهر و بطیش | هم آواز شد با نظیر و قریش
چو دید ابن اخطب از آن عمل | ز شادی بر افشاند دست و بغل
ببوسید ابن اخطب دست و پا | بیفگند دستار خود بر هوا
بگفتش که اکنون تو ای نامدار | مهیا شو و باش در انتظار
که من تو و سفیان و ملتین زبان | ازین مژده اش بخشم آمد جهان
چو خود آئیم ما با سپاه | نمائیم این دشت را خیمه گاه
تو هم از در در ز برای دلیر | بپیوند با ما چو پیکان به تیر
بگفت این و شد نزد سفیان چو دود | با و باز گفت آنچه رو داده بود
از آن مژده سفیان بشد شادمان | کزو زیست هر تار در ریسمان
بدین ذوق شب تا بپایان رساند | سه پایه روز دگر بر نشاند
کنون ای سخنجر برادر اینجا گذار | ببین تا چه گویم من گوشدار
چنین گفت اوی که روز دگر | به یثرب پراگنده شد این خبر
که کعب اسد نیز پیمان شکست | زکین زره پوشید و شمشیر بست

آگاه گشتن حضرت خیر البشر از نقض عهد یهودان بنی قریظه و فرستادن جندی از انصار دین بموعظه و نصیحت آن شکستگان عهد

باصحاب دین این خبر چون رسید | عجب بر عجبی آمد بدلها پدید

ز کلیسو سیاہ بدان تازگی
ز سوی دگر دشمن خانگی

برفتند نزد رسول خدا
نمودندش آگہ ازان ماجرا

بسوی زبیر انکہ آورد روی
بگفتش تو خود تا بآنجا بپوی

زبیر خبرجوی پیچان چو دود
روان شد بسوی حصار یہود

کہ سالار دین گشت آگہ ازان
بسے بر دل اقدس آمد گران

ہمہ سر گروه و بزرگ و شریف
کہ بودند با آن یہودان حلیف

بفرمود پیش یہودان روید
بنزدیک آن سست عہدان ہیچ

دگر آنچہ باشد سلوک مقام
بگوئید و سازید حجت تمام

بایوان آن دل سیاہ آمدند
چو شیران بنخچیر گاه آمدند

بدان حال شان دید چون آن یہود
بدان سست با تغافل نمود

پس اول چنین گفت سعد معاذ
کہ ای نامور مہتر سرفراز

بماداد گوینده این خبر
کہ پیمان شکستی تو ای نامور

کنی بی سبب کار زشتی چنین
ز عقل تو بسیار دور است این

ولی خر شکستن ندارد مال
برین عہد گر بگذرد بیست سال

شما ہم ز ما بر ندارید دست
پس آخر ہمین آیش در کاسہ ہست

بدو گفت سعد ای خرد پیشہ مرد
بدینگونہ گرد سفاہت مگرد

ترا ہر من دل این نقش بست
کہ این عہد ناچار باید شکست

تو باشی چو در عہد ما سینہ صاف
نباید ز ما یکسر مو خلاف

کہ ہر گہ شود بر شما آشکار
کہ سالار دین صفوت کردگار

نماید آئین و برا قبول
نیارید انگہ ز حکمش عدول

چنین گفت آنگاه کعب شقی
کہ بود آن تعہد ز بیچارگی

نمودیم گر با شما آن عہود
پی انتظار ہمین روز بود

در رخنے کہ گشتیم آمد بار
گرفتیم این پرده از روی کار

بعہدے کہ یکبره خلل او فتاد
نباشد دگر در خور اعتماد

نباید کنون گرد اصلاح گشت
کہ از پنجہ کار بے حیلت گذشت

ز بس جرم اندیشہ و اضطرار
ز علمای دانا امم از یہود

نبی زان حکایت تعجب نمود
کہ بر کعب انسان کمانش نبود

بروبی محابا درون حصار
بغیر آنچہ تحقیق باشد بیار

برفت و بدید و بیامد بگفت
کہ با راستی این خبر ہست جفت

طلب کرد اعیان انصار را
سخنہای بندگان ہشیار را

چو سعد عبادہ چو سعد معاذ
چو ایشان دو مرد و گر سرفراز

بپرسید کین نقض پیمان چرا
چہ دیدید از ما بغیر از وفا

بفرمان او مردم آنجا ازین
نمودند رو سوی آن انجمن

گره کرده ابرو فروہشتہ لب
بر افروختہ چہرہا از غضب

بسر ره بیامد تواضع کنان
بیاورد و بنشاند بر صدر شان

شنیدیم حرفے کہ ہست از تو دور
ولی ہست اظہار آنہم ضرور

نمی آید آن حرف باور مرا
کہ با آن وفا از رسول خدا

بپاسخ چنین گفت آن تیره رای
کہ ای سعد ہست اعتراضت بجای

کہ مانہ ز آئین خود بگذریم
نہ ہرگز بدین شما بگرویم

چو ما را ہمین باشد انجام کار
تو این عہد را روز آخر شمار

مکن جہل را بر خرد پادشاه
نہ فرمان بر او بر خود ابلیس را

چو دارند پاس از دو جانب نگاه
نگردد بصد سال پیمان تباه

وگر آنچہ گفتی ز تکلیف دین
شده شرط وقت عہد اینچنین

ہمان خاتم و اشرف انبیا است
کہ تورات مقدم او گواست

کنون نیز گوئیم با ذات ہمین
کہ دینش گزینی تو بعد از یقین

وگر نہ شویم از عظام رمیم
نگردیم از راه دین کلیم

کنون گر فلک شد بکام ما
نہ چہره نمود سکہ بر نام ما

کنون گر نہ نو عہد بستہ شود
کند کی بر آن تکیہ صاحب خرد

چو فردا بیاید فرصت شما
کنید آنچہ کردیم امروز ما

کنید آنچہ باشد شما را توان
کہ ما نیز خواہیم کرد اینچنان

چو گفت این سخن از غرور آن جهود — جهان شد بچشم دلیران کبود
بر آشفت سعد عباده چو شیر — زغیرت بپاسخ در آمد دلیر

برآشفتن سعد عباده از گفتار ناهنجار کعب سیه روی زشتخو و توبیخ نمودن با هم و مراجعت کردن اصحاب دین نزد حبیب ودود

بدو گفت ای دشمن پیمان شکن — سخن گوی اندر خور خویشتن
ترا اندازه بیرون شد پای بیش — ور آیین غرور به بین روی خویش
تو خود را بجز خر چه پنداشتی — که افسار از یوز برداشتی
نروید بدان ای زغود بیخبر — ز سم ناخن و شاخ از گوش خر
دگر هست این هرزه گوئی و طیش — ترا از غرور سپاه قریش
ببدر و احد دیده پیش از این — کنون هم بمیدان بیا و ببین
گر امداد داور بروز نبرد — چسان زین دلیران برآریم گرد
با نبوهی این کلاغان مناز — که بس بهر ایشان یکی جبه باز
چه باک از جهان پر شود از سپاه — که فتح است در دست یکتا اله
بده دیده و هوش خود را جواب — ز فرعون و هوسی مگیر این حساب
شما را اگر خلق باشند یار — بود یار ما ذات پروردگار
بنازم دمی را که این ها و این — همه سفته باشند بر سنگ گران
ترا دست بسته گرفته رسن — بیارند از بهر گردن زدن
سخن سعد را چون بانجام رسید — دل کعب از خشم در برطپید
چو آتش ز سر تا بپا در گرفت — نظر بست و بند از زبان برگرفت
به بیهوده گوئی زبان بر گشاد — بسی گفت کلمه ها از عناد
همی کرد از و سعد هم هیچ کم — یکی را دو میگفت او بلکه هم
چنین شد صدا ها بلند از دو سو — بنجا رسید آخر آن گفتگو
که آید برون تیغ کین از نیام — همانجا گرفته شود انتقام
چو سعد معاذ آنچنان دید حال — بدانست کانرا چه باشد مآل
بآن نامور گفت کای ارجمند — ولکن شنیده زین صدا را بلند
که غیر از نصیحت بکار دگر — نفرموده بود امر خیر البشر
نصیحت نمودیم و سودی نداشت — نباید کنون پا فراتر گذاشت
بیا باز گردیم نزد نبی — که هستیم از غیظ عاصی شهی
بدین حرف برخاست از جا سعد — خروشان و جوشان بکردار رعد
برفتند نزد رسول خدا — نمودند اظهار آن ماجرا
چو بر اشرف انبیا شد یقین — که همان سگستند اعدای دین
نفرمود هیچ آن رسول جلیل — بجز حسبنا الله و نعم الوکیل
چنین گفت راوی که انصار دین — درین گفتگو ز سالار دین
که ناگاه گرد سپاه عدو — عیان گشت چون تیره ابر از کمین

رسیدن سپاه کفار بالمال التجبر و افتادن و استوار گردانیدن سپاه ابرار کنار خندق را از مردان کار و دلیران کارزار

ز فریاد اسپ و فروغ سنان — شده رعد و برق آشکارا از آن
همی آمدی دمبدم بیشتر — بد انسان که با رعد و برق ابر تر
جهان گشت چون بخت دشمن سیاه — زمین و زمان شد چو گلخن سیاه
جهان گرد برخاست ز اندازه بیش — که بر چید خورشید دامان خویش
در آن گرد بر کاله‌های لوا — چو در دود پیچان بهم شعله‌ها
برفت آن همه دشت و کوه و کمر — نبر سیه تا بد نظر
ز بالای وادی و دامان کوه — بیامد سپاهی گروها گروه
اسد بود و غطفان فزاره بهم — سه فوج گران سنگ از سه حشم
رسیدند مانند سیل بهار — ستادند بر دامن کوهسار
ز پایان آن وادی و سمت شهر — قریش و کنانه بر از کین و قهر
رسیدند چون قلزم بیکران — که موجش بعد و تیغ و گرز و سنان
یهودان بدبخت هم زان جهات — بکردار خیل شغالان ز غ...
خروشان و جوشان برون آمدند — با فواج کفار ملحق شدند
ز اهل حشیم و ز حرم در یهود — همه هفت فوج گران سنگ بود

پس افواج اهل ضلال و ستم دوران سوی مومنین گشته یکجا بهم
بر آن دشت هموار رفتند تفت چو گشتند با برکشیده بصف

ز پایین آن کوه تا پیش شهر که بد وسعت آن چو دامان دهر
سپه بود بر روی هم فوج فوج چو دریای عمان که آید بموج

به پیش سپه عمر چون پیل مست ستاده که آهن عمودی بدست
تن سخت کوه و بقد نارون ز رخ دیو و در رخ بجان اهرمن

نهنگ از نهیبش نهان در بحار بمیدان اعادی هزاران سوار
دلیران دیگر چنین هر طرف ستاده بجود غره در پیش صف

برافراخته هر یکی رایتی که بر هر دو پیش باشد آن آیتی
ز یکسوی کوس و ز یکسو نفیر ز یکسو برآورده اسپان صفیر

ز سوی گریهای و هوی یلان برآورده شور از زمین و زمان
بشان و شکوه چنین مشرکین نمودند خود را باصحاب دین

رسول خدا با دگر مومنان که بودند از اهل یقین بیگمان
بدل بیم بنیاد زان رستخیز نهادند دل بر نبرد و ستیز

ضعیفان اسلام لیکن ز ترس بجانی فتادند کزین سیر ترس
جگر از نهیبش شده لخت لخت ز بس لرزه دندان بغشیده سخت

نه دل مانده بر جا نه زهره نه رنگ فتاده بسر اندیشهٔ نام و ننگ
درین فکر و تدبیر با یکدگر کزان بند که چون برآرند سر

بذات خود آنگاه خیر الانام سوی خندق آمد پی اهتمام
سپیدار آن کمین گاه را جابجا بجنگی دلیران جنگ آزما

بفرمود کای پردلان زین مقام بجنبید یکروز و شب صبح و شام
مباشید غافل دمی از کمین نظر بر مدارید از اعدای دین

گراید کسی سوی خندق دلیر ز دورش بر آید باسنگ و تیر
خبردار باشید از اعدای که بر گرد خندق نگردد کسی

دلیران بفرمان او در زمان کمر بسته و برگرفته کمان
نشستند بر جا چو شیر و پلنگ فراهم نموده بسی تیر و سنگ

نظر دوخته بر سپاه عدو خبردار هم از خود و هم از او
شنیدم یکی جای بد زان میان که بهر گذر کردن دشمنان

بدانسان از جایهای دگر خود آنجای بنشست خیر البشر
بلی تا سپهدار محنت بخویش ندارد در آن رو دگر کار پیش

علی را بفرمود سالار دین که با چند دیگر ز انصار دین
بشبها رود از پی پاس شهر که بر شهر دشمن نتازد ز قهر

ولی چون علم برکشد آفتاب به تنگاه آید بر آن جناب
که گر خصم خواهد ز خندق گذر به بند د سر راه آن شیر نر

از آنسو رسول جهان آفرین چنین بست ره را بر اعدای دین
وز انسوی دیدند چون دشمنان که حائل شده خندق اندر میان

ذکر محاصره ارباب ظلام صحابه اسلام و شرح از شدت حال اهل دین و ظهور معجزه از حضرت سید المرسلین صلی الله علیه وآله وسلم

تعجب نمودند اول بسی گزان پیش در ملک یثرب کسی
پناهی همان وضع دیده نبود ازان حال حیرت بر ایشان فزود

بران فکر و تدبیر سالار دین نمودند از انصاف صد آفرین
وزان پس باطراف خندق چنان که کمتر رسد تیر اسلامیان

اقامت نمودند و خیمه زدند ز پشت مراکب فرود آمدند
ولیکن شب و روز شام و پگاه بهنگام فرصت چه بیگه چه گاه

سوی خندق القوم می آمدند که گر وقت یابند از آن بگذرند
خبردار بودند چون مومنان نمی شد روا مطلب مشرکان

بتیر و بسنگ از دو سو جنگ بود ولی عرصه بر مومنین تنگ بود
یکی آنکه از قحط آن روزگار بعسرت گذشتی بناداردار

دو مه از قبل گردش آن جنود ره آمد و رفت مسدود بود
ز بیرون هم از بیم اهل ستم رسیدی ز اجناس ماکول کم

ور ورزش سه روز اهل دین با اهتمام ‌‌ همی شد معطر ز بوی طعام
ز سردی هوا آنقدر مایه داشت ‌‌ که اخگر هم از شعله پیرایه داشت
که خواه پیوسته بودن بجنگ ‌‌ گهی تیر افگندن و گاه سنگ
گذشتی ز بس سخت آن روزگار ‌‌ یکی روز جابر بدید آشکار
چو دید آنکه گردیده زرد آفتاب ‌‌ دلش گشت از آتش غم کباب
ز جو هم یکی صاع موجود بود ‌‌ بر آسیابان فرستاد زود
که من میروم نزد آن مقتدا ‌‌ باو میکنم عرض این ماجرا
چو آمد بنزد شفیع امم ‌‌ بگفت ای فدای تو جان و سرم
نبی گفت ای مرد نیکو سیر ‌‌ بده اول از کیف و کمش خبر
بپاسخ بفرمود خیر الانام ‌‌ که بسیار خوب است و افر طعام
چنین گفت آن مرد صافی ضمیر ‌‌ که دیگیست بر بار و نان در خمیر
که من نیز می آیم از پی کنون ‌‌ ولی تا نیایم من از در درون
بفرمان او ردم آن سرفراز ‌‌ سوی خانهٔ خویش گردید باز
بآواز زانسانکه جابر شنید ‌‌ که ای بندگان خدای مجید
چو بشنید جابر ازو این سخن ‌‌ فرو رفت از اندیشه در خویشتن
چه سازیم اکنون که این طعام ‌‌ صلا زد نبی اهل دین را تمام
بدو گفت بانو که ای محترم ‌‌ بیان کرد نزدش از کیف و کم
بدو گفت بانو که بس غم مدار ‌‌ که او کرده دانسته راز آشکار
درین گفتگو با هم آن مرد و زن ‌‌ که آمد نبی نیز با انجمن
بنوبت ده و بیست حاضر شوند ‌‌ چو گردند فارغ بخندق سعید
برسید از و سید انبیا ‌‌ که هست آن طعام ضیافت بجا
در آن دیگ و آن طشت هم ریخت ‌‌ ز آب دهان مبارک فگند
چو نان پخته شد بشکنش در طغار ‌‌ ازین شوربا نیز در وی برآر
و زان پس بیا در مجلس طعام ‌‌ چو یاران بنوشند گردد تمام
بد نیکو نه الطعام سکین ولیر ‌‌ که گردند اصحاب از آنجمله سیر

دگر بود آن وقت فصل شتا ‌‌ که خوردند دندان بهم از سرما
هوا آنچنان و شکم بی غذا ‌‌ نشستن شب و روز تحت السما
ازین تنگتر حال باشد چسان ‌‌ هزار آفرین باد بر مومنان
که پژمرده بسیار سالار دین ‌‌ چنان کز کم آبی ز یخ یاسمین
قضا را یکی بره در خانه داشت ‌‌ شد و کار جبر مذبح او گذاشت
ببانوی خود گفت پس آن دلیر ‌‌ بکن دیگ را بار و نان را خمیر
تو باید مهیا کنی آش و نان ‌‌ که او آنچه گوید کنیم آنچنان
مهیا است یکقاشق شوربا ‌‌ بفرمای کانرا بیارم بجان
بفرمان او کرد جابر بیان ‌‌ که یک بره آش است و یکصاع نان
ولیکن ازین هم خبر ده بما ‌‌ که پخته است یا خام آن شوربا
پیمبر بدو گفت کای نیک مرد ‌‌ تو اول بسوی سرا باز گرد
نیارو در آن خانه هر کس که هست ‌‌ بطشت خمیر و بآن دیگ دست
چو گردید اندر رو جابر نامور ‌‌ باصحاب فرمود خیر البشر
بیایید و گیرید کام از طعام ‌‌ که هستید مهمان جابر تمام
که با اینهمه مهمان آن طعام ‌‌ رسید یک انگشت کس را بکام
بیامد پر اندیشه سوی سرا ‌‌ ببانوی خود گفت آن کدخدا
بدو گفت جابر که وخونزمن ‌‌ ببرسید لی پرده گفتم سخن
باعجاز خویش آن محقر طعام ‌‌ رساند بار باب ملت تمام
بفرمود اصحاب را بالتمام ‌‌ نیایید یکباره با ازدحام
چو جابر صدای مبارک شنید ‌‌ قدم کرده از سر به بیرون دوید
نشان داد جابر بجایی که بود ‌‌ قدم خود بانجای رنجه نمود
بجابر بفرمود آنگه چنین ‌‌ که اکنون نه بینید یاران غمین
چه آری برون نان و هم شوربا ‌‌ بپوشان سر دیگ و تنور را
بیابر سر دیگ و تنور باز ‌‌ دگر باره آن کاسه را بر لبان
چنان گفت جابر که کردم چنین ‌‌ بحق خدائی جهان آفرین

که بودند اصحاب ملت هزار
همه سیر خوردند و بردند طغار

دگر مردم خانه من تمام
ازان سیر گشتند و بوتان طعام

که بیش و کمی هم بقدر توان
فرستادم از بهر همسایگان

وزان پس ز لطف شه انبیا
بفرمود در حق جابر دعا

وز آنجا بیاید به بنگاه خویش
که آگاه باشد ز بدخواه خویش

شب و روز پیوسته با تیر و سنگ
میان دو لشکر چنان بود جنگ

ولیکن ضعیفان و اهل نفاق
پشیمان ز همراهی و اتفاق

یکی گفت یارا شفیع امم
دهد وعده ملک روم و عجم

نداریم اکنون مجال آنقدر
که از جیب خود هم برآریم سر

بروم و عجم چون رسانیم زور
بود وعدهٔ او تمام از غرور

منافق چنین گفت و لیکن ضعیف
بیامد بنزد رسول شریف

که چون شهر ما را بداندیش دین
ز هر سو گرفته فرو چون نگین

نداریم کس در سرا بهر پاس
بدل از شبیخون دشمن هراس

برای نگهبانی خانها
رویم ار بگوید رسول خدا

بیاید همان لحظه روح الامین
بیاورد آیت ز یزدان دین

که گوید منافق بدانسان سخن
بدیشان ضعیفان این انجمن

که خانه است خالی و ما بدگمان
ضرور است رفتن پی حفظ آن

سرا نیست خالی ولی از هراس
قرار است مقصود اینجا نه پاس

چو بشنید آیت خداوند شک
شد از شرم غرق عرق چون نمک

بسر رفت پس چند روزی چنین
میان نکوخواه و بدخواه دین

دلتنگ گردیدن عمرو بن عبدود از طول ایام محاصره و آمدن نزد ابوسفیان بمناظره و قرار یافتن کار بر نبرد و کارزار

چو در جنگ جستن بسی شد درنگ
دل عمرو بن عبد ود گشت تنگ

برآشفت و بر عزم پیکار شد
بهنگام شب نزد سالار شد

بدو گفت ای مهتر سال خورد
نمی باید این کار را کم شمرد

بیا چاره رزم و جنگ آوریم
نه از بهر بزم و درنگ آمدیم

کنون از سه هفته فزونتر گذشت
که سم ستوری نه پیمود دشت

نه بادی ز پرکین وی بر دمید
نه گردی ز میدان بکیوان رسید

نه مردی بکوشش کمر بست چست
نه تیغی بخون چهرهٔ خویش شست

نه نالم دری کرد نامی بلند
نه گردنکشی شد اسیر کمند

نتابید خورشید بر مغفری
نه غلطید بر خاک میدان یکی

ندانم درنگ تو از بهر چیست
ترا اینقدر بیم در دل ز کیست

تو هم با محمد مگر ساختی
دل خویش از کینه پرداختی

ز چندین حشم لشکر نامدار
که هستند افزونتر از ده هزار

بحرف تو بسته کمر بر میان
گذشته همه از سر خانمان

همه جنگجوی و همه رزمساز
گرفتند این راه دور و دراز

نبودت بره غیر ازین گفتگوی
که آرم ز خون آب رفته بجوی

ز یزدان پرستان برآرم دمار
نمانم بجا کودک شیرخوار

همه شهر با دشت یکسان کنم
بنای حصار از زمین بر کنم

به یثرب نبینند ازین پس گذر
بیابان خونخوار و کوه و کمر

در آندم که مست می کین بدی
چه خمها ز مستی لبالب زدی

کنون یک سبو بر نیاید ز دشت
بآب حیا بایدت از دشت

ترا می شناسم بچشم آب نیست
ولیکن مرا پیش ازین تاب نیست

چو فردا شود مهر گردون نورد
نوردیم سرتا سر دشت نبرد

و هم خاک یثرب بباد فنا
بجا آورم گفتهای ترا

بدو گفت سالار ای پهلوان
مشو در حق من چنین بدگمان

همانم که بودم نه دیگر شدم
بر آن راستانم که پیشت بدم

ولی از تو اینها سزاوار نیست
ترا اینقدر شرم سالار نیست

کسی را که سالار دانی بدو
درشتی نمودن نباشد نکو

سخن باید آهسته و نرم گفت
نباید بسالار بی شرم گفت

چو سالار از شرم باشد بری
نخواهد کسی شرم از لشکری

کنون گر تو داری دل رای جنگ
کمر بسته دارم برین کار تنگ

تو فردا برآرای و بر نشین
که من بر نشانم سپه ابرین

ولی صف کشیدن نه تدبیر نیست
که چاره جز جنگ شمشیر نیست

ز خندق نگو راهی بدخواه ما
چه چاره به بین کنده در راه ما

نیابیم آنسوی خندق گذر
بو زانسو چسان دست جنبد بکار

اگر چند روزی شکیب آوریم
از آن به که پا در رکیب آوریم

بتدبیر و دانش نه با اضطراب
نمائیم بسته ره نان و آب

چنان ره به بندیم از هر طرف
که یکجو نیفتد کسی را بکف

بر ایشان چنین کار تنگ آوریم
بدانسوی خندق بجنگ آوریم

چو دشمن بمیدان کین پا نهاد
چنان دان که شد کار ما بر مراد

به بینی تو آن روز کردار ما
شود سبز پیش تو گفتار ما

کمر را به بندیم بر کینه چست
کنیم آنچه گفتیم روز نخست

چو عمر این سخنها ز سفیان شنید
به بین تا بپاسخ چسان بر دمید

چنین گفت کای مهتر هوشمند
دلم شد ازین گفتگو دردمند

تو آن کن که گویند مردان کبیر
نباشد سزاوار از مرد این

که گردد پی چاره بیچاره وار
باین کارها مرد کین را چه کار

بود حیله و مکر کار زنان
گریزند از حیله نام آوران

وگر خود چه جای فریب و فن است
بیکتن از ایشان زیاده من است

ز خندق دل بیم داری چرا
بده جنگ آن روی خندق مرا

بدین روی برکش تو صف با سپاه
که تنها روم من بآوردگاه

چو من پی نهم روز کین بر سمند
جهد گر بود عرض جاده کمند

ز خندق چه جای سخن گفتن است
که پهناش یک گام اسپ من است

ازین ره دولت گر پراندیشه شد
به نیروی لات و باقبال ود

تن کشته چندان میان افگنم
که هر عهده را شمایل کنم

تو فردا برآراسته بی درنگ
که من دل بخواهم بر آهنگ جنگ

چو سفیان ز عمر آن حکایت شنید
بجز جنگ جستن علاجی ندید

بفرمود تا روز دیگر پگاه
به بندد کمر لشکر کینه خواه

چو دانست عمر آنکه شد کار راست
دلش جمع گردید از جای خاست

بعزم سر انجام ساز نبرد
سوی خیمه خویشتن روی کرد

شنیدم ز دانشوری هوشمند
که گردد نکشتی ساهی بر ادبند

بگفتش که از گردش روزگار
تنومند شد چون درخت چنار

ز بسیاری برگ و انبوه شاخ
برو تنگ گردد جهان فراخ

فشلاخ و بن خود بخوار همین
بن شاخ گاو سپهر و زمین

بس افتد ز نیروی خود در گمان
نخواهد خبر او کس بود در جهان

جهاند ز خویش آتشی برق دین
که سوزد جهان را بسوزد خودش

مشو غره بر زور خود ای دلیر
که ناگه بزور خود آئی بزیر

دل عمر چندان ز کین بر فروخت
که آخر تن خویشتن را بسوخت

چو آن نامور گرد گردن فراز
سوی خیمه خویش گردید باز

طلب کرد تیغ و کمند و کمان
زره با کله خود و گرز و سنان

دم تیغ بر سنگ خارا کشید
بانش ز پشت کمان خم کشید

سر رمح و پیکان نیز آهن ستاد
کمند چهل حلقه را تاب داد

بری بست بر مغفر پهلوی
زره صیقلی کرد و دل را قوی

چو پرداخت جنگی ازان ساز و برگ
درآورد سر را ببالین مرگ

ولی امشب از بس ورا اضطراب
ز کین و ز بهدم جستی از جای خواب

چنین بود تا تیره شب گذشت
شفق رایت افراخت گردون بگشت

سوار شدن سپاه کفار بسرکردگی عمر بن عبدود و خاکسار آمدن بمیدان کارزار و صف کشیدن سپاه ابرار برابر لشکر فجار

چو روز دگر صبح گسترد رخت
برآمد شهنشاه انجم بتخت

گرفته بکف تیغ گیتی فروز
شب از برق شمشیر انگشت روز

چو آمد بمیدان چرخ آفتاب — سر مرد میدان در آمد ز خواب
بفرمود تا اسپ از زیر زین — درآرند چون ملک زر نگین
بفرمان او زین به پشت سمنگ — نهادند و تنگش کشیدند تنگ
فگندند برگستوان بر سمند — بزد خیمه ابری بکوه بلند
پس از جای برخاست آن پیل مست — بیارید بر جا به رزم دست
برآراست تن زادهٔ عبدود — زره پوش گردید کوه احد
کله خود بر فرق کرد استوار — یکی گنبد آراست بر کوهسار
کمر بست آهرمن شوربخت — یکی ترکش آویخت پس چون درخت
نمودی چنان ترکشش بر میان — که بر دامن کوه خرماستان
کمانی بفرمان و صد من بزور — چو کشتی بدامان دریای شور
کمندی بیازد و صد خم فزون — شده اژدهای ز نخل نگون
وزان پس بر آن هیکل سهمگین — حمائل بیفگند شمشیر کین
بر آن تن بدان تیغ زهرآبدار — رگ کان الماس در کوهسار
سپر بست بر دوش جنگی پلنگ — کشف بسته بر پشت گفتی نهنگ
برآراست خود را سراپا چنان — که گر بیندش دیو خواهد امان
بفرمود تا بارگی را به پیش — کشیدند و بر جست از جای خویش
چو شیر یکه گیرد بر آهو کمین — بجست از زمین و بر آمد بزین
چو بنشست جنگی بزین خدنگ — یکی نیزه بگرفت از آن پس بچنگ
کمو نیزهٔ نخل سطبر بلند — که گفتی ستون فلک افکند
عمودی بقربوس زین بر شکوه — چو کوهی که روید ز پهلوی کوه
برانگیخت چون بارگی را ز جای — دمیدند دم در دم کرنای
چنان از غو کوس پر شد هوا — که در گنبد گنبد پیچید صدا
ز اختر فلک پنبه در گوش کرد — ملک دیگر خود را فراموش کرد
چو بر خاست فریاد و بانگ نای — بجنبید لشکر سراسر ز جای
ز ضرب لگدکوب نعل سمند — یکی شد در آن دشت پست و بلند
ز روی زمین گرد چندان دمید — که تا آسمان پای ستوران رسید
ز بس رفت بر آسمان تیره گرد — هوا تار شد چون شب لاجورد
دو رو رمح مردان آهن قبا — فروزان چو در شب دم اژدها
همی رفت آن نامور پیش پیش — سپاه از پس پشت آن کینه کیش
گوزنی که باشد اجل بر سرش — بدو تا کمینگاه شیر نرش
دلش هر دم از کینه بر میتپید — چنین تا بنزدیک خندق رسید
از آنسوی اصحاب دین بیدرنگ — گشودند بر تیر و بر سنگ چنگ
ولی هیچ پروا نکرد آن دلیر — چه با کوه آهن کند سنگ و تیر
ز اطراف خندق یکی جای جست — کزو اسب جستن تواند درست
بر آن آتشین کام مهمیز زد — دمی طرفه بر آتش تیز زد
بجلدی چنان جست از جا سمند — که گرد و شرار از سنگی بلند
بدانسوی خندق چو خود را گرفت — نگه ماند از چابکیش در شگفت
بدنبال آن گرد لشکر شکن — گذشتند از پردلان چار تن
یکی زان ضرار ابن خطاب بود — که هم رزم آن نیز کمیاب بود
دوم عکرمه پور بوجهل دون — هبیره سوم گرگ تشنه بخون
چهارم یل بود نوفل بنام — بدانسوی خندق نهادند کام
بر این روی خندق سراسر سپاه — کشیدند صف با دل کینه خواه
وز آنسو رسول خدای جهان — چو دید آن صف آرای از مشرکان
بفرمود تا اهل اسلام نیز — کمر تنگ بندند بهر ستیز
بفرموده صفوت کردگار — سپه گشت آمادهٔ کارزار
بتائید یزدان و نیروی بخت — ز منزل بمیدان کشیدند رخت
بهر جا صف آمد شه انبیا — ستادند مردان همه جابجا
دلیران بمیدان گشوده نظر — که بر کینه اول که بندد کمر

آمدن عمر بن عبدود بمیدان کارزار و مبارز خواستن از پیغمبر

که ناگاه عمرو آن سپهر نبرد — برانگیخت ابرش برافشاند گرد

مختار و شبیه محمد فرو بودن مردان کار بخنجر لذانند ذوالفقار حیدر کرار

در و دشت از هیبت آن سوار
چو آن آهنین پیکر آمد بدشت
بیامد بدشت و نعش کرد راست
همه برده سر در گریبان فرو
بر مصطفی بهر رخصت شتافت
که خواهم یکی نامور زین سپاه
بگردیم با هم درین رزمگاه
رسول خدا سرور انجمن
ندادش کسی پاسخ از خاص و عام
بگفت ای که پست چرخ بلند
ز شفقت بگفتش رسول خدا
شه اولیا گفت ای شاه دین
رسول خدا رو باصحاب کرد
چنین گفت فاروق کای شهریار
دلیریست جنگ آور و زورمند
بدشتی که او بر خروشد بکین
سوی شام کردیم عزم رحیل
شنیدم که بودند ایشان هزار
کمین دار کردند ما را قبیل
نگه این دلاور که تیغ از نیام
ولی پیش آن زان کو کرآید عنان
زد آنچه دیدم در آن تیره شب
دگر باره آن تشنه کارزار
چو بشنید از آن کافری ادب
بیامد به پیش شهنشاه دین

همه رزمگه کوه فولاد گشت
پس آنگه بایستاد و هم رزم خواست
نشد هیچکس با هوس رزم او
از او خواست دستوری ای [illegible]
که با من بگردد بآوردگاه
به پیش دلیران هر دو سپاه
چو بشنید گفتار آن اهرمن
تو گفتی نماند زبان کس بکام
منم مرد میدان این [illegible]
که ای بهتر از نور چشم مرا
ندارم بدل باک از این مرد کین
بگفت از شما کیست مرد نبرد
ندارد همی آوردا و روزگار
که بر وی سر شیر چون گوسفند
بدرد سپهر و ببرد زمین
شد انبوه ما با رفیق سبیل
بهر دو ملی هر یکی زان هزار
بغارت گشادند دست و بغل
بجا ماند هر بر آورد و بگفت نام
شنیدند تا نام او در زبان
ندانم همی آوردا و در عرب
خروشید چون رعد نو بهار
چنین گفتگوی امیر عرب
دگر باره بوسید روی زمین

بنظارهٔ رزم آن بره شیر
حبیب خدا ای جهان آفرین
بحیدر بازوی دین و شیر خدا
دگر باره آن کافر جنگجوی
کمین بلان رزم شیران کنیم
به بینیم تا مهر و کین قضا
سوی لشکر خویشتن کرد رو
مگر حیدر آن شاه یزدان پرست
بفرما که با وی شوم رزمساز
بود عمرو بن عبدود این دلیر
که من هم علی ابی طالبم
که گیرد سره برین اژدها
زبام زمان گر بدست آیدش
بگو پال او کوه را تاب نیست
یکی داستان دارم از وی بیاد
شبی تیره در منزل خوفناک
سره گرفتند بر کاروان
نشستم هیچکس را از ما آن مجال
بجای سپر شتری در ربود
کشیدند دست از نبرد و ستیز
درین گفتگو هم زمانی گذشت
که چندین [illegible]
ز غیرت در آمد چو دریا بجوش
بگفت ای طفیل تو ارض و سما

بلرزید بر خویش سیماب وار
ز رفتار استاد گردون پیر
نگه کرد بر روی مردان کین
که شد طالب رزم آن اژدها
سوی اهل اسلام آورد روی
دهم تیغها را سر افشان کنیم
نوازد [illegible] خوار سازد کرا
بگفت از شما کیست هم رزم او
که یارد گزیدن بر آن کار دست
نخستش بترسم زبان در دراز
که با او بگردد بآورد سیر
تو دانی که لیث نبی غالبم
چشانند با او طعم زهر فنا
بهر دم نه رفتن نگهبان روش
شبا از بیم او دیو را خواب نیست
که ما را سفر اتفاق اوفتاد
رسیدند دزدان بی بیم پاک
کشیدند شمشیر و گرز و سنان
که گردد بیکی از آنها بحال
خروشید و رو سوی دزدان نمود
گرفتند در پیش راه گریز
دل عمرو بن عبدود تنگ گشت
نگه در شما یکتن مرد نیست
منم گفت مرد تو ای خود فروش
بگردد بسر گرد آسیا

ازان به که این دشمن بت پرست
بگردد برین دشت چون پیل مست

نخواهند زنهار دیدم هم نبرد
بگویید گر در شما غیرت مرد

وزین نابکاران پر خاشجو
نباشد کسی مرد میدان او

برای چکانند چندین سپاه
که ترسند از یکتن کینه خواه

اگر دیگری نیست در خورد او
بنیروی ایزد منم مرد او

دلم گوش بر حرف فرمان تست
سر من فدای سر و جان تست

بفرمان تا با عدوی خدای
بگردم درین دشت مرد آزمای

سرش را بحکم خداوند هور
بخاک اندر آرم ز اوج غرور

دعا فرمودن سید المرسلین در حق سید الوصیین و بدست مبارک
سلاح بر پیکر همایون اسد الله الغالب آراسته کردن و بمیدان عمرو فرستادن

چو دید اشرف خلق کز پردلان
نشد جز علی هیچکس جانفشان

ستاده همه خشک بر جای خویش
جبینها عرق ریز و سر در به پیش

ز بیچارگی شاه یزدان پرست
بیازید و بگرفت دستش بدست

بچشمی بروی علی بنگریست
بچشمی بسوی سپهر بگریست

رخ ماه را کرد انجم نگار
بنالید پس پیش پروردگار

که ای آفریننده نه سپهر
فروزندهٔ مشعل ماه و مهر

همه بندگانیم و فرمان تست
توانایی ناتوانان ز تست

بیارد اگر تیر از آسمان
برویید گر از خاک تیغ و سنان

شود کوههای جهان گر عمود
روان کرده از آب شمشیر رود

نه بخشد جز حکم تو آن را اثر
نیابد تنی یک سر مو ضرر

تویی آنکه چون شد بامر تو کن
جلیل تو آن قدوهٔ قدسیان

بآهنگ بیخ پیمبر دریغ
بحکمت نه هم تیغ شد پشت تیغ

الهی علی بندهٔ خاص تست
بایمان کامل بسبق درست

بحکمت شب و روز بسته کمر
فدا کرده در راه تو جان و سر

نگردانده رو از صف کارزار
اگر بوده یک مرد و در وی هزار

نه پیچیده هرگز عنان از عدو
ندیده عدو پشت شمشیر او

بهر رزم چندان فشرده است پای
که بیجا شده خصم و بخصم جای

علی آنچه کرده است در راه دین
تو دانی و بس ای جهان آفرین

دگر هیچکس نیست چون او مرا
ترا پشت دین است بازو مرا

کنون در دم اژدها میرود
به بین بر دل من چها میرود

گرفتی ز من حمزه را در احد
عبیده ببدر اندرون کشته شد

ندارم کنون جز علی مهربان
مکن بیکسم ای کس بیکسان

ز من قوت بازوی من بگیر
مکن دین اسلام را بی ظهیر

نگهدارش از شر این اهرمن
ظفر بخشش بر دشمن خویشتن

بگفت این و آنگه علی را به پیش
طلب کرد و کند از بدن درع خویش

بدست خود آن درع را مصطفی
بپوشید بر پیکر مرتضی

چو دارا که حصنی ز فولاد و روی
بسی دور دست حوادث ازو

وزان پس بدست مبارک نبی
بپیچید عمامه بهر علی

بهر هیچ او با دلی پر امید
کلام خدا ختم گردد سپید

به بستش بفرق نگهبان دین
چنان شاه را باید افسر چنین

پس آنگه به بندر کمر ذوالفقار
به بست و سپرش پروردگار

علی را چو بند محمد کمر
بود گر فلک خصمش آید بسر

جوان صفدر عرصهٔ روزگار
بر آراست تن از پی کارزار

بدستوری سرور انبیا
بمیدان پرخاش بگذاشت پا

آمدن شیر خدا و هژبر بیشهٔ وغا اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب
بمیدان عمرو بن عبدود و مناظره او با آن کافر مردود

پیاده بد آن روز ضرغام دین
که ناگاه بود اندرین چنین

پیاده بمیدان شد آن شهسوار
پیاده رود شیر در کارزار

ولی چون بگردد بمیدان کین
سواران بگرداند از پشت زین

برون رفت ایمان بمیدان کفر
که این جان ایمان بد او جان کفر

قدم زد چو در دشت شیر خدا / زهیبش بلرزید ارض و سما
که خاقان و قیصر روم و خطا / دویدند بیرون ز کاخ و سرا
چو دریا دران رزمگه کوه کوه / براوج فلک رفت موج شکوه
هوا دشمنش را فشرد آنچنان / که مغز سر و جسم شان را استخوان
شد از هیبتش بسکه لبریز دشت / تن خاک چندان گرانبار گشت
چو نزدیک گردید با هم نبرد / شد از هول خورشید را چهره زرد
پیاده برای پیکار آمدی / همانا پی زینهار آمدی
که آید پیاده بمیدان جنگ / چرا بر شما زود شد کار تنگ
سواران ما را بود ننگ و عار / که جویند با چون توئی کارزار
نباید مرا اسپ بر دشت کین / که کوه گرانزاست مرکب مرین
تو بر بارهٔ خویش چندین مناز / که یکباره کردی از و بی نیاز
تو سنجی و میگزد لب قضا / اجل داد رد از خنده ات خندها
چه می پرسی از نام من ای سوار / مرا شیر خود خوانده پروردگار
چو شیران تنش را بدرم بهم / سرش را ز ملک بدن بر کنم
بدو گفت عمرو ای دلاور پسر / جوانی و از عمر ناخورده بر
ز خویش و تبار تو هستند نیز / بسی نام جویندهٔ باستیز
وگر من چنین داشتم در نظر / که تو یک آئی بکین با عمر
چنین داد پاسخ شه دین پناه / که مردت منم گر توئی رزمخواه
دگر آنکه من از دلیران چنین / شنیدم که میگفته پیش ازین
من امروز میخواهم از تو سه چیز / یکی را اجابت بکن بی ستیز
بخواه آنچه باشد ترا مدعا / که یک حاجتت را نمایم روا
شناسی کسی را که کردت پدید / بتن جان بباز و تنت آفرید
چنین گفت آن تیره دل در جواب / که این خود مباد آنکه بینم بخواب
اگر دارد از ما دل غیر درد / برائی چه باید ترا جنگ کرد
چنین گفت آن کافر دل سیاه / که این آرزو نیز از من مخواه

گران سنگی شوکت شاه دین / تزلزل فگند انچنان در زمین
فتادند ازان لرزه هولناک / پلنگان در آب و نهنگان بخاک
ز شان و شکوه شه اولیا / ز بس تنگ گردید جا بر هوا
بدین شان و شوکت بعز و جاه / در آمد بمیدان شه دین پناه
که از ثقل آن شاخ گاو زمین / چو شاخ غزال ختن خورد چین
بهم آورد را عمرو چون بنگریست / بخندید و پرسید نام تو چیست
نبود از چنین لشکری نامدار / سزاوار میدان من یک سوار
چنین داد پاسخ نگهبان دین / که ای گبر بر خویش چندین مچین
بهیچ آترمان با سواران اعیان / که یابی ز دست پیاده امان
ستیزنده آید پیاده بجنگ / گریزنده جوید کمیت و سرنگ
بکار آیدت آنکه این گرم خیز / که جوئی ز دست پیاده گریز
زمانی بخند ای دل آزاده مرد / که باید دم دیگرت گریه کرد
که گر بر سهی سرو گلزار دین / گرازی کند تیز دندان کین
علی کرده نامم رسول خدا / که بر خصم باشد بلندی مرا
ترا نیست هنگام پرخاش و کین / دلم از برایت بسوزد همین
جهان را بسر برده با عیش و کام / که من حمله را می شناسم بنام
تو برگرد و بفرست ازینها یکی / که با من بگردد بدشت اندکی
تو با آنکه بینی بمیدان نبرد / چرا باید از دیگران یاد کرد
سه چیز انکه خواهد ز من در جهان / یکی را اجابت کنم بیگمان
جواب شه آن کافر بیسرت / چنین داد کاین حرف حرف امنیت
شه دین بگفت آنکه خواهش نخست / بدین اندر آئی کمر بسته چست
رسول خدا را کنی پیروی / بیابی در اقلیم دین خسروی
دوم آنکه کین تو از بهر چیست / خصومت کسی از ما با تو نیست
بکین کسان چون کنی کارزار / تو برگرد و ما را بهم واگذار
که رسم از طعن زنان عرب / دگر حاجتت چیست آن را طلب

نه بار اسپ را گویند که بفرس میخوانند

بیا ای گذارندهٔ ذوالفقار
بگفت ای شده سرور کارزار
بکوشیم باهم بیا ای سوار
ببینیم تا بخت با کیست یار
که از من کند آزمون جنگ تیغ
من این جا ازکس ندارم دریغ
بجای برادر مرا داشتی
زحرمت فرو هیچ نگذاشتی
بخواهم شوی کشته بر دست من
تو هم رحم کن بر تن خویشتن
کسی کو نباشد وین افسرش
بود دیگر از بر او برزم سرش
مرا بهتر از ننگ روی زمین
که خونت بریزم درین گیر و کین
بگرداند پا را ز پشت سمنگ
فرود آمد از کوه گفتی پلنگ
قلم کرد چون نی قدم های او
ستون وش بخاک اندر آمد برو

ولی آنکه شمشیر کین از نیام
برون آر و بنشست بکمدام
بخندید آن گرد گفت ای جوان
نبود از کسم در جهان این گمان
ولی بود چون دعوتی استوار
مرا با ابوطالب نامدار
کنون یاد آن الفت آرم همی
جدا از تو در رزم آتش هم بدم
برآشفت از آن سخن شیر خدا
بگفتش بکافر چه نسبت مرا
ترا ای عدوی خدای جهان
اگر قتل من بر دل آمد گران
برآشفت از حرف شه آن پلید
بزد دست و شمشیر کین بر کشید
بجست از غضب پاک از دین و کیش
زد آن تیغ از بهر آن پاک خویش
پس آشفته چون شیر خورده گراز
ز کین کرد دست بریده دراز

درآمد بگرد از پیل وژم
که زنجیر بگسسته باشد زهم
بسوی هژبر ژیان کرد روی
به پیشش درآمد شه جنگجوی

ذکر مبارزهٔ گذارندهٔ ذوالفقار با عمرو بن عبدود و نابود گردیدن بتأیید خالق لیل و نهار از پا در آوردن آن خاکسار بضرب شمشیر آبدار

دویدند از کین دل سوی باهم
در صلح ببستند بر روی هم
بجستند آن سینه زبر کشید بخت
برافراخت بازو چو شاخ درخت
بیفشرد چون کوه پا بر زمین
بخایید دندان ز دندان کین
سپر را دم تیغ بر هم درید
عمامه ببرید و بر سر رسید
بزد دست بر قبضهٔ ذوالفقار
ز تنگ علی رفت با گیر و دار
پریدش ز سر هوش و دل شد زجا
ولی داشت خود را بمردی بپا
چو بر فرق او تیغ شه پا نهاد
بدر رفت از زیر تیغش چو باد
نهادند آوردگاهی چنان
که کم دیده چشم زمین و زمان
نماند آن زمان جای گفت و شنید
شدند از حیات آن دو با بیم امید
تو گفتی که ابریست آن تیره گرد
که باران ز آب تیغ نبرد
در آن دشت زنگی که افتاده بود
بر آن رزمگه دیده بگشاده بود
پی آن نظارهٔ آن مصاف
ببستی دو پر و بال عنقا بقاف
ره خاور از هول گم کرد مهر
زحل گشت لرزان بهفتم سپهر
ز بس گرد از آن رزمگه بر دمید
تن هر دو شد از نظر ناپدید

فلک باخت از بیم آن جنگ رنگ
بود همچنین جنگ شیر و پلنگ
سپر بر سر آورد شیر خدا
علم کرد شمشیر آن اژدها
بزوری که بودش ببازو و دست
بینداخت آن تیغ ابلیس پرست
گذشت از دم تیغ شیر خدا
چو شیر جهنده بگرداند جا
اجل گشته آن دست و بازو چو دید
بدانست کش بخت و زیستن رسید
بینداخت ابلیس شاه ولی گرد ناف
بر آن کوه تن تیغ خارا شکاف
چو نمود رخ شاه دارز و
بهم حمله کردند بار از دو سو
کشیدند از روی محشر نقاب
در ارکان عالم فتاد اضطراب
هوا چاک چاک از دم تیغ شد
جهان تیره از گرد چون میغ شد
ز بس تیغ بارید بر روی تیغ
هنوز آید از رزمگه بوی تیغ
بسی برد امام انام
پلنگ آمد از کوه و شیر از کنام
ز حیرت بسر ایستاد آسمان
سر انگشت ماه و نوش در دهان
ز رزم شه دین آن پیل زور
بدنیکو نه در شش جهت بود شور
بجا از چشم خدام خیر البشر
نهان شد تن پاک آن شیر نر

نشستند از اندیشهٔ اهل دین — بزین جمله وا زوین جو نقش نگین
نمودند یکچند قطع طریق — رسیدند تا در مقام عقیق
چو دیدند کز پی نیاید کسی — نمودند خود را ملامت بسی
بگشتیم بد اندیش خونخوار زین فرار — فتادیم از عزت و اعتبار
نجود کرده خود را ز شهها چنین — نمودند منزل در آن سرزمین
رسیدند موسائیان هم ز پی — همه کرده لبها نوا خوان چو نی
ز نام شما بر زمین سر بسر — چو دریا ز آب و صدف از گهر
دل چرخ ریش از سنان شما — معارک تیر از داستان شما
وفا و حمیت شعار شما — هزیمت نبود ننگ و عار شما
که گشتید پس پا ز دشت وغا — چه دانند کز راه پای شما
ز عمرو این غلط شد بحکم قدر — نبایست کردن ز خندق گذر
نبایست از قتل آن مرد خام — بدشمن وهد پشت لشکر تمام
کنون جمله یکحرف و یکجان شوید — ز نو بسته عهد و پیمان شوید
بگیرید اطراف خندق فرو — بجنگ اندر آیید از چار سو
شما گر بمیدان فشارید پای — برآرید بنیاد ایشان ز جای
بریزیم اگر سنگ در روز جنگ — بیایند با شهر خود زیر سنگ
ز خجلت دگر باره آن مشرکان — بخوردند سوگندهای گران
نمائیم کاری که در روزگار — بماند ز ما تا ابد یادگار
بهل را اگر کردن سست پا — بدست خود آنک شکستیم ما
بگفتند با خویشتن در نهان — که کی آید از سحر کار زمان
ولی غلغل از آنکه شد ناگهان — در آن ام افتند بیچارگان
فلک چادر قیر بر سر کشید — نهان گشت خورشید و انجم پدید
پی جستن آن دو شخص لعین — برافروخت پس صد هزاران چراغ
بهر خانه و سنگ و وادی شتافت — و هم بخت ش آخر پس کو نیافت

بدین ترس و این بیم جان تباه — سپهدار دیگر درنگشان سپاه
ز شهر آن مکان جای فرسنگ بود — در آنجا دمی آن سپه در غنود
که دیدی چه کاری نمودیم ما — چه بر خوار خود و فرزند هم ما
که اهبا و در دو امر اخت بست — که افتاد بر ما بدینسان شکست
که آئیده در معرض انتقام — نگر آهوی خسته افتد مدام
بگفتند ای سروران حرم — پناه دلیران روم و عجم
ز تیغ شما شیر صحرا نورد — ز بیم شما روی خورشید زرد
ز دست شما پشت افلاک خم — ببازوی شما سرکشان از قسم
ندانیم این چشم زخم از چه بود — چه نیرنگی کرد این چرخ کبود
کنون هم شکستست صبح ابلهان — نجسته است ناوک شه از کمان
ورا کشته گر دید از جهل خویش — چه کم شد که کفتن نبود است بیش
ولی شد بحکم قضا این شکست — تلافی نرفته است از ما ز دست
که فردا کشند چون علم آفتاب — شما هم در آرید پا در رکاب
چه باشند پیش شما این گروه — الغرض ار همه سنگ باشند و کوه
بدینسان صردم هوشمند — که چند ند ایشان و ما ایم چند
چه گفتند موسائیان این سخن — بجوشید از نو دل انجمن
که از خون بخواهیم فردا جنگ — بشوئیم از روی خود نیل ننگ
دگر کار دشمن نکرده تمام — ز میدان نهیں پس گذاریم گام
یهودان شنیدند چون این قسم — برافروختند از طرب چون علم
کشیدیم آخر بلطف کلام — دگر باره این حیله شد انجام
درین گفتگو روز روشن گذشت — هوا همچو دل مشرکان تیره گشت
تو گفتی که گردید چون کوه دمان — ز کف گوی زر تو فکندست جهان
چنین بود در جستجو تا سحر — در آن کوه و آن وادی و بحر و بر
ز نقش زر روز روشن زمان — ز شادی نگند غش آسمان

ذکر محاربهٔ قریش و یهود بهیّات مجموعی با پیروان آنحضرت صلی الله علیه و آله

چو گردید آن گوی زرین بلند — جهان گشت روشن چو روی سپند

چو سر زد ز جیب فلک آفتاب
سراسیمه جستند از جا چو دیو
کمر باز بستند از بهر کین
گرفتند بر پشت اسپان قرار
روان گشت آن لشکر جنگجوی
که گفتی زمین آمد اندر فغان
ز جا جست سید بفضل اله
فشارند بر جای پای سوخ
بجنبش چو کوه آن یلان با جنگ
هوا شد ز بسیاری آن غبار
چو شد گرم هنگامهٔ کارزار
گمان کرد عقل مهندس چنین
زمین گاه بی متصل تیر و سنگ
ولیکن بتائید یزدان دین
بدینگونه از هر دو سو بود جنگ
در آندم خدنگی چو تیر قدر
بجان جست سلطان رگ چه فوارهٔ خون
برآورد دست دعا آن زمان
ببوسند لیک ای اله ودود
مرا آنقدر بخش یا رب امان
که بر نیم تن زان گروه عزیز
بدینگونه از صبحدم تا عشا
چو وقت عشا شد جهان تیره گشت
سوی نیمه خویش رفتند باز
زبان بر تاسف ز فوت نماز

و برگشتن اهل میدان به رم خانه و خانه بدنبال مقصود

ز وحشت عنان گرد بن پر غریو
به پشت ستوران نهادند زین
برآمد غریو از یمین و یسار
سوی اهل اسلام با های و هوی
ز سنگینی آن سپاه گران
بفرمود تا پردلان سپاه
به تیر و به سنگ و بخشت و کلوخ
فشردند با دامنی پر ز سنگ
چو کام دل اژدها تنگ و تار
ز بسیاری سنگ و تیر و غبار
که برخواست از دامن دشت کین
چنان کار بر اهل دین گشت تنگ
به نیروی بازوی مردان دین
سقف شد و پشت از تیر و سنگ
ز شصت یکی کافر کینه ور
و زان گشت روی زمین لاله گون
چنین گفت کای کردگار جهان
که نادیده انجام کار یهود
که بینیم به حال هوسائیان
بفر شهادت رسیدند نیز
نشد خالی از سنگ و ناوک هوا
و زان تیرگی دیدها خیره گشت
ز ناکامی افتاده دل در گداز
لبش پر ز نفرین اهل حجاز

ببستند ره و ها بخون جلب
لواها شد از نو برافراخته
بغرید کوس و بنالید نای
صدای سم اسپ و دامان دشت
پس آگاهی آمد بسالار دین
بر اطراف خندق بگیرند جای
ز جان و تن خصم تیر دو رن
که فوج بداندیش ناگه رسید
پس از هر دو سو بر گشادند جنگ
فضای هوا قیرگون شد چنان
بحکم قضا تیره ابر مطیر
که فرصت نمی یافت کس ز انقیاد
نمیکرد یار ابداندیش هم
بسی پر بلا زان شر پای دست
بسعد معاذ دلاور رسید
چو احوال خود سعد آنگونه دید
خوشا حال این بنده سعد
رودم چشم پوشید و سوی مغاک
چو آنحضرت دو سه تن حوالی عام
ز کفار یکمرد عثمان بنام
نکم فرصتی فرض ظهر و پسین
سپاه اندرون نان باطل پرست
رسول خدا نیز با اهل دین
بفرمود تا گفت مقریان ازان

سر خیل جویان در آمد بخواب
نشد نیل ننگ از رخ اما بدر
دگر باره مردان سرافراخته
تو گفتی برآمد قیامت ز جای
هوا آنچنان پر ز آشوب گشت
که تنگ اندر آورد دشمن زمین
به بندند ره بر عدوی خدای
برآرند دود و برآرند خون
ز روی زمین گرد تا مه رسید
دلیران جنگی به تیر و تفنگ
که گفتی برون رفت خور ز آسمان
که بارانش سنگ است و برقش ز تیر
که ناخن تواند رساند بسر
که پیش آید از جای خود یکقدم
ز پیکان و از سنگ خشت و شکست
ز ضربش رگ اکحل او برید
ببرید از زندگانی امید
که در راه دین تو گردد شهید
برم با خود این آرزو را بخاک
باستاد خویش بحکم خدا
بدوزخ در آن روز بنهاد گام
قضا شد ز سالار و اصحاب دین
کشیدند آندم ز پیکار دست
بیامد به بنگاه نصرت قرین
رسول خدا با همه پیروان

نماز ادا و قضا را گذارد | وزان پس سپاس خدا را گذارد
نشستند اصحاب برگرد او | زبانها ازان رزم بر گفتگو

ذکر ایمان آوردن نعیم ابن مسعود و تفریق و فتنه انگیختن در میان اشقیا باشارهٔ سید انبیا علیه افضل التحیة والثنا و تبدد شدن از بهر یهود و موفق

چنین گفت راوی که آن تیره‌ها
بیامد دلیری ازان اشقیا

چو شد فارغ از طاعت کردگار
نظر کرده وا دیده در پیش یار

نعیم ابن مسعود غطفان بنام | درآمد در گرد بر وی سلام
چو دیدش پیمبر تعجب نمود | سبب گفت این آمدن را چه بود
چنین گفت آنم رسید از عرب | که ای ناصرت اختر و یار رب
یقین گشت برین که تو بیگمان | رسول خدائی سوی بندگان
رسیدم بنزد تو دل کرده پاک | که برانستان با شمت کم ز هی
چو بشنید از وا سخن شاه دین | بدل گفت شکر جهان آفرین
وزان پس برا و عرض اسلام کرد | مسلمان شد از صدق آن شهریار
چنین گفت آنگه بسالار دین | که ای پیش قدرت فلک چون زمین
کسی زین جهولان برگشته روز | زاسلام من نیست آگه هنوز
کنم آنچه خواهم با این ناکسان | چه فرمایی اکنون تو در حق شان
چنین گفت با وی رسول خدای | که گر تو توانی تو ای نیک رای
پریشان کنی جمع ایشان بهم | بتائید یزدان بره نه قدم
بگفت آن خردمند بسیار هوش | که از جان ایشان برآرم خروش
ولی گر تو رخصت دهی بی حجاب | بگوییم بقوم آنچه دانم صواب
نبی گفت رو آنچه دانی بگو | که دادم ترا رخصت گفتگو
چو آن هوشمند از نبی اذن یافت | زمین بوسه داد و بمطلب شتافت
روان شد بفرمان که بربسته چست | بیامد بنزد یهودان نخست
چو کعب اسد دیدش از جای خواست | با اعزاز بنشاند بر دست راست
وزان پس بسید کامی محترم | ازین آمدن گرچه کردی کرم
ولیکن بفرما چه باشد سبب | که کردی قدم رنجه این وقت شب
چنین گفت آن مرد پاک اعتقاد | که من گرچه دارم ز غطفان نژاد
بنا شد روا نزد اهل خرد | که با غیر گوییم بد قوم خود
ولی دوستم آنقدر با شما | که بیگانگی را نماندست جا
ازانرو کنم راز را آشکار | که دارم بدل بیم از انجام کار
بدانید کامروز در دشت جنگ | دل قوم گردید بسیار تنگ
که ناکام گشتند از رزم باز | نشد دست ایشان بمطلب دراز
کنون حمله بودند یکجا بهم | بسی حرف گفتند از بیش و کم
برین رای اگر مصمم شدند | که با خصم یک جنگ دیگر کنند
زهی بخت اگر پیش بردند کار | وگرنه بگیرند راه دیار
شنیدم چو آن حرف از آن سرکشان | دلم بر شما سوخت ای دوستان
که بر قول ایشان شکستید عهد | بجنگ محمد نمودند جهد
کنون چون نگردید حاصل مراد | نیارید هیچ آن سخن را بیاد
که بردیم با این بلا زر راه | نمودند پیمان خود را تباه
کنون ها چو گیریم راه وطن | چه آید ز اعدا برین انجمن
چو دیدیم که این مردم پر فریب | ندارند هیچ از مروت نصیب
برت آمدم تا دهم این خبر | نمائیم رحمت تیز ای نامور
تو دانی که بر قوم یزدان پرست | بهر جنگ هم کس نیابد شکست
چو ناکام گردند فردا ز جنگ | بگیرند راه حرم بیدرنگ
نیارند هیچ از شما در خیال | که گردید از بهر ایشان قتال
شکستید با اهل دین عهد خویش | نگردید تقصیر در جهد خویش
ره خویش گیرند این سرکشان | بمانید تنها شما بیکسان
دگر هم بدانید این را یقین | که چون نامداران بطحی زمین
گزانید رو سوی بیت الحرام | محمد کشد از شما انتقام
شما را در آن وقت تدبیر چیست | کدامست فریادرس یا کیست

چو بشنید ازو کعب این گفتگو — بدریای حیرانگی شد فرو
تو گفتی که از خواب بیدار شد — برآمد ز مستی و هشیار شد
بدو گفت ای تاج فرق وفا — رساندی تو شرط صداقت بجا
درآوردی از خواب هوش مرا — گشودی تو چشم و گوش مرا
کنون خود بفرما که تدبیر چیست — که اینده مرا عقل بر جا نیست
نعیم آن زمان گفت با وی براز — که تدبیر اینست ای سرفراز
که این بار سفیان سالار ما — فرستند چون پیغام نزد شما
که فردا برآید بهر مصاف — بگوئید پاسخ شما پاک و صاف
که عهد محمد شکستیم ما — نه بر خواهش خود بحرف شما
کنون گر شما را رسید بکام — گذارید رو سوی بیت الحرام
محمد بیاید به پیکار ما — که باشد دران فتح و ادبار ما
همان به که از مهتران حجاز — گرامی تنی چند گردن فراز
گذارید اول گرو نزد ما — که گیرید راه حرم چون شما
دل ما قوی باشد و استوار — که چون محمد اگر کارزار
شما هم پی پاس آن مهتران — نمائید ما را مدد بی گمان
باین شرط خوانید ما گر بجنگ — نداریم از جنگ عذر و درنگ
وگرنه نیاید ز ما کار زار — گزین پیش خود را نسازیم خطا
چو پاسخ چنین از شما بشنوند — سخن را پذیرند بل وکنند
شود گر پذیرفته این آرزو — گرو را فرستند بی گفتگو
شما هم فشارید در جنگ پای — رسانید شرط رفاقت بجای
وگر از شما عذر خواهند خواست — سر رشته دانید تا در کجاست
گذارید فهمید پا را به پیش — نظر بر مدارید از انجام خویش
که دارند کار اهل دین با شما — نیاید بکار آن زمان مهر ما
نمود آفرین کعب بر رای او — بیفتاد از اخلاص در پای او
بگفتش تو خضر ره من شدی — برین خانه سوز آتشش آبی زدی
که تدبیر این کار آگه شدم — ز بیراه گشتم براه آمدم
کنون گر ز سفیان رسد این خطاب — بدانم که چون گوئیم از جواب
از آنجا که دریافت آن نامور — که تیرش بر آن صید شد کارگر
ز کار محمد دلش جمع شد — پس آمد در و سوی یاران خود
برون آمد از پیش کعب آن زمان — بشد سوی خرگاه سفیان روان

آمدن نعیم ابن مسعود نزد ابو سفیان مردود و بدگمان ساختن او را نسبت بیهود و افگندن تفرقه در آن جنود

چنین گفت راوی که آن نامور — درآمد چو سفیان درو نزد ر
بدیدش که بنشسته با خیل تن — بخلوت نموده یکی انجمن
درین گفتگو جمله با یکدگر — که یابند چون بر پیمبر ظفر
نعیم آمد و کرد بروی سلام — بدو گفت سفیان بلطف کلام
که نیک آمدی مرحبا ای ... — بگو چه خبر داری ای نیک رای
بپاسخ چنین گفت آن هوشمند — که ای نامور مهتر ارجمند
خبرهای خوش دارم از اصل کار — که گردد ازان بازها آشکار
سر رشته کار آید بدست — هویدا شود آنچه در پرده هست
چو بشنید سفیان ازو این سخن — بگفتش بیا ای برادر جان من
برانداز این پرده از روی راز — سر رشته بر ما پدیدار ساز
چنین گفت با او نعیم آن زمان — که من پرده گیرم ز راز نهان
ولیکن نباید جز این چند تن — که هستند حاضر درین انجمن
وگر کس ازین راز آگه شود — که گر این سخن بر زبانها فتد
یکی فتنه حادث شود آنچنان — که مشکل شود باز اصلاح آن
بدو گفت سفیان که ای نامور — ز ضبط من آگه نه ای تو مگر
گراحد که از خلوت خاص من — برد یک سخن هم بر انجمن
تو خاطر ازین رهگذر جمع دار — بکن آنچه داری بیان آشکار
نعیم آن زمان گفت با وی چنین — که باد از هبل بر تو صد آفرین

بدان ای همه سید گزین بکر جنگ / دل سست هوساییان گشت تنگ
ازان نقض پیمان پشیمان شدند / دگر باره جویای پیمان شدند
نمودند نزد محمد پیام / که ابلیس افگند مارا بدام
گذشتیم از راه رسم و ادب / شکستیم عهد ترا بی سبب
کنون از ندامت جگر خسته ایم / دگر بر تلافی کمر بسته ایم
ببخشی تو مارا اگر این خطا / بدینگونه آید تلافی ز ما
که این بار چون سرکشان قریش / بخواندند مارا پی کین و طیش
بپاسخ بگوییم با این چنین / که ای نامداران بطحی زمین
نگفت شما با شکستیم عهد / بجنگ محمد نمودیم جهد
اگرچه دل ما یکی با شماست / ولی گر بپرسید گوییم راست
که هستیم آخر ز هم اجنبی / شما بطحیید و ما یثربی
کند گر چنین بازی روزگار / که ناکام گردیم از کارزار
گذارید رو سوی بطحی شما / چه باشد در آن وقت احوال ما
بود با شما همعنانی محال / که اینجاست املاک و مال و عیال
نماند دگر نیز روی وطن / که آید محمد بکین خواستن
نداریم لیکن گریزی ازین / میسر شود آنکه هم ما چنین
که باشند از اعیان انجمن / برسم گرو نزد ما چند تن
که آید محمد اگر بهر جنگ / رسد از شما هم مدد بیدرنگ
بدین حیله گیریم از اهل حجاز / برسم گرو چند گردن فراز
چو ایشان ره کعبه گیرند پیش / فرستیم نزدت گروهای خویش
با آنها کنی آنچه داری روا / ولی بگذری از سر خون ما
نموده محمد هم این را قبول / من آنجا [illegible]
یهودان نکردند از من نهان / که دانند از خود مرا بیگمان
شما را نمودم من آگه ز راز / که باشید ازین قوم در احتراز
برو کرد سفیان هزار آفرین / که باید هواخواه یکدل چنین
نمودی تو شرط وفا آشکار / مرا ساختی آگه از سر کار
وگرنه یهودان تند درخوی / بحیلت ز ما برده بودند گوی
چو دیدش نعیم آنچنان شادکام / بدانست کو نیز آمد بدام
دلش گشت خرسند و خرم روان / بسفیان چنین گفت آن ترجمان
که ای نامور مهتر سرفراز / ترا کردم آگاه اول ز راز
کنون نزد سالار خود میروم / که شرط رفاقت بجا آورم
بگوییم باو نیز این داستان / سرش را برآرم ز خواب گران
بر اعزازش از لطف سفیان فزود / بر او آفرین کرد و رخصت نمود
شد آنگه بسوی عیینه روان / که او بود سالار غطفانیان
چو آمد بنزدیک و راز گفت / همه گفته‌ها را باو باز گفت
نمود آنقدر در سخن بیم باک / که او نیز گردید اندیشه ناک

پیغام فرستادن ابوسفیان نزد کعب بن اسید یهود و پاسخ دادن آن مردود از روی خشونت و برهم خوردن صحبت

کنون شمه هم نماییم بیان / ز گفتار سفیان و هوساییان
چو سفیان شنید آن سخن از نعیم / فتادش بدل خارخار عظیم
نکرد آنقدر تا شود شب تمام / فرستاد نزد یهودان پیام
که از بس نمودیم اینجا درنگ / دل آمد بجان خلق گردید تنگ
وگر تاب و طاقت ز قحط و غلا / نمانده است در چاره پایان ما
نه ماندن ازین بیش مقدور ماست / نه بی مدعا بازگشتن درست
از آن نزد چنین در دل آورده ایم / که فردا بجنگ محمد رویم
درآییم در عرصه کارزار / بکوشیم کوشیدنی مردوار
نداریم دست از قتال و جدل / نیابیم تا کام خود از هبل
وزان پس بفیروزی آبروی / از آنجا سوی کعبه آریم روی
شما نیز باید مهیا شوید / که فردا بامید خود میرسید
فرستاده شد نزد کعب یهود / بگفت آنچه سفیان باو گفته بود

چو پیغام بشنید کعب لئیم
یقین گشتش از این گفتگوی نعیم

گره با چنین با فرستاده گفت
که جان شما با نبرد است جفت

نهانی بود روز شنبه صباح
بشنبه نخواهیم هرگز سلاح

بنحس طاعت داور داد گر
نگردیم هرگز بکار دگر

دلی غیر شنبه دگر بعد ازین
به بندیم انگه کمر بهر کین

که باشند از کشتگان شما
نترسیم گر چند تن تر و ما

گر اینجا شما را دل آید بتنگ
نگنجد دل ما تنگ در دشت جنگ

شما راست یکجنگ دیگر هوا
ولی در نظر آنچه داریم ما

عجب گر نهفتاد جنگ دگر
نیابد کسی بر محمد ظفر

چو ناکام گردیم از کارزار
شما پیش گیرید راه دیار

محمد بیاید به پیکار ما
که باشد وران فتح در یار ما

شما هم نگیرید از ما خبر
نباشد گرو در کف ما اگر

وگرانکه آن رهن باشد بجنگ
خود آئید ناچار انگه بجنگ

غرض تا نگیریم رهن از شما
نیاید نبرد محمد ز ما

فرستاده چون پاسخ از کعب یافت
همانندم نبرد سپهبد شتافت

بگفت آنچه کعب اسد گفته بود
چو بشنید سفیان پیام یهود

همه است و انست گفت نعیم
دلش در گرفت از غضب چون جحیم

بسوی فرستاده آورد روی
بگفتش برو با یهودان بگوی

ضرورت هوش اینقدر مرد را
که دوزد باندازهٔ تن قبا

چو دامن نه دستور شد بیشتر
به پیچید پایش در آورد سر

شما را نمی زیبد این گفتگو
که از ما گروگان کنید آرزو

بچینید دامی که گسترده اید
بگردید زین ره غلط کرده اید

که این صید هرگز نیفتد بدام
نه این ره شما را رساند بکام

چه جای بزرگان والا تبار
که گر از شترهای بطحی دیار

نخواهید بهر گرو یکدو موی
نیابید از ما کسی جستجوی

شما را اگر نیست دل بر ستیز
بجوئید بیهوده راه گریز

بیائید فردا کمر بسته تنگ
که نیزیم بر دشت کین تنگ چنگ

وگر گشته دل سیر از جنگ و کین
بود این بهانه برای همین

دل ما شده از شما سیر تر
که هم در نبردیم هم در سفر

ره کشور خویش گیریم باز
نمائیم کوتاه رنج دراز

شما نیز باز از سر نو بجهد
به بندید با اهل اسلام عهد

درین باره اید ز انگونه پاس
که باشید ایمن ز بیم و هراس

فرستاده آمد بنزد یهود
رسانید پیغام گفت آنچه بود

برآشفت کعب اسد بیشتر
بجوشید از غصه خون در جگر

شد آن گفتگو بیشتر باورش
بگروید گفتی چنین بر سرش

برآمد باشوب چون آن حمار
که در زیر دمش گذارند خار

چنین با فرستاده گفت از غضب
که ای پیشوائی تو ننگ عرب

برو تیز دآن ناکس قلتبان
بگو مر دیت بود بر من عیان

ترا کرده بودم بید آزمون
نبایست باز آزمودن کنون

بد آشفتگی شد ز من این خطا
که کردم تصور ز مردان ترا

ولی حی اخطب مرا راه زد
که سوگند توریت اهش زند

چو شیطان تنبه ور حیلت فزود
بمن خرس را که خدائی نمود

وگرنه عیان از شما بد چو روز
که خواهید دادن بناگاه کوز

نیاید ستیز و نبرد از شما
که خیز و بکفوت گرد از شما

گرفتیم شما را ز ما شرم نیست
ز گفتار خود نیز آزرم نیست

چه شد آن سخنهای لاف و گزاف
کجا رفت سوگند لات و منات

که تا از محمد نگیرید کین
ز پشت فرس بر ندارید زین

بخانه نه بید از رزم گاه
بود زنده یکتن اگر زین سپاه

نشد کشته اکنون دو کس بیشتر
چه سود اوفتادی لشکر نامور

که ترسید زینگونه چشم شما
ز بونی شمرداد خشم شما

شما را همین پیشم بد در کلاه
چه گویم دگرتان ازین پیشتر
فرستاده چون گوش کرد این کلام
بر وسکه زن گشت حرف نعیم
از آن سو رسول خدای جهان
همین خواست از کردگار حرم
بدستش سر انگشت مفتاح بود
همیجان درآمد یکی تندباد
ز سرما چنان خشک شد دستها
دل از لرزه گردید در سینه آب
ز روی زمین خیمها را بکند
بحرف شگرف دگر دار گوش
بر آن سخت دل کافران فرنگ
یکی سر کشیدی بزیر سپیر
بهم خورد آن خیمه و بارگاه
سپاه و سپهبد ز هم بیخبر
ز تندی باد و نفاق یهود
چو چارم شب آمد رسول خدا
ز شب نیمه رفته بد بستر
باصحاب زینگونه آواز داد
خبر از شما هر که امشب بمن
شنیدند آن مومنان این ندا
همه سر در آورده زیر لحاف
ز اصحاب آنگاه خیر الانام
بیامد بنزدیک حجاب ها

باین عزم و همت برید براه
دگر من بگویم کند کے اثر
بشد نزد سفیان و دادش پیام
شدش دل پر اندیشه جان پر ز بیم
گر ایزد پرستان کشید انتقام
همین است اکنون سخن والسلام
بدانست سفیان از آن گفتگو
ز اندوه غم طاقتش گشت طاق

مستجاب گردیدن دعای سید المرسلین بر حق اعدای دین و فرار بر قرار نهادن کافران بدنهاد از شدت سرما و باد

ازان پس بدعوی اجابت شنود
که از صرصر عاد میداد یاد
که بستن نیارست بند قبا
همه تن چو سیماب در اضطراب
بفرق سر فرازان فگند
که میگشت ازان بادشان خمو تر
ز هر سو همی میفگندند سنگ
یکی نیز پالان خزیدی چو خر
بزرگان فتاده بحال تباه
تو گفتی عیان شد قیامت مگر
و گر در توقف ندیدند سود
بماندم بحکم خدای جهان
خنک چون تگرگ و چو شمشیر تیز
ز بس لرزه هر دم بتن میفزود
چنین سرد بد باد و تند آنچنان
بغلطاند از دیگدان دیگها
ملائک در آن باد بودند نیز
گمان می نمودند اهل عناد
همه دشت پر شور و آشوب بود
نخود حمله در مانده خورد و بزرگ
سه روز و سه شب آنچنان بود حال
بناکام دادند با هم قرار

فرستادن سید انبیا علیه افضل التحیة والثنا حذیفه را برای خبر اعدا و رسانیدن آن مومن نامدار خبر بهجت اثر هزیمت لشکر کفار

رساند ز احوال آن انجمن
که بودند بر گرد دولتسرا
نفس در کشیده ز لب تا بناف
حذیفه طلب کرد تنها بنام
از آن زو که چون بر ندادش جواب
بفردای محشر بود رستگار
بپاسخ بجنبید کس را زبان
دو بار دگر کرد ادا این ندا
حذیفه نیارست خود را نهفت
نبی گفت با او بلطف و کرم

دگر بر شما نام مردی حرام
که طلب گرد و بر بنداریم کام
که موسا یا ز لرزه گشته رو
که بدر رفتش و ماندنش هر دو ساق
برآورد دو دست بر آسمان
ظفر بر پرستندگان حرم
ز لشکرگه تیره دل مشرکان
بهر وکه خوردی شدی ریز ریز
نمیکرد پوشش بکس تیغ سود
که گفتی برکوه آگاه سان
بیفگند در چشمها ریگها
نهان از نظرهای اهل ستیز
که آن سنگ ریزند نیز باد
هوا تیره و سنگ سرکوب بود
پراگنده چون گله از بیم گرگ
برآمد دمار از سپاه ضلال
که آرند رو سوی بطحی دیار
نوید اجابت شنید از دعا
ز خلوت خویش خیر البشر
که ای حق پرستان پاک اعتقاد
بجنت رفیقم کند کردگار
که از جوع و سرما لب بود جان
بپاسخ ز کس بر نیامد صدا
ز جا در زمان جست لبیک گفت
که اول ندادی چرا پاسخم

بپوزش بیاراست پیمان جواب
که از جوع و سرما نماند تاب

رسول خدا چون شنید این بیان
برخویش خواندش تبسم کنان

برآورد پس دست و گفت ای کریم
نگهدار ما را ز لطف عمیم

ز شادی امام یمین و یسار
ببر با سلامت سلامت بیار

وزان پس دمید آن دعا را برو
بگفتش برو تو سپاه عدو

به بین بر قرار اند یا بر فرار
خبر آنچه تحقیق باشد بیار

ولیکن نگو هیچ با هیچکس
برو و ببین و بیا باز پس

حذیفه بحکمش زمین بوس داد
کمان برگرفت و برون رو نهاد

چنان گرم شد پیکرش زان دعا
که پنداشت دارد بحمام جا

بیامد به نجگاه اهل عناد
نهان در پناه درختی ستاد

نظر کرد در حالت مشرکان
بدید آنکه در کس نماندست جان

برآورده آن باد از ایشان دمار
مهیا شده جمله بهر فرار

برفتن شتابان چو انس رست
همه گروه بربستن بار دست

ولی آنچنان دست و پا کرده گم
که نشناختند از عنان پا ز دم

سپهدار خود از همه پیشتر
بیامد که گردد سوار شتر

ز زانوی جمازه نگشوده بند
نشستی بر پشتش مهار از جهت

چنین گفت آندم باو عکرمه
که تو چون شبانی و ما چون رمه

نمی زید از تو که پا در رکاب
گذاری بدین سرعت و اضطراب

نگیری خبر از رفیقان خویش
برآری بتنها همین جان خویش

نشستی بر اشتر ندانی چو ست
که باز است زانوش یا بسته است

سپهدار بودن نه نام نیست
سپهداری از بهر آرام نیست

سپهدار باید ز خود بیشتر
بود در غم لشکری چون پدر

چو بشنید سر لشکر بدکنش
خبر بود را بوجهل آن نزنش

خجل گشت و آمد ز اشتر فرود
هم از دست خود زانوی او گشود

بفرمود پس تا منادی کنند
که هر آن سوار ستوران شوند

بگیرند راه حرم سایه پیش
که گشتیم نادم ز کردار خویش

همان دم سپاه شقاوت گرای
به پشت ستوران گرفتند جای

ز هم منفعل جمله و شرمسار
نمودند رو سوی بطحی دیار

برفتن گرفتند ز انسان شتاب
که از کوه پائین رود سیل آب

بیکدم شد آن دشت خالی چنان
که گفتی نکرده آدم در آن

برفتند تا آن میان تیره شب
دل از غم لبالب ز افسوس لب

ز حیرت بپا آمدش خارها
ز خجلت بدوش از قسم بارها

حذیفه همانجای استاده بود
بر آنحال شکر خدای نمود

چو رفتند آن مشرکان شقی
حذیفه بیامد بنزد نبی

در آندم حبیب اله ودود
نماز تهجد ادا می نمود

چو شد آن دو رکعت نمازش تمام
ادا کرد بعد از تشهد سلام

بسوی حذیفه نگه کرد دید
که میلرزد از فرط سرما چو بید

کسائی که بر دوش همایونش بود
بسوی حذیفه اشارت نمود

که خود را در آرد بزیر کسا
برآساید از رنج و برد هوا

بزیر کسا او در آورد سر
بطاعت باستاد خیر البشر

چو فارغ شد از بندگی آنجناب
بدید آنکه رفته حذیفه بخواب

بگفتش که برخیز از خواب کن
بگو تا چه دیدی در آور سخن

حذیفه ز جا بالب پر نوید
بجست و بعرضش رساند آنچه دید

چو بشنید خذلان اعدای دین
بمالید رخ پیش جان آفرین

بشکر خدا تا زمانی دراز
چنان داشت بر خاک روی نیاز

پس آنگه مژده شد شهر خاص و عام
شنیدند اصحاب ملت تمام

برفتند نزد رسول خدا
لبالب ز ذوق طرب سینها

زبانها گشودند بر تهنیت
که رفتند اعدا بآن خیبت

بایشان بفرمود خیر البشر
که بادا شما را نوید دگر

ازین پس نیاید اعدای دین
بشهر شما از پی جنگ و کین

بتوفیق و تایید رب مجید
شما بر سر شهر ایشان رسید
نمایید فتح حرم عنقریب
شود این سعادت شمار النصیب

شنیدند چون این نوید نبی
وزو بالا شد اصحاب را خرمی
برین جای پس حمله یکسر شوند
که گردد چو خورشید تابان بلند

بفیروزی فتح سالار دین
شنیدند با اقبال برگشت زین
ز بنگه کنند رو بدولت سرا
که تا دشمنان را شود چشم وا

به بینید فیروزی شاه دین
شوید آگه از خواری مشرکین

بجان یهودان کنون گوش دار
که چون می بردشان اجل سوی دار

آگاه گشتن یهودان از رفتن ابوسفیان به طرف دیار و کشیدن حی در را بجان تباه درون حصار و آمدن رسول الله بفتح و ظفر بدولتخانه از میدان کارزار

چو از رفتن تیر دل مشرکان
خبردار گشتند موسائیان
چنان خشک ماندند از آن تباهی
که گفتی نبودند قالب تهی

بدر رفت باد غرور از دماغ
وزان گشت خاموش دل را چراغ
چو مجمر بجوشید دود از مشام
ولی خام ماند آرزوها تمام

هوا جسته از سرشان رعشه آب
ولی موج خیز و جهید چون حباب
نفسها گسسته کمرها شکست
ز رفتار پا ماند و از کار دست

بصد حیله خود را درون حصار
کشیدند چون سر و بشل نگار
بشد حی اخطب بناچار بار
در آمد بهمراهشان در حصار

که سوگند توریت بد درمیان
نیارست آن سر و گرفتش گران
برفتند با هم درون حصار
ز خون جگر دیدها اشکبار

سر خویش را کعب کرده نگون
شده در تنش خشک از هول خون
پشیمان ز کار خود و منفعل
بحیرت فرو رفته چون خر بگل

سوی حی اخطب بقهر و ستیز
بسی کرد او لنگه های تیز
وزان تیر در دل بسوز جان
بگفتش که ای دشمن دودمان

تو این آتش تیز افروختی
که تا بیخ و بنیاد ما سوختی
بکن گفتمت بر قریش اعتماد
که نبود درو آنچه کردی جهاد

نخور از سخن های ایشان فریب
که هستند پر از دغا بالغیب
همین بس که خود را فگندی بچاه
بکن روز رخشنده بر ما سیاه

تو نشنیدی از جهل گفتار من
در ابرام افزودی ای اهرمن
قمار دغا الفقدر باختی
که ما را بدینحال انداختی

کنون دیده کر دید روشن ترا
که دیدی بدین تیره روزی مرا
ز خجلت سر حی اخطب به پیش
زبان زیر لب بند نفرین خویش

بدینسان تمام اهل آن انجمن
نشستند در ماتم خویشتن
همه مستعد هلاکت شده
ز فرزند و زن در وداع آمده

نهاده عجب شیونی در حصار
ز زن مرد و کودک همه سوگوار
وزان سو رسول خدا با سپاه
بفیروزی فتح در چاشتگاه

نشستند بر بارهٔ راه جو
ز بنگه سوی بارگه کرد رو
روان شد موید بتایید حق
وزان غم دل دشمنان گشت شق

به پیش اندرش صاحب ذوالفقار
دگر پردلان از یمین و یسار
برفتند شاد و سر افراخته
علمهای نصرت برافراخته

به بیت الشریف چون سید انجناب
بدولت بگرداند پا از رکاب
مرخص نمود آنکه اصحاب را
خود آمد بایوان خیر النسا

چو خاتون جنت پدر را بدید
قدم کرده از سر بپایش دوید
بهر کام گردی ز ذوق و طرب
یکی سجدهٔ شکر در پیش رب

چو آمد بنزدیک خیر البشر
برای قدم بوس خم کرد سر
ز شفقت گرفتش بر آنجناب
بچشمش ز رقت بگردید آب

خدا را همی کرد شکر و سپاس
باعطای آن نعمت بیقیاس
که بر دشمن خویش منصور گشت
بدیدار فرزند مسرور گشت

بیامد بایوان از آن ارجمند
کمر باز کرد و زره را فگند
پس از کرده شست ره شاه دین
زبان پر ز شکر جهان آفرین

رسانیدن جبرئیل امین حکم استیصال یهودان لعین از جانب رب العالمین بحضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله و فرستادن سالار دین امیر المومنین علیه السلام را با فوج ظفر امواج بحصار مشرکین

همانا دم بفرمان رب جلیل
بیامد برش از فلک جبرئیل

بگفت ای حبیب خدای جهان
هنوز از پی رزم کردو بیان

بکف تیغ دارند و جوشن سپر
بیفشانده گرد از بال و پر

تو چون درع کندی کشودی حسام
که باید کشید از یهود انتقام

چنین است حکم جهان آفرین
که بندی همین دم کمر بهر کین

سپه ابزین بر نشانی تمام
نمائی بتاکید آن اهتمام

نشینی به پشت فرس بند تنگ
دهی باز رایت علی را بجنگ

که شیران میدان مردان دین
گذارند آنجا نماز پسین

کنی رو بسوی حصار یهود
برآری ز تن جان بداندیش دود

ز روح الامین سید المرسلین
چو بشنید حکم جهان آفرین

بفرمود تا پیشش آمد بلال
بدو داد سالار عالم شمال

که در اهل ملت منادی کند
ز فرمان والا خبرشان دهد

بگوید که بندند مردان میان
باهنگ تا در موسائیان

بنا شد در فکر ترتیب فوج
روند از پی هم بکردار موج

شود هر که بر پشت مرکب سوار
کنند روی از خانه سوی حصار

ولیکن بصاحب لوا چون رسد
شود همره او از و نگذرد

دگر آنکه زانسان بسرعت روند
که آنجا نماز پسین را کنند

روان شد بحکم مطاعش بلال
که خواند بلال از برای قتال

طلب کرد پس سید المرسلین
علی را بحکم جهان آفرین

لوا را باو داد و گفت از وداد
که جان آفرینت شد یار تو باد

بتائید پروردگار قدیر
برو تا حصار یهودان دلیر

ببر هر که بینی تو از اهل دین
ببر همره خویش بر دشت کین

برو با دلیران بفضل خدا
که من نیز می آیم از پی ترا

بگفت این و همراه با او نمود
هر آنکس که حاضر ز اصحاب بود

زمین را ببوسید شیر خدا
روان شد بفرمان او با لوا

ز دیگر سو اصحاب رفت تمام
کمر تنگ بستند بر انتقام

گرفتند بر پشت اسپان قرار
نمودند رو جانب آن حصار

بفرموده سید انبیا
برفتند جویای صاحب لوا

رسیدی باو هر که از پیروان
شدی سایه کردارش از پی روان

بدینگونه ضرغام دین با سپاه
همی رفت تازان بآوردگاه

وز انسو بموسائیان شد خبر
که آمد درخت خصومت ببر

محمد بیاراست لشکر بجنگ
علم بازداده علی را بجنگ

فرستاد با لشکرش پیشتر
رسد خود هم از پی زمانی دگر

بگوش یهودان چو زد آن خبر
ز بس خوف بکست بند جگر

ز سر کین برید و ز دل جست خشم
گره بر لب افتاد و حیرت بچشم

ز تن توش رفت و ز رخ رنگ شد
زبان لال و شل دست و پا لنگ شد

ببستند ناچار در بر حصار
بچشم یقین دیده مرگ آشکار

سراسیمه کرده گم دست و پا
بهر سو دوان همچو دیوانها

یکی در سر انجام پرخاش جنگ
یکی در شتاب و یکی در درنگ

حیی ابن اخطب یکی در نزاع
یکی در وصیت یکی در وداع

یکی خفته از بیم در جامه خواب
یکی رفته بر بام از اضطراب

نظر برره اهل دین دوخته
دل و سینه از هول اندوخته

که برخاست ناگه یکی تیره گرد
گزان گشت روی هوا لاجورد

همی آمد آن گرد بیجان چو دود
که آتش برآرد ز جان یهود

چو از باد شد دامن کوه چاک
برون آمد از گرد آن نور پاک

نگه کرد از دیده گه دیدبان
که رایت بکف آن هژبر ژیان

برآمد چو خورشید ابر از غبار
چو کرد این ندا دیدبان یهود
علی کرد راز نهان آشکار
علی کرد باز مژه مشرکان
بشکر عنایات جان آفرین
پس آمد دمان تا بپای حصار
باستاد پس خود بپای علم
وزینسو بیاراست خیر البشر
بروی زره تیغ کرد استوار
سپر چون مه بدر بردوش بست
درآورد پای ظفر در رکاب
شدانگه بسر در رکابش روان
شه اولیا آمدش پیش باز
بدینگونه با یکدگر در سخن
بفرمود کز هر طرف پردلان
دلیران بجنگش بدر تاختند
کشیدند آنزمان بانگی اعنان
برآورد فریاد گفت ای یهود
یهودان چو آواز آن نامور
که ما را نمائی بدینگونه یاد
چنین داد پاسخ بایشان اسید
دگر داشتم اندکی اتحاد
بگفتا که سفیان بآن اضطراب
برای نصیحت شما را به پیش
دگر چشم دارید احسان ز ما

برآورد فریاد بی اختیار
سروشی زغیب آن بنا دین نمود
علی ساخت بنیاد دین استوار
کند انچه شهباز با کرگسان
زبان گشت هر یک ضرغام دین
یلان همرهش از صغار و کبار
دگر پردلان نیز با او بهم

که آهنگ یهود وار شد با لوا
که افگند از پا علی عمرو را
علی پشت گردن فرازان شکست
چو آمد بگوش ولی خدا
همی گفت شکر تعالی ذوالجلال
علم ساخیان کوفت بر دو کین
نکردند اقدام بر کارزار

سواری نمودن حبیب رب ودود بقطع و قمع گروه یهود و محاصره نمودن حصار آن طائفه مخذول مردود

چو سماک رامح سنان بدست
برآمد بزین چون بچرخ آفتاب
همی رفت با لطف حق همعنان
بپوسید پایش ز روی نیاز
برفتند آنجا که بود انجمن
بگیرند آن قلعه را در میان
ز هر سو بدر جنگ انداختند
که آمد بدروازه و ترملان
کنون انچه گشتید باید ورود
شنیدند گفتندش از پشت در
کجا رفت آن سر لطف وان اتحاد
که یاری ما را بدانی اسید
ز عهد نبی بود نه از وداد
زپا کفش کنید نادیده آب
فرستاد چندی ز اصحاب خویش
که چون آل سیه باد روی شما

گرفت و برآمد ز دولت سرا
روان شد بسوی حصار یهود
بتائید امداد پروردگار
شدش در رکاب همایون روان
شه دین بپای علم چون رسید
بر تیر افگنی برگشایید جنگ
اسید دلاور ز قلب سپاه
فرود آمد از اسپ آنگه چو باد
چرا این پلنگان درون حصار
که ای در وفا و مروت وحید
کنون وقت احسان و یاری تست
که از بعد اسلام یاری نماند
شما پاس عهد اینچنین داشتند
رسول خدا باز با وصف آن
نکرد بد شرم از رسولان او
چو آن دل سیاهان شنیدند سخت

درآمد عمرو حنبلی زپا
بگرهی علی برنشاند امر را
علی با زدی سرکشانرا شکست
زگوئید غیب زبیسان ندا
که کردی چنین قمع کفر و ضلال
که بنشست یکنوع آن سر نشین
نبی استادند در انتظار
زره بر تن پاک و مغفر بسر
که گرد دروان و از چشمه سار
ظفر دست و فتحش چو سید
ز اصحاب هر کس که پس مانده بود
چو آمد نزدیکی آن حصار
زبان پر ز گفتار موسائیان
بدولت عنان تکاور کشید
بموسائیان نگاه گیرند تنگ
برانگیخت مرکب چو پیک نگاه
علم کرد و شمشیر و پردر ستاد
بتریدند مانند روبد نغار
نبود از تو هرگز بدل این امید
نه هنگام این داغ بر دل نهست
بمشترک هر او و ستداری نماند
که یکمو وصلح نگهداشتید
کرم بر شما کرد آی ناکسان
بگفتند آن هر زبان و برد
شنیدند از و این سخنهای سخت

ندیدند در پوزش و عذر سود — که تقصیر از عفو بگذشته بود
بریدند از زندگانی امید — نگفتند دیگر سخن با اسید

برفتند با دیدهٔ خون چکان — پر از لعن حیی ابن اخطب زبان
سر افگنده در پیش آن بیحیا — بنفرین سفیان زبان کرده وا

چو از ناخن حیله نگشود کار — نهادند دل ها ز بر کارزار
ز بالای در بر کشادند جنگ — فگندند بر اهل دین تیر و سنگ

دلیران دین هم ز پای حصار — گرفته کمانها بکف استوار
به تیر افگنی در فگندند شست — یهودان سر از بیم کردند پست

نماندا شقیا را مجال آنقدر — که از کنگره شان برآرند سر
چنین از دو سو تا شب جنگ بود — چو تاریک شد آسمان کبود

رسول هوید حبیب اله — سوی خیمه گه رفت از رزمگاه
پس از هر دو جا خدنگ افگنان — ببستند از دست تیر و کمان

ولی این کینه نگذاشتند — ز هر دو طرف پاس هم داشتند
ز بیرون زده حلقه مردان کار — بگرد از خندق بگرد حصار

گرفته کمان و نموده کمین — خبردار بودند اعدای دین
درون نیز هم کنگره نهان — یهودی بسان سگ پاسبان

رسانند صدای این بآن آن باین — که بیدار و آماده شان اهل دین
بدینگونه بودند تا آفتاب — بر افگنده از چهرهٔ خود نقاب

دگر باره از هر دو سو پردلان — گرفتند در دست تیر و کمان
ور گینه از نو نمودند باز — بجنگ از دو جانب فرو دوند باز

بدینگونه تا چند گه بود حال — بشب پاس و در روز جنگ و جدال
ولی بر یهودان بر گشته بخت — شدی در سه دم کار دشوار و سخت

ز بیم دلیران دین روز و شب — تن و جان شان بود در تاب و تب
چو بیش از سه هفته بدینسان گذشت — تعیش بر آن ناکسان تنگ گشت

دلیران دین هم ز بس کد کار — رسانند خود را قریب حصار
چو دیدند آنحال سوسائیان — بکندند یکباره دل از جان

بتقدیر پروردگار مجید — چنان رعب آمد بدلها پدید
که پای جلادت نماند استوار — غرور آخر آرد مذلت ببار

ندیدند تیره درون گمرهان — علاجی بجز کید و مکر آن زمان
ولی غافل از آنکه چون عمر فرید — خدا و نبی بر نتابند کید

بگفتند باهم که باید کنون — بزاری و عجز و فریب و فسون
برآریم خود را ازین تنگنای — بملک گر گریزیم سازیم جای

درآنم ز چون دست و پا واکنیم — ز دست آنچه آید بجا آکنیم
باین مکر و تزویر اهل عناد — نمودند خود خاطر خویش شاد

پیغام نمودن یهودان گوسپیده فر جام نزد حضرت خیر الانام علیه الصلوة والسلام بعجز والحاح تمام و شنیدن جواب یاس از حبیب پروردگار و درخواست نمودن ابولبابه انصاری مصلحت کار

پس آنگه بعجز و نیاز تمام — نمودند نزد پیمبر پیام
که بیشرمی اقرون گزنده ایم — ببخشائی بر ما که بد کرده ایم
گنه کرده ایم انقدر بیگمان — که لال است از عذرخواهی زبان
ولیکن ز عفو تو داریم چشم — که از کرده ما نباشی بخشم

کنی انقدر لطف بر شان ما — گزین پیش کردی بیاران ما
دهی حکم تا ما ز سامان خویش — باندازهٔ چارپایان خویش

بگیریم و سر بیابان نهیم — ز سرحد ملک تو بیرون رویم
دگر آنچه ماند ز اسباب و مال — بود بر تو و بر امانت حلال

فرستاده نزدیک خیر الانام — برفت و رسانید یهودان پیام
نبی چون شنید این پیام یهود — که بنیانش بر مکر و تزویر بود

چنین داد پاسخ تبسم کنان — که بد با شما عهد یاران امان
همین است اکنون سخن ای یهود — که بر حکم آید از ذر فرود

کنم آنچه رائیم تقاضا کند
بگفت آنچه خیر البشر گفته بود
که گندیم از مال دل نیک قلم
گرفته برآئیم از وی بدرن
بپاسخ چنین گفت آن شهریار
بدانست کامد زمان هلاک
بباید برآن اهل کشتگان
درافتاد شیون درون حصار
چو دیدند و نالی که نزد رسول
بلی عرقه سخه بیکران ز
که بود او بموسائیان همقسم
که او را برِ با فرست از کرم
فرستاده نزدیک خیر الانام
نفرمود پس صفوت کردگار
بود کز دل اهل حقد و حسد
یهودان بر دین گشودند در
گرفته دلیران شمشیر زن
بدیشان نشاری زبان سخن
که کردند یکباره ای مهربان
چه گوئی از این در بحکم رسول
زبان را بپاسخ چنین برانداو
بدانید کو رحمت هاد است
ولیکن دراثنای این گفتگو
اشارت چو دیدند موسائیان
برو گریه افتاد پیش از یهود

دگرنه قراری نه توسے بود
وزان زرد شد رنگ روی یهود
ولی جان ما را ببخش از کرم
برو تا بهر جای بخت نگون
که در حکم باشد مرا اختیار
برآمد ز نزد نبی خوفناک
شده تنگ و زرد ایم جان
که شد مرگ در چشم شان آشکار
مگر دیدآن ادعا هم قبول
بهر خس زند دست از بیم جان
بنزد رسول خدا محترم
بدان تا نشینیم یکدم بهم
برفت و رسانده زیهودان پیام
رود بولبابه درون حصار
کند ریشه کفر ز بن افگند
دویدند در پیش راهش بسر
بیکدست فرزند و یکدست زن
که رحمی برین تیره بختان بکن
یتیم این صغیران اسیر این زنان
برآئیم و سازیم حکمش قبول

فرستاده نومید دل پرخون
دگر باره آنمردم حیله ساز
گدائیم از نقد و جنس آنچه هست
فرستاده شد باز نزد رسول
چو از وی بدینگونه پاسخ شنید
روان شد سوی دژ نحیف و خجل
بگفت آنچه فرمود خیر البشر
همه کشته نومید ز جان خویش
ز تزویر رنگ دگر بیختند
شنیدم که اصحاب خیر الانام
دگر باره انشه کان شقی
بود کان خرد پیشه رهنما
درین باب عرض گروه جهول
از ایشان سخن بشنود بی حجاب
روان شد بحکم وی آن نامدار
زن و مرد آن قوم با گودکان
سری پر ز غبغب در رخی پر زخاک
چه آمد به بین بر سر و جان ما
بکن لطف و راه نجاتی بما
خوشش آید انا ز فرمان بری

بپاسخ دادن بولبابهٔ انصار درین باب افتادن او دیگر به وزاری
بنا بر صدور خیانت و قبول توبه او از درگاه احدیت

بکیرو اند انگشت خود بر گلو
فتادند در گریه بر جوان
زکردار خود دست بر دست سو

که یعنی با فکندن سر زتن
ولی این نکوری پاکیزه کیش
در این گریه آمدش در گذار

بشد باز نزد یهودان دون
نمودند پیغام با صد نیاز
همین دست پوشیده پایان بود
بگفت و نشد التماسش قبول
فرستاده یکباره شد نا امید
زجان شسته دست و فسر کنجل
یهودان شنیدند چون آن خبر
نمودند زاری بفقدان خویش
یکی مکر بی نفع انگیختند
یکی مرد بد بولبابه بنام
نمودند پیغام نزد نبی
نماید ره رستگاری بما
شد از پیشگاه رسالت قبول
بگوید جواب آنچه داند صلوب
چو آمد بنزدیکی انحصار
بپایش فتادند شیون کنان
مژه اشکبار و صدا گریه ناک
تو مپسند این ذل و خسران ما
ببخش از سر نوجوانی بما
کند در برابر کرم گستری
که بیرون شدن باشد از دژ نکو
از و عفو بخشایش اند خورست
کند حکم و رحم این انجمن
همانده پشیمان شد از کار خویش
بلا العفو گفتن زبان کرد باز

سوی اهل اسلام از بیم رو | چو آشفته شیران پرخاش جو
اگر کشته گردیم بر دشت جنگ | ز ما باز ماند بجا نام و ننگ
دگر بار باشد سپهر برین | بیابیم با فتح بر دشت کین
نباشد کم از بهر ما آن زمان | بگیتی دگر از زن و خانمان
بپاسخ بگفتند اجل گشته‌ها | که این هم نمی‌آید از دست ما
برین کار دست کسی یاری دهد | کدام آهنی دل بدینسان بود
که فرزند و زن را کشد بیگناه | شود خشک اندیشه آن دل تباه
دگر بعد ایشان چه لذت ز زندگی | چه لذت بما بیم و فرخندگی
چو بشنید این حرف کعب اسد | بدانست کاین رای هم گشت رد
چنین گفت پس با دلی پر ز خون | که مانده است یکرای دیگر کنون
شب شنبه است این شب ای دوستان | ز ما غافلند اهل دین بیگمان
که دانند حرمت طاعت کردگار | درین شب نیاید ز ما هیچ کار
بیائید تا در چنین فرصتی | به بندیم ای پردلان همتی
در دژ به هنگام شب وا کنیم | بر ایشان بناگه شبیخون زنیم
بکوشیم در تن بود تا توان | مگر پاک سازیم از ایشان جهان
بگفتند قومش چنین در جواب | که این رای هم هست دور از صواب
تو دانی که هر کس ز قوم یهود | چنین کارها روز شنبه نمود
نکال الهی گرفتش فرو | بخنزیر و بوزینه شد مسخ او
کنون کی پسندیم بر نفس خویش | که ما را هم آن روز آید به پیش
چو کعب اسد دید کان رای نیز | نگردید مقبول اهل ستیز
ز حیرت بیفگند سر را به پیش | فرو شد چو گرداب در کار خویش
از او بر نیامد صدای دگر | که فکرش نمی‌رفت جای دگر
پس آن تیره جان قوم برگشته روز | بجا ماند تباه و دلی پر ز سوز
بسی فکر کردند در کار خویش | ندیدند چون هیچ درمان خویش

بر آمدن یهود از حصار و درخواست نمودن انصار عفو جرایم آن ملاعین را از خدمت سید المرسلین و حکم ساختن سید کاینات سعد معاذ را

بناچار داده رضا بر قضا | در قلعه خویش کردند وا
چو خیل کسی با غرور و فغان | که آنرا ز بیرانی از روی عیان
بناکام دل کنده از جان و مال | برفتند بیرون ز دژ پر ملال
رسول خدا را خبر شد از آن | که پیمان شکن قوم تیره روان
بناچار از دژ برون آمدند | دل و دیده غرقه بخون آمدند
بفرمود سید بحکم خدا | که بندند شان دست بر پشتها
بضبط اندر آرند مردان دین | اسارا و اسلحه آن مشرکین
بفرمان او در زمان پردلان | ببستند بر پشتها دستشان
ز جان گشته نومید آن انجمن | نشستند در ماتم خویشتن
بر آمد ز لبها نفس شعله زن | روان گشت از دیدها جوی خون
شنیدم که بودند از اسلامیان | همه اوسیان همقسم دین
چو دیدند آن قوم با اعتبار | حلیفان خود را چنان خوار و زار
بسی بود اگرچه گنه شان عظیم | بجنبید شان رگ مهر قدیم
بر آن نبی اوس رو بنی | برفتند از بهر خواهشگری
بگفتندش ای حجت کردگار | شفیع گناهان بروز شمار
بود گرچه تقصیر این گمرهان | فزون زانچه پوزش نمودن توان
بخنجر قتل این زمره خود پسند | سزاوار امروز گر نیستند
ولی چون که با ما همقسم بوده اند | شریکان شادی و غم بوده اند
بسا روزگاری که در وقت بد | رسیده است ما را ز ایشان مدد
ز عفو تو داریم امید آن | که ما هم تلافی کنیم این زمان
همان کن بما ای خداوند دین | که کردی ببابن آبی پیش ازین
بدلجوئی او قینقاع را | ببخشیدی از لطف کردی رها
همان لطف با ما کن امروز هم | ببخشا برین بستگان از کرم
چنین عذر تقصیر موسائیان | طلب می‌نمودند از اوسیان

رسول خلیق شفیق از حجاب
نیافت آن برملا از احباب

که هستید راضی برین تا کنم
علی از شما یا بر ایشان حکم

بدینحرف راضی شدند اوسیان
بفرمود سالار آخر زمان

ولی سعد از آن ناوک جانشکاف
که بر تن رسیدش بروز مصاف

نگشتی ز بستر جدا پیکرش
نه جنبیدی از درد بالین سرش

با آن ناتوانی و حال تباه
که بیرون نرفتی ز چشمش نگاه

با آن حال بنشست بر پشت زین
روان شد سوی سید المرسلین

برفتند در پیش راهش دوان
پی عذر کردار اوسائیان

گرامی ترا داشت در همگنان
حکم ساخت در کار اوسائیان

ز کردار ایشان هم آور بیاد
مده حق آن خدمت گذاری بباد

بهنگام سختی و قطع امید
مگرچه امداد یاری رسید

کنون از تو زیبد که احسان کنی
گره باز از کار ایشان کنی

جوابی نمیگفت از نیک و بد
چو بگذشت ابرام یاران ز حد

که اندر ره دین ملامت کشد
برو دید چون بر حق ندامت کشد

بر آن قوم شد روز روشن سیاه
کشیدند افغان که واحسرتاه

چو بگذشت شد حال ایشان ز حد
بگفت آن حبیب اله صمد

ولی آنکه باید از آن پس اگر
ز فرمان آنکس نپیچید سر

که سعد معاذ آن سعادت پژوه
کند حکم در باره آن گروه

بغایت المناک و رنجور بود
ترا آرام جان و تنش دور بود

از آن زخم و از غم و آن تنگنای
بشد در رکاب رسول خدای

ز حکم پیمبر چو آگاه شد
ز جا جست و آماده راه شد

چو پیدا شد از دور آن سرفراز
گروه بنی اوس با صد نیاز

بگفتندش ای مهتر محترم
رسول خدا از کمال کرم

تو آن کن که از تو باشند شاد
که از او پسندند اهل وفا

بخاطر بیار آنکه در عهد پیش
ازین نامور مردم مهر کیش

بهر کار کافکند دوران گره
شد از سعی این قوم باز آن گره

بدینسان سخنها زدند بی نیاز
بگفتند بسیار و آن سرفراز

بدان گفتگو کرد پاسخ ادا
نماندست وقت آنکه در سعد ما

شنیدند از و چون بدینسان جواب
دل جمله افتاد در اضطراب

بدینحرف تا شام ازین انجمن
نماند سر یک بلاکش بتن

حکم کردن سعد معاذ در باره هواخواهان شریر روزگار فتنه ستان نضر غادر ظالم بن حکم سیاه سلسله آن گروه شقاوت پژوه را بد البوار

پس آن پاکدین مه گردن فراز
سعید خرد شد سعد معاذ

چو آمد بدرگاه عرش اشتباه
پیاده شد و رفت در بارگاه

بفرمود قدرش رسول خدا
سران و مهان بنی اوس را

باستند برپا تواضع کنان
برسم کهان در حضور مهان

ز فضل و کرم سید انبیا
باو داد در صدر اصحاب جا

بگفتندش ای مرد خدای جهان
رسول خدای زمین و زمان

اگرچه گناهان این منکران
ز پوزش گری بسته بار از زبان

ولی خصم جهل آورد التجا
بود عفو نه انتقامش جزا

چه همراهی کرد ابن ابی
که بودند در عهد و سوگند وی

چو گفتند پوزش گران اینسخن
بپاسخ چنین گفت آن مؤتمن

که در مجلس خاص جا داشتند
بفرمود تا بهر آن ارجمند

دلیران لشکر خیر البشر
نمودند تعظیم آن نامور

چو بنشست آن مهتر سرفراز
سران بنی اوس با صد نیاز

ترا کرده دانسته زانرو حکم
که هستی با این عاصیان همقسم

کنی احسان عذرخواهی پسند
که بگذشته تقصیر ایشان ز حد

دگر آنکه دیدی تو ای نامور
که با آن هوادارمان زین بیشتر

تو هم با حلیفان خود کن چنان
چه گوییم ازین بیش ای مهتران

که بر حکم من جمله راضی شوید
کنون آنچه گوییم از آن بگذرید

جوابش بگفتند گردن کشان ... که دادیم در دست حضرت عنان
زرای تو دیگر نه پیچیم سر ... تو دانی و انصاف ای نامور

از ایشان چو بشنید پاسخ چنین ... پس آورد رو سوی سالار دین
هنر داند او نام او بر زبان ... چنین گفت آنمرد آزادان

که دیگر بزرگان این انجمن ... رضا مند هستند بر حکم من
بپاسخ بگفت اشرف انبیا ... که باشد درین باب حکمت روا

چو دادا این جواب افضل مرسلین ... چنین گفت آن مومن پاک دین
که سوی مردان این قوم را ... بشمشیر سازند از تن جدا

زنا زا خط بندگی بر جبین ... کشیدند به بخشید بر مومنین
بگیرید اموال این منکران ... نمائید قسمت بدین بیدلان

چو این حکم را کرد آن نیک رای ... بفرمود با وی رسول خدای
خوشا حالت ای مومن ارجمند ... سرت باد در هر دو عالم بلند

همان حکم کردی که رب ودود ... ز بالای هفت آسمان کرده بود
وگر هیچکس را دران انجمن ... نماند آن زمان هیچ جای سخن

بفرمود پس صفوت کردگار ... که شیر خدا صاحب ذو الفقار
شده متفق با زبیر عوام ... نمایند کار یهود آن تمام

بفرمودهٔ سید المرسلین ... ز جا جست چون شیر ضرغام دین
باو گشت همره زبیر عوام ... نمودند بر امر سید قیام

بضرب دم تیغ آتش فشان ... فگندند سر از تن منکران
اسیران و اموال را شاه دین ... بفرمود انعام بر مسلمین

بدانسانکه میخواست سعد سعید ... چو انجام آن قوم بدبخت دید
بدرگاه حق با دلی شادمان ... بمالید رخ را نیایش کنان

وزان پس بدستوری شاه دین ... سوی خانه رفت آن نکوخواه دین
که از پیش بود دیبا و پوشش ... سر او نمود گرانی بدوش

رحلت نمودن سعد معاذ از عالم فانی بسرای جاودانی

چنین گفت راوی که سعد سعید ... ز مجلس بایوان خود چون رسید

بدانسانکه از حق طلب کرده بود ... که یابد امان تا نه سال یهود
نگهداشتش آنقدر کردگار ... که آن آرزو آمدش در کنار

وزان پس که بهبودی بستر غنود ... قضا بخیه زخم او را کشود
ز زخمش روان گشت خون ناگهان ... دگرگونه شد حال آن ارجمند

نهادند مرهم نه بخشید سود ... که نتوان بهشت گلی بست رود
چو خون از جراحت نگردید بند ... دگرگونه شد حال آن ارجمند

ندیدند تاثیر چون باد و دوا ... بگفتند با شاه دین ماجرا
حبیب خدای کریم ودود ... ز فضل و کرم خود عیادت نمود

بیامد ببالین آن محترم ... بدیدش مهیای راه عدم
ببالین آن کامل الایمان نشست ... ز شفقت بروئش بمالید دست

سرش را گرفت از کرم در کنار ... زهی قدر و عزت زهی اعتبار
پس آورد رو جانب آسمان ... بگفت ای خطا بخش نیکی رسان

تو دانی که این بنده جان نثار ... رسانید مقصود او را بکار
بیاورد ایمان بتنزیل و وحی ... نه پیچید یکمو سر از امر و نهی

همی رفت در راه دین پیش پیش ... رسول ترا داشت راضی ز خویش
کنون بنده جان کرده در راه تو ... نموده است روی سوی درگاه تو

تو بسیار بخشی و اندک پذیر ... خبر ملت احسان و عفوت کبیر
چنان روح این بندهٔ صدق کیش ... بکن قبض کار روح اخلاص کیش

وزان بیخودی سعد صاحب یقین ... چو بشنید آواز سالار دین
ولش یافت قوت زبانش توان ... بخود آمد از بیخودی در زمان

چو بر زانوی او سر خویش یافت ... دران حال [illegible] نتافت
سر از جای برداشت آن پاک دین ... بگفت ای رسول جهان آفرین

گواهی دهم من بقلب و لسان ... که هستی رسول خدا بیگمان
نمودی تو حق رسالت ادا ... رساندی بجا شرط تبلیغ را

بدادند گواهی شدند هم خموش / که ضعفش [...] بر تن هوش
نبی تیر از بر آن بی‌همال / بدولت سرا کرد رو پرملال
چو آمد به منزل شفیع امم / بیامد همان لحظه جبرئیل هم
ز استبرق او را عمامه بسر / چنین گفت غمگین آن خیر البشر
کلام خدا را که از مومنان / سوی آن جهان رفته از این جهان
که در ماتم او بلرزید عرش / بجنت ز سندس نمودند فرش
کشودند بر روی آن میهمان / بفرمان حق در هفت آسمان
بپاسخ بگفت افضل مرسلین / که سعد معاذ آن نکوخواه دین
کنون بود در حالت احتضار / نگر رفته باشد بدانسوی بار
در این گفتگو بود خیر البشر / که از رحلت سعد آمد خبر
قدم رنجه کرد اشرف خلق باز / بیامد ببالین آن سرفراز
بفرمود تا غسل و تکفین او / نمودند بر نهج آئین او
برو کرد سالار عالم نماز / زهی قدر و عزت زهی امتیاز
و زان پس بتابوت بگذاشتند / گرفتند بر دوش برداشتند
عزیزان و یاران تن پاک او / ببردند آنجا که بد خاک او
نجاکش سپردند مانند گنج / برآسود جان و تن او ز رنج
رهائی ز زندان ایام یافت / [...] عرش اعظم شتافت
بتابید یاری ده مصطفی / نمودم بیان جنگ احزاب را
کنون سر کنم داستان دگر / که بخشد حلاوت چو قند و شکر
ز عیار عمرو گویم سخن / که نقلی ز قند است در انجمن

ذکر فرستادن ابوسفیان لعین مر اعرابی را بقصد قتل حضرت خیر البشر صلی الله علیه و آله وسلم

چنین گفت راوی که سفیان دون / چو برگشت با دیده پرخون
شب و روز میبود آن تیره دل / از آن رفتن و بازگشتن خجل
تبر زنکو خواه و بدخواه خویش / بسر افگند و میداد دائم به ریش
که خوردی ز قسمهای آتش‌فشان / برآراست با ناکسان انجمن
بآن قهر و کین رفت از بهر جنگ / بدانگونه برگشت با عار و ننگ
انیسان دون و غم قدوه مشرکین / بخواهان خود گفت وی این چنین
که تا زنده باشد محمد بدهر / بود زندگی تلخ بر من چو زهر
یکی مرد خواهم ز نام آوران / که بردارد این بار غم از دوش جان
بقتل محمد ببندد کمر / از اینجا به یثرب رود بیخبر
که آسان بسوی محمد یافت دست / ز بس کو بحفظ خدا خوش نشست
کند سیر تنها به بازار و کو / نه بیند کسی از دشمن کینه‌جو
بهنگام فرصت توان ناگهان / بیک زخم از و کرد خالی جهان
چنین هر که زین انجمن میکند / مرا بنده خویشتن میکند
دهم آنقدر مال دنیا باو / که دیگر نماندش بهیچ آرزو
چو سر زد از آن تیره دل این سخن / پراگنده گردید آن انجمن
شنیده این سخن نیز اعرابی / ز بسیار حرصی به بیتابی
که از بهر یک تمر و یک سوسمار / بصد خون کمر بستی آن نابکار
بشد نزد سفیان بخلوت نهان / بگفتش که ای کدخدای جهان
شنیدم که هستی تو در آرزو / کسی را که با سینه کینه‌جو
به شیر [...] خنجر بجنگ / ز خون نبی سازمش لعل رنگ
چو خدمت نماید تو در مردگار / نهی آرزوی دلش در کنار
بپاسخ چنین گفت سفیان باو / که دارم بگیتی همین آرزو
دهد هر که این کار را انصرام / بیابد ز من کام خود را تمام
بدو گفت اعرابی آنگه چنین / که هستم من آن مرد پرخاش و کین
نه بیند کسی از کس چو خنجر بدست / بگیرم بود گر همه پیل مست
نکو آید از من کمین ساختن / نقاب و شدن حربه انداختن
یکی خنجر تیز دارم بجنگ / که برد ز گل آب و آتش ز سنگ
ولی زر او ده خواهم و جای / که آنجا روم خدمت آرم بجا

چو بشنید از آن دست بسته سخن
مراد دل خویش سفیان ز من

بر افروختش روی ظلمت نهاد
بکرد آن افسرده اخگر ز باد

ز بس مهربانی گرفتش ببر
زدش بوسه بر جبهه و چشم و سر

طلب کرد جمازه و زاد راه
باو داد و گفتش که ای نیکخواه

دگر نیم ساعت در اینجا سپای
برو آنچه گفتی بیا در بجای

چو بر کردی ایکار کرده تمام
بیابی بمن باشدت هر چه کام

وزان پس باعزاز کردش وداع
سپرش بغربی و ده صداع

برون رفت اعرابی از نزد او
همانندم بسوی یثرب آورد رو

شب و روز چون باد ره می برید
پس از چند روزی بمقصد رسید

چو آمد بنزدیک یثرب نخست
یکی جای در خارج شهر جست

که بود از سر راه بر یک کنار
شتر را در آنجا به بست استوار

سوی شهر شد پس پیاده روان
بزیر قبا کرده خنجر نهان

چو آمد بدرگاه عرش انتساب
همی در مدینه شرف آفتاب

بپرسید احوال و پاسخ شنید
که آن با شرف خلق رب مجید

بسوی بنی عبد اشهل قدم
نمودست رنجه ز لطف و کرم

که بود آنمکان از محلات شهر
بآن سمت شد با دلی پر ز قهر

در آنجا یکی مسجدی نیز بود
بمسجد حبیب خدای ودود

یکی انجمن کرده با پیروان
به تبلیغ احکام رطب اللسان

آمدن اعرابی باراده قتل سید المرسلین و گرفتار گردیدن بدست اصحاب دین و بعد اعتراف مکر ابوسفیان و عزم خویش و مسلمان گشتن آن بد اندیش

که از در درون آمد آن اجنبی
بر ویش چو افتاد چشم نبی

باصحاب فرمود خیر البشر
که این مرد کامد ز در بیخبر

ندارد بدل غیر مکر و فریب
ولی از فریبش نیابد نصیب

پس او پیش بگذاشت پا بیحجاب
چنین کرد با اهل مجلس خطاب

که آیا از ین قوم با احترام
بود ابن عبد المطلب کرام

بنفس مقدس شفیع امم
بفرمود آنرا که خواهی منم

چو بشناخت آن تیره آهرمن
رسول خدا را از آن انجمن

روان شد چنان سوی خیر الانام
که پنداشتند اهل مجلس تمام

که خواهد مگر مطلبی در خفا
رساند بگوش رسول خدا

ولی بسکه گستاخ رفت او بپیش
اسید او در آمد بطیش

ز جا جست چون شیر نر بر شکار
گرفت از بر دوش آن نابکار

کشانش به پس برد و گفت از غضب
که باش از نبی دور ای بی ادب

ولی خود ز دست اسید از قضا
بر آن دشنه کش بود زیر قبا

ز مکر تو چه آگه شد آن مرد دین
گرفتش بر تنگ و گفت ای لعین

بگو چیست این دشنه زیر قبا
چه بودت بدل زین عمل مدعا

چو دانست تیره دل نابکار
که افتادش آن بخیه بر روی کار

در آمد بزاری و عجز و فغان
بیفتاد بر خاک و گفت الامان

بگفت انکه ای پیشوای امم
که گر راست گوئی امانت دهم

دگر نه منم آگه از ماجرا
هویدا کنم چون تو راز ترا

وزان پس نبی زمن زینهار
اگر راست گوئی شوی رستگار

نوید امان از نبی چون شنید
علاجی بجز راست گفتن ندید

بگفت آنکه سفیان بر آنکار
فرستاد چون گردش امیدوار

جوابی بگرد بر قصد خود اعتراف
پیمبر نمودش ز کشتن معاف

ولی امر حبس کردن نمود
نه زان ستمگاره محبوس بود

بروی جهانم طلب کرد و گفت
که چون بود قول تو با صدق جفت

ترا گر دهم آزاد از قید و بند
بگویم که دستت کنون وا کنند

بهر جا که خواهی برو غم مدار
که دادم ترا من بجان زینهار

ولی هست کار دگر کردنی
که بهر تو بهتر بود گر کنی

چنین داد آن سست حجت جواب
که بنما بمن آن ره باصواب

نبی گفت آن ره بود راه دین
نمودن یکتائی حق یقین

قضای زمین را نمودند تنگ
نه جای گریز است و نه جای جنگ
قضا را در آمد بحکم قدر
رسیدند دگر مشرکان بیشتر
چو بشناخت عمرو آن اجل گشته را
ببرید زبان کرد شکر خدا
یکی آنکه در پیش اهل حرم
ز سفیان بقدر و شرف نیست کم
ترد بنی هم برهم آب رو
که گرا و نشد کشته شد مثل او
در آنوقت یا عم مگر فرصتی
بخواهم ز باد صبا همتی
برآیم ازین ورطه جان گداز
روم تر و سالار دین سرفراز
چو عثمان بدید آنکه او دست شد
ز جا جست و بنهاد تیغش صید خود
بگردید دردم بکردار باد
چنان و شناش زد که از پا فتاد
برو جمع گشتند اهل جفا
ز دنبال با بانگ شد ندیا

در اندیشه افتاد تا چون کند
که خود را از آن ورطه بیرون کند
یکی مرد عثمان مالک بنام
ز اعیان و اشراف بیت الحرام
بدل گفت باید ازین بد ادمرد
بیک زخم خنجر بخیلی نکرد
از و گر مرا دست کوتاه ماند
بدین دست خود میتوانم رساند
دگر چون خورد زخم آن محترم
برو گرد آیند اهل حرم
برون آورم دست از زیر سنگ
روم من ازین کوه آرم بچنگ
بگفت این و پا اندکی سست کرد
حریف بد اندیش را چست کرد
چو آمد بنزدیکی آن خاکسار
زد او دست بر خنجر آبدار
چو غلطید بر خاک آن ارجمند
ز دلهای دونان شد افغان بلند
چو آن فرصت افتاد او را بدست
ز جا همچو آهوی رم کرده جست
بدر رفت از چشم اعدا چو دود
سوی بو قبیس آن زمان رو نمود
ندیدش دگر کس بحکم خدای
چو بگذاشت در دامن کوه پای

رهانیدن عمرو امیه ضمیری خویش را از دست کفار و رسانیدن بغار فرستادن شبان ملعون را بدار البوار

همی رفت در دامن کوهسار
گریزان و پیچان چو سیل بهار
شب خویش را همره آن بگذران
دگر جای بودن نخواهم مکان
بگفت این و رندانه در کوه خزید
ولی جای بودن در آنجا ندید
روان شد از آن غار پس پیشتر
به پیش آمدش باز غاری دگر
در آمد در آن غار بیکس ملول
عجب منزلی دید بهر نزول
در آن گوشه با باد می وا کشید
ز رنج ره و بیم خصم آرمید
دل از ظلمت کفر چون تیره گور
زدو دانش کشته یک چشم کور
بجوش آمدی مغز آن دل سیاه
دگر با سوی غار بردی پناه
که از بهر جانش در آن سرزمین
نشانده است سگی عجب در کمین
در آمد بغار اندرون بیخبر
که می آید اکنون بلایش بسر
بسی طعن بر اسلام اول نمود
پس آنگاه اصنام خود را ستود
از و عمرو آن یاوه ها را شنید
با فسرده اخگرش دامن رسید
بدل گفت چندان مکن اضطرار
که این تیره باطن سزاید بخوار

در اثنای آن ره بغاری رسید
دمی گفت میباید اینجا کشید
که هستند کفار در پی ترا
کنون بهتر است از ظهور اختفا
بدر رفت چون باز از آن تنگنای
بدامان آن کوه بگذاشت پای
که بود آن ره سر راه بر یک کنار
درونش وسیع و درش تنگ و تار
بگرداند بر شکر ایزد زبان
بفضلی ز اضلاع آن شه نهان
شنیدم که در پای آن کوهسار
شبانی نمودی یکی نابکار
گذشتی بدانگه که نیمی ز روز
شدی شعله بار آفتاب تموز
بعادت شد آنروز هم سوی غار
ولی غافل از بازی روزگار
ز تابیدن مهر بیزار شد
گریزان چو خفاش در غار شد
بدیوار آن غار چون پشت داد
به بیهوده گوئی زبان برگشاد
ز نادان پس از بانی بارگاه
بشتم نبی کرد آن سگ ز راه
برافروخت چون آتش از تند باد
ولی باز خود را خود آرام داد
چو بگذاشت لختی و چشم و گوش هم
تو بفرستش آسان بکوی عدم

بگفت این و بنشست تا آن زمان
کمان گوشه بر چشم بینای او
چو بر روی افتاد چشمش ز سهر
ازان جان ستان زخم آن کور دون
برفت از تنش سوی دوزخ شتافت
که دستت مریزاد ای نامدار
همی گفت شکر تو ای کردگار
چو روز دگر گو ز پشت سپهر
ز جا جست بابا چنان جست و دو
بپوشید گر کابی تنگ و چست
چو زر قطره چند در آن فضا
ز دورش چو دیدند بشناختند
چنین گفت بلخود در اثنای دو
برآورد تیری ز ترکش چنان
که بر قفا دوخت از زره دوش
بایستاد بر روی دشمن دلیر
چو گرداند و شصت را داد گند
بباد کمان تیر آن شعله جست
چنان خورد بر سینهٔ نابکار
چو بابا نمودش چنان سر بدم
علی آن رفیق دوم چون بدید
ز دنبال آن صید برداشت سر
بدیدند هم راه بشناختند
گرفتند پس هر دو با یکدگر
دو دو از کرم اشرف مرسلین

که در خواب رفت آن سگ گاه بان
نهاده بیفشرد و بردش فرو
بیفشرد او گوشه را پیشتر
چو بسمل بغلطید بر خاک و خون
که آنجا ازین پیش آرام یافت
کمان تو از تیر برده است کار
که شد کشته بر دستم این نابکار

ز جا جست بابا بسان شرار
چنان گوشه در کاسهٔ سر نشست
فرو برد و دادش بدانگونه کش
گران بود بر جان پس بوتنش
چو او شد بسوی جهنم روان
بمالید پس پیش یزدان پاک
پس آنگه فراز اشتر این غار بود

برآمدن عمرو امیه از غار و قتل یکی از کفار که بقفای او نموده بود و رسیدن بخدمت حضرت خیر البشر با فتح و ظفر

بزد بر زمین پای و گردش درست
عجب شوخی کرد بای قضا
برفتند همچو باد صبا تاختند
که باشد مبارک ترا مرگ نو
که آگه نشد دیده دشمنان
چو نزدیک شد دشمن کینه کوش
کمان سنگ بالا و خود سنگ زیر
برآورد الله اکبر بلند
یکی برق از آن شعله پیدا بجست
که از شست او جست چون تیر باز
ز جا جست و کلبانگ زد بر قدم
که یارش بیکضرب در خون طپید
که دیدش بشکل اجل جلوه گر
بتفتیش احوال پرداختند
بفتح و ظفر نزد خیر البشر
بر آن کار برد از عمرو آفرین

بدر رفت چون باد ازانکه زغار
ز جمعی که بودند او را ز پی
ازان تاختن عمرو دانست نیز
دگرباره باندگی گرد دست
بزه پنجه فاق کرد استوار
نگه دید بابا چو سنگ آسیا
خط زه که بر گرد او بسته بود
چنان جست پیکانش از زه بجنگ
بیفتاد بر خرمن عمر آن
ز پا اندر آمد بسر آن پلید
بدر رفت مانند تیر از کمان
که تیر رسید بر جان شیرین خویش
ولی عمرو چون باد می برید
باو گفت عمرو آنچه بگذشته بود
رسانند نا قول و رد و سلام
ولی آنکه سفیان ازان در بار

بیفتاد در جان آن نابکار
که چون تشلهٔ شیشه از هم شکست
که آمد بر آن گوشه از منیش
بینداخت از دوش بار تنش
ببوسید و عمرو دست کمان
بشکر ظفر روی خود بر آن خاک
که از قصد اعدا خبردار بود
نزد دست بر گوی زرین مهر
که گفتی مگر خواهد او را ربود
وزان گشت در دامن کوهسار
دو ناکس رسانند خود را بوی
که دارند با او عزیزان ستیز
کمان لیک در جنگ بگرفت چست
بکف قبضه مالید و دادش فشار
بجان کمان اندرون کرده جا
خط گردش آسیا می نمود
که خیزد شرر از میان دو سنگ
که بد پیشتر زان دو تیره روان
رفیقش از آن حال پایش کشید
تو گفتی شد از چشم خود هم نهان
دگر یک قدم پای نگذاشت پیش
در اثنای آن ره بسلمه رسید
برو سلمه تحسین بیحد نمود
بگفتند پس ماجرا را تمام
شب و روز می بود در احتراز

نگهبانی خویش کردی بسے
که نبود مبادا اهبان دشمنی
کنون قصهٔ عمر شد مختصر
روایت کند باز راوی چنین
که جمله پرستندگان صنم
نمودند با اہل خیبر قرار
بہم متفق گشتہ آن منکران
شدہ جمع یکجا صغار و کبار
چو بشنید سالار دین این سخن
رسول خدا گفت با آنجناب
ز دین بوسنہ و صفدر دین پناہ
ز اصحاب آمت فلان و فلان
روان شد بسوی فدک با سپاہ
کہ اعدا انگہ دند آگہ از آن
باصحاب فرمود تا در زمان
ببرسید پس حال آن انجمن
چو زینگونہ تہدید کرد آنجناب
شما را ابر اسے برم آنچنان
بدین شرط دادش غضنفر امان
بدیدند زینگونہ رہ تا سحر
سپہدار و صاحب لوا حیدر است
شما چون خبر یابید آن دستگاہ
شنیدند چو آن خبر منکران
نہادہ ببل بار از اسباب مال
و دان تیرہ شب با همہ بیکسان

نرفتی بنزدیکی هر کسے
بکارش کند وقت فرصت دنے
گر از خانه بیرون قدم سند آ
بدینگونه از خویش بیگاہ و گاہ

بعرض مقدس رسیدن سید عالم از ارادۂ فساد بنی سعد و فرستادن اشرف انبیا علیہ افضل التحیة والثنا سید اوصیا را بقتل و قمع آن گروہ شقاوت پژوہ

کہ تازند بر شہر با ناگہان
بلاغ فدک میکشند انتظار
علی را طلبگار شد زانجمن
کہ با در کا آیے یا با تراب
روان شد بحکم رسول الہ
چو آمد فراہم سپاہ گران
کہ ساز د لعدا جہان را سیاہ
نشانہ ندیہم جای عوہان را
تبر دش بیارند بہرادوان
بگفتش اگر راست گوئی خبر
چنین داد آن دست بستہ جواب
کہ آنہا نکو بود آن منکران
ز سر راہ ہر گرد رہ در زمان
سحرگہ شد آن منکران را خبر
کہ شمشیرش از برق سوزان تر است
کہ او را توانید شد سد راہ
بجا کی فتادند از بیم جان
کہ جا بع از دوان بستن وبال
ہمہ رفتند ہر سو دیوانگان

کنون از بنی سعد آمد خبر
کہ تا کی ہو دان نخیبر رسند
روان شد بسویش علی آنچنان
برو بر سر این سیران آن
لقب ہو و پس اشرف انبیا
تا بائید او نگہبان دین
شنیدم کہ شب سالار می برید
بنزدیک آن ناکسان جو سید
شہ اولیا اول او را ستود
نہانی بگو دم دان راستی
کہ با ہم اگر من بجان زینہار
شوند آنزمان باز شما با خبر
ہمی رفت آن راہ چون پیش شیر
کہ شد بر شمار زرہ پوش سپاہ
رسید اسے ستک یک باہمان
ہمان ہم گزین بش ہم سوء شوید
کہ گردید القوم گمراہ را
سر و پا برہنہ بحال خراب
بجا مال و چہ اسباب و چہ چاریا

نمی بند باخویش همراہ داشت
خبر دار می بود آن دل سیاہ
بہ پیش آورم داستان دگر
کہ روزی خبر شد بسالار دین
شدہ بر بنی سعد اختر دژم
کہ سازند راز درون آشکار
کہ بستند بر کینہ جوئی کمر
کہ یکجا شدہ رو بما آورند
کہ در یا طوبیت کوثر روان
ز ہم جمع شان را پراگندہ ساز
کہ باشند ہمراہ شیر خدا
اعانت دہ جملہ اعوان دین
کناری بنزہ روز می آرمید
یکی مرد را بر سر راہ دید
ز پست و بلند آنچہ در کار بود
وگرنہ سرت در تہ پا ستی
و درین کار بندم کمر استوار
کہ استید با تیغ بالای سر
غضنفر زد نبال با فوج خویش
ز شیر بکین جستن آمد سپاہ
سپیدہ دم آنجا رسید یکہمان
سر خویش از پنجہ و ربطہ بیرون بہ
گران بر سر و تن کلاہ و قبا
پراگندہ گشتند از اضطراب
ہمہ ماندہ زان نابکاران بجا

سفیده علم چون بمشرق کشید   غضنفر زره با سپه در رسید
نخست آنچه دید سگالان نیافت   نشانی از ایشان بجای نیافت
تهی دید از آن تیره بختان مکان   علی را اُفتاده بسی رایگان
نفرمود آنگاه اصحاب را   که یکجا نمایند اسباب را
پس آنگه ولی خدای غنی   جدا کرد خمس از برای نبی
وز آن پس باصحاب قسمت نمود   وز آنجا بتابید رب ودود
به یثرب روان شد نقیب ظفر   بنزد نبی رفت پیش از خبر
رسول خدا دید چون روی او   ز شادی شگفتش بسی چو فردوس رو
برد آفرین کرد و بنواختش   سرافراز در همگنان ساختش

ذکر وقائع سال ششم از هجرت مقدسه مشتمل بر غارت ... و صلح حدیبیه و روانه شدن حضرت خیر البشر بعمره بجانب بیت الحرام

بیا ساقی ای سرکش پرجفا   که میخانه افتاده است از صفا
چه در شیشه چه در سبو چه بجام   نماندست یک قطره می بهر نام
چنین تا بکی بگذرد روزگار   که باشی تو در خانهٔ مادر خمار
نه هنگام ناز است ای تندخو   که شاخ گل آورده گل در گلو
بیا ترک این قهر و این ناز کن   در صلح بر روی ما باز کن
بده چند جامی پیاپی مرا   چو خم ساز لبریز از مے مرا
که تا بیخودی خوش شدم مثل گل   چو خم بر لب آیم کف از جوش دل
زبان برگشایم درین انجمن   ز صلح حدیبیه گویم سخن
که در ضمن این دلکشا داستان   شود برملا رازهای نهان
ز راوی بمن آن روایت رسید   که سال ششم چون ز هجرت رسید
رسول خدا سید المرسلین   بخواب اندرون دیده یکشب چنین
که سوی حرم رفت با همگنان   کلید در کعبه اش در بنان
طواف حرم با رفیقان نمود   وز آن پس در خانه را بر گشود
پس از طوف اصحاب دین در زمان   ز سر مو تراشند چون محرمان
چو شد مجلس افروز روز دگر   باصحاب فرمود خیر البشر
که من دوش در خواب دیدم چنین   شما را دهم مژده ای اهل دین
که از فضل پروردگار مجیب   نمائید فتح حرم عنقریب
شنیدند آن مژده چون مسلمین   نمودند فتح حرم را یقین
پس از آن کلام اشرف انبیا   دگر باره فرمود اصحاب را
بسازید ره را که من میروم   پی عمره کردن بسوی حرم
شنیدند چون آن سخن اهل دین   شد این باور حاصل یقین بیقین
که وعده حق نبی میرود   همین سال فتح حرم می‌شود
بدین مژده آن قوم ارجمند   بفکر سر انجام آن ره شدند
نفرمود لیکن سوار براق   که یاران بگیرند با خود یراق
ندانند اگر دست خالی روا   بتیغی کنند هر کسے اکتفا
چنین گفت فاروق آنگه باو   که داریم یار و بسوی عدو
ضرور است همراه بردن یراق   که دل مطمئن نیست زین سیاق
بپاسخ نفرمود خیر الانام   که این رفتن ما به بیت الحرام
بود از پی عمره بگذاردن   روا نیست آلات کین داشتن
وز آن پس بفرمان او در زمان   نمودند سامان بسے مومنان
طلب کرد آنگاه خیر البشر   ز اصحاب هجرت یکی نا سعد
دلیر و جوان لشکر سفیان بنام   بگفتش برو سوی بیت الحرام
پی عمره کردن بسوی حرم   نهادیم از خانه بیرون قدم
به بین چون قریش این خبر بشنوند   که بستیم زین پشت سمند
بشنو اگر از کار آن مشرکان   بره باز خود را بر یار سان
چه گویند باهم به تدبیر کار   نمایند اغماض یا کار زار
زمین بوس ابو سعید آن ارجمند   ز جا جست و سوم بسان سعید
بمقصد روان گشت مانند باد   ببطحی شد و در تفحص فتاد
ز دین سوی رسول خدای جهان   بتائید و توفیق حق همعنان

ز دولت سرا گو و احرام بست بجمازه راهرو بر نشست
بفرسود تا اهل اسلام هم به بندند احرام طوف حرم
وزان پس بمطلب نهادند رو برهنه سر دیا و لبیک گو
سواره برآمد ز دولت سرا زبان پر ز لبیک لب بر دعا
شنیدم که دو باره هفصد سوار به بستند احرام با شهریار
برآمد چو از شهر سالار دین نمودش بخاطر خطور این چنین
که گر پیشتر کس بسوی حرم فرستند نزدیک اهل ستم
خبردارشان سازد از عزم خود بود بهتر از آنکه غافل رود
طلب کرد آنگاه خیر الانام دلیری ز اصحاب جراش بنام

فرستادن حضرت خیر البشر علیه السلام جراش خزاعی را نزد قریش و آگاه گردانیدن آن قوم جفا کیش از اراده خویش و برگشتن جراش بی نیل مقصود از نزد کافران مردود

بگفت از شترهای قربان یکی بگیر و میاسا به ره اندکی
رسی چون بنزد سران قریش بزمی سخن گو نه از روی طیش
که ما را مکن جنگ و پیکار نیست بجز عمره کردن دگر کار نیست
چو آن قوم را دادی از ما خبر بفرما که آنکه شتر را به بر
بفرمان او جراش نامجوی ز مین بعد ازو بره کرد روی
رسانید خود را به بیت الحرام بشد نزد کفار و داد آن پیام
شتر را نمودند پی از ستیز بخونریز او نیز گشتند تیز
حمایت نمودند آن مرد را که قتل فرستاده بنود روا
چو مرغ شکسته قفس بپرید در اثنای ره نزد سید رسید
بگفتا ز بی لطف و کرم که باید ترا رفت سوی حرم
که ما را ازین آمدن در خیال بود طوف عمره نه جنگ و جدال
بدار ریا زین کار بیهوده دست گزین کار طرفی نخواهند بست
عمر این حکایت ازو چون شنفت بپاسخ چنین بی تامل بگفت
تو دانی که هر کس ازان گروه بدل برده دارد دو من کوه کوه
نباید در آن قوم کس یک نفر که آزرده بنود ز دست عمر
هنوزم زبان در تحیت بود که صد دست با تیغ بالا شود
شوم کشته بیجا من ای مقتدا جماعت خموشیم بوقت فنا
بدین کار عثمان ز من بهتر است که نزد اهل مکه بسی مهتر است
بهم سام چون قوم با هم اند چنین چون بپاشند که خویش هم اند

برو تا بسوی حرم بیدرنگ مکن با کسی تیز پرخاش و جنگ
که داریم ما قصد طوف حرم شما دل مدارید ازین رو دژم
به یثرب پس از عمره گردیم باز در جنگ و کین ما نسازیم باز
چه گردید پیش قربان بی عدا بیایند ما دیگر آنجا بیای
یکی از شترهای قربان گرفت بسوی حرم شتابان گرفت
ازو گوش کردند چون آن سخن بجوشیدند از کین دل انجمن
ولی از مقیمان بیت الحرام سرافراز قومی احابیش نام
رها شد چو از دست اهل ستم نه استاد آنجا دگر نیم دم
بعرض نبی آن ماجرا را رساند نبی پس عمر را بر خویش خواند
سخن گفت با جاهلان قریش ز راه نصیحت از روی طیش
شما این اداها چرا می کنید درفتنه بهر چه وا می کنید
دگر سخت و سستی که آید بکار بگو جاهلان راز غفلت بر آر
که گر چه ز حکمت مرا چاره نیست ولیکن غلامم تو این کار نیست
که در کار دین سعیها کرده ام دمار از قبائل برآورده ام
اگر من برم نزد ایشان پیام نیایم ازیشان مجال کلام
در آندم که حامی مرا یار نیست اگر نرم جنبان بانکه عنایت
برم آخر این آبرو زین مغاک که در پیش خشمت نگشتم هلاک
شناسند او را همه انجمن ندارند با او عداوت چو من
دگر قوم او هم دران سرزمین نباشند کم از دگر مشرکین

چو عثمان ازو این حکایت شنید / علاجی بجز صبر کردن ندید
مقید نمودندش اعدای دین / بیان نجاتش کنم بعد ازین

آمدن لشکر سفیان از بیت الحرام رسانیدن خبر از استعداد جنگ قریش بحضرت خیر الانام علیه السلام و تجدید بیعت رسیدن سید المرسلین و منزل نمودن در آن سرزمین

کنون بشنو این را که خیر الانام / چسان بهر ورود سوی بیت الحرام
چو آن ره به نزدیک پایان رسید / ز سوی حرم لشکر سفیان رسید
بعرض مقدس رساند اینچنین / که بستند اعدا کمر بهر کین
شنیدند چون آن خبر مشرکان / که دارد رسول خدا این جهان
هوای طواف حریم خدای / بدین قصد آمد بدین ارض پای
برافروخت رخ ز آتش خشمشان / بجوشید خون دل از خشمشان
باستادگی تن برآراستند / ز اهل قبائل مدد خواستند
کنون حمله پوشیده چرم پلنگ / نشسته به اشتر مهیای جنگ
برون آمدند از حرم اشقیا / گرفتند آرام در ذی طوی
بتدبیر کار اند تا چون کنند / که از خون ناظره گلگون کنند
همه جمع در ذی طوی گشته اند / غرض مانع راه ما گشته اند
ولی زان میان خالد و عکرمه / که دارند کین بیشتر از همه
ز یاران خود بیشتر چند گام / بجائی که خوانی غمیمش بنام
نشسته به پیکار شد انتظار / بهمراهشان نیز دو صد سوار
چو بشنید خیر البشر این خبر / بفرمود تا اهل دین سر بسر
گذارند رو سوی خالد نخست / چو او کنده شد نقش گردد درست
نپوئید لیک از ره کاروان / که دارد درین راه او دیدبان
به بیراهه از جانب دست راست / در آیند اگر نامداران نخست
که شاید بر آن قوم غافل رسیم / معا با صد اجلا جل رسیم
که این فوج را چون بکوبیم سر / از آن بشکنند دیگران را کمر
بفرمان او اهل ملت تمام / نهادند در راه بیراهه گام
برفتند تا غافل و بیخبر / رسیدند بر خالد کینه ور
خبردار شد انکه آن خود پسند / که گردید گرد مواکب بلند
چو دید آن غبار فلک سا ز دور / برفت از تنش توش و از سر غرور
سر خویش را دید بر دوش دار / نماندش بجا پای عزم استوار
گذشت از سر غیرت و ننگ و نام / بپریدش از سر هوای انتقام
حمیت ز دل کینه از جان بشد / مجال هزیمت غنیمت شمرد
نشست او بر بارهٔ گام زن / روانشد بدانسو که بود انجمن
چو آمد به نزدیک آن مشرکان / خبر از قدوم نبی داد شان
چو آگاه گشتند اعدای دین / که آمد ز ره سید المرسلین
ببستند بر جنگ جستن میان / هم از کینه دل هم ز بیم جان
وز آنسو رسول خدای مجید / بفتح و ظفر چون بانجا رسید
که بد بنگه خالد نامدار / بدیدش که آورد در رو فرار
برفت از پیش اشرف انبیا / که از عجز دشمن نماید تقفا
در آنجا ز مردان والا تبار / روا نیست با عاجزان کارزار
از آنجا روان گشت سالار دین / بسوی حدیبیه نصرت قرین
چنین گفت دانندهٔ این خبر / که جمازهٔ خاص خیر البشر
چو سوی حدیبیه آمد ز ره / در اثنای ره گرد زانو نمود
ز رفتار وا ماند و بر جا نشست / تو گفتی کسی دست و پایش ببست
بدیدند اصحاب از چار سو / چو دیدند کان ناقه مانده غر
برو زجر کردند چندانکه بیش / بجنبید آن ناقه از جای خویش
بگفتند از آن پا بسته شد / که از دوری راه خسته شده
چو بشنید ز اصحاب این الکلام / بانگونه فرمود خیر الانام
که این ناقه از دوری ره خست / ولی حابس فیل پایش ببست
مرادی سوای خدای جلیل / ازین حرف بد ذکر اصحاب فیل

شما را سر دگر کشید انقیاد
که هستید با من یکی در نژاد

دگر بر نتابید از کینه سر
شما را غنیمت بود اینقدر

که آسوده گردید یک روزگار
ز دشواری و سختی کارزار

دگر آنکه از شدت کین و طیش
همین بس نبرداست کار قریش

بیکتائی کردگار صمد
که جان محمد بدستش بود

کنم آنقدر با شما کارزار
که جان در ره دین نمائیم نثار

بدانید این را هم اما یقین
که پروردگار سپهر و زمین

ندارد روا خواری دین خویش
دهد یاری حبیب صاحب آئین خویش

چو بشنید ازو این حکایت بدیل
بگفت ای سپه تا بجا نهم سبیل

اگر حکم باشد روم در زمان
رسانیم پیامت باین جاهلان

بود در سر طیش و کین بگذرند
بچشم خرد پیش پا ننگرند

بدو داد رخصت رسول جلیل
روان شد سوی آن پرستان بدیل

چو آمد بنزدیک آن سرکشان
ز شادی زبان کرد شکر فشان

آمدن بدیل بن ورقا خزاعی نزد اشقیا و خبر رسانیدن از اراده صحیح اشرف انبیا علیه افضل التحیه والثنا و رفتن عروه بن مسعود ثقفی بتجویز گردنکشان بیت الحرام بخدمت حضرت خیر الانام

بگفت ای بزرگان بطحی دیار
یکی مژده ارم چو خرم بهار

گر از آن بشگفد طبع چون یاسمین
بود آن پیامی ز سالار دین

چه باشد مرا مژدگانی کنون
گر این مژده آرم بنزد برون

تنی چند از جاهلان قریش
بپاسخ بگفتندش از روی طیش

که با ما ازین در مکن گفتگو
نداریم حاجت بپیغام او

ولی جمع دیگر ز دانشوران
بگفتند با او بلطف بیان

بگو تا چه پیغام داری ازو
که بی حجتی نیست گفتار او

بپاسخ چنین گفت ای نیکرای
که بادا شما را خرد رهنمای

بدانید ای سرکشان قریش
که با کس ندارد نبی جنگ و طیش

نبوداست آهنگ بیت الحرام
پی عمره نه از پی انتقام

سر راه بستن بما خوب نیست
که دانید در جنگ مغلوب نیست

نگردید زنهار برگرد شر
که دارد شما را زیان بیشتر

دگر آنکه بر صلح راضیست او
نه در فکر هنگامه سازیست او

پس آنگاه گفتار خیر الانام
بیان کرد در پیش ایشان تمام

شنیدند ازو چون قریش این بیان
بگفتند با یکدگر در نهان

که او راست با مصطفی اتحاد
نشاید بحرفش نمود اعتماد

مبادا زبان داده باشد باو
که ما را فریبد باین گفتگو

چو ما دل نمائیم خالی ز کین
نبازند ناگاه اصحاب دین

نباید ازین حرف خوردن فریب
که گردد پشیمانی آخر نصیب

ازین ره ندادند پاسخ باو
که کردند او را گمان حیله جو

یکی مرد از آن قوم عروه بنام
که بودش ز دانش نصیبی تمام

چو دید آنکه آنمردم خودپسند
ندادند پاسخ بآن هوشمند

ز جا جست و استاد بر پا چو شمع
بیامد به پیش [illegible] سوی جمع

چنین گفت کای سرکشان قریش
مرا چون شناسید در حق خویش

نکوخواه دانید یا بدسگال
بخود دوست یا دشمن جان و مال

بپاسخ بگفتند گردنکشان
که کس نیست دشمن تو بدگمان

نکوخواه دانیم و صادق ترا
ندانند ما کس منافق ترا

چنین گفت پس عروه نامدار
که ای سرفرازان بطحی دیار

بود این سخن مصلحت را کفیل
که گفت از زبان محمد بدیل

مپیچید زنهار ازین رای سر
که بهتر ازین نیست رای دگر

ندارید گر بر بدیل اعتماد
ندانید حرفش ز صدق و داد

بگوئید تا من بآن انجمن
روم با محمد بگوئیم سخن

وزو بشنوم آنچه گوید تمام
بیارم برای شما آن پیام

شنیدند ازو قوم چون این خطاب
بدادندش از بی نیازی جواب

که کس را لغت نیست ای نامجو
بیامد بدرگاه عرش اشتباه
بجواب سلامش شفیع امم
ازان فرحت عروه در انجمن
پس آمد ز روی ادب در کلام
که ای از شرف در جهان بی عدیل
رساند از زبانت پیام اینچنین
یکی عهد بندم که تا مدتی
شنیده ز من آنچه گفت است او
بایشان یکی عهد بندم چنان
بگفتا درود خرد بر تو باد
ولیکن بگذری گر بدل داشتی
نمودند از جهل اگر سر کشی
ولیکن امر بریزیش خون کنی
چه داند کسی عاقبت چون شود
که جمعند گرد تو پروانه وار
نه استند در پیش راه قریش
تو تنها بمانی دران داوری
برآشفت صدیق ازان گفتگو
که باشی تو ای فتح ناشسته رو
نه از کف والا کابش دو هیم
چو بشنید از و عروه این گفتگو
چنین گفت با عروه آنمرد دین
وزان پس بگفتش ملطف بیان
جواب تو میگفتمی ای نامدار

اگر خواهدت دل برو نزد او
پیاده شد و رفت در بارگاه
تبسم کنان داد از بس کرم

ازان سرکشان عروه چون آن شنفت
چو آمد بنزدیک خیر البشر
بگسترد ظل عنایت براو

آمدن عروه بخدمت خیر البشر و استفسار نمودن از مکنون خاطر اقدس و معارضه نمودن ابو بکر صدیق با او در اثنای گفتگو

که گر راضی اند اهل بطحی بدین
ببینیم از یکدگر شفقتی
نه از بیش خود کرده این آرزو
که باشند خلق از دو سو در امان
که بود آنچه فرموده و الصادق او
برآریم رزم خنگ از آشتی
بسر راه بستند از بد منشی
بنا شد روا از تو این چون کنی
ز خون که این دشت گلگون شود
نیاید در الوقت بد هیچ کار
نیارند تاب سپاه قریش
که با دار تو دو دست بدی
گره زد برابر دید و کرد رو
که ز بنیسان نی بر نام یاران او
نه از خدمتش پای خود پس کشیم
بسوی یکی ز اهل دین کرد رو
که باشد ابو بکر صدیق او
که ای پیر خرد مرد بسیار دان
ترا می نهادم سر اندر کنار

بیائید تا رفع غوغا کنیم
چنین داد پاسخ رسول جلیل
بلی گر بصلح اند راضی قریش
چو بشنید از و عروه این گفتگو
جدا اند از ند از تو قریش
که ای مهتران با تو ای ارجمند
نمی زیبد از چون توئی این شعار
دگر آنکه چون آتش کین جنگ
ولی آنچه می آیدم در نظر
که جویای ما اند این مفلسان
چو بر خیزد آشوب وقت جنگ
غرض صلح بهتر ز پرخاش و کین
بگفتش که ای سفله ناشخوار
بدان ای تهی مغز هرزه درای
ز همراهیش بر نتابیم سر
به پیرسید کین مرد پر شور کیست
بدانست چون عروه او را که کیست
بحق مروت که گر بر منت
بدل داشت گویا ازین گفتگو

بسوی نبی بی تامل شتافت
تحیت ادا کرد خم کرده سر
نشاندش بلطف از کرم روبرو
ببالید بر خویش صد پیرهن
چنین داشت عرض خیر الانام
چو آمد ز پیشت بر ما بدیل
در صلح بر روی هم وا کنیم
که در قول خود هست صادق بدیل
بیکسو گذاریم این کین و طیش
شگفتش ز شادی چو گل دسته
سزد گر بناشی از ایشان بطیش
به پیوند چون گوشت با ناخنند
که گردی به بیکار ایشان سوار
کشد از دو سو شعله ها رنگ رنگ
از این بی نشان قوم بی پا و سر
نیاید از ایشان گذشتن ز جان
بسوی دو هر یکی بید رنگ
که دانیم خیر دو جانب درین
زبان دار کوته ازین گفتها
که ما را ببرند اگر دست و پای
مگر آنکه این سر شود بی سپر
کدام است او را نسب نام چیست
یکی بر سرا پای او بنگریست
نمی بود حق ادائی دیت
که جنگ حدر باد هدیه ید او

کنون آنچه گفت از دیت گوش کن
که مبهم نماند ترا این سخن

که گر گوید لازم دیت ز انخطا
ولی عروه قادر نبد بر ادا

که ده گاو مر عروه را داده بود
همان جو او عزه ظاهر نمود

که اصحاب ورا کند امتحان
به بیند که چون است اخلاص شان

چو اکرام و تعظیم و فرمان بری
ارادت شعار عقیدت وری

از آن طور آید که شگفتش بسی
کز آن بیش دیده نبود از کسی

که گر حکم فرمائی اکنون بعزم
نزدیک گردنکشان حرم

شنیدم که پیش از زبان رسول
خطائی شد از عروه بوالفضول

نمودند امداد او دیگران
یکی بود بوبکر هم زان میان

پس آنگاه در مجلس شاه دین
گذشت از زمان وی گرد برکین

بظاهر گره کرد ابرو ز خشم
نهانی همی دید از زیر چشم

ز اصحاب نسبت بسالار دین
بیاسید آن مرد زو دید بین

پس از جای برخاست چون بندگان
چنین گفت با خواجه دو جهان

سخن آنچه گفتی بگویم تمام
بیارم خبر تیز از ایشان پیام

رفتن عروه در قریش و نصیحت نمودن آن اصحاب جهل و طیش و مقرر نمودن حضرت خیر البشر طلایه را برای محافظت لشکر فیروزی اثر

برو داد رخصت شه انبیا
روان گشت عروه سوی ذی طوی

چو از پیش او رفت آن نامور
باصحاب فرمود خیر البشر

که دارید چون رفت و آمد قریش
مبادا درین پرده از روی طیش

ضرور است پاس از عدو داشتن
نمی بایدش دوست انگاشتن

از آن روز هر شب انصار دین
گروهی بفرمان سالار دین

وزان سوی چون عروه نامور
برون رفت از نزد خیر البشر

وزان پس چنین گفت کای سرکشان
بفهمید یکذره سود از زیان

هنندید پروی بهر ره ز طیش
ستیزید خود را به بی ای قریش

ورا یاران وی در زنگبار
ندیدم ز ننگ و به آن دیار

محمد گر انداز د آب دهن
بر آن آب نعمی بسکنند انجمن

دگر هر کرا بینی از مهتران
کند کفش او پاک چون چاکران

خوش آوای دلیران با نام و ننگ
ندارد برای تماشا صرفه جنگ

همانا که این قصه کوته کنید
از آن پیش کوره کنند ره بدید

وزان پس گها وعده آرد بجا
وهید از ته دل بصلحش رضا

شنیدند از وی چو قوم این خطاب
بدینگونه دادند اوراجواب

ولی هست ما را سال این هوا
اگر در پذیرد محمد ز ما

بیاید گذارد با نیده سال
اگرچه اگر عمره بی قیل و قال

ز مال و سر جان خود بگذریم
لطف حرم سیدالمشتریم

نهنگام فرصت فریبی کنند
بناگاه بر ما شبخون زنند

بشبها نگهبانی خود کنید
بنوبت بپای طلایه رسید

برسم طلایه بکرد و سپاه
خبردار بودند تا صبحگاه

بیامد بنزدیک قوم جهول
بگفت آنچه بشنیده بود از رسول

بدانید کان مرد والا تبار
ندارد بجز حج دگر هیچ کار

که من آنچه دیدم ز یاران او
از آن سر بکف جان نثاران او

که دارند پاس شه خود چنین
بسائید بر نقش پایش جبین

که گیرند و مالند بر چشم و رو
وزان آب تازه کنند آبرو

بر آب وضویش تراعی کنند
که خواهند سرها بهم بشکنند

که ایشان ز ما بر نتابند رو
بجاهای نازک رسد گفتگو

گذارید او را بطوف حرم
شما را سد این صلح را مغتنم

که بسیار خوبست بهر شما
چه آید ازین کین و قهر شما

که ما نیز داریم بر صلح عزم
بود صلح بهتر ز پیکار و رزم

که امسال از قصد خود بگذرد
نگیرد دراینجا به یثرب رود

و گر او بود بر تمنای خویش
نگردیم ما نیز از رای خویش

در این حرف بودند با هم قریش
ز انصاف چندی و چندی ز طیش

که مردی ز اشراف نامش حلیس — بقوم احابیش امیر رئیس
چو بشنید از عروه راست گو — صفات شتر صاحب او

بجان گشت مشتاق خیر الانام — باستاد آمد چنین در کلام
که باشد اگر حجت این و آن — نیاید شما را بخاطر گران

روم من بنزد محمد یکی — ازین در کنم گفتگو اندکی
شوم آگه از آنچه دارد سر — بیایم شما را نمایم خبر

بپاسخ بگفتند اهل ستیز — هبل باد یارت برو ای عزیز

حلیس دلاور برآمد بزین — روان شد سوی سید المرسلین

رفتن حلیس همراه قوم احابیش نزد سید انبیا و بازگشتن بسوی قریش و مراجعت بمنع دل او و معاضدت کردن با کفار از روی حمیت و طیش

برفتند همراه آن نامدار — ز قوم احابیش چندین سوار
چو آمد بنزدیک آن نامور — نمودند خیر البشر را خبر

نبی آگه از رسم آنقوم بود — باصحاب خیر البشر القا نمود
که در پیش انبوه مردم بامتیز — شترهای قربان بود پس عزیز

شما این شترهای خود را برید — سر راه او ایستاده کنید
که چون گردد آگاه از عزم ما — ندارد درینجا بیگمان رزم ما

یلان بر سر راه او در زمان — نمودند استاده قربانیان
بر آنها چو چشم حلیس او فتاد — عنان را کشید و همانجا ستاد

چنین گفت با همرهانش طیش — ندانند گویا مروت قریش
که بر حج گذاران بیت الحرام — کمر بسته اند از پی انتقام

بجز عمره این مردم نامور — ندارند در دل خیال دگر
شترهای ایشان [illegible] — که نذر القربانی آورده اند

سر راه بستن بر ایشان نکین — روا نیست در هیچ آئین دین
بگفت این و از انفعال قریش — نیامد رسول خدا را به پیش

بگردانند پس از همانجا عنان — بگو ولیکن خود شد عیان
چو آمد بنزدیک ارباب شر — برآورد افغان و گفتا حذر

بدانید ای سرکشان قریش — که دارید بموجب این کیش طیش
مراد محمد طواف است و بس — ندارد دگر کار با هیچکس

که من خود شترهای قربان او — کنون دیده ام ای رسم فتنه جو
بگیرید این حاجیان را زهم — نمایند شرمی ز بیت الحرام

گذارید شان بهر طوف حرم — روا نیست بر حج گذاران ستم
شنیدند این سخن چون قریش — بپاسخ بگفتند از روی طیش

که خاموش اعرابی بیخبر — چه دانی تو کار جهان جز بعود
تو کاری مدار و بما واگذار — که ما کار خود را کنیم استوار

برآشفت ازین طعنه آن تندخو — از ایشان ورق را بگردانند رو
بیک سمت استاد با قوم خویش — سر تیره خوابانده سوی قریش

بگفتا که در راستی شرم نیست — ببینیم کنون آن قوی پنجه کیست
که ننهد دگر سر برین انجمن — بود تا سر من ببالای تن

چو دیدند آشوب او آن قریش — ندامت کشیدند از اغراض خویش
بگفتند با پوزش و لابه باز — که ای نامور مهتر سرفراز

مرنج از سخن تند گفتیم و تیز — که از دوستی بود نه از ستیز
بدان آنکه بیگانه هم نه ایم — که در گفتگو ها تکلف کنیم

نخواهیم این صلح برهم کن — ولیکن ضرور است پاس سخن
تو بنشین و وسواس را ره میار — که ما با محمد دهیم این قرار

کز اینجا کنون پیش ننهد قدم — کند سال آینده طوف حرم
بدین حرف و باز آمد طیش — نشستند در مصلحت پس قریش

شد آن روز آخر درین گفتگو — چو خورشید تابنده بنهفت رو
هوا چون دل اشتر کان تار گشت — سیه شد زمین و زمان کوه و دشت

ز گفت و شنید و خرید و فروش — جهان گشت خالی چو ماهی از خروش
ز ره هر ستاره تابنده پا کشید — سوی مسکن خود شد و آرمید

دران تیره شب جاهلان قریش / فگندند نعلی نوا خوی طیش
بدینگونه گفتند باهم براز / که باید تنی چند گردن فراز
فرستیم امشب سوی اهل دین / که سازند بکسیت لشکر کمین
ازین خیره تقریر نیم دان پست / فتند هر که هنگام فرصت بدست
بگیرند و نزدیک ما آورند / چو این چیره دستی بجا آورند
بترسد ز ما چشم اعدای ما / مقرر شود صلح بر رای ما
بشرطیکه آریم یاد رمیان / نه پیچند سر این گروه آنزمان
نمانید ناچار فرمان بری / که از دست ندو رست بالاتری
چو بخشند خامان بدان این خیال / ازان حسن تدبیر بستند بال
پس از پهلوانان خود زمان / بجیدند پنجاه مرد جوان
قوی پنجه و زورمند و دلیر / بسی دیده هنگامهٔ دار و گیر

فرستادن قریش جمعی را بلشکر سید انبیا باراده شبیخون و گرفتار گردیدن آنها بدست طلایهٔ لشکر فیروزی اثر و رفتن سهیل بن عمرو بمعذرت نزد خیر البشر

بگفتند کای پردلان حرم / مثل در دلیری برستم و جم
بدانید کاندر جهان هیچ کام / نباشد بر مرد بهتر ز نام
سرافراز مردان فطرت بلند / ز جان بیشتر نام را پرورند
که از جان نماند بگیتی نشان / بماند ولی نام کس جاودان
کنون وقت مردی و نام آوریست / تلاش غضنفر بدام آوریست
شدن باید اکنون بنگاه دین / نمودن بکسیت لشکر کمین
بدست آنکه افتد ازان سرکشان / بر ماش آورده باید کشان
بدان تا بدانند خصمان ما / که چونند انصار و اعوان ما
که در صلح از حرف ما نگذرند / بشرطیکه خواهیم گردن نهند
شما را درین نامور انجمن / شود روی روشن چو گل در چمن
بگفتار آن ابلهان در زمان / شدند آن قوی پنجه گمرهان عنان
رسیدند نزدیک بنگاه دین / نمودند بکسیت لشکر کمین
قضا را همان دم طلایه رسید / یکی تیرگی در شب تیره دید
شد از آن سیاهی دلش بدگمان / همی خواست کاگاه گردد ازان
برافروخت در لحظه روشن چراغ / که گیرد بشب زان سیاهی سراغ
بنزدیک آن تیرگی چون رسید / برو گشت حال سیاهی سفید
بدیدند آن پاسبانان دین / که دارند چندی بهیجا کمین
نهادند پس بیشتر گام چند / که دانند آن ناکسان کیستند
بیفتاد چون چشم شان بر قریش / برایشان دویدند سان بطیش
که شد دست و پای دلیران خطا / ز دهشت همه خشک مانده بجا
ز بس مردی و پهلوانی بجست / تو گفتی قضا دست ایشان ببست
دلیران اسلام بر تاختند / گرفتند و بستند و انداختند
نشد دست یک کس از ایشان بلند / نهادند بازو بخشم کمند
یلان بسته دو دست ایشان به پشت / سر ریسمانها گرفته بمشت
بدرگاه سالار دین آمدند / بفتح و ظفر از کمین آمدند
ببردند نزد رسول خدای / نمودند عرض آنچه رو داد و جای
حبیب خدا سید المرسلین / برایشان نمود از کرم آفرین
بفرمود کاین تنگ نازاخیان / شماتت بنه دارید دوستان
که عثمان و آن ده دلیر دگر / که رفتند سوی حرم پیشتر
بقید قریشند اکنون چه صید / بوند این اسیران شما را بقید
و هم آنزمان شان بدست قریش / که گیریم از ایشان اسیران بیش
بفرمان او پاکدل مومنان / ببردند آن بستگان سرکشان
چنان بسته در قید بگذاشتند / درودند تخمی که خود کاشتند
وز آنسوی گردنکشان حرم / بره دوخته چشم تا صبحدم
که کی باز گردند آن رفتگان / بیارند اصحاب دین را کشان
بپایان رساندند شب را چنین / نیامد خبر هیچ از اهل کین

چو شد روز خورشید گیتی فروز / ببام فلک زد زد طبل روز

درآمد جهانی زخواب گران / زمین گشت نزهتگه زرگران

یکی داد آن سرکشان را خبر / که آن نامداران پرخاشخر

که رفتند دی شب بآهنگ صید / چو نخچیر دادند خود را بقید

شنیدند چون این خبر انجمن / که افتاد در حلقشان آن رسن

بجایی که از بهر آن عنشان / بکندند افگنده شان آسمان

بدلها بپیچید از غصه دود / وزان دود شد رنگها کبود

بفکر تدارک نشستند باز / دل از شرم گردان خود در گداز

پس از فکر و اندیشه بیشمار / برین مصلحت جمله را شد قرار

ندا زند سوی نبی التجا / بخواهند از و عذر آن ماجرا

بشیرین زبانی و روی ادب / نمایند آن بستگان را طلب

بخواهند گر دادهم اسیران خویش / بیارند بی عذر و منت به پیش

چو گردید شان دلنشین این سخن / گزیدند از اشراف آن انجمن

برای رسالت یکی نامور / که از عقل و تدبیر مایه ور

سرافراز و ممتاز نامش سهیل / بتمکین چو دریا سبک خیز سیل

پس آن کاردان مخبر نامور / بهمراهی چند مرد دگر

بسوی مدینه کردند رو / در اینجا کنون باشد این گفتگو

که گوییم بازش بوقت تمام / تو بشنو ز احوال خیر الانام

بسمع همایون رسیدن اشرف انبیا از قتل عثمان بن عفان و بیعت ستاندن آن سرور در تحت شجره از انصار و اعوان بر محاربهٔ مشرکان و خلاف برآمدن خبر قتل عثمان بن عفان

چنین گفت راوی که چون شب گذشت / سفیده دمید از لب طرف دشت

رسول خدا با دلیران دین / ستادند در پیش جان آفرین

نمودند با صد خضوع و نیاز / وز آن پا بدادن ادای نماز

وزان پس جماعت پراگنده شد / بشد هر کسی از پی کار خود

گذر کرد چون یکدو ساعت ز روز / شد ابلیس بدبخت آتش فروز

بلشکر که سید انبیا / یکایک نمود او بلند این صدا

که دانید ای معشر مسلمین / قریش ستم پیشه از قهر و کین

ز عثمان و آن ده دلیر دگر / چو گاوان قربان بریدند سر

شنیدند چون آن سخن اهل دین / بتفسید دلهای ایشان ز کین

پس از یکدو ساعت رسید این خبر / بسمع همایون خیر البشر

نمود استماع خبر چون رسول / بسی گشت طبع مبارک ملول

بجوشید با نامداران خویش / کمر بست سید بجنگ قریش

درختی در آن دشت بد سایه ور / که میداد از نخل ایمن خبر

رسول مؤید به نیرو و بخت / بیامد سوی سایهٔ آن درخت

برو تکیه فرمود خیر البشر / بغیرت ز طوبی گذشت آن شجر

بفرمود تا اهل دین حنیف / بیایند نزدش وضیع و شریف

دلیران همان دم بفرمان او / کمر بسته رفتند از چار سو

چو جمع نمودند انصار دین / بدیشان چنین گفت سالار دین

که جهال گردن کشان قریش / نهادند از کثرت کین و طیش

فراتر ز اندازهٔ خویش پای / کنون نیست ما را بجز جنگ رای

بپاسخ بگفتند اصحاب دین / که یاری دهیمت بجان آفرین

بحکم تو بودیم در انتظار / چو بر جنگ رای ترا شد قرار

قدم پیش بگذار و ما را ببین / که چون میزنیم آسمان بر زمین

برایشان نبی آفرین کرد و گفت / که تائید حق با شما باد جفت

ولی از شما خواهم ای اهل دین / بحکم خدا بیعتی این چنین

که ورزید چندان ثبات قدم / که گیرید از دست دشمن حرم

دگر آنکه از گردش آسمان / نگردید فیروز بر دشمنان

همه کشته گردید در کارزار / نگیرید در پیش راه فرار

پس اهل از آن نا سو هوشان
پس آنگاه اصحاب ملت تمام
شنیدم که در عین بیعت خبر
شنید آنخبر چون بشیر و نذیر
ستاندند چنان بیعت از انجمن
ز اصحاب بیعت گرفت آنجناب
س از گفت راوی بیان سکنیم
چنین گفت دانای این داستان
که برخواست گرد از زره ذی شکوه
سهیل خردمند با چند مرد
شود کار آسان و سهل این زمان
نبی مرحبا گفت و پیشش نخواند
بگفتار آمد ز روی ادب
سفیهان و نا پختگان قریش
ازین بیخرد جاهلان عنید
درین کار دخل نبودیم ما
نمائی بما لطف و منت تهی
نمودید دست تطاول بلند
نکردیم اینکار را بی غرض
اسیران ما را نخست آورید
تبرا اول اصحاب نبی بسیریم
بگفتش نگو رفته با انجمن
نمانده دگر جای گفت و شنود
رسانید خود را بان انجمن
پس اول طلب کرد عذر نزاع

دلیری نجا خواست تا شش شتاب
نمودند بیعت بخیر الانام
ز بیعت الله آمد بخیر البشر
دل اقدس گشت تسکین پذیر
نداند کز ابلیس بود این سخن
که باشند اعدا ازو در حساب

بدرگاه حبیب خدای ودود
ولی بعضی از روی صدق و یقین
که عثمان و یاران او زنده ماند
نماید عجب نیک این ماجرا
علی می تواند بود اینچنین
نه بینا نداین راز ها هیچکس

رسیدن سهیل بن عمرو بخدمت سید ابطحی و عذر پیش آوردن بعد از قتل و قال عثمان با یاران او بسید انبیا صلی الله علیه و آله سپردن مع اسیران خویش را بجز

پدید آمد از پشت آن تیره گرد
که انیم دیگر نگذاشت پا در میان
کرم کرد و تردیک خویش نشاند
پر از شرم چشم و پر از عذر لب
ز بسیاری جهل و طغیان طیش
بعثمان و یاران او بد رسید
نه تعقیب ایشان نمودیم ما
اسیران ما را رهائی دهی
فگندید اصحاب ما را به بند
ندارد گله آنچه دارد عوض
پس آنگه اسیران خود را برید
پس آنگه اسیران خود را بریم
کز انصاف گوید محمد سخن
اسیران او را فرستید زود
بیان کرد با سرکشان این سخن
نمودند اصحاب بیعت او وداع

چو افتاد چشم پیمبر برو
سهیل و لا در چو آمد به پیش
چو بنشست آن مهتر سر فراز
بگفت ای خداوند قدر جلیل
جسارت بکاری چنان جسته اند
بحق سواع و بحق هبل
چو این کرده بیگرد دانسته است
بپاسخ بگفتا شرف انبیا
رسانیدیم ما هم تلافی بجا
چو دارید اکنون نگه خاطر شما
چو بشنید از وی سهیل اینجواب
پس آن هیچ شمند از رفیقان خویش
اسیران خود چون ستاندند زما
فرستاده در دم بنزد سهیل
ازان مژده گشتند خرم بشیر
ولیکن نه ذوق و نشاط تمام

بدان شرط مهمود بیعت نمود
و گر چندی از شرم آن مومنین
ولی آنکه دارند اعدا به بند
که از گفت شیطان رسول خدا
که از بهر آگاهی مشرکین
خدا و رسولش بداند و بس
جوابش بدو گفته کز بیش و کم
که بیعت چنان بود اندر میان
بزو باد و دامان آن گرد وا
بفرمود از روی خلق نکو
تحیت ادا کرد بر آب خویش
سر حقه راز را کرد باز
پدر بر پدر محترم تا خلیل
که ما را ز پوزش زبان بسته اند
که کردند لی علم ما این عمل
اگر عذر ما را بذیری رواست
که کردید اول شما ابتدا
نمودیم چندی اسیر از شما
که گیرید اسیران خود را ز ما
چنین داد پاسخ که گفتی صواب
فرستاد مردی تبرد قریش
اسیران ما را سپارد بما
شتابان همی رفت تا نزد سهیل
دگر توبه کردند از کین و طیش
نمودند رو سوی خیر الانام

بشکرگه خود چو گشتند باز
برفتند نزد نبی با نیاز

حبیب خدای مجید مجیب
چو اصحاب خود را سلامت بدید

فرحناک شد شکر یزدان نمود
برایشان بسی لطف و احسان نمود

بفرمود پس اشرف انبیا
که آرند اسیران کفار را

گشائید از دست آن قوم بند
بدست سهیل دلاور دهند

بحکم وی آزادگان جهان
نمودند و از دست آن تیرگان

ببردند پس نزد آن نامجو
سپردند اسیران او را بدو

سهیل خردمند آداب دان
بپوزش جا خواست چون بندگان

رساند شکر عنایت بجا
مرخص شد از خدمت مصطفی

سوی لشکر خویشتن شد روان
دلش بود از بیم لیکن طپان

که دید آنکه اصحاب دین بهر رسم
نمودند بیعت با صدق عزم

چو آمد سوی لشکر خویش باز
برفتند آن سرکشان پیش باز

گرفتند اسیران خود را ببر
بسی بوسه دادند بر چشم و سر

که افگنده بودند بیچاره‌ها
بتکلیف ایشان تن اندر بلا

نمودند پس از سهیل آرزو
که چون دیدی اصحاب دین را بگو

بپاسخ چنین گفت آن هوشمند
که ای خیره سر مردم خودپسند

اگر امتی سید از من سخن
مرا دوست دانید با خویشتن

بدارید باز دامن صلح دست
میارید بر خویشتن خود شکست

که من آنچه خود دیده‌ام داستان
بهنگام بیعت از آن پردلان

بگفتن نمی آید آن حرف راست
ازین قوم اندیشه کردن رواست

کند تا کجا وصف آن قوم کس
بود حرف آخر همین حرف بس

که گر کار بر جنگ یابد قرار
نماند بجا پای ما استوار

شنیدند ازو چون قریش این سخن
در افتادشان کیک در پیرهن

چنان دهشه برداشت دلها زبیم
که نزدیک شد سینه گردد دو نیم

بتن لرزه از بیم جان او فتاد
ز دهشت گره بر زبان او فتاد

بگفتند با او ز روی نیاز
که ای نامور مهتر سرفراز

بکاری که دوران گره افگند
سر انگشت اندیشه ات وا کند

قضا از نهیبت هراسان شود
که هر مشکل از رایت آسان شود

درین کار هم پای بگذار پیش
که آسان نمایت دو کار پیش

همین است ما را بدل آرزو
که امسال بی عمره برگردد او

اگر خواهد آید بآینده سال
بجا آورد عمره بی قیل و قال

بدینگونه هم چند شرط دگر
نمودند گفتند ای نامور

باین شرطها صلح کن با رسول
نسازد دگر او بکد و ستیزی قبول

بکن آنچه دانی در آن مصلحت
ولیکن بده صلح را تمشیت

آمدن سهیل بن عمرو مرتبه دیگر بعزم صلح بخدمت آن سرور پیغمبران صلی الله علیه وآله وسلم و آوردن عهود و شروط درمیان

چو بشنید از ایشان سهیل این سخن
گرفت از بزرگان آن انجمن

تنی چند دیگر بهمراه خویش
که بودند از مهتران قریش

پس آورد رو سوی حدیبیه سو
که تا آورد آب فتنه بجو

چو آمد بنزدیک سالار دین
بپرسید از اشرف مرسلین

که این آمدن را چه باشد سبب
چنین داد پاسخ ز روی ادب

که گردن کشان سران قریش
بصلحند راضی تر از کین و طیش

ولیکن بشرط و بمیثاق چند
ترا گر قبول افتد ای ارجمند

نبی گفت آن شرطها را بگو
چنین گفت آن مهتر نامجو

که شرط نخستین این سرکشان
که ممکن نباشد تخلف از آن

بود آنکه امسال طوف حرم
تو موقوف داری ز لطف و کرم

بخیر و تن عافیت بی حج
بیائی کنی سال آینده حج

حبیب خدا واقف سر غیب
منزه ز نقص و مبرا ز عیب

نمود التماس جهولان قبول
سهیلش بجان بنده شد زان قبول

بود دوم چون بیاید بهر طواف
نیارند بیرون یراق از غلاف

نباشد در کعبه بیش از سه روز
که باهم نسازند برف و تموز

پذیرفت این را هم آن شهریار
سهیل از طرف گشت خرم بهار

چنین گفت آنگه ز روی ادب
که ای چون پدر مهتران عرب

نمودی کرم بیش از امید ما
بیارا کنون مجلس صلح را

حبیب خدا سید المرسلین
طلب کرد چندی ز اعیان دین

ازان نیک مردان رضوان سرشت
بیاراست مجلس چو باغ بهشت

خود آن صدر آرای بزم الست
در آن صدر مجلس مربع نشست

نمودی در آن جمع خیر الانام
فروزان بکردار ماه تمام

نشستند اصحاب گردش چنان
که بر گرد ماه تمام اختران

سهیل خردمند را پیش خواند
بجود از عنایت مقابل نشاند

پس اوّل خداے ودود
بده سال مدت معین نمود

مقرر چنان شد پس از گفتگو
که در عرض آن مدت از هیچ سو

نیاید برون تیغ کین از غلاف
دلیران نیارند یاد از مصاف

سوی کشور هم تردد کنند
خرید و فروش آمد و شد کنند

نباشند از یکدگر در هراس
در فتنه بندند و دارند پاس

دگر گر شود دیگری هم قسم
باصحاب دین یا باهل حرم

نگیرند با وی خصومت بپیش
نه نادم کنندش از آن قصد خویش

نه از کین پسندند بروی زیان
چه در آشکارا و چه در نهان

چو این شرطها شد قبول از دو سو
سهیل اینچنین گفت آنگه باو

که ماندست یک التماس دگر
بگوییم قبول تو افتد اگر

پیمبر بگفتش بگو چیست آن
قبولش کنم گر نباشد گران

بپاسخ چنین گفت آن کامخواه
که از ما گراید برت کس پناه

اعم زانکه دین تو گیرد ز پیش
بود یا که بر دین و آیین خویش

نداری نگاهش بر خویشتن
دهی باز او را بما بی سخن

وگر از تو کس روی گردان شود
بر یار بهمت پناه آورد

نگیریش از دست ما بازپس
همین بود در خدمتت ملتمس

رسول خدا از کمال کرم
از ایشان پذیرفت آن شرط هم

تنی چند از اصحاب اسلام کیش
که بودند غیرت کش دین خویش

تعجب نمودند از آن مقال
ولی بر عمر بیشتر گشت حال

نیارست از غیرت آن راز نهفت
بسوی نبی روی آورد و گفت

که این شرطها را نمودی قبول
تبسم کنان داد پاسخ رسول

که گر ما بایشان سپاریم باز
کسی را که آرد بر ما نیاز

ز فکرش نداریم خاطر فگار
که باشد نگهبان او کردگار

چه باک ار بظاهر کنیم آنچنان
ولیکن بدانید کاندر نهان

بحق می سپاریم بی شک و ریب
سپردن به از خود قوی تر چه عیب

اگر در ره دین کشد محنتی
دهد داورش در عوض راحتی

ولی آنکه بیزار گردد ز ما
بتر دیگر ایشان برد التجا

نداریم در کار زانگونه کس
که گیریم از نزدشان بازپس

پناه آوردن ابوجندل بن سهیل از ستم مشرکان بخدمت حضرت خیر البشر صلی الله علیه و آله و باز سپردن سید انبیا بنا بر پاس عهد او را بدست پدر

نبی هنوز این سخن بر زبان
که برخاست از طرف وادی فغان

یکی مرد از سمت راه حرم
سلسل بزنجیر سر تا قدم

در آمد خروشان بکردار سیل
ابوجندلش نام و پور سهیل

چنین گفت او کای ارجمند
ز اسلام گردیده بد سربلند

پدر چون ز اسلامش آگاه شد
نصیب دلش درد جانکاه شد

در آمد ز راه نصیحت نخست
نمودش میان سخن سخت و سست

نشد چون نصیحت ورا کارگر
کشیدش بزنجیر آن ناپدر

برو کرد بسیار بیداد و کین
که شاید بگرداندش از دین

ولی آن جوانمرد ثابت قدم
بجان سنگ شد آن عذاب و ستم

نبی گشت اماز آئین خویش
که بودش بجان و تن زنجیر خویش

نبی یافت فرصت لی القدر
که خود را رهاند ز دست پدر

پدر چون بتقریب صلح و صفا
بیاید بر حضرت مصطفی

ابوجندل آنوقت فرصت بیافت
چنان با سلاسل بحضرت شتافت

چو آمد بنزدیک شاه دین
برآورد فریاد کای مسلمین

یکی از شمایم من ناتوان
گرفتار در دست این ظالمان

نماند است هیچ از عقوبات سخت
که از دست این قوم شوریده بخت

نشد قسمت این تن ناتوان
دگر تا کجا گویم ای دوستان

ولیکن بتائید رب العباد
همین لحظه فرصت بدستم فتاد

که خود را رهانیدم از مشرکان
رسانیدم نزد شما مومنان

دگر بر شما باد ای مسلمین
که دارید پاس من از مشرکین

شنیدند از آن خسته چون این کلام
دویدند اصحاب ملت تمام

برو جمع گشتند از مهر دین
گرفتندش اندر میان چون نگین

نمودندش اول بسی دلدهی
ببردندش آنگه بنزد نبی

چو افتاد چشمش بخیر الانام
بیان کرد احوال خود را تمام

رسول خدا را ازو دل بسوخت
ز رحم و ز غیرت ز خشم برفروخت

ولی بود چون در میان پای عهد
نبی در حمایت نفرمود جهد

سهیل آن زمان گفت با وی چنین
که ای عهد تو همچو نقش نگین

همین بود ما را یکی از شروط
که بنیاد عهد است آن منوط

که آرد ز ما هر که سوی تو رو
سپاری بما باز نی گفتگو

کنون از تو هستیم امیدوار
که باشی هم آن عهد و شرط استوار

دهی این پسر را بما بی جدل
وگرنه درین صلح افتد خلل

بپاسخ بگفت اشرف انبیا
که شد گرچه مذکور آن شرطها

هنوز است لیکن سخن درمیان
بکاغذ نرفته است حرف از زبان

دگر از مروت نباشد بعید
شما از سر تمکین ار بگذرید

ببخشید تنها همین را بما
که دیگر نخواهیم هیچ از شما

نکرد آن سیاه اندرون جهول
حدیث رسول خدا را قبول

دگر باره گفتا بپاسخ همین
که این صلح صورت نبندد جز این

چو انکار آن بیحیائی لئیم
بدید آن ضد او بد خلق عظیم

بسوی ابوجندل آورد رو
چنین گفت از لطف و شفقت بدو

که کردیم با شرط چون این چنین
اگر ز ایشان کسی گر در آید بدین

وزان پس بیار رو سوی اله پناه
ندارم امید ار بر خود نگاه

از آن زو ترا نزد ما نیست جا
که پیمان شکستن نشاید ز ما

ترا می سپارم باین قوم باز
ولی چشم دارم ز دانای راز

که از شر آنشیان نگهدارمت
درین محنت و رنج بگذارمت

چو بوجندل از وی شنید این سخن
در آمد بافغان که ای وای من

بجان تو یا سید المرسلین
که اکنون ز قهر و غضب مشرکین

بظلم و عقوبات صعب درشت
مرا بیشکی خواهند کشت

چنین گفت پس با سهیل آنجناب
که من التماس تو کردم مجاب

دخیل من است اینکه بیچاره وار
اسیرم بدست تو با اقتدار

چو من داشتم پاس عهد این چنین
شما نیز باید دگر بعد ازین

ندارید بر وی تعدی روا
نگردید برگرد جور و جفا

شنید این سخن چون سهیل از رسول
بدو دیده بنهاد دست قبول

دگر از بزرگان بیت الحرام
یکی نامور گرز بن حفص نام

که حاضر در آن مجلس صلح بود
تعهد بابقای پیمان نمود

پس آنگه بفرمان خیر البشر
سپردند او را بدست پدر

وزان پس دوات و قلم خواستند
ز نو مجلس صلح آراستند

چنین داد فرمان بشیر نذیر
که آید برای نوشتن دبیر

مقرر گشتن حضرت الاوصیا بفرمان خدا ام
سید الانبیا بکتابت صلح نامه و مضمون آن

نشد باز ز اصحی سهیل از لجاج
بود لازم کفر سوز مزاج
چنین گفت بار دگر با نبی
که عثمان کتابت کند یا علی

شیر بیشه شجاعت با سهیل بن عمرو در اثنای کتابت و تکمیل فرمودن حضرت مصطفی ضرغام دین را و انجامیدن صلح و صفقت

فرستاده کردگار ودود
قبول این سخن تیز از وی نبود
بفرمود تا سید اوصیا
در آرد به تحریر آن نامه را
غضنفر بفرمان گیتی مطاع
قلم کرد سر بهر رفع نزاع
بفرمودش آنگاه سالار دین
که بنویس ای نور چشم اینچنین
محمد که باشد رسول خدا
مقرر نمود اینچنین صلح را
نوشت آن عبارت چو ضرغام دین
سهیل اندر آمد بسوزش ز کین
که دانیمش ار ما رسول خدا
تمائیم از دین او چون ابا
چرا می نویسی رسول اللهش
نویس ای علی ابن عبد اللهش
غضنفر بدو گفت خاموش باش
بریده زبان بودنت گوش باش
رسول خدا نیست و بیگمان
چو خورشید روشن بر اهل جهان
گر احمد و یارا بود وای عنید
کز واین صفت را تواند برید
بر آشفت او هم ز حرف امیر
گره زد بر ابرو چو پیکان تیر
بگفتش گر او را نویسی رسول
نداریم این صلح را ما قبول
ز کف نامه بگذار و خامه ز چنگ
که در خواب شد صلح و بیدار جنگ
غضنفر چو بشنید از وی خطاب
بر افروخت از خشم چون آفتاب
بیفگند از کف قلم بیدرنگ
سوی قبضه تیغ آورد چنگ
بر آشفت و گفتش که ای تیره خو
تو ترسانی از لشکر خود مرا
بیان کوی از مردی خود سخن
که بیگانه باشد ازین انجمن
من این قوم را دیده ام پیش ازین
بکرات و مرات بر پشت زین
شمارا شد از کی چنین ای دلیر
زبان تلخ کو دست شمشیر گیر
بجان عزیز نبی کاین سپاه
نیرزد بچشمم بیک برگ کاه
مرا دست بسته است حکم رسول
که از حکم او کفر دانم عدول
وگرنه ترا می نمودم کنون
ز آب دم تیغ سیلاب خون
چو سید بدید آنکه ضرغام دین
بر اعدا بد آنگونه شد خشمگین
تبسم کنان گفت با بوتراب
مشو تیز ازین گفته ناصواب
که من کرده ام این گفته را هم قبول
ازین صفحه بتراش لفظ رسول
بجایش بنویس آنچه گوید سهیل
که مارا بجنگ و جدل نیست میل
بگفتش چنین صاحب ذوالفقار
که ای حکم تو حکم پروردگار
ترا تابعم من ز روز الست
علی بر نبی آیدم این ز دست
که وصف رسالت ز نام تو من
کنم محو ای سرور انجمن
بگفت این و بگشاد نامه ز کف
نبی در اوش از دست اقدس گرفت
گرفت و بدولت خود آن مقتدا
تراشید ازان نامه آن لفظ را
پس آنگاه و در دست معجز رقم
گرفت آن شگافنده مه قلم
نوشت آنچه بود آرزوی سهیل
رساند از کرم مطلب او بنیل
پس آورد رو سوی ضرغام دین
بگفتش که یا بوالحسن بعد ازین
بعهد خلافت ز اهل حسد
ترا نیز صلحی چنین رو دهد
شنیدم که بعد از رسول خدا
خلافت چو شد از شه اولیا
ز کین پور سفیان در اقلیم شام
بر آورد شمشیر یعنی از نیام
پس از جنگ و خونریزی بیشمار
نمودند بر صلح آخر قرار
در آن صلح آن ماجرا رو نمود
که سالار عالم خبر داده بود
بتائید یاری ده مصطفی
کند عمر من انقدر گر وفا
که آنجا رسانم سر داستان
نمایم در آنوقت آن را بیان
ولی مرحق پور سفیان مرا
بدل خار خاری عجب کرده جا
ندانم که بتوانمش یا نکو
با وو دوست باشم بجان باید
بقول نبی باطل مطلق است
باجماع یاران ولی حق است
کنون بر سر حرف خود میروم
در آنجا که سررشته را داشتم

که بنوشت از اعجاز خیر البشر
بر آن نامه خود نام پاک پدر

وزان پس بهمت علی [illegible]
رساندش با تمام آن سرفراز

نوشته شد آن شرطها چون تمام
باعیان و اصحاب خیر الانام

بفرمود ثبت شهادت کنند
بر آن مهر خود را اصلاحات کنند

بفرمانش اعیان و اصحاب دین
نشاندند بر نامه نقش نگین

وزان پس سهیل و سران قریش
نمودند یکیک بدان مهر خویش

شدند از حشمهای دو در حرم
بنی بکر با مشرکان هم قسم

خزاعه حلیف و دخیل بنی
شدند ارچه بودند از وی بری

پس آنگاه کردند هم را وداع
نمودند کوتاه کین و نزاع

سهیل و رفیقان او زود زبان
برفتند سوی حرم شادمان

معارضهٔ قدوهٔ اصحاب عمر ابن خطاب از در دین با حضرت سید المرسلین صلی الله علیه وآله و شنیدن جواب به وجه صواب

چنین گفت راوی که چون مشرکین
برفتند از مجلس شاه دین

گروهی ز اصحاب خیر البشر
که بودند امیدوار ظفر

ازان صلح برخویشتن پیچان شدند
ز بس غصه گفتی که بیجان شدند

در آن وقت ابلیس همراه یافت
بدلهای آن پاک دینان شتافت

خللها فگندند در اعتقاد
بنای یقین را بشک بر نهاد

عمر را ولی از همه بیشتر
بجوشید چون چشمه خون از جگر

نماندش ز غیرت بدل هیچ تاب
در آمد چنین با نبی در خطاب

که هستی تو برحق رسول خدا
فرستادهٔ ذات اولی اهتدا

بگفتش رسول منزه ز عیب
که آری چنین است بی شک و ریب

دگر باره گفت او که با بیگمان
بحقیم و بر باطل این مشرکان

نبی باز گفتش نعم در جواب
چنین کرد فاروق آنگه خطاب

که هرگه چنین است ای مقتدا
کدامین سبب بود باعث ترا

مر این مشرکان را چه پنداشتی
که کردی باین رفتگی آشتی

بحقیم اگر ما و باطل عدو
چرا میکشیم آن حقارت ازو

بپاسخ بگفت اشرف انبیا
ندانی که هستم رسول خدا

کنم آنچه باشد دران حکم او
که بیند او مصلحت را نکو

نزیبد کسی را ازین انجمن
که ایراد گیرد بکردار من

دگر باره از غیرت در دین
چنین گفت آن قدوهٔ مسلمین

که آیا نگفتی تو این را بجا
چو تعبیر کردی آن خواب را

که فتح حرم می شود عنقریب
بتائید ایزد شما را نصیب

کلید در کعبه گیرم بجنگ
گشائیم در کعبه را بیدرنگ

شما سر تراشید و قربان کنید
طواف حرم شاد و خندان کنید

نشانی ندیدیم ازان وعدها
بجز صلح و آن هم بدین التجا

چنین داد پاسخ شفیع امم
که دادم خبر من ز فتح حرم

ولی هیچ گفتم که در این سفر
شما را میسر شود آن ظفر

چو بشنید از شاه دین آن جواب
ز انصاف کرد اعتراف آنجناب

که این را تو فرمودی آری یقین
ولی بود امید ما اینچنین

بفرمودش آنگاه خیر البشر
که چندین مکن اضطراب ای عمر

کنون مصلحت در همین صلح بود
ولیکن بتائید رب ودود

نباشد دران وعدهٔ ما خلاف
که ما آنچه گوئیم نبود گزاف

ندارید جنگ احد را بیاد
که چون حمله کردند اهل عناد

کشیدید دست از نبرد و ستیز
گرفتید در پیش راه گریز

گذشتید از پیش چشمم همه
سراسیمه چون گرگ دیده رمه

بسی دادم از پندتان گوشمال
نگفتم بود وعدهٔ ذوالجلال

که از ماست فتح و ظفر بیگمان
بپیچیدید از پیش دشمن عنان

نکردید حرف مرا هیچ گوش
برفتید خوابانده چشم و خموش

دگر روز احزاب چون دشمنان
ز بالای وادی و پایان آن

بان کثرت و شوکت و اقتدار
رسیدند مانند سیل بهار

شمارا ازبس بهم خون شد جگر
فتادید در فکرهای دگر
یکی گفت از غایت بیدلی
که این وعده های خدا و نبی

نبد هیچ گوئی بغیر از غرور
بان وعده رفتیم زنده بگور
چنین گفت آن دیگری از اهل
که در خانه کس نیست زین پیش بس

مبادا که دشمن رساند ضرر
ضرور است رفتن بجای دگر
بسی گفتم امروز هم باشما
که حق وعده فتح کرد و بما

نکرد آن سخنها ولی هیچ اثر
خطا کرد تا آنکه ایزد ظفر
نمودید باور ز من آن زمان
کنون نیز میگویم این داستان

که فتح حرم میشود عنقریب
دلی باید اندک سکون و شکیب
شنیدا سخن چون ز خیر البشر
ندادش دگر هیچ پاسخ عمر

ولی از برش رفت دل پرغبار
که در خاطرش بود آن خارخار
دلش بسکه از غیرت دین بسوخت
چو آتش خس و مسجد منبر فروخت

چنین گفت راوی که آن خاص عمر
بشد نزد صدیق تفته جگر
بدو گفت با خاطر دردناک
که از غصه شد سینه ام چاک چاک

مناظره حضرت فاروق با حضرت صدیق و ابو عبیده جراح و شنیدن جواب و پشیمانی خویش از اعراض ناصواب

مرا دل پر اندیشه زین داوریست
که اینچه خدائی چه پیمبر بیست
نداری تو قول نبی را بیاد
که مارا بفتح حرم وعده داد

بر آن وعده احرام بسته تمام
نمودیم ره سوی بیت الحرام
سر راه بستند چون دشمنان
دم تیغ بگذاشت پا در میان

چو گاه کهن وعده برباد رفت
همان خواب و تعبیرش از یاد رفت
شد از بیم مران لطحی دیار
بصد التجا صلح را خواستگار

ز بس دهشت و خوف کردن قبول
تکالیف دشوار ایشان قبول
بدان عجز بی همتی صلح کرد
که نشنیده هرگز کس از هیچ مرد

چه پرسی از و گرچه گردی چنین
بگوید کنون مصلحت بد درین
پی مصلحت ناتوانان کنند
خدا دینی مصلحت چون کنند

گران وعده می بود از نزد حق
نمی شد چنین کارها بی نسق
ابو بکر گفت ای عمر زینهار
تو این خدشه ها را ز خاطر بیار

که هست او رسول منزه ز عیب
شناسا و دانای اسرار غیب
خدا نیک میداند و نه غیر
که در ضمن این صلح باشد چه خیر

ز ما و تو انجا نباشد نکو
که ایراد گیریم بر کار او
درین فکر افگنده شیطان ترا
بکن ای عمر توبه زین گفتها

ز صدیق پاسخ چو زینگونه یافت
از آنجا بر بو عبیده شتافت
چو نزدیک او رفت بعد از سلام
به او نیز گفت این سخنها تمام

از و هم بدانگونه پاسخ شنود
که سابق ز صدیق بشنیده بود
بهوش آمد آندم از آن قهر و طیش
پشیمان شد از اعتراضات خویش

روایت کنند از عمر اینچنین
که گرچه سخن گفتم از در دین
ولی چون از آن غیظ باز آمدم
ز بد گفته خود پشیمان شدم

بخیرات و صوم و صلوات و دعا
چه روز و چه شب چه صباح و مسا
تلافی نمودم بسی روزگار
پذیرفته باشد اگر کردگار

همین بود گفت و شنید عمر
سرائیم کنون داستان دگر
روایت کند راوی راستان
شکر لهجه طوطی شیرین زبان

از احرام برآمدن سید المرسلین صلی الله علیه و آله با سایر مسلمین بعد از صلح حدیبیه و رو آوردن بسمت مدینه مشرفه طیبه

که چون نامه صلح مرقوم شد
گرفتند اهل حرم راه خود
باصحاب فرمود خیر البشر
که قربان کنند و تراشند سر

برآئید ز احرام تام آوران
که خواهیم شد سوی یثرب روان
شنیدند حکم رسول خدای
ولیکن بجنبید یکتن ز جای

چنین تا سه نوبت نمود این خطاب
ز اصحاب نشنید اما جواب
نکرد انقیادش کسی جز علی
که دل شان از آن غصه بد ممتلی

بهم دوخته چشم بر چشم او
چو کردند از حکم محکم عدول
چو بانوی او ام سلمه بنام
خدایت نگهبان و جبریل یار
که ای بر جهان رحمت کردگار
ازان روی در خویش پیچیده اند
بدولت خود اول بکن اینچنین
پیمبر پسندید آن رای را
چو کرد اینچنین سید انبیا
وزان پس که گشتند فارغ زکار
چو آورد آن سوره را جبرئیل
بر آن ماکه بر آل شرف انبیا
عمر کرد بسیار پوزش گری
برفتند تا چند روز دگر
چنین گفت داننده این خبر
که اسلام را شد بدان اعتبار
پشیمان ازان گفتهای گزاف
ز لطف حق آخر شد این داستان
چنین گفت آن کو که سالار دین
دگر هیچکس را نماند آن مجال
ز بیم بد اندیش یعنی قریش
دگر هیچ را با بازار و کو
کسی اگه توفیق گشتی رفیق
چنان شد که روزی جوان دلیر
به تیره دلش نور ایمان چو تافت

جبین بر زمین چون ترش کرد طی
ز اصحاب شد طبع اقدس ملول
که بودش ز دانش نصیبی تمام
ترا چون نشیند بجا طعنه بار
ولیران خود را تو معذور دار
که مایوس ازان فتح گردیده اند
شتر ساز قربان هوا چنین
همان دم برآمد ز دولت سرا
نمودند اصحاب هم اقتدا
سوی کشور خویش بستند بار
همان دم حبیب خدای جلیل
تبسم کنان خواند آن سوره را
پذیرفت از لطف عذرش تمام
بخانه رسیدند چون از سفر
که چون صلح فرمود خیر البشر
دو چند اهل ملت دو چند اقتدار
نمودند بر نقص خود اعتراف

چو آتش شده چهرها اصل
پس از جای برخاست سالار دین
چنان دیدش او و هناک غیر
نبی کرد آن ماجرا را بیان
که بودند امیدوار از ظفر
تو تکلیف اول باشان مکن
گران پس کنند انجمن بیگمان
شتر کرد قربان تراشید سر
شتر کرده قربان ستردند مو
دراثنای آن ره بر آن پیشوا
عمر را طلب کرد از اصحاب خویش
بگفتش زکاری که بودی غمین
پس آن راه را سید المرسلین
نشستند آسوده یک روزگار
دران سال چندان ز اعدای دین
شدند آگه از راز آن مومنان
بسی عذر خود خواستند از رسول

بجنبید لیکن چو با کس چو سنگ
بسوی حرم رفت اندوهگین
بگفت ای طفیلت سپهر و زمین
بگفتش چنین با نکو بانوان
برآمد رو هنگامه رنگ دگر
وزین در مران هیچ با کس سخن
نماند بکس جای عذر آن زمان
برآمد ز احرام خیر البشر
ولی گریه از غم گره در گلو
فرستاد انا فتحنا خدای
برفت او قدم کرده از ترس پیش
بدین کایزدش خواند فتح مبین
بتایید حق با دلیران دین
ز فکر نبرد و غم کارزار
گزیدند ایمان بصدق یقین
که بودند از صلح خاطر گران
رسول خدا گر ده باشد قبول
کنم قصه دیگر اکنون بیان
چو آن صلح را کرد با مشرکین
که در کعبه شان خانه بود و وطن
که اعدای دین را نماند اقتدار
گرفتندی بدین مشرکان را اصلا
نمودندی اکثری اختیار
ولی با نبی نیز بود همقسم
نگردد دگر ز آستانش جدا

ذکر اسلام آوردن ابو بصیر و آمدن بخدمت پیغمبر و حواله نمودن سید عالم بنا بر پاس عهد او را بدست عامری قاصد قریش

که با اهل ملت نماید جدال
نهان می نمودند آئین خویش
نمودندی ایشان نماز دو صبح
ز ایمان شدی سرخ رو چون عقیق
درآمد بدین نام او بو بصیر
شد از ذوق بیخود به پیش شتافت

شنیدم که از اهل دین حقیقت
زان روز کردند دین آشکار
شدندی بهر خانه برملا
بدینسان چو بگذشت یک روزگار
نمود از حجاز مهتران حرم
که بیند قدوم رسول خدا

بدین قصد شد سوی شهر بطن
نبی هر گذشتند آگه ازان

چو اخنس شنید این خبر شد ملول
یکی نامه بنوشت بهر رسول

یکی خیره سر نام او بوبصیر
ز آیین بگشته نفرت پذیر

کنون باز تو داریم ما چشم آن
که چون خوانی این نامه او را زمان

نداری نگه نزد خود نیم دم
بر ما فرستیش باز از کرم

سپردش بدست یکی عامری
فرستاد او را بنزد نبی

روان شد بدنبال آن نامدار
شتابان بکردار سیل بهار

شده جمع نزدش صغیر و کبیر
که ناگه در آمد ز در بوبصیر

نبی باز دادش جواب سلام
نمودندش اصحاب بی احترام

پس از ساعتی عامری هم رسید
بمسجد شد و شاه دین را بدید

بدو بردش بر سید انبیا
دبیر آمد و نامه را کرد وا

بقاصد سپرد آن نیاینده را
که بنوشته پیمان شکن انبیا

مرا می سپاری باهل ستم
که بیزد خاک بلا بر سرم

بپاسخ بگفت اشرف انبیا
که آگه نبودی تو از عهد ما

نبایست ای دل بما بدی کرد
کنون با نخان آمدی باز کرد

ترا یاد کرد مسلمین حرم
رهائی دهد زود از اهل ستم

زمین را ابوسعید و پس زبان
سوی کعبه با عامری شد روان

بگفتند با اخنس آن ماجرا
که بود همی زهره را کند جدا

کهای دو در عهدت ز نقض زبان
بدان کز خلیفان با بندگان

نموده است دین ترا اختیار
بسوی تو آورد و زین دیار

بعهدی که کردی نمائی وفا
نه بخشی پناه آن نیاینده را

همین بود مطلب همین والسلام
پس آن نامه را کرد اخنس تمام

ز اخنس شد قاصد آن نامه را
نشست از بر ناقهٔ بادپا

چنین گفت او کی که سالار دین
یکی انجمن داشت با مسلمین

فرستاد اول سلام و درود
پس اسلام خود آشکارا نمود

بگفتندش خوش آمدی مرحبا
نشاندند آنجا که بودش سزا

بخفت او و تحیت بادا بگفت
بر آورد پس نامه از نهفت

بخواند آنچه در نامه مکتوب بود
بمهر چه مضمون آنرا شنود

باو گفت آنگه چنین بوبصیر
که ای خاک راه تو چرخ اثیر

بعهد رنگ از زمین گشته انتقام
تنم را بدندان بخایند خام

ندانی که ما عهد خود نشکنیم
سخن آنچه گوییم آنرا کنیم

ولی خاطر خویش را جمع دار
که نیکی برسان بداد کردگار

چو بشنید از او این سخن بوبصیر
شد از رغبت و طوع فرمان پذیر

ولی بود در فکر تا چون کند
که از خون او خاک گلگون کند

کشتن ابوبصیر عامری را در عرض راه و مراجعت نمودن بدرگاه عرش اشتباه و بیان نمودن حال آن دلاور

برفتند همراه تا آن مقام
که خواند عرب ذی الحلیفه بنام

نمودند منزل در آن سرزمین
که بود از حرارت هوا آتشین

در آنجا یکی مسجد بنیه جود
در آن مسجد آن بوبصیر ...

بان عامری کرد تکلیف تیز
نکرد او اجابت ز روی ستیز

بسیار بدیدم من ای همسفر
تو میخواندیم بر سر خوان اگر

یکی حقه آن هر دو بد خواه هم
نخوردند از توشه راه هم

چو شد صبح آن هر دو سوار
چنین گفت با عامری بوبصیر

بپاسخ چنین گفت ای عامری
که تیغت بغایت نماید

او اگر کرد اول در آنجا نماز
پس از دوش خود توشه را کرد باز

چنین گفت آنگاه انهم دین
که شرط رفاقت نباشد چنین

خجل گشت آن عامری زان سخن
بر تیر رفت با توشه خویشتن

گشودند آنگه در اختلاط
نمودند با هم بسی انبساط

چه گوئی نما تیغ تو ای نامجو
که اندامش آید بچشم نکو

منش امتحان کرده ام بارها
بهر بار از و دیده ام کارها

دمش از دم برق برّان‌تر است برش سیل آهن نیازتر است
بدو گفت بالا به پس بوبصیر منم عاشق تیغ چون بی دلیر
بده تا کنم سیرش ای نامجو نگه را دهم آبی از آب او
بدو داد و گفتش بگو یا اخاه که تیغ چنین دیده هیچگاه
ستد زان شقی تیغ را آن سعید دمی داشت در تیزی آتش نهید
تبعر بنفتش انکه زبان باز کرد بسان سخن یکدو انداز کرد
بیفتاد آن عامری بر قفا بخنبید زان جلد دستی قضا
چو پرداخت از قتل او بوبصیر سوی کشتن آورد رو همچو شیر
نیارامست ره سوی بطحی نمود که بسیار از آنجا حرم دور بود
روان شد بدنبال او بوبصیر بدانسان که دنبال نخجیر شیر
چنین گفت راوی که سالار دین چنان انجمن داشت با مسلمین
چو افتاد چشمش بخیر الانام بیان کرد آن ماجرا را تمام
چنین گفت با سید المرسلین که ای عرش کویت سپهر برین
ولی از کرم داور دادگر مرا داد در دشمن دین ظفر
نماندم بدنبال این نیز سر که بی کوثری هم نماند سقر

گمانم که در دهر و فرد ای عزیز نباشد دو تیغ دگر این چنین
ز وصفی که کردی تو این تیغ را بدو داد آمد دل و دین مرا
چو بشنید از و عامر این کلام برآورد شمشیر را از نیام
بلی چون کسی را برآید زبان بده خود به بدخواه تیغ و سنان
نمود امتحانش بانگشت خویش بیفشرد در قبضه پیش خویش
نبرد این چنان صاف بر گردنش که سر جست تا تند گوی از تنش
شنیدم که آن کشته تلخ کام یکی خادمی داشت کوثر بنام
چو احوال را دید کوثر چنان ز پیشش گریزان شد از بیم جان
به یثرب بگرباره سر کرد راه که آرد بسالار عالم پناه
نشسته بران باره راهوار چکانی همان تیغ زهرآبدار
که ناگاه کوثر درآمد ز در بریده ز تیغ زنگی بیشش خبر
هنوز امتحان در سخن بود وی که آمد دوان بوبصیرش ز پی
تو پیمان خود را رسانی بجا سپردی باین بدسگالان مرا
بریدم سرش را بشمشیر او رهاندم سر خویش را زان عدو
نمی آمدی گر ترا در امان باو میرساند منش بیگمان

ولی چون بدرگاه آمد درو گذشتم من از ریزش خون او
چو کرد آن دلیر این سخن را تمام تبسم کنان گفت خیر الانام
عجب تیر دستیست این نامور شوند ار باو یار چندی دگر
برآید ز دستش بسی کارها ز سعیش شود سهل دشوارها

ارشاد نمودن سید عالم صلی الله علیه واله وسلم بطریق رمز با بوبصیر خیریت حال او را و دریافتن آن هوشمند و عمل نمودن بارشاد سید ابرار

چو آن پرخرد مرد باهوش و رای شنید این سخن از رسول خدای
زمین بوسه داد و چو باد بهار بدر رفت از بهر تدبیر کار
روان شد سوی ساحل رودبار چو خود را رساند او بدریا کنار
از انجا سوی مسلمین حرم یکی نامه بنوشت آن محترم
کز دشمن دین شماتت کشید ز هر ناکس و کس حقارت کشید
همان به که آید ره سوی من که سازیم اینجا یکی انجمن

بالهام پروردگار قوی شد آگاه از مدعای نبی
برآمد ز یثرب چو آن رهروان بجهید از راه بطحی عنان
به پیش آمدش منزل عیص نام در انجا گرفت آن دلاور مقام
که ای نامدار ای مردان دین نیاید ز سکنای بطحی خبر این
از آن کینه در کافران عنید چو بشنید تنها که مانند شنید
به بندیم با خاطر بر ز طیش سر راه بر کاروان قریش

بقتل و بغارت برآریم دست | درآریم در کار ایشان شکست
بما آنچه کردند تا این زمان | برآریم از بنیی مشرکان

چو خواندند آن نامه اہل دین | شنودند بر فکر او آفرین
پس اول ابو جندل نام جو | بتائید حق سوی او کرد رو

دگر یکیک از سرفرازان دین | کشیدند خود را بآن سرزمین
دو تن آنچنان از نظرها نہان | کہ آگہ نگشتند ازان مشرکان

بدینگونہ ہفتاد مرد دلیر | رساندند خود را بی بو بصیر
چو افزودشان از ہمہ اقتدار | برافگند آن پردہ از روی کار

گذشتی ازان راہ چون کاروان | گرفتی سر راہ با ہمرہان
برایشان بناگاہ در تاختی | بقتل و بتاراج پرداختی

بسی را نمودی سر از تن جدا | ستاندی ہمہ مال و اسباب را
چو این کار را نوبتی چند کرد | بشمشیر آن راہ را بند کرد

ازان تاخت گشتند عاجز قریش | علاجش ندیدند در قہر و طیش
بعجز بردن منت و التجا | بدرگاہ شاہنشہ انبیا

پس از مصلحت شد مقرر چنین | کہ سفیان رود نزد سالار دین
برون آرد از نامہ آن شرط را | کہ نزدش نیاید پناہندہ جا

کنند رہنمایان ز خود طلب | رہانند تن و جان را از تعب
دگر ہر کہ زین پس مسلمان شود | جدا گردد از ما بر او رود

بنزدیک ما باز نگذاردش | ہمانجا بر خود نگہداردش
بدین قصد سفیان برفت از حرم | چو آمد بنزد شفیع امم

رساند پیغام قوم جہول | رسول خدا کرد آنرا قبول
بفرمود تا پیشش آمد دبیر | رقم کرد فرمان سوی بوبصیر

کہ بگشاید آن راہ بر کاروان | بیثرب کند روی با ہمرہان
شنیدم کہ آن نامہ دلپذیر | چو آورد قاصد بر بوبصیر

ز رنج تن آنکہ در نزع بود | گرفت و بچشم خود آنرا بسود
ستد نامہ و سوی جانان شتافت | تنش بود و ہمدم با جان شتافت

ہمان ہمرہان ہم آیین او | شدند تجہیز و تکفین او
وزان پس ز حکم شہنشاہ دین | تخلف نکردند آن مؤمنین

سر رہ گشودند بر کاروان | بیثرب شدند روز آن ہمکنان
بدرگاہ سالار دین آمدند | ظفرمند و نصرت قرین آمدند

ازان روز آن شرط منسوخ شد | دگر ہر کہ برگشتی از کیش خود
ز اسلام عز و شرف یافتی | سوی اشرف خلق بشتافتی

چو نقش قدم بر سر کوی او | بسر بردی ایمن ز خوف عدو
چنین نیز بگذشت یکروزگار | کہ از ہر دو سو عہد بود استوار

آغاز داستان نامہ نوشتن حضرت سید المرسلین صلی اللہ علیہ وآلہ بسوی فرمانفرمایان روی زمین

بیا مطرب ای بلبل خوش نوا | یکی نغمہ سرکن چو باد صبا
کزان بشگفد دل مرا غنچہ وار | شود طعم از خرمی چون بہار

بہ نعت حبیب خدای جہان | زبان برگ سوسن شود در فغان
روایت کنند راوی این خبر | ز اخیار اصحاب خیر البشر

کہ دین را بیفزود چون اقتدار | نبی را نمود امر پروردگار
کہ سوی سلاطین روی زمین | نویسد فرامین بتکلیف دین

برایشان کند نیز حجت تمام | کہ بی عذر باشند روز قیام
بحکم جہاندار جان آفرین | شفیع امم سید المرسلین

دبیر خردمند را پیش خواند | سخن با وی از حکم معبود راند
بشش کس ز شاہان روی زمین | بفرمود مکتوب سالار دین

نخستین سوی دارای ایران دیار | دوم جانب خسرو زنگبار
سوم بہر قیصر خداوند روم | چہارم بر والی شام شوم

پنجم سوی شاہ اسکندریہ دگر | ششم کدخدای یمامہ ثمر
بفرمان گیتی ستانش دبیر | بیاورد کلک و دوات و حریر

سر خامه را گر و باد بهار | تن صفحه سوخته لاله زار
نمود ابتدا احمد جان آفرین | فرازنده آسمان بر زمین
سپهر و زمین و زمان و مکان | بود جمله مصنوع او بیگمان
منزه ز کیفیت و زاین و متی | له العز والمجد والکبریا
برون از گمان و قیاس و خیال | قوی و غنی قادر ذوالجلال
مبرا ز نقص و معرا ز عیب | توانا بهر کار و دانای غیب
نگارنده آدم از تیره خاک | شرف بخش آن خاک از جان پاک
شگافنده دانه خشک مغز | دماننده نخل سرسبز نغز
فرستنده ابر بر کشت زار | برآرنده خوشه از شاخسار
رساننده روزی بندگان | کشاینده کار درماندگان
پذیرنده عذر از عذر خواه | بهانه طلب بهر عفو گناه
یکی نزد او آشکار و نهان | برهنه بر او دل بسان زبان
سزای پرستش بغیر او نیست کس | همه عابد او وست معبود بس
سلیمان ز اعزاز او سرفراز | ز قهرش تن عاصیان در گداز
نه آرد بیزدان هیچکس پهلوی | قوی تر بود ذات او از همه قوی
بملکی بلشکر بزور و بزر | باو برنیاید جهان سر بسر
سر سرفرازان گردون نورد | زمین بوس بر درگه او چو گرد
سموات از هیبتش در خضوع | ضعیف و قوی را سوی او رجوع
بایمان بگیرد ز عبد خویش | گنه بخش کفر دو صد ساله بیش
فزون است از اندازه گفتگو | برین بندگان مرحمتهای او
بود از جمیع مراحم زیاد | فرستادن انبیا بر عباد
که از خواب سازند بیدارشان | ز غفلت نمایند هشیارشان
برانند از جهل و دانا کنند | بصنعت گر خود شناسا کنند
بر ایشان نمایند حجت تمام | که بی عذر باشند روز قیام
بدانند گردن کشان اینقدر | که آنکس از ایشان بود بیشتر
که او روشان بر وجود از عدم | نه از احتیاج از وفور کرم
دگر زونه حقی طلب داشتند | نه بهر بزرگی سبب داشتند
بیفزود از لطف بر قدرشان | سرافراز کرد از دگر بندگان
ز امثال ایشان بر گروه کثیر | خداوند گرداند شاه و امیر
پی شکر این نعمت امتیاز | گذارند سر بر زمین نیاز
پس از حمد پروردگار قدیم | بود این کتاب با امید و بیم
ز نزد محمد رسول خدا | بنزد فلان شخص فرمان روا
بدان ای خداوند تخت و نگین | که از بهر ارشاد اهل زمین
فرستاده خلاق عالم مرا | که سازم ز هم حق و باطل جدا
بحق خلق را [illegible] کنم | ز زندان باطل رهائی دهم
بدینگونه دیگر ز خوف و رجا | نوشتن بگفت اشرف انبیا
ازان رو نکردم سخن انتها | که آگه نمودم ز [illegible]
ولی در تواریخ دیدم چنین | که مضمون آن بود تکلیف دین
نوشته شد آن نامها چون تمام | بر آن مهر فرمود خیر الانام
طلب کرد آنگه ز اصحاب خویش | ز دانشوران شش نفر را به پیش
یکی بود عمرو امیه از آن | بملک حبش کرد او را روان
دوم دحیه کلبی نامور | بروم‌اش فرستاد خیر البشر
سوم بود عبدالله نامدار | روان کرد او را بایران دیار
چهارم یکی حاطبش نام بد | باسکندریه فرستاده شد
ازان نامداران بود پنجم شجاع | سوی شام فرمود او را وداع
ششم بد سلیط فرستادگار | بسمت یمامه نمودش روان
پس آن نامداران کردن روان | زمین بوسه داده [illegible]
همان لحظه گشتند رخصت از او | بسمتی که فرمود گردند رد

رسیدن با با عمرو بملک حبش و نامه بنجاشی حاکم آن دیار رسانیدن

چنین گفت راوی که آن اتقیا چند | نخست افسر تارک سروران

شوند آن کسان در جهان پادشاه | که در دین شان فتنه باشند راه
طلب کرد پس نزد خود در زمان | حکیمان و انجیل دان راهبان
بگفت آنکه از گردش اختران | چنین گشته بر دانش من عیان
ببینید تا چیست تدبیر کار | از آن پیش کز کف رود اختیار
بدان ای خداوند تخت و نگین | خدیو زمان شهریار زمین
همین است تدبیر ای شاه روم | که فرمان دهی تا درین مرز و بوم
از ایشان بگیتی نمانند نام | تو باشی بر اورنگ و مسند مدام
ببوسید در پیش قیصر زمین | بگفت ای جهانبان برزگین
ولی حرفهای عجب میزند | بیانی که نشنیده کس میکند
برای رسالت جهان آفرین | فرستاده بر ساکنان زمین
نوشته است بهر شهی نامه هم | ولی من خود آنرا بقیصر دهم
بپاسخ چنین گفت با پرده دار | که با نامه او را بر من بیار
چو شد دحیه با شهریار | بدو گفت حاجب که ای نامدار
بپاسخ چنین گفت آن هوشمند | که از کفر گفتن زبانرا ببند
ز نزد قیصر آن گفتگو چون شنید | ز دهشت بلرزید بر خود چو بید
که کس با چنین [illegible] سرکشت داد | تو گفتی گره بر زبانها فتاد
برآورد آن نامه را از نهفت | بروی و دستش گرفت و بگفت
نگه کرد قیصر بسوی دبیر | بگفتش که این نامه از وی بگیر
دمی کرد سر در گریبان فرو | پس آنگه سوی دحیه آورد رو
چنین پاسخش داد آن نامدار | که اسلام را ساخته با شعار
نفر بود دیگر سوالی از او | سوی مردم خویش آورد رو
بیارید نزد منش بیحجاب | که پرسم ازو آنچه دانم جواب
برفتند هر سوی جست و جو | پراگنده گشتند در شهر و کو
بعزم تجارت ز بطحی دیار | بدان مملکت بسته بودند بار
بدرگاه آن شهریار آمدند | وز آنجا بایوان بار آمدند

بروز دگر بامدادان پگاه | برآمد ز اندیشه قیصر بگاه
چو کردند آن بخردان انجمن | درآمد شه رومیان در سخن
که در کشور ما بزودی شوند | مسلط گروهی که فتنه کنند
بپاسخ بگفتند دانشوران | که گردد بکامت مدام آسمان
که امروز در زیر چرخ کبود | بود فتنه کردن شعار یهود
بهر جا که باشد یهودی مقیم | نمائید با تیغ تیزش دو نیم
نبودش این سخن بود با شهریار | که ناگه درآمد ز پرده دار
یکی قاصدی از عرب دحیه نام | رسیدست با نامه و با پیام
همین است حرفش کز اهل حجاز | یکی نامور مرد گردن فراز
محمد بود نام آن مقتدا | فرستاده او نزد قیصر مرا
بلرزید قیصر بخود زان مقال | بدانست کامد زمان زوال
بشد حاجب و دحیه را در زمان | بیاورد از در بر مرزبان
بتعظیم شه سر نیاورد فرود | که رسم است در پیش قیصر سجود
در آیین ما غیر اله بود [illegible] | روا نیست دیگر بر کس سجود
وگر در دل اهل آن انجمن | درآمد هراسی خیال از سخن
پس آمد به پیش آن سرفراز | سلامی بر آیین اسلام کرد
کزین نامه خاتم انبیاست | که انجیل بر مقدم او گواست
دبیر آمد و نامه از وی گرفت | ولی آنکه قیصر ز روی شگفت
بتخشش بگفت آنکه برگوی راست | بدین شما فتنه کردن رواست
چو قیصر بدینگونه پاسخ شنید | بتفتیش شد آنچه زانحضر بدید
بگفتا کسی را ز بطحی دیار | گر افتاده باشد باینجا گذار
بفرمان او در زمان حاجبان | بجستند از جا چو حرف از زبان
قضارا چنان شد بحکم قدر | که سالار سفیان و چندی دگر
چو دیدند شان پرده داران شاه | ببردند از ره سوی بارگاه
چو بر روی شه دیده کردند باز | نهادند بر خاک روی نیاز

بدانسانکه دستور آن بلک بود / نمودند در پیش قیصر سجود	پس از سجده با صد درود و نیاز / ستودند او را زمانی دراز

استفسار نمودن قیصر احوال سید کائنات علیه افضل التحیات از سفیان و جواب دادن او و خواندن نامه و مصلحت کردن با قوم خود و انکار آنها از دین مبین و معاودت نمودن دحیه بدون جواب از آن ملک

بپرسید قیصر از آن تاجران / که دارد قرابت کسی زین میان
بآن نامور سید ابطحی / که پیغمبری راست او مدعی
چنین گفت سفیان که ای شهریار / بتاج تو آفاق را افتخار
منم خویشتر دیگران در عرب / بنی عم و با او یکی در نسب

چنین گفت آنگاه قیصر بدو / که من از تو میپرسم احوال او	ترا باید از صدق بی کم و کاست / بگوئی جوابم بود آنچه راست
اگر کذب گوئی کنی افترا / تهم در کنارت سزای ترا	بترسید سفیان ز تهدید او / بلرزید بر خود از آن گفتگو
بگفت ای خداوند دیهیم و تخت / بتخت تو نازند اقبال و بخت	مراد از من بهتر برا چه حد / که پشتم از کذب و بهتان زنند
پس او را طلب کرد قیصر به پیش / در ایوان نشاندش مقابل بخویش	بیاران او گفت آن نیک رای / که پشت سر او بگیرند جای
شود صادر از وی دروغی اگر / اشارت نمایند از پشت سر	بفهمید سفیان هم آن ماجرا / که یاران نشستند آنجا چرا
نگهداشت خود را از کذب و خلاف / که از بیم شه داشت پیچش بناف	بپرسید پس قیصر اول از او / که با ما نخست از نژادش بگو
شریف است یا کم نصیب از نسب / که بودند آبای او در عرب	چنین گفت سفیان که ای شهریار / محمد شریفست و والاتبار
نیاگان او باحسب بوده اند / همه سروران عرب بوده اند	نژادش رسد تا خلیل خدا / بود بر بزرگیش عالم گوا
دگر باره گفتش چنین شهریار / که این راز را هم بکن آشکار	کز اجداد او بوده کس پادشاه / خداوند فرمان و تخت و کلاه
چنین گفت سفیان که ای نامجو / بزرگند اگرچه بزرگان او	ولی شه نبد تا چنان توانم نمود / که کس پادشه در میان شان نبود
دگر کس نبی بود ز آبای او / که خود هم هوس کرده باشد از او	بگفتا شریفند ایشان نسبی / نبوده است [illegible]
دگر گفت این را بگو بی فریب / که هست از کهانت هم او را نصیب	بگفت از کهانت ندارد نشان / بود خود بجان دشمن کاهنان
بپرسید دیگر که او پیش از آن / که مبعوث گردد بر اهل جهان	چسان بود در خصلت و در شعار / پسندیده یا ناپسندیده کار
بگفتا میان عرب او مدام / مثل بود در نیکوئیها تمام	دگر آنکه پیش از نبوت گهی / فتادی به بهتان و کذبش رهی
بگفتا نداریم هرگز بیاد / از و کذب و بهتان و شر و فساد	دگر آنکه در وعده و میثاق و عهد / کند غدر و اغماض با جد و جهد
بگفتا از این پیش هرگز نبود / در او خلف میعاد و نقض عهود	ولیکن کنون بسته عهدی بما / ببینیم تا چون رساند بجا
بدانست خود کرد آن نکته گو / در این حرف اسناد نقضی باو	ولی آنکه بر قصد او شاه روم / نشد ملتفت کرد و اغضی چو موم
دگر گفت برگوی بی افترا / که سوی که میخواند او خلق را	بگفتا بسوی خدای جهان / فرازنده گنبد آسمان
دگر آنکه او برگزیده این شعار / شمار اکند امر و نهی از چه کار	بگفتا کند امر بر طیبات / چو صوم و صلوة و حج و زکوة
بود نهیش از کار دور از صواب / بسان زنا و قمار و شراب	دگر آنکه فرمان پذیرش کها / ضعیفان اقوام یا اقویا

... با کاف فارسی بروزن ... یان یعنی اجداد و پدری مادری ... باشد ۱۲ ب

بگفتا خفیفان افلاس مند ‏ باو بیشتر ز اغنیا بگروند
ولا انکه اتباع آن ارجمند ‏ فزایند هر روز یا کم شوند
بگفتا بهر روز بل هر زمان ‏ فزایند انبوه او پیروان
وگر یا که هرگز کس از دین او ‏ بآیین مشکین کند بازرو
بگفتا که تا این زمان هیچکس ‏ نگردیده از دین او باز پس
چو بشنید قیصر از او این جواب ‏ بفرمود تا نامه آنجناب
بیارد دبیر و بخواند بلند ‏ چنان کاهل مجلس همه لب ببند
دبیر خردمند لب یادان ‏ بیاورد آن نامه را در زمان
ز گنج گهر مهر را برگرفت ‏ پس آنگه زبان را بگو برگرفت
بخواند آنچه در نامه بنوشته دید ‏ ز حمد و ز نعت و ز وعد و وعید
چو بشنید قیصر کلام مبین ‏ ز هیبت نشستش عرق بر جبین
پس آورد رو سوی آن انجمن ‏ چنین گفت با لشکر خویشتن
که در وصف او آنچه انجیل گفت ‏ رسول است حق را نشاید نهفت
بود این صفات انبیا را و بس ‏ بغیر از نبی نیست مقصود کس
دگر نیز از گردش مهر و ماه ‏ مرا بود معلوم از چندگاه
که آن اشرف و خاتم انبیا ‏ که عیسی خبر داده از وی بما
درین عصر آید به پیغمبری ‏ جهان را نماید پر از داوری
ولیکن نبود این گمان و خیال ‏ که باشد از آن قوم آن بی همال
عرب را شود این سعادت قرین ‏ کز ایشان بود خاتم مرسلین
ولی آنکه این بخشش ایزد است ‏ در آن خواهش غیر را دخل نیست
بهر کس که خواهد کند مرحمت ‏ نپرسد ز ما و شما مصلحت
بآنکس که او خواست کرد این عطا ‏ ز ما نیست انکار اکنون روا
شما را بگویید تا چیست رای ‏ که او خوانده ما را بحکم خدای
چو سر نغز سالار روم این سخن ‏ بجوشید دل در بر انجمن
بجستند از جای طیش و قهر ‏ زبان چون سر نیش پر زهر مار
بگفتند با قیصر از روی خشم ‏ که آن فرقه هر گبر بنیاد چشم
که گیریم از دین عیسی کنار ‏ نماییم دین دگر اختیار
باتیحرم اگر کس بشمشیر تیز ‏ کند پیکرش همه ریز ریز
سر خویش داریم او را به پیش ‏ ولی بر نگردیم از دین خویش
تو ای تاجور خسرو نامجو ‏ اگر کرده ای میل آیین او
نگهدار این کشور روم و بوم ‏ که ما را نه بینی ازین پس بروم
چو بشنید شاه این از جنود ‏ زد آتش بما نیز بگزاند زود
بگفت ای دلیران با هوش و رای ‏ بود بر شما آفرین خدای
مراد از سخن مطلب و مدعا ‏ نبد هیچ جز امتحان شما
بدان تا بدانم که در دین خویش ‏ چو من سخت کوشید یا سست کیش
کنون شد دلم جمع ازین بیگدر ‏ که دیدم شما را از خود سخت تر
بدینی که دارید باشید شاد ‏ که ما را بجز این دیگر مباد
ز قیصر شنیدند چون آن سخن ‏ شگفت از طرب خاطر انجمن
نمودند در پیش تختش سجود ‏ روان پر سپاس و زبان پر درود
نمود آفرین شاه هم بر سپاه ‏ پس آنگه برخاست از بارگاه
نه با وجه دیگر نمود او خطاب ‏ نه بنوشت آن نامه را هم جواب
ز اورنگ دولت چو برخاست شاه ‏ برفتند بیرون سران سپاه
ولی هر یک از روی قهر و ستیز ‏ سوی دحیه کردی نگه با ستیز
از آنحال شد دحیه برهم و بیمناک ‏ برآمد ز ایوان شه خوفناک
وگر مصلحت در توقف ندید ‏ که از هیچ نامه شد نا امید
بترسید بر خود هم از بیم جان ‏ ز خیره نگه های گردن کشان
درآمد چو شب گرد پا در رکاب ‏ سوی شهر آمد ولی بی جواب
بنزد رسول خدا چون رسید ‏ بگفت آنچه در دم ز قیصر شنید
به همراز خود این حکایت شگفت ‏ ولی هیچ در حق قیصر نگفت
شنیدم که وارد ازین بیکدر ‏ گمانی ندارد بالش اهل خبر

کنون شرح کردار خسرو دهم
چنین گفت طوطی کنزان قاصدان
که او را فرستاد سالار دین
چو آمد بدرگاه خسرو ز راه
بمان آفرینندهٔ آسمان
ز اشراف و سادات قوم عرب
که از نور ایمان فروزد چراغ
مر آن پیمبر بحکم آله
برفتند حجاب با صد نیاز
بقیصر مود انگه بسالار بار
بیاورد با نامه اش نزد شاه
چو گیتی فراخ و چو گردون بلند
بهر گوشه اش مجمری از طلاء
برو کرده جا شاه ایران زمین
نشسته بزرگان ایران بیار
ستاده دلیران بگرد اندرش
بپیش از دو سو بسته شیران نر
نسق پیشگان چار سو بسته صف
شده پر ز هیبت زمین و زمان
جهاندار و شوکت ز فرستاده
بر آورد و بس نامه را از نهان
که ایجاد دنیا و دین بهر اوست
خبر داده اند انبیا پیش ازین
خوشا حال آن بندهٔ حق شناس
دگر نه بتابد خود کردگار

رسیدن عبد الله با نامه بنزد خسرو تیره روز و او الملعون نامه را پاره نموده آن ملعون نامه را از زر و غضب دوعجب بیاوردن حاکم یمن را نوشتن در باب مجادله و مجابه با رسول الله صلی الله علیه و آله

چنین گفت با پرده داران شاه
جهان پادشاه خسروان
رسد تا بخلیل خدا لیش نسب
ز تاریکی کفر بخشد فراغ
فرستاده با نامه نزدیک شاه
ببردند در پیش خسرو نماز
که با نامه او را بر من بیار
چو آمد فرستاده در بارگاه
ره از بام او تا فلک یک کمند
شده عنبر افشان بگرداگردش هوا
بسرخ تا شاه بد سقف نگین
همه جا بجا بر یمین و یسار
کمر بسته و دست کرده بکش
الطوق مرصع بدر بگهر سر نر
گرفته عصا های زرین بکف
گذشته سر شوکت از آسمان
بلند از آن بانگ بر گاه
ببوسید و مالید بر دیدگان
وجود سپهر و زمین بهر اوست
ز ذات سر لفتش بال زمین
که در شکر این نعمت بیقرار
بدستش بد القدر اقتدار

که ای نامداران با هوش و رای
یکی بندهٔ خود محمد بنام
به پیغمبری با کتاب مبین
نماید ره حق بهر کس که هست
رسانید از من بجبر و خبر
بگفتند آن مرد دین آنکه گفت
زمین را ببوسید سالار و رفت
بچشم آمدش بارگاه چنان
بگسترده در وی گران تا گران
نهاده در آن قصر تختی ز زر
نه نخوت تکیه گوشهٔ احتشام
ز بس زیب و زینت شده کان زر
سر جمله اندیشش گشته خم
وزان پیش شاه عالی اعتصام
لب از بیم خسرو خموشی ترا اش
ولیکن بتابید جان آفرین
به پیشش آمدش با وقار تمام
چنین کرد آنگه بخبر و خطاب
بود این همان سید الطحی ا
فرستادش اکنون خدای جهان
بتکلیف دنیا جدل نگردد
تا خواه و خواه از گران تا گران

که پرداخت از کار قیصر تمام
سوم بود عبد الله کاروان
بار شاه خسرو با بران زمین
بدانید این را که یکتا خدای
که هست او در انطلاق نیکو نام
فرستاده بر ساکنان زمین
اگر بت پرست و گر آتش پرست
ز خواب گران اش برآرد بدم
از آن گفتگو ماند شه در شگفت
بدر آمد و دست او را گرفت
که کم دیده چشم کسی در جهان
بساطی ز و بباد از پرنیان
مکلل بیاقوت و لعل و گهر
رسانیده بر چرخ فیروزه فام
ز لعل و گهر شان کلاه و کمر
ستاده چو تیر بجان القصو دم
ستوران تار هر یک سیاسم
زبان نگه لیک از دو دانش
نیز زدید و چشم آمرد و بن
جز آئین اسلام کردش سلام
که بنوشت آن نامه الا جناب
که از بو البشر تا مسیح نبی
ز بس لطف بر مردم این زمان
ز اشتال خود گوی الف و بو
بدنبس و در آشیده اهل جهان

که کردم گناه ترا عذر خواه
نویسیم یکی نامه از بهر شاه

دگر سر بپیچی ز فرمان شاه
کنی بی‌گمان کار خود را تباه

درآید چو او را تهیجان غضب
نماند بگیتی نشان از عرب

یکی نامه هم بهر سید نوشت
بسی بیم و امید در هم سرشت

که باید ز احوال آن ارجمند
که دارد چنین دعوی ای سربلند

بگفت این و فرمود بدرود شان
سوی کعبه کردند قاصد روان

قضا را در آندم بحکم قدر
چو سفیان و صفوان و چندی دگر

نمودند قصد خود اهل یمان
بجستند پس از پیمبر نشان

بگفتند شد کار ما بر مراد
که کسری بفکر محمد فتاد

بدادند پس از پیمبر نشان
که دارد به یثرب مقر و مکان

بدرگاه عرش افتخار آمدند
ز حجاب جویای بار آمدند

بشد حجاب و کرد مطلب عیان
نبی گفت از در درون آر شان

چو بر ماه رخسار خیر البشر
فتاد آن فرستادگان را نظر

که بسیما سان لرزه بر تن فتاد
ز گفتن زبان باز رفتن فتاد

بروی زمین پا کشان همچو شل
برآورد آن نامه را از بغل

بحالی بتر تر ز حال علیل
زبان کرد گویا بجبر ثقیل

چنین گفت اگه بسائین شه
که باشد برای تو بهتر همین

دگر رفتن خود ندانی صواب
نویسی بشاه النسا که دانی جواب

که اکنون آید و بگیرید جا
بمانید امروز در شهر ما

شنیدند چون از نبی این سخن
برفتند در دم برون از انجمن

قدم چون نهادند بیرون ز در
بگفتند از اتصالات با یکدگر

چو نوشیروان ابن ساسان قباد
چه پیر و فقیر خود ای آتش نهان

ندانیم در پیش این ارجمند
چو لرزه افتاد بر بند بند

اگر می ستادیم کجی دگر
پی استخوان رفتنی از بهم بدر

بدینسان بهم گفتگو داشتند
بدل تخم تصدیق می کاشتند

ترا با نوشته فرستم خبر
برون آرم این کینه از سر

با و بر نیالی ببر خاش و کین
که امروز او را رسد ترک زمین

بگفت این و فرمود بگاه دبیر
بیارید دوات و قلم ماجری

چنین گفت پس با فرستادگان
چو پسرو آن نامه در دست اشان

نمائید تحقیق کین اوغاه
ز خود میکند یا بحکم خدای

برفتند باهم کمر بسته چست
لطائف سید ندا از ره حکمت

ز اعیان بطحی لطائف بدبند
فرستادگان شد ز ویرانشان شدند

شنیدند چون مشرکان این خبر
دمیدند از ذوق سید پرین

باین ذوق کردند قاصد روان
بسی خنکی تیره دل حاسدان

فرستادگان در به یثرب زمین
برفتند تا درگه شاه دین

در آنوقت بد سید المرسلین
بمسجد شرف بخش اهل دین

بغفران سالار دین پر دادار
ز در بر رو شان سوالی بار

بتقدیر حی قدیر مجید
چنان رعبی آمد ایشان

نه دهشت ستاد نه بر خاطر
ولی رفت بگیتین بصد سعی بش

فتاده بتن لرزه از هشت بجان
طپش بر دل و لکنتش بر زبان

رسانید اول باذان سلام
پس آن نامه را داد گفت اینهم

که کردی کسری شهنشه روان
کنی رحم بر خویش بر پیر جان

پیمبر بپاسخ تبسم کنان
بفرمود با آن فرستادگان

بپائید فردا برای جواب
که گویم جواب آنچه دانم صواب

که از شدت لرزه نزدیک بود
بدان را بهم بگسلد تار و پود

که در بزم شاهان گران مشکل
که از بیم شان آب گشت کوه

بسی فتنه باشیم و گفته سخن
که هر گر بخشیده یکسو بتن

دگر اینهم او را ز اعجاز بود
که ما را چنین زود رخصت نمود

نباشد درین حرف گویا خلاف
که هست این ز دیگی کار او بی گزاف

بیکجای بودند باهم بشب
پر از گفتگوی پیمبر دو لب

چو روز دگر شاه سیارگان
فرستادگان کرده دل را قوی
نمودند بهر جواب ادعا
که پروردگار من آن ذوالجلال
برآورد از غایت اقتدار
مکافات آن گبر و عجب و گزاف
بگوئید اول جواب سلام
همه اهل ایران و اهل یمن
شنیدند گبران چو این گفتگو
اگر راست شد آنچه گفتی ز غیب
طلب کرد آنگاه خیر البشر
فرستادگان با دلی فکرمند
بفرموده بهترین بشر
که باشد اگر قتل پرویز راست
دو ور زبر بهجرت نگذشته بود
که خسرو مرا بود گرچه پدر
دگر بر بزرگان و الا گهر
سپاه و رعیت کهان و مهان
بیک زخم خنجر که بردم بکار
که باشی بدانسان که بودی ز پیش
دگر باید آن سرفراز عرب
کنی صبر چندانکه در باب او
چو آن نامه را خواند باذان تمام
دگر اهل آن ملک از خاص و عام
چهارم از آن شش تن نامبر

رخصت فرمودن سرور کائنات قاصدان باذانرا و خبر قتل خسرو را بایشان دادن و تاریخ نوشتن آنها و بملک خود آمدن و نامه شیرویه رسیدن و ایمان آوردن باذان حاکم یمن

ز پروردگار شما شب بمار
رسیدش بخنجر شکم تا بناف
رسانید آنگه ز من این پیام
بزودی درآئید در دین من
ز حیرت برستند و زخود فرو
رسول خدائی تو بیشک و ریب
نطاقی مکلل بسیم و بزر
چو با دختران دست همباشند بند
بدادندش از قتل خسرو خبر
محمد بلاشک رسول خداست
که آن دولت سرمدی رو نمود
ولی چون ز حد کرد جورش گذر
ستم کرد بی از قتل هم بیشتر
رسید ندا ز دست ظلمش بجان
جهان را برآوردم از کام مار
بدانی یمن را بفرمان خویش
که خسرو طلب کرده بود از غضب
رسد باز حکم من ای نامجو
شد از جان هواخواه خیر الانام
نمودند با او رفاقت تمام
ز شب هفت ساعت گذر کرده
شما سوی باذان بگردید باز
که از قدرت قادر ذوالجلال
تو گر دین گزینی شوی چیره دست
بگفتند با اشرف انبیا
بهمبر بفرمود تا در زمان
بآنکس که مهتر از آن هر دو بود
بتعجیل خود را ز راه دراز
چو بشنید باذان پیام نبی
نخست آنگه دینش گزینید هم
ز شیرویه فرمان بباذان رسید
که اعیان ملک و سران سپاه
چو دیدم که از جور بیداد او
بدانستم افنای او را ضرور
کنون راست شد پادشاهی بمن
که دادیم ما این ایالت ترا
نیازار پس یکسر مو ز خویش
درآیند مگر آنچه فرمان کنم
نماندش بدل هیچ از شک نشان
شد احوال خسرو چو عمرش تمام

رسیدن حاطب نامور باسکندریه نزد مقوقس حاکم آن دیار

برآمد برین سبز تخت روان
برفتند پر وعده نزد نبی
چنین داد پاسخ شه انبیا
همان صاحب قدرت بیکمال
که بر روی پسر را مسلط نمود
که کوته شد آن آرزوی دراز
شود پاک گیتی ز کفر و ضلال
یمن را ز تو باشد بدانسانکه هست
که ما می نویسیم تاریخ را
نوشتند تاریخ و بس پس ازشان
کمر را عطا کرد و رخصت نمود
بنزدیک باذان رسانند باز
چنین گفت با محرم و اجنبی
شما حاضر گوا میکنم
چو بگشود دیری نوشته بدید
بکشتی عبث بخطا و گناه
ولایت بویرانی آورد رو
که در پادشاهی نیفتد فتور
ترا باید ای کدخدای یمن
بسنت سپردیم آن ملک را
گذاری بکاری که داری به پیش
که من هرچه نیکو بود آن کنم
بیاورد ایمان بصدق جنان
کنون سوی دیگر گذاریم گام
بگفتم که بد حاطب نامور

که او را حبیب خدا گو دود
در آنملک سالار با احتشام
بدرگاه او حاطب نام جو
مقوقس بع داد فرمان بار
بیاید به پیش رهش چند گام
پس آن نمره دین را بجوش خواند
بیان کرد حاطب بی انسانکه بود
بود وصف آن خاتم انبیا
وزان پس بگفتش که از رنج راه
چو روز دگر شد نمود او جدا
یکی اشتر نغز دلدل بنام
فرستاده را هم قبا داد و زر
ولی از تعلق بملک و بمال
پس از چند روزی به پیغمبر سید
بفرمود در حق او انحدیث
شنیدم که در عهد عدل عمر
بتائید و فضل جهان آفرین
از آن قاصدان بود پنجم شجاع
در آن عهد گویند سالار شام
نمیداد کس گوش بر حرف او
که گردید با حاجبی آشنا
نشد تروشه کرد راز آشکار
بدو نامه را داد با احترام
ابد ادا نقصر جوابی باد
گفتیم از برای نبرد و ستیز

و مقوقس اورا اعراض نمودن و هدایا فرستادن بخدمت سید کائنات علیه السلام و نیافتن سعادت اسلام آن کم خرد را

شد و کرد با حاجبان گفتگو
برفت و بیاورش آن پرده دار
از و نامه بستد بصد احترام
باعزاز نزدیک خویشش نشاند
مقوقس چو آن گفتهارا شنود
که عیسی خبر داده از وی مرا
برآسائی امروز فردا پگاه
هدایا برای رسول خدا
دگر مرکب مصری خوش خرام
نمودش روان نزد خیر البشر
نیاورد اسلام خسران مآل
نشد نزد سید بگفت آنچه دید
بخیلی بملکش نمود آن خبیث

همان نخطه حاجب بی تا جور
چو آمد درون حاطب حق پرست
ز روی ادب نامه ابرکشود
ز اوصاف و احوال خیر البشر
بحاطب چنین گفت کای نامجو
شود تابع او جهان سر بسر
بیا تا جوابت دهم با صواب
شنیدم بمثقال زر بد هزار
یکی خیر خواجه سرای صغیر
نظاره نمود انقدر رفتگی
پس آنگه باعزاز آن مرد دین
هدایای او بگذراند از نظر
ولی آنکه از قدرت ذوالجلال

رسیدن شجاع نزد حارث حاکم شام و طیش نمودن آنکافر و مهیا شدن برای جنگ و نامه بقیصر نوشتن و منع نمودن قیصر او را و رخصت کردن شجاع نامور آمدن بمدینه

یکی سرکشی بود حارث بنام
نمی یافت ره سوی آن نیک نخو
بدو کرده اظهار آن ماجرا
فرستاده را نزد شه حکم بار
بگرفت آن نامه اندیش و خواند تمام
بسوی سران سپه کرد رو
سر نیزه و پیکان دم تیغ تیز

چو آمد بشام آنجهان دیده مرد
بدینسان بسر برد تا چند گاه
بتوفیق و فضل جهان آفرین
شجاع دلاور بهمراه او
چو کردید آگه ز تکلیف دین
بگفتا به بندید بر کین کمر
به سم ستوران به بندید نعل

با سکندریه فرستاده بود
یکی کم خرد بد مقوقس بنام
برفت و بدادش حاطب خبر
مقوقس بتعظیمش از جا بجست
چو شد خوانده آن نامه خلوت نمود
بپرسید از حاطب نامور
تو کردی بیان آنچه ز اوصاف او
چه این ملک و چه ملکهای دگر
روانت نمایم بر آنجناب
دگر بیست دیبا کنیزک چهار
فرستاده پیش بشیر و نذیر
که گفتی شد از بندگان نبی
روان شد بر سید المرسلین
چو بشنید احوال خیر البشر
نمی ماند آنملک او بر بحال
مقوقس روان شد بقعر سقر
بملکش مسلط شدند اهل دین
که سید سوی شام کردش وداع
پی دیدن شه بسی سعی کرد
بر شاه آخر چنین یافت راه
پدید آمد او با دل حب دین
نشد نزد آن سرکش زشت خو
برآشفت و زد نامه را بر زمین
نمائید سامان و ساز سفر
ز کین برفروزید شمعها چو لعل

دل و جان گمارید بر کین نو — که جنگ است با صاحب آئین نو

چو از وی سماع آن سخنها شنید — وگر بودن خود مناسب بدید

بر آمد ز ایوان آن هرزه گو — سوی منزل حاجب آورد رو

چنین گفت رادی که از فرّ شوم — بکار تابعان خداوند روم

بقیصر یکی نامه بنوشت زود — بدینگونه مضمون آن نامه بود

که ای نامور خسرو سرفراز — محمد بنامی ز اهل حجاز

بر آورد بهر خود آئین نو — بخسرو دین عیسی یکی پیرو

نوشته کنون نامه بهر من — مرا خوانده بر ملت خویشتن

چو آن نامه را خوانده ام شهریار — زغیرت مرا دیده شد شعله بار

همانم بگفتم سپه سربسر — ببندند بر کینهٔ او کمر

کنون من بدستوری شهریار — روان میشوم جانب آن دیار

که سازم جهان پاک ازین اختراع — وگرنه رسد جای بد این نزاع

پس آن نامه را با نیاز و درود — بدرگاه قیصر روانه نمود

چو شد خوانده در پیش والای روم — بدش آمد از فکر شامی شوم

بفرمود تا پیشش آمد دبیر — بگفتش چنین شاه روشن ضمیر

که بنویس پاسخ بسالار شام — که خواندیم ما نامه ات را تمام

ترا با محمد نمودن قتال — نباشد روا درگذر زین خیال

که هر کار در وقت باشد نکو — کنون نیست وقت خصومت باو

بیا نزد ما ادل ای سرفراز — که با هم نشینیم و گوئیم راز

پس از نیک و بد سنجی مشورت — کنیم آنچه باشد در آن مصلحت

چو منشور قیصر بحارس رسید — بحکمش شتابان عزیمت کشید

ز حاجب بپرسید حال شجاع — چنین گفت آنمرد دور از نزاع

که بیچاره در کلبهٔ این حقیر — نشسته با سید لطف امیر

بگفتش که او را بر من بیار — که بازش فرستم به یثرب دیار

بشد نزد حاجب از آن گفتگو — سوی منزل خویش آورده رو

بآن مرد دین دار آن مژده داد — شد او هم بغایت فرحناک و شاد

بروز دگر برد همراه خویش — بنزدیک آن کافر تیره کیش

بگنجور فرمود آن خسرو — که آورد دینار زر صد عدد

بآن مرد دین داد و رخصت نمود — بگفتش دگر از پیام و درود

چو آنمومن از شر او شد رها — بدانست آن را ز فضل خدا

بر آمد ز ایوان او در نفس — ندید از تنفر دگر باره بس

قدم در ره ملک یثرب نهاد — شب و روز میرفت مانند باد

بنزد رسول خدا چون رسید — بگفت آنچه زان جمله دید و شنید

نبی گفت در حق آن رو سیاه — که سازد خدا ملک او را تباه

شنیدم که در سال فتح حرم — نهاد آن شقی در جهنم قدم

ز دنیا برون رفت و ناشاد رفت — همه ملک شاهنشش برباد رفت

رسیدن سلیط به یمامه نزد هوده حاکم آن دیار و از راه مکر و حیلهٔ او را مهربانی نمودن و نامه بخدمت سید کائنات علیه افضل الصلوات نوشتن و درخواست ملک کردن و جواب دادن سرور کائنات علیه السلام

ششم بود از آن فرستادگان — سلیط سخن سنج آداب دان

که او را رسول خدای ودود — بملک یمامه فرستاده بود

ورا ملک بد صاحب انتظام — یکی مرد عیار هوده بنام

فرستاده با نامه شد نزد او — بتعظیم پیش آمد آن حیله جو

از و نامه بگرفت و بر سر نهاد — بمالید بر دیده و بوسه داد

گشود و بخواندش ز روی ادب — بسی کرد اظهار ذوق و طرب

در آمد بآن مرد دین در سخن — بشیرین زبانی و خلق حسن

یکی خانه مانند قصر جنان — جدا کرد از بهر آن میهمان

مهیا در و جمله سامان و ساز — که مهمان نشیند بآرام و ناز

نگه داشت تا چند روزش چنین — ببزم و بصحبت صباح و پسین

وزان پس بصد عزت و احترام ۔ نمودش روان نزد خیر الانام
که نیکوست این دین و آئین تو ۔ مرا نیست سرتابی از دین تو
مرا بیش باید ز عزت نصیب ۔ که هم شاعرم در عرب هم خطیب
سپارم بمن بعضی از ملک خویش ۔ کز انسم شود عزت و جاه بیش
چو شد ختم آن نامه مهرش نمود ۔ سپردش بآنکس که آورده بود
ولی حیله بود انچه کرد آن عدو ۔ که شاید نبی ملک بخشد باو
پس آن نامور رہبا ہوش و رای ۔ روان شد بنزد رسول خدای
ازو نامه بستد دبیر و کشود ۔ بخواند انچه در نامه مرقوم بود
بفرمود یکدانه خرمای خام ۔ نباید ز من گر بخواهد بوام
شنیدم پس از فتح بیت الحرام ۔ به یثرب چو برگشت خیر الانام
بتوفیق روزی ده بیحساب ۔ بپرداختم زین سوال و جواب

جواب نبی از ره بی ادب ۔ رقم کرد بر راه و رسم عرب
درآیم بدین تو من یا رسول ۔ تو یک التماسم کنی گر قبول
ز دست تو می آید ای سرفراز ۔ که بخشی مرا قران مرا امتیاز
کنی انقدر در حقم گر کرم ۔ شوم پیرویت کرده از سر قدم
بسی معذرت خواست آن میهمان ۔ زر و جامه اش داد کردش روان
ندانست با آن شعور و کمال ۔ که باشد فریب پیمبر محال
چو آمد بدرگاه عز و شرف ۔ بنزد نبی رفت نامه بکف
چو بشنید مضمون حبیب اله ۔ نشد آگه از مکر آن دل سیاه
بزودی کند حق چو برگ گیاه ۔ هم او را و هم ملک او را تباه
شد آنکافر تیره باطن هلاک ۔ ببرد آخر آن آرزو در مغاک
کنون جنگ خیبر به پیش آورم ۔ ز تاریخ در نظم خویش آورم